



رمان: نمک گیر

نویسنده: م. بهارلویی

- حاجی خوب نگاه کنید آخه این قالی کرکه، نه پشم که
همچین قیمتی روش میذارید! یه نگاه به پشت قالی ام
بندازید حاجی، ببینید...

- لاله الا...، دخترجون، چند بار بگم من حاجی نیستم!
دختر نگاه از مرد مسنی گرفت که پشت میز نشسته بود
و داد به مرد سن و سال داری که این طرف، در عرض میز
نشسته بود و با سماجت برای پیدا کردن لااقل یک حاجی،
پرسید:

- شما چی؟ شما رو می توئم حاجی صدا بزئم؟! مرد
لبخندی روی لبش نشست و گفت:
هر جور راحتی منو صدا بزن، اما عزت الله خان رو حاجی
صدا نزن، حساسه بنده خدا!

- اسم حاجی، عزت اله خانه؟! چه قدر جالب! من عاشق بازیگری آقای انتظامی ام، همینو میتونیم به فال نیک بگیرییم... حالا که همه چیز خوب و خوشه یه نگاه به این قالی بندازید، اصلا انگار داره حرف میزنه با آدم .

عزت اله خان چینی به ابرو انداخت و خواست چیزی بگوید که مثل چند بار قبل، گوشی اش خروس بی محل شد و دختر جوان حرص آلود و پنهانی از عزت اله خان پوف کشید.

_جانم آقاجون؟!.. باشه دیگه، یه بار گفتی!... باشه، حواسم هست! باشه، سفارش تاج گل هم دادم برای مادر هادی و حامد و بعد از ظهر در مسجد تحویل می دن... باشه آقاجون... باشه... باشه...

معلوم بود خود عزت اله خان هم کلافه شده بود از دست سفارش هایی که میشنید. لابه لای دستوراتی که از آن سمت خط می شنید نگاهی به دوستش انداخت و با دست ، دنده ی چپ خود را نشان داد و دوستش هم سرش را به معنای تصدیق بالا پایین کرد.

دختر جوان که متوجه ایما و اشاره ی آنها بود، کمی بر و

بر هر دو را نگاه کرد و چون به جوابی نرسید، بی تفاوت ابروها را بالا انداخت و منتظر تمام شدن صحبت تلفنی او ماند؛ اما وقتی عزت اله خان ارتباط را قطع کرد، جای ادامه دادن صحبتش با دختر جوان، رو کرد به مرد همسن و سال خود و گفت:

- بدترین موقع مادر این دوتا برادر مرد! خود روزبه اون سر دنیا، این دوتام درگیر مادرشونن و دستمو حسابی گذاشتن توی پوست گردو! آدم باید قبل مردن به دو دوتا چارتایی بکنه ببینه وقتش هست یا نه...

دختر که بیشتر از این تحمل نداشت، پرید میان حرفش و گفت:

- حاجی، بیخیال مادر هادی و هدی! دور از جون شما، هر وقت شما خواستید به ملکوتیان پیوندید، قبلش دو دوتا چارتا کنید، اما قبلش یه نگاهی به فرش من بندازید، شاید بیشتر از دوتا و چارتا ارزید!

نگاهی بین دو مرد حاضر در فروشگاه رد و بدل شد و بعد نگاه عزت اله خان با چشم غره روی دختر جوان نشست و مرد دیگر سعی کرد تعجبش را پنهان کند.

عزت اله خان با همان ابروهای ترش کرده گفت:

دخترجون، چند بار بگم، کار و کاسبی این فروشگاه جوری نیست که هر کی یه فرش بذاره زیر بغلشو و بیاد این جا و ما ازش بخریم! خرید و فروش فرش دستباف سبک و سیاق خودشو داره. این جوری اگه باشه، کارگاه های فرش بافی که باهاشون کار می کنیم، سر سال ورشکست میشن!

دختر ذوق زده، فرش شش متری را ول کرد همان جا وسط گالری بزرگ و به مرد همراهش اشاره کرد تا او هم دست از زیر فرش بردارد و با چند گام بلند خود را رساند به میز. موهای باغی اش را که از زیر شال، سرش را پف کرده نشان می داد، هل داد زیر شال و گفت:

حاجی... ببخشید، حاجی نه! عزت اله خان، خب منم یه کارگاه دارم، با چندتا از بهترین قالیبافای کاشون! با مام کار کنید ضرر نمی کنید؟

عزت اله خان خیلی جدی او را برانداز کرد و آقای ناه به زور خنده اش را پشت لب ها پنهان کرد:

لعنت بر شیطون! دختر جون، من میگم نره، تو میگی بدوش! من فرش نمی خوام! اصلا کار ما فرش دستی نیست؟

دختر جوان، لبخندی به پهنای صورتش زد و با ابرو به قالی های آویزان اشاره کرد و گفت:

درسته ماجون و عموم میگن هیچی از قالی نمیدونم، اما اون قدر می دونم که این قالی ها دستیه، نه ماشینی... حالا به نیگاه...

صدای زنگ موبایل عزت اله خان برای بار چندم در عرض همین نیم ساعت پرید توی حرفش. کلافه از زنگ خوردن های پی در پی، به گوشی اشاره کرد و گفت:

- جواب بدید، حتما بازم آقا زاده تونه! و پوفی پر حرص بیرون داد و زیر لبی گفت "شیر می خواد ول نمیکنه!"

توی نیم ساعت اخیر تا حرفش گل می کرد، زنگ موبایل عزت اله خان می پرید وسط! همزمان که گوشش به صحبت های عزت اله خان و آقا زاده اش بود، نگاهش رفت سمت محمدجواد. نگاه خسته ی مرد، بریده بود و ناامید؟ به او حق میداد، کله ی سحر حرکت کرده بودند سمت تهران و همین که بازار باز شده و کرکره ها رفته بود بالا، فرششان را اینور و آن ور با خود برده بودند و دریغ از یک خواهان! اگر دست خالی برمی گشتند، جواب همه ی کسان ی که باید می داد به کنار، جوابی که محمدجواد به گلرخ می داد هم به کنار!

_ باشه باشه بابا... حواسم به "قالیکده" هست، عمو ناظم ی هم این جاست... معامله تو چی شد روزبه جان؟ قراردادو بستی؟

دختر زیر لب گفت "ای بمیری روزبه جان، حالا اگه ول کرد تلفنوا! داره شب میشه."

محمدجواد که دید حواس دختر پیش اوست، با دست اشاره کرد سمتش برود!

دختر بی توجه به اینکه زیر نگاه موشکاف آقای ناظمی بود، نگاهی به عزت اله خان انداخت، انگار حالا حالاها قصد نداشت تلفنش را قطع کند و "روزبه" جاننش هم قصد کوتاه کردن صحبتش را نداشت. از جا بلند شد و با قدم های خسته رفت سمت مرد خسته تر از خودش.

- دخترعمه، داره شب میشه! باید برم خونه تون، گلرخو بردارم و بریم بازار برا خرید عروسی.

دختر که شش دانگ حواسش به آن دو مرد مسن بود، کلافه از دست مرد همراهش معترض شد که: - یعنی توی کاشون به اون بزرگی فروشگاه نیست که شما دوتا برای عروسیتون حتما باید از تهران خرید کنید.

لحن معترض و کشیده ی مرد جوان بلند شد که:

دختر عمه! گلرخ بشنوه این حرفو زدی ناراحت میشه! مگه زن من از دخترداییش چی کم داره که اون خریداشو رفته اصفهان، اونوقت ما برای عروسیمون از کاشون خرید کنیم؟!

دختر بی حوصله و عاصی، دست را به علامت "باش باشه" تکان داد و آرام کنار گوش او گفت:

بذار ببینم چی میشه! اگه تونستم قالی رو بفروشم به این دوتا پیرمرد که به شیرینی خوب پیش من داری... اصلا یه کادوی خوب برای عروسی پسرداییم می گیرم که همه انگشت به دهن بمونن... اما اگه قالی فروش نره، مجبوریم قالی ها رو باز بندازیم روی دوش و بریم خونه! فردا اون وقت با آخیل می آم، اون زیون بازاری جماعتو بهتر از من بلده.

_میگم آ دخترعمه... شرمنده م که اینو میگم... اما... نگاه دختر رفت سمت دو مرد مسن. تلفن عزت اله خان تمام شده بود و در حالی که هر دو سرشان رفته بود بیخ گوش هم و نگاهشان به او بود، پچ می زدند. برای این که مهلت به آن دو ندهد تا سرش کلاه بگذارند، بی تاب گفت:
- بگو دیگه ممد، چی می خوای؟

- دخترعمه شرمنده، گلرخ گفت برای خرید عروس کم پول ازتون بگیرم و بگم بزنید به حسابش!
تند برگشت سمت محمدجواد و نگاه تندکی انداخت به او و تشر زد:

- کدوم حساب! ماشاله ش باشه گلرخ جون، اصلا توی بافتن این قالیه ها مگه کمکی هم کرده؟ همه ش در رفته از کار و انداخته گردن معصوم... خب، خب... باشه، بغ نکن! قالی اگه فروش رفت روی چشمم! فقط به خاطر گل روی خودت که امروز همراهم اومدی تا سعادت آباد، نه اون

گلرخ مارمولک... غلط نکنم این دوتا خیلی دغل تشریف دارند، از اونان که خدا قالبشونو گم کرده!

و گردنی صاف کرد و با قدم های کشیده، شلنگ تخته انداز سمت آن دو رفت:

- خب حاجی... آخ ببخشید عزت اله خان، چی شد؟ خرید دارید؟

نه دخترجون. به جون خودت این جور تک خری ها کار ما نیست.

"دخترجون" توی دل حرص خورد "جون خودت حاجی بازاری!" اما لبخندی به روی او زد و گفت:

- راه نداره؟! این قالی اصلا خوراک خونه خودتونه! دیدی ن چه رنگ موشی خوشگلی داره... اون ستاره وسطش شاهکاره! اصلا ندیدید چه لچکهای داره... ممدجواد، قالی رو بیار تا عزت اله خان ببینه و...

- دخترم گفتم که جون خودت راست کار ما نیست.

باز هم حرص خورد، اما فقط توی دل و با لبخندی گفت:

- جون خودم نباشه، جون آقازاده تون، روزبه جان جانان ، راه نداره، باید به نظر بهش بندازید! به نظر حلاله... اصلا شما آقا ناظم، شما بیاین یه نگاهی بندازید... پاشید... پاشید دیگه آقا ناظم... جان روزبه جان بیاین یه نگاه بندازید... ممدجواد قالی رو بیار...

و آستین کت آقای ناظمی را گرفت و از جا بلند کرد. دو پیرمرد که انگار سوژه جالبی برای خندیدن داشتند نگاهی پرمعنا رد و بدل کردند و آقای ناظمی راه افتاد دنبال او. نگاه دختر فاتح بود و اشاره کرد محمدجواد، قالی نه متری را پهن کند.

_ شما خوب نگاهش کنید حاجی... گفتید شما مشکلی با حاجی ندارید که؟! این لچکها رو نگاه کنید حاجی، بافتشو نگاه کنید، مدل ارکیده مون حرف نداره، قراره به ارکیده فروبروزه ای هم بزنیم، الان دارش رو زدیم.

"حاجی" دستش را کنار بناگوش گذاشت و کمی گردن تا زیر گوشش را متفکر مالید. برگشت و از همان جا نگاهی به عزت اله خان انداخت و باز برگشت و چشم روی گل و بته ی فرش چرخاند. زیر لبی جوری که فقط خود دختر جوان بشنود، آرام گفت:

کار من این نیست دختر، حجره مال عزت اله خان ایناست ، من خریدار نیستم،

از من میشنوی برو اونو راضی کن!

دختر هم آرام پرسید: - راضی میشه دیگه؟

- انشالله، سعیتو بکن.

دختر برگشت سمت میز عزت اله خان. هنوز قدم اولش به دوم نرسیده بود که باز هم گوشی او زنگ خورد.

حرص آلود، نیم چرخ زد مبادا عزت اله خان و آقای ناظم

ی، حرصش را از صورتش بخوانند. لپها را پر باد کرد و زیر لب گفت "لعنت بر خروس بی محل!" عزت اله خان پشت گوشی گفت:

جانم بابا؟!.. خب؟!... شیری که خوردی حلاله!... باشه به حاج خانوم میگم که تا فرداشب می آی... دختر خوشحال و خندان پیش رفت:

خب خدا رو شکر که معامله آقازاده هم جوش خورد؟ و بلندتر، جوری که "آقازاده" هم از آن طرف خط بتواند بشنود، داد زد:

_ آقا روزبه، پدر کار دارند، به مشتری خوب به پستش خورده، مشتری به ضرر می کنن...

عزت اله خان چشمی برای او گرد کرد و با گفتن "بابا فرداشب منتظریم!" تلفن را قطع کرد و گفت:

دخترجون، حرف حسابت چیه؟! دو ساعته مخ ما رو خوردی!

نیش دختر تا بناگوش باز شد و گفت:

- به جان آقا روزبه، دیشب خواب دیدم توی این حجره، یه انگشتر عقیق دارم. عقیق خیر و برکته، من میدونم داد و ستد ما پر از خیر و برکته! خدا رو چه دیدین، شاید این تازه اول کار ما باشه... جان روزبه جان از خودم در نمی آرم ها، خواب دیدم... تا این فرشو از ما نخرین محاله از این جا بریم!... من دلالو حذف کردم و اومدم مستقیم با خودتون طرف بشم، این جوری هم به نفع ماست هم شما؟

- دخترعنه، بهشون اعتماد داشتی؟! خیلی مفت بهشتون فروختی، اونم بدون چک و...

دختر پرید توی حرفش، رسید را نشان داد و گفت:

- ازش رسید گرفتم، ای بابا، باید به کاسب جماعت اعتماد کرد. کاسب چهل پنجاه ساله که نمی آد سر منو کلاه بذاره!

- کلاه؟! چی بگم دخترعنه! فرش نه متری رو به قیمت شش متری آزمون خریدن و...

دختر کلافه از دست موهایش که از زیر گیره بیرون آمده بودند، گفت: کار کرد اولشه ممدجواد! باید یه جایی پیدا کنیم تا بتونیم روی فروش فرشهامون حساب باز کنیم. خودت شاهی که از دیروز چند جا رفتیم و همه ردمون کردن! من دارم حساب طولانی مدت باز میکنم! این جوری ام دیگه لنگ اون خواجوی خدا خیر نداده نیستیم که کی میلش بکشه و فرش ما رو بفروشه؟

_آخه تا یادم می آد هر کی فرش می خواسته بفروش می داده به خواجوی و اون طرف حساب می شده با خریدارا! این جوری...

- این جوری خیلی هم درسته! خواجوی داره سرمون کلاه میذاره، نمی فهمی؟

محمدجواد که ظاهرا خسته شده بود و حوصله ی بلبل کردن نداشت، نگاهی به ساعت گوشی اسقاط شده اش انداخت و گفت:

- واقعا دیشب خواب فروشگاه اونا و عقیقو دیدی؟!

دختر جلوی ماشینی دست تکان داد و بلند "مستقیم" گفت. ماشین نایستاد و او برگشت سمت مرد جوان و گفت:

خواب کیلویی چند! حalam بیا این پول دستت، هر چی می خوای بخر، از حساب خودت و گلرخ کم می کنم، اگه باقی هم داشت بده به آقاجعفر رنگرز تا کمی از حسابمون کم کنه! این پونصدم علی الحساب دسته خودمه...

محمدجواد باز رفت سر حرف قبلی:

- مطمئنید که ماه بعد بقیه ی پولو میده! کاش به جز رس ید، یه چک هم ازش میگرفتید.

دختر که ته دل حق به او می داد و خودش هم چندان از این وضعیت راضی نبود، فقط برای راحت کردن خیال او گفت:

- ممد، فرشو نمیفروختیم می موند روی دستمون، مجبور بودم با هر سازش

برقضم، حتی ساز زومباش! اما غمت نباشه، اگه من ساریونم میدونم شترو کجا بخوابونم! با اون مخ معیوبم،

الکی این همه سال شاگرد اول دانشگاه ها نبودم که! نخبه هستم، شاید کارایی که میکنم یه کم خنگ بازی به نظر برسند، اما دارم مو به مو پایان نامه م پیش می رم. حتما خبر داری که از پایان نامه م کلی تقدیر شده و داره ترجمه میشه تا توی مجلات معتبر اروپایی چاپ بشه! به من اطمینان کنی روز اول تو و عمو و بقیه گفتید این کار شدنی نیس، ا الان می بینی که شدنیه! چند ماه بعد همه با هم اوج می گیریم، بهت قول میدم! اون قدر اسم در کنیم و پول به جیب بزنیم که من از این کشور خارجی برم اون کشور خارجی برای فروش فرشهام! ماه بعد، همین که تونستم فرش بعدیمونو پیش فروش کنم به همین حاجی حج ندیده، معصومه رو میارم برای عمل چشمش، برای عمو هم خودم سمعک می گیرم... سرشش ماه، بهت قول میدم اصلا به شش ماه هم نرسه، زندگی همه مون از این رو به اون رو بشه! این کار شدنیه ممد، شدنیه! من همه جوانبشو سنجیدم! حالام دیگه بیشتر از این آیه ی یأس نخون و برو تا منم برم ببینم آلبالو چه مرگش شده!

_ می خوای باهات پیام؟ شاید باید ببریش تعمیرگاه!

- نه، خودم قلقشو دارم، تو برو تا گلرخ برات شاخ نشده! رسیدی خونه، آخلیل اگه پرسید چه کار کردید، بگو نفهمی دم پرستو چه طور معامله کرد، شب بیاد خونه خودش براتون میگه! الان تا بفهمه چک باقی پولو نگرفتم خونمو میریزه!

و جلوی تاکسی دست تکان داد: - مستقیم. و ماشین ای

ستاد و پرستو جلو رفت. در ماشین را برای سوار شدن او باز کرد و گفت:

حالا بیا برو خونه ما، تا منم ماشینمو از سر خیابون کناری بردارم و بعد از این که به سر به دوستم زدم پیام خونه.

بالاخره روی لبهای قهر با لبخند محمدجواد طرحی از لبخند قدرشناسانه نشست و گفت:

- ممنون دخترعمه، برای تمام زحمت هایی که این مدت به خودت و آقا خلیل دادم.

- برو دیگه، تعارف نکن، راننده منتظره.

و برای این که او را وادار کند راهش را از راه او جدا کند

و به کار و بار خودش برسد، گوشی اش را از کیفش درآورد و شماره ای گرفت و با دست به محمدجواد علامت خداحافظی داد و توی گوشی گفت:

_ الو، سلام.

و صدایی از آن طرف جواب داد:

- سلام پرستوجان. خوبی؟ کجایی، تهران یا کاشان؟

- تهرانم، تو چه طوری؟ پارسال دوست، امسال آشنا آقا پارسا! کم پیدایی!

_نگو این حرفو عزیزم، میدونی که درگیر پریساییم.....
تلفنش تا دقایقی بعد ادامه داشت و وقتی قطع کرد، گوش

ی را برگرداند توی کیفش و دست ها را هل داد در جیب تا از شر سرما حفظ شود و روی خط پیاده رو راه افتاد. توی سرش جنگ جهانی بود، اما او فاتح جنگ! امروز هم گذشت، خوب یا بد، گذشت! راضی بود خودش! بالاخره بعد از طی مسافت چند دقیقه ای به ماشینش رسید، سوار پراید قدیمی اش شد که از روز قبول شد در دانشگاه تهران، یار و مونسش بود و از بس گوشه و کنارش به این ور و آن ور خورده بود، ریخت و قیافه نداشت. به هزار امید استارت زد... روشن نشد! پوفی کشید، روزهای آخر باتری ماشینش بود، باید فکری هم برای باتری اش می کرد. قبل از این که دوباره استارت بزند، رو به ماشین گفت:

- آفرین آلبالو خانوم، بهت قول داده بودم قالی رو فروختم نونوارت کنم، الانم سر قولم هستم، باور کن! پس ادا درنیار برام. همین که هفته بعد یا نهایتا دو سه هفته بعد گذرم افتاد به حاجی عزت الله خان و باقی پولو گرفتم، به تو میرسم. تو عزیز دلمی، دختر خوشگلمی! تویی که اون فرشو از کاشون با خودت تا این جا آوردی، می دونم خیلی سنگین بود و خسته شدی، اما بذار شش ماه بگذره، روکشاتو عوض میکنم، برات چارتا لاستیک نو میخرم. می برمت صافکاری، می گم حسابی صافت کنن، مثل این تبلیغهای پیکرتراشی هست، میدمت اونقدر خوشگلت کنن که خودت خودتو نشناسی... آفرین آلبالو خانوم، حالا استارت زدم روشن شو، باشه دخترم؟

و باز سوئیچ را با هزار نذر و نیاز چرخاند، لحظه ای بعد عصبانی از ماشین پیاده شد، لگد محکمی به آن زد و گفت: خر داشتم بهتر از تو بود، نکبت! برام ناز میکنه حالا، بذار پول دستم بیاد، اولین کاری که می کنم تو رو میندازم توی قبرستون ماشین ها و برای خودم یه ماشین مدل بالا می گیرم... فقط شش ماه! شش ماه دیگه، منو ببین، خودتم ببین کجایی! توی قبرستونی، قبرستووونن!

و همزمان با گفتن کلمه ی "قبرستون" نگاهش روی نگاه متعجب عابران نشست؟

شش ماه بعد

دختر جوان پشت فرمان ماشین قرمز رنگ آی سی، همزمان که راهش را کج میکرد سمت تجریش، توی هندزفری گفت:

- سعی کن همین چند روز، اجناسو ترخیص کنی، خبرها ی خوبی درباره ی تعرفه گمرک نمی آد دست دست نکنید! پیگیر اون نخها هم باش، باید قبل از این که موجودی انبار به یک سوم برسه، انبار پر شه... خیالم راحت باشه؟!..

باشه با آقای جهانگیری هم صحبت می کنم، می دونی موقعیت ایشونو که، اول فوت پدرشون و بعد بیماری مادرشون، تازه از سفر انگلیس برگشتن، اما تا به ساعت دیگه باهاشون ملاقات دارم، حتما درباره ی این مسئله هم

باهاشون صحبت می کنم...

ببین کریمی، من نمیدونم چه طور و به چه زبونی میخوای کارگرا رو راضی کنی که چند روز دیگه هم دندون روی جگر بذارند، اما این کارو بکن! فعلا خرید نخ توی اولویته، نخ نباشه کارخونه ای نیست که بخواد کارگری هم باشه... باهاشون صحبت کن و بگو اگه مثل دفعه قبل جلوی شرکت تجمع کنن، حقوقشون عقب که می افته، اخراج میشن... عرضی نیست، خداحافظ. و همین که ارتباط قطع شد، هندزفری را درآورد و انداخت روی صندلی کناری.

رسید به ساختمان بلندی، مردی که در اتاقک نگهبانی ساختمان بود، با دیدن ماشین او، تند از اتاقک بیرون آمد. دختر جوان، مطابق معمول مقابل ساختمان ایستاد، در را باز کرد و پای پوشیده در کفش تابستانه، با ده سانت پاشنه بیرون گذاشته شد و بعد از آن قامت

موزونش در مانتوی تابستانه ی بلند ابریشمی آبی رنگ خود را به چشم کشید. روسری بلندی به سر داشت که موهای لخت و صافش از گوشه کنار آن بیرون ریخته شده بود. آرایشی ملایم و تابستانی هم به چهره داشت. نگاه نافذش گشت اطراف و با دیدن سایه ای پشت شمشادها، گره ای به ابرو انداخت و زیر لب گفت "این کارگرا دست بردار نیستن! یا خودشون می آن این جا تجمع میکنن، یا زن و بچه هاشونو میفرستن موی دماغم شن!" - سلام خانوم، روز خوش!

لبخندی رو به نگهبان زد و سوئیچ را طرفش گرفت و بعد

از تشکری کوتاه، درحالی که کیف چرم دسته کوتاهش را زیر بغل گرفته بود، با قدم هایی کشیده، سمت در ساختمان رفت. توی لابی با یکی از همسایه های که مطبخش در طبقه اول بود رو در رو شد، با خوش رویی سلام داد. همچنان که گرم حرف زدن با او بود، از گوشه ی چشم دید کسی که پشت شمشادها پنهان شده بود، از نبود نگهبان استفاده کرد، تند داخل آمد و پشت مبل های لابی پنهان شد. دختر جوان، کلامش را کوتاه کرد و پس از خداحافظی، با قدم های بلند و قاطع سمت در آسانسور رفت. سوار آن شد و دگمه ی چهار را زد. بینی بالا کشید و بوی عطر آشنایی به مشامش خورد و

لبخندی ناخواسته روی لبش نشست. آسانسور ایستاد، در طبقه ی چهارم دو واحد بود، زنگ واحد هفت را زد، واحد ی که روی تابلوی کنارش، عنوان طلایی "شرکت فرش گل بته" بود. در توسط منشی جوان باز شد، لبخندی به روی او زد و بعد از این که جواب سلامش را داد و قبل از اینکه مهلت بدهد او حرفی بزند، پرسید:

_ آقای جهانگیری اومدن؟!

- بله خانوم، پیش پای شما اومدن، گفتند توی اتاق منتظرتون می مونن. از آقا حجت خواستم ازشون پذیرایی کنند اما گفتن چیزی میل ندارند.

دختر جوان درحالی که سمت در اتاقش می رفت، گفت:

- برای من یه لیوان شربت خنک بیار، هوای بیرون خیلی گرمه. قبلش هم شماره ی سرایداری رو بگیر و وصل کن به اتاقم.

- چشم خانوم!

دختر جوان سمت اتاق خود رفت. تا در اتاق باز شد، سر مرد جوان چهارشانه ای برگشت سمتش و بعد با لبخندی آرام به احترامش از جا بلند شد:

خوش اومدی، رسیدن به خیر؟

جواب مرد کت و شلواری لبخندی بود و بس!

دختر ادامه داد: - حاج خانوم بهتر شدن؟!

_خدا رو شکر، بهترند.

_حتما فردا که تعطیله، با مادر یه سر بهشون می زنم. فکر کنم سفر هوایی، اونم این همه ساعت واسه جسم بی مارشون خوب نبوده و خسته شون کرده! اما امیدوارم دی دن پسرشون و این سفر تونسته باشه کمی روحیه شونو خوب کنه!

_نه خیلی، هنوز هم عزاداره دل و روحشون! حاج خانومو که می شناسی چه قدر وابسته بودن به آقا جان، یه کم سخته قبول فوتشون!

_خدا بیامرزه عمو جانو! خیلی یه دفعه ای شد! ما هنوز تو ی شوکیم، چه برسه به حاج خانوم. باید بهشون مهلت داد برای درک موقعیت جدید. غیر از حاج خانوم، تو هم هنوز

سیاهتو درنیاوردی که!

کاش حداقل شماها به خاطر مادر...

صدای زنگ تلفن بلند شد و وقفه انداخت توی حرف او.
"با اجازه" ای گفت و گوشی را برداشت: - بله؟!.. وصل
کن... سلام مجدد آقای شجری، یکی از همینایی که این
مدت برای شرکت مزاحمت ایجاد می کردند، توی لابی
هتله، با تهدید و ارباب بفرستینش بره!.. بله خودم دی
دم... نذارید بیاد بالا... ممنون.

وقتی تلفن را قطع کرد، مرد جوان با گره ای به ابرو پرسید:
د:

- مزاحم؟! این مدت که من نبودم اتفاقی افتاده؟! کی
مزاحمت میشه؟!

دختر جوان نشست پشت میز، لبه های مانتو را روی پا
صاف و صوف کرد و گفت:

- مزاحم من نه، مزاحم شرکت میشن! بعد از فوت
عموجان یه کم اوضاع کارخونه قالببافی از روز خارج
شده.

مرد ابرو بیشتر کشید تنگ هم:

- پس چرا تا الان به من چیزی نگفتی؟!

- روزهای بدی رو پشت سر میذاشتی، منصفانه نبود مثل
همیشه به دردرس بندازمت... این مدت اختلاف بین تورج
و بابا هم بیشتر شده و تورج برای من و بابا و کارخونه

شمشیر و از رو بسته و همه ش در حال کارشکنیه، اما...

_اما تو دختر قوی و مسئولیت پذیری هستی ترنج! من آدم سخت کوشی مثل تو کم دیدم! هر کی ندونه، من که میدونم شش ماه پیش، شرکت کجای کار بود و برای فروش فرش هاتون مجبور بودی به هر کس و ناکسی رو بزنی! خیلی ضرر دادی تا رسیدی به این جا! اقتصاد خراب مال همه ست اما این که تو این قدر محکم و ایستادی خودش آفرین داره، دو خانواده مدیون سخت کوشی تو هستن. . گونه های دختر جوان گل انداخت و "ممنونم" ی گفت. در همین فاصله آقا حجت با دو لیوان شربت قدم به اتاق گذاشت و سر صحبتشان عوض شد. وقتی باز هم تنها شدند،

آقای جهانگیری پرسید:

- خب چی داری برای ما خانوم؟

دختر جوان لب تایش را روشن کرد. در فاصله ای که ویندوزش بالا بیاید، تلفن باز هم زنگ خورد.

- بله؟! ... وصل کن... بله آقای شجری؟! ... ممنون

ازتون... باشه حواسم هست. روزتون خوش!

و تلفن را گذاشت. لیوان شربتش را برداشت، قلی از آن خورد و موس را تکان داد. روی یکی دو برنامه کلیک کرد و بعد اشاره کرد سمت مرد جوان تا پیش بیاید. مرد هم بلند شد و سمت او رفت.

بالای سرش ایستاد، کمی مونیتور را تکان داد تا زاویه دیدش خوب شود و نگاه عمیقی به صفحه ی آن انداخت. دختر جوان از همان فاصله نزدیک نگاهش را دوخت به صورت او تا شاید نتیجه کارش را بفهمد. مرد جوان، کمی چشمهای درشت قهوه ای خود را تنگ کرد و بعد دست سمت موس برد، روی تصویر زوم کرد، پایین برد، بالا آورد، ستاره ی میانی را بزرگ و کوچک کرد و بعد نگاهش را از صفحه گرفت و داد به او

- این خوبه!... لچکهاش بزرگ نیست به نظرت؟ الان زمی نه بیشتر پیدا باشه بازار بهتری داره! خونه ها کوچک شده ، لچک بزرگ، خونه رو کوچکترم نشون می ده!

- اینو برای زمینه سفید داریم کار میکنیم، قراره طرح ها ی با لچک کوچکترو بذاریم برای زمینه های رنگی... این نقشه چند روزیه رفته زیر بافت...

میخوای بریم ببینیم؟! بالاخره از این به بعد تو باید توی این کارخونه نظر بدی؟

_در مورد نظر دادن، من تخصصی توی فرش ماشینی و بازار غالبش ندارم. همه چیز مثل سابق دست خودته، اما در مورد همراهی تا کارخونه، چرا که نه؟! خیلی هم عالی ه! افتخار میدی با ماشین من بریم؟!

_اگه تا در خونه هم برمیگردونیم، حتما!

مرد جوان با لبخند گفت: - پس پاشو تا دیر نشده.

- باشه رئیس، حواسم هست!
- صدای آن سمت خط توی گوشی پیچیده شد:
- این دفعه نمیذاری کسی از دستت دربره! اگه این اتفاق بیفته خونت گردن خودته!
- چشم، چشم... تعقیبشون میکنم.
- دورا دور مواظبی، نباید ببینندت. هر جا احساس کردی دیدنت برگرد تا نقشه رو عوض کنیم.
- چشم، اومدن رئیس. باید قطع کنم. و مهلت جواب دادن به رئیس نداد و تند ارتباط را قطع کرد و تلفن را به حالت بی صدا در آورد. از بالای نوکهای تازه چیده شده ی شاخ و برگ شمشادها کله کشید سمت در ساختمان. دختر جوان را همراه مرد جوان سیاه پوشی دید! طی این مدت که دختر را زیر نظر داشت، اولین بار بود این مرد را می دید. بیشتر شبیه بادیگاردش بود تا فردی عادی!
- قدبلند و چهارشانه با کت و شلوار رسمی و سرتاپا مشکی! چشمان تیزش را باریک کرد تا آنها را بهتر بتواند زیر نظر بگیرد و گوشش را تیز و تیزتر. صدای دختر جوان را شنید:
- پدر هم اولش خیلی خوش بین نبود، اما نقشه ی یاسمین الان داره جواب میده.
- هوا گرمه، میخوای برگردیم داخل لابی تا نگهبان ماشینو از پارکینگ بیاره!

- نه الان می آره. کسی که پشت شمشادها پنهان شده بود، آرام و گربه سان خود را پیش کشید، حالا بهتر می توانست صدایشان را بشنود:

- خیلی وقته عموجانو ندیدم، اگه قرار عیادت فردا سرجاشه، خوشحال می شم عمو هم قدم سرچشممون بذاره!

- به یه شرط، روی بابامو زمین نذاری و مشکی تو دربیاری... نه، نه، کمی صبر کن و نه نیار، تا اول من حرف بزنم! پدرت، نه فقط بزرگ خاندان جهانگیری، که برای ما هم مثل عموی بزرگمون بود...

با شنیدن اسم "جهانگیری" پای کسی که پنهان شده بود، سر شد و درحالی که روی سرپنجه نشسته بود، آرام افتاد روی زمین. گوشه ی چشم آقای جهانگیری چین افتاد و همزمان که خط نگاهش باریک میشدی دستش رفت در جیب شلوارش.

- بیا اینم ماشینت.

و تویوتا سرمه ای رنگی از سراسیمی پارکینگ بالا آمد و کنارشان نگه داشت. آقای جهانگیری در صندلی کناری راننده را برای دختر جوان باز کرد و شمشادها آرام تکان خوردند. ترنج بعد از تشکری سوار شد و آقای جهانگیری ماشین را دور زد.

آقای شجری که تازه از پشت فرمان پیاده می بود، در را

برای نشستن او باز نگه داشت و گفت:
بفرمایید آقا.

آقای جهانگیری، دست توی جیب داخلی کتش کرد و کیف پولش را درآورد، اسکناسی درشت از آن بیرون کشید و سمت آقای شجری گرفت:

- این کارا چیه آقا؟ من که به خاطر انعام کاری نمی کنم! وظیفه مو انجام میدم.

هم خود آقای شجری و هم آقای جهانگیری می دانستند که حضور ماشین اهالی غیر ساکن در پارکینگ، امری خلاف قانون ساختمان است و در واقع این اسکناس نامش "انعام" نبود، دهان بند بود!

_لطف داری آقا شجری، حالا این دفعه را قبول کنید، دفعه های بعد قبول نکنید!

او با این حرف به او حالی کرد که دفعه های بعد

هم چنین قانون شکنی هایی در راه است. آقای شجری با خوشحالی پول را گرفت، بوسید و روی چشم گذاشت و انگار می ترسید کسی او را ببیند، پول را تند هل داد داخل جیب شلوارش. بعد سر بلند کرد تا باز تشکری کند که احساس کرد نگاه تیزبین آقای جهانگیری، مانده توی پیاده رو. با گفتن "آقا، آقا...." او را به خود آورد. آقای جهانگیر ی، تند نگاه از آن سو گرفت و دست گذاشت روی شانه های مرد میانسال و گفت:

شماره ی منو که داری، کسی برای خانم مزاحمت درست کرد، درجا بهم زنگ میزنی! شش دونگ حواست جمع باشه.

و بی آن که مهلت بدهد او چیزی بگوید، تند سوار شد و راه افتاد؟

دختر جوان که جمله ی آخر را شنیده بود، رو به او گفت:
- ممنون که حواست بهم هست! همیشه از بچگی، مواظبم بودی!

- ها؟! چیزی گفتی؟... آهان، باشه، الان کولرو می زنم!
و نگاهش را از آینه گرفت و داد به روبه رویش. دختر جوان متعجب گفت:

- چیزی شده؟!

_نه... راستی می خوای من با تورج حرف بزنم ببینم دردش چیه؟

نه، دردشو خودم میدونم!

- چیه؟! همون مسئله ی برادرزنش و جواب نه به خواستگاریش؟!... چرا جواب نمیدی؟ آره ترنج، همونه؟! ترنج کمی در صندلی فرو رفت و در حالی که کولر ماشین را روشن می کرد، گفت:

- تورجه دیگه نمی خواد یه چیزهایی رو درک کنه! فکر میکنه همه باید دو دوتا چارتا کنن برای زندگی!... یه چی م

ی پرسم بهم نمی خندی؟

_نه، بپرس!

_توی این دوره و زمونه هم عشق وجود داره؟!

- هوم!

ترنج ذوق زده، برگشت سمت او:

- جدی؟! چه خوب که باهام هم عقیده ای! حالا به نظرت عشق چیه؟

- من نظری درباره ش ندارم، اما میگن به هم ریختگی هورمون ها، میشه عشق! به گفته ی اخوی پزشکمون، باید فرصت بدی به هورمون ها تا ته نشین بشن، اگه هنوز به اون شخص تمایل داری قدم پیش بذاری برای ادامه ی زندگی.

پوزخندی روی لب ترنج نشست و گفت:

- پس اخوی پزشکتون منتظر ته نشین شدنن؟

مرد جوان در جوابش فقط سری سمت راست خم کرد و باز از آینه نگاهی به عقب انداخت. ترنج متعجب نگاهی به اطرافش و خیابان ها انداخت و گفت:

_انگار تو هم عاشق شدی؟ مسیر کارخونه رو داری اشتباه می ری! این مسیر خونه ست!

- میدونم، نظرم عوض شد، یادم اومد یه کاری برام پیش اومده، تو رو می رسونم خونه تون.

ترنج چشمانش گرد شد و خواست اعتراضی کند که آقای جهانگیری تند گفت:

- برو خونه، امروزو به خودت استراحت بده!
_آخه...

- آخه و اما نداریم، حرفمو گوش کن.

- در ازاش؟!!

- در ازاش؟!... ها، در ازاش، شمام فردا اومدید من لباس سیاهمو درمی آرم!

دختر شوکه از حرف او، برگشت سمتش و پرسید:

- جدی گفتی؟!!

وقتی دید او گیج و بی حواس سری به علامت مثبت تکان داد، لبخندی سودجویانه زد و گفت:

خب می ارزه.

پنج دقیقه بعد، توی یکی از کوچه های فرعی دربند، از او جدا شد و پایش را روی گاز گذاشت و تند راه افتاد. مسیروش را از کوچه پس کوچه ها جدا کرد و کنار خیابان خلوت و پرتی، روی ترمز زد و تند از داشبرد چیزی درآورد و به ثانیه نکشیده صدای خشنش در ماشین پیچید که:

- من مسلحم، دستتو بذار روی سرت و از اون زیر دریا!

متوجه شد سرعت ماشین کم شده و به یک باره کناری کش

ید و ایستاد. پایش خشک شده بود و جای تکان خوردن نداشت، برای بار هزارم در این و چند دقیقه خود را به باد لعن و نفرین گرفت که سوار شده است!

- من مسلحم، دستو بذار روی سرت و از اون زیر دریا!

مو روی تنش سیخ شد و خون در رگهایش منجمد. . برای لحظه ای فکر کرد توهم زده است که باز هم صدا را شنید:

- هیچ کس ندیده سوار ماشینم شدی، راحت میتونم یه گلوله توی مغزت خالی کنم و بعد جنازه تو بدم سگها بخورند، پس تا قبل از اینکه این کارو بکنم بیا بیرون! آب دهانش را قورت داد و با چشمی فراخ شده و

رنگی چون گچ دیوار، دستش را گذاشت روی صندلی عقب و تنش را بالا کشید و نگاه گرد شده و ترسیده اش، بدون پلک زدن چسبید به صورت مرد مقابلش. مرد کمی براندازش کرد و گوشه ی ابرویش رفت بالا:

- کی هستی؟! چی میخوای؟!

- من... من...

آب دهانش را به سختی قورت داد.

_حرف بزن تا یه گلوله خرجت نکردم.

و دستی که توی جیب کت داشت از بین دو صندلی پیش کشید! چشم ترسیده او هم چسبید به کت و جیب!

- الان مثل فیلمها... یعنی الان شمام مثل فیلم ها...

باز آب دهانش را قورت داد.

آقای جهانگیری گفت:

- درسته، مثل فیلم ها یه گلوله خرجت می کنم.

دست او تند رفت سمت دستگیره، اما آقای جهانگیری زرنگی کرد و قفل مرکزی را زد. از شدت استیصال و ترس کم مانده بود گریه کند:

- من... من... دروغ میگید... ادا درمی آرید... ببینم تفنگتونو...

_ ببینی کشتمت!

خنده ای از شدت استرس سر داد که تند جمع شد و گفت:
- دروغ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای جهانگیری دستش را از جیبش بیرون کشید و هفت تیر کوچکی نشست روی پیه شانی او، بین دو ابرو... جیغ . و "یا علی" اش بلند شد.
صدای آقای جهانگیری را باز شنید:

- چی می خوای؟!

- پو...پو...پو...پووول... مو...

- پس خودتو مرده بدون!

و دستش رفت روی ماشه... خواست جیغ بزند و مانع شود که دیر شد و صدای بلندی توی ماشینی نشست.

صدای تیر و بویی شبیه گوگرد توی ماشین پخش شده بود و بعد سکوت طولانی... ممتد... و خفقان آور.. تفنگ را از روی پیشانی اش عقب کشید و انداخت روی صندلی کناری و صدای خشن آقای جهانگیری باز هم پیچید در فضای دود زده:

- شرخر کار راه اندازتر از تو گیر نیاوردن؟!

درحالی که مثل گنجشک می لرزید چشم باز کرد، هنوز باور نمی کرد زنده باشد.

- بیا آب بخور تا غش نکردی!

و بطری آب معدنی طرفش گرفته شد. با همان دست های لرزان بطری را گرفت و خواست درش را باز کند، هر چه قدر زور زد پیش لرزش بی امان دستش نتوانست.

_ بده من اینو...

و بطری را از دست او گرفت، تند درش را باز کرد و دوباره دستش سپرد! برای خوردن قطره ای آب، از شدت لرزش دستانش خود را خیس خیس کرد. یک قطره می خورد، اندازه ی لیوانی روی خود می ریخت.

- خیس کردی ماشینو!

- ب... ب... ب... بخشید!

- خب، خب، نمی خواد معذرت بخوای! چند دقیقه ساکت باش و چندتا نفس عمیق بکش، بعد بگو کی هستی و چی از جون اون دختر میخوای؟!

م... م... من... از جون... اون... هیچی... از ... جون
تو... می خواهم!

چشم های مرد جوان گرد شد:

- از جون من؟! چی میگی تو؟! پیاده شو! پیاده شو تا به
جرم اخازی ننداختمت زندون!

و خودش تند از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد:

- پیاده شو! جوجه برای من علم کردن فرستادن پیش!
دستتون به زنده نمی رسه، گیر دادین به مرده!

دختر جوان انگشت تهدید کشید توی صورتش و گفت:

- ببین، منو تهدید نکن! توی این مدت اونقدر اعصابم تحر
یک شده که هر کاری از دستم برمی آد!

سه ماهه منو از کار و زندگی انداختید! بابات و من این
مدت هر چی خدایا مرز و فاتحه براش فرستادین، با خدا
لعنتت کنه که من براش فرستادم، دود شده و هوا رفته!
فکر کردید مال مردم از گلوتون میره پایین..

- میگم بیا پایین...

و دست انداخت زیر بازویش که جیغ و دادش هوا رفت:

- آی مردم... آیی... به دادم برسید..

- چرا آبروریزی می کنی؟

بی توجه به اعتراض آقای جهانگیری، همچنان جیغ می زد
و داد می کشید. به دقیقه نکشیده سر یکی دو نفر کسبه

ی محل از مغازه ها بیرون آمد و چند نفری پیش آمدند:

- آقا چه کار داری به دختر مردم؟!

- دختر مردم کار داره با من! بیا بیرون تا به جرم اخاذی و افترا ازت شکایت نکردم!

- پولمو بده!

چند نفری دورشان جمع شده بودند. آقای جهانگیری رو کرد به آن ها و گفت:

شما برید آقا... ممنون برید به کارتون برسید، خودمون مشکمونو حل می کنیم.

دختر تند خود را کشید سمت در و توی سینه ی او درآمد:

- چی چی رو خودمون حل می کنیم! اگه میذاشتی خودمون حل کنیم من از مردم کمک نمی گرفتم... آقا، با شما آقای محترم، شما قضاوت کنید، من از ایشون...

آقای جهانگیری لبخندی روی لب نشاند و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عزیزم، جوجه کوچولو ترسون و لرزون، قرار نیست همه چیز خصوصی خودمونو برای مردم بگی... آقا برید مزاحم شما نمی شیم... دعوا خصوصی...

دختر جوان که متوجه نبود دارد چه سوری می خورد، توپید:

- چی چی رو خصوصی؟... ما این جا مسئله خصوصی

نداریم... هوووی! حرف یواشکی نداریم ها! یواشکی چی داری بهشون میگی؟

آقای جهانگیری دست زیر بازوی یکی از مردهایی که سینه سپر کرده و جلو آمده بود، انداخته و کشیده بودش کنار و به آرامی چیزی به او می گفت.

- چی میگی؟! چی میگی... آقا یه کلمه از حرفاشو باور نکنید! این آدم متقلبه! سه ماهه خودش و بابای گور به گور شده ش منو معطل خودشون کردن!

الانم منو تهدید به کشتن کرده! باور ندارید اسلحه ش اون جلوئه...

مرد مسنی که جانب او را گرفته بود، متعجب گفت:

اسلحه؟! سعید زنگ بزن پلیس!

آقای جهانگیری دست کشید از بازوی سعید و پیش آمد و گفت:

- پدرجان، این خانوم توهمیه!... خودتون ببینید!

و با قدم های کشیده رفت سمت در جلویی ماشین، آن را باز کرد و تفنگی را از روی صندلی جلو برداشت، کف دست رو به حضار گرفت و گفت:

- نگاهش کنید، اسباب بازیه! مال خواهرزاده ی پنج ساله. سعید جلو آمد، نگاه بدی به دختر انداخت و گفت:

- بریم بابا! این خانوم وضعش خرابه!

او را از نوک پا تا فرق سر خریدارانه بالا پایین کرد...
_لامصب قیمتش بالاست... خانوم، نرخ دو ساعه هر کاری
ام که کرده باشی، این قدر نیست ها، دیگه خودمون
صاحب سبکیم توی این کارا!

دختر رنگش کبود شد و تند برگشت سمت آقای جهانگیری
و باز به تته پته افتادن
- چی؟!... چی... چی به... به اینا...

آقای جهانگیری که پشت سر سعید ایستاده بود، با لبخند پ
یروزمندانه، چشمکی زد و با لحنی مظلومانه گفت:
خودت مجبورم کردی خانوم...

و دست توی جیب کرد، دو تراول درآورد و پیش آمد.
دست او را از مچ گرفت و تراول ها را گذاشت کف دستش
و با لحنی موزیانه گفت:

خوش گذشت، اما به جون خودت نرخ بالاتر از این نیست،
ما که راضی بودیم، تو هم راضی باش تا خدا هم راضی
باشه!

و مشت او را بست و با گفتن " با اجازه آقایون لبه های
کتش را گرفت و با حرکتی نمایشی نزدیک هم آورد. از بی
ن جمعیت راه برای خود باز کرد، ماشین را دور زد. دختر
هنوز مات و متحیر بین جمع ایستاده و به مشت بسته و
تراول ها چشم دوخته بود. همین که صدای زوزه ی اگزوز
بلند شد، به خود آمد و کوبید روی کاپوت ماشین:

صبر کن، کجا می ری! صبر کن، پولمو بده!... بی وجدانها!
پدر مرده تو از توی گور درمی آرم! برگ چغندر که نیستم،
به من میگن... وایسا... نرو..... نرو... تا اون سر دنیام بر
ی من می آم... نرو...

اما ماشین زوزه کشان رفت و او ماند در حلقه ی مردها و
دو تراول ناچیزی که توی مشت داشت. با بغض سرش
چرخید و نگاه های ناخوبی روی خود دید.
نگاه هایی با تم سرزنش و یا تم چندش آور سوء استفاده!
درمانده پرسید:

- من الان کجام؟! چه جوری میتونم برم نازی آباد؟!

تند و تند قاشق را در قابلمه ی رویی می چرخاند تا شاید
غذایش زودتر گرم شود، در عین حال کلافه و عصبی فک
می زد:

- کبرا جون، یه روز بسپارشون دست من، هر دوشونو
ادب میکنم! اسم پسرا به شیطننت و فضولی بد در رفته، ای
ن دوتا تخم جن، روی هر چی پسره سفید کردن. .

صدای ریز ریز خنده آمد، بی خیال هم زدن غذا شد و
غضبناک سرش چرخید، پوپک و درنا با دیدن چشم های به
خون نشسته ی او، تند هر دو ساکت شدند و سرشان رفت
توی تبلت مشترکشان!

_حق ندارید پاتونو از خونه بیرون بذارید. زنگ خونه ی مردمو زدن و فرار کردن کار دخترا نیست؟

صدای مردانه ای از اتاق کناری آمد که:

- شیشه خونه ی مردمو شکستن کار دخترونه ست، نه زنگ خونه مردمو زدن، نه دخترجون؟!

- رئیس، من هر چه قدم پر شر و شور بودم، مثل این دوتا وروره جادو نبودم .

- آره، تو راست میگی، گاوم پرواز می کنه!

_آخیل

- داد نزن، داد نزن... کبرا، من می رم دم دکون، کتری و جوش اومد، یه چایی دم کن و بده پرستو برام بیاره!

پرستو که گرسنگی تاثیر گذاشته بود روی تمام سلسله اعصابش، ظرف قیمه را خالی کرد روی برنج و زیر قابلمه را بالا برد و همزمان جای کبرا هم "باشه، باشه" گفت.

غذا گرم شده و نشده، با کمک دستگیرهای قابله از روی اجاق برداشت و رفت مقابل کبرا نشست. شاهین با ولع چسبیده بود به سینه مادرش و مک می زد.

- کبرا جون، این دو تا دختر، امان مردم کوچه رو بریدن! امروز خانم مظفری سر راهمو گرفت که با چوب افتادن دنبال گربه ش، طاهره خانومم می گفت...

کبرا، شاهین را از زیر سینه درآورد و برگرداند و همزمان که می زد پشت بچه، جواب داد:

- بچه ن پرستو جون، بزرگ میشن، مثل خودت آدم می شن.

مش ماشاء الله که گوشه ی هال نشسته بود و با پیچ گوشتی افتاده بود به جان رادیوی قدیمی، به ترکی گفت: این که آدم نشد، اون دوتام نمی شن!

پرستو که احساس کرده بود، پدر کبرا چیزی نرمی وصف او گفته، تند پرسید:

- آتا چی میگه؟

_میگه خدا سایه تو از سر دخترعموهات نگیره، هر وقت می آی مثل شیر بالا سرشونی.

پرستو دستش را بلند کرد رو به مش ماشاء الله و بلند گفت:

- مخلصم آتاجونم!

و باز رو کرد به کبرا

_اینارو یه بار من با خودم باید ببرم اطراف کاشون و نایین، برند توی کارگاه ها ببینن دخترهای همسن و سال ای ما صبح تا شب پشت دار قالی اند، یه کم ادب بشند. پوپک و درنا باز هم تنها جوابشان ریز ریز خندیدن بود. پرستو که بعد از اتفاقاتی امروز، افتاده بود روی دور پرحرفی و بی اعصابی، بران نگاهشان کرد و گفت:

هم بکشید خنده هاتونو! کبرا جون، از وقتی هی شاهین حامله شدی، این دار قالی توی راه پله ها بی استفاده

مونده، ظهرهای تابستون، نذار برن توی کوچه، بنشونشون پای دار... شنیدید دخترها، من این دفعه که برم و برگردم، باید به قالی بافته باشید... زهرمار، می خندن!

- خون خودتو کثیف نکن پرستوجون، این جوری که تو غذا می خوری و حرص می خوری، هر چی خوردی سر دلت می مونه... ای جونم، اینم که بادگلو شو زد... جیگر ک ی بودی تو؟ پسر کی بودی تو؟

و زیر بغل شاهین را گرفته و بلندش کرده بود، شاهین هم در ازای ناز کردن های مادرش، با صدای غان و غون، دست و پا می زد و خوشحالی می کرد. بازی و سرحالی شاهین کمی روحیه ی پرستو را خوب کرد.

برای خودش و آقاخلیل چای ریخت و در سینه کوچک گذاشت. چادر کبرا را که پشت در و توی راهرو به گل میخ آویزان بود، برداشت سر کشید و از خانه بیرون زد. خانه اشان جنوبی بود و حیاط قاعدتا می افتاد پشت، چسبیده به خانه و دیوار به دیوار آن، مغازه ی قدیمی بزازی عموی ش، آقا خلیل بی باک! می دانست آقاخلیل بی تاب است تا خبرها را . بشنود. آرام در را هل داد و داخل شد، باد گرم پنکه رومیزی در همان ابتدای ورود از او استقبال کرد و کوبید توی صورتش. تلویزیون کوچکی هم به دیوار کنار در ورودی بود و مثل همیشه، روی شبکه آی فیلم، شبکه

موردعلاقه آقا خلیل. چادرش را زیر بغل لوله کرد، ویتترین را دور زد و سینی را روی شیشه گذاشت. حضورش با شروع تبلیغ وسط فیلم همزمان شد و آقا خلیل کنترل را برداشت و صدای آن را کم کرد و گفت:

_قیافه ی زارت و اخلاق سگت میگه شیر نیستی چی شد باز؟! بهت گفته بودم پدرو پیدا نکردی برو سراغ پسر ناظم ی، بالاخره اون شاید بتونه یه ردی از بابای گور به گور شده ش... چیه؟ چرا چشات برق می زنه؟ چی شده؟ و چشمکی برای او زد. پرستو روی صندلی گردی نشست که هیچ دسته و پشتی نداشت و ذوق زده گفت:

_اتفاقا این بار شیر شیرم رئیس، ناظمی رو بی خیال، سر منشا اصلی رو پیدا کردم، پسر همون لعن الله علیه والضاالین، عزت اله خان. دیگه احتیاجی به ناظمی ندارم! آقا خلیل متعجب چشم دوخت ته نگاه او تا مطمئن شود درست شنیده و پرسید:

- پسر کی؟! همون حاجی عزت اله جهانگیری؟!!

- آره رئیس، پسر خودشو! در شرکت آقای ناظمی دختر ناظمی با یه آقای اومد بیرون، تا منتظر ماشین بودن، شنیدم بهش گفت آقای جهانگیری...

آقا خلیل هیجان زده و با گفتن "خب؟!!" او را به گفتن ادامه ی صحبتش ترغیب کرد.

_ منم گفتم این هر کیه به کسی از اقوام همون مرتیکه خدانیامرزه! تا حواسشون پرت بود، آروم در عقبو باز کردم و سوار ماشین شدم. لابه لای حرفاشون شنیدم که انگار پسر خود اون آدمه!

_ خب چی شد پرستو؟!

پرستو لب و لنجی آویزان کرد، دست پیش برد تا لیوان چاییش را بردارد، چه می توانست به رئیس بگوید که او را از خود ناامید نکند و خونش را به جوش نیاورد؟!

- پرستو بگو تا با همین متر نزدم سیاهت نکردم!

و متر فلزی پنجاه متری را از زیر شیشه ی ویتترین درآورد! نگاه پرستو چسبید به متر، خیالش راحت بود، تجربه به او ثابت کرده بود که با آن سیاه نخواهد شد! لبش را جوید، در فکر گفتن و نگفتن بود که در باز شد و اشرف خانم قدم به مغازه گذاشت:

سلام آقا خلیل، خدا خیرت بده، گفتم یه کاسب توی محل اهل کاسبی باشه، همین خلیل آقای خودمونه که همیشه مغازه ش بازه و ظهر تابستون و صبح زمستون نداره!

آقا خلیل بالاجبار از جا بلند شد و با گفتن "مغازه خودتونه!" مهلت فکر کردن و تصمیم گیری به پرستو داد. می دانستند با چانه ی گرمی که اشرف خانم دارد، از مغازه بیرون رفتنش نیم ساعتی طول میکشد! پرستو قلیبی از چایش خورد، باد پنکه اگر نمی توانست فضا و هوا را خنک کند، اما می توهی چای را از دهان بیندازد! بی خیال

نوشیدن آن شد و نگاهش روی طاقه های ردیف شده سر هم گشت. پشت سر آقاخلیل طاقه های نخی، سمت چپش طاقه های چادری... مغازه پر بود از رنگ! پر از جلا! پر از روح! این روح و رنگ نمی توانست بی ارتباط باشد به خود آقاخلیل. نگاهش روی او نشست، مردی در آستانه ی جوگندمی، با پوستی گندمی، ته ریش فر خورده ای که از سر بی حوصلگی داشت و سبیل طاقی بالای لبهای کلفتش، با چشم و ابروی مشکی و نگاهی مهربان و سری پر از مو! موهای فرا حلزونی، ریز ریز و پر، طوری که حجم سرش را دو برابر نشان می داد! صدای اشرف خانم را شنید که: آقا خلیل، خوبه که این دختر هنوز عروس انیس نشده که ماشاله مثل خود انیس، ادبم یادش رفته و یه سلام بلد نیست بکنه! حق همسایگی هم خوب چیزیه والا!

پرستو از جا بلند شد، چادر را باز هم لوله کرد زیر بغلش و زبان تند و تیزش را به کار برد که:

حق همسایگی مگه فقط به سلام علیکه! حق همسایگی ای نه که شما مراعات جلوی خونه مردمو بکنید، نه این که ماشین خودتون و آقا پسر اتونو قطار کنید جلوی در خونه و مغازه ی ما، اون وقت من مجبور شم ابوطیاره مو ببرم سر کوچه و توی خیابون پارک کنم!

و سمت شیشه ی ویتترین رو به خیابان رفت، تا پارچه هایی که بر هیکل مانکن ها بود، مرتب کند و اشرف خانم

را با آقا خلیل تنها گذاشت! می دانست الان است که اشرف خانم سر درد دل را باز کند و گلایه ی زبان تند او را به آقا خلیل بکند، اما خیالش راحت بود که رئیس، هوایش را دارد!

همین طور هم شد و نیم ساعت بعد بالاخره اشرف خانم رفت و حریف زبان آقا خلیل نشد! آقا خلیل محال بود مردم داری را فراموش کند، اما نمی گذاشت حرفی سر دلش غمباد کند و در مورد خصلت دومش، پرستو زیرا که ی بود از خودش و پرورش یافته ی دستش!

- خب، بیا بشین... ببینم چی شد آخرش!

برگشت، آقا خلیل چای سرد شده را برداشت و با حبه قند درشتی سر کشید و پرستو مشغول سر و سامان دادن پارچه هایی شد که اشرف خانم برای انتخاب نیم متر پارچه، زیر و رو کرده بود:

- منو دیده بود!

- چی؟!

- دیده بود سوار ماشینش شدم! پسر جهانگیری رو میگم! با یه خفت و خواری انداختم بیرون! اولش حسابی ترسوندم که تفنگ داره و...

آقا خلیل حرصی گفت:

- وقتی میگم بذار من با این جماعت دریفتم قبول نمی کنی؟

- نداشت درست بگم چی بین من و باباش گذشته که قال و مقال کرد! گفت به قیافه م می خوره شیادم! منم هوار هوار کردم که پولمو میخوام و مردمو دور خودمون جمع کردم!

- دختر برادر من شیاده؟! پرستوی من؟! مادرشو به عزاش می نشونم! خب ادامه شو بگو ببینم چه کار کردی؟
- هیچی دیگه، برای مردم رل بازی کرد که من... که من... من شیادم!

و جرئت نکرد تهمت اصلی را رو کند! اگر رئیس میفهمید
پسرک بی حجب و حیای حاجی عزت اله خان
او را جلوی مردم با چه صفتی سکه ی یک پول کرده،
دودمان جهانگیری ها را به آتش می کشید! بدش نمی آمد
چنین اتفاقی بیفت اما آن وقت باید فاتحه پولش را می
خواند، پولی

خیلی ها چشم امید به آن دوخته بودند! نباید اوضاع را
خراب تر از اینی می کرد که تا امروز کرده بود!
کار پارچه ها تمام شده بود، برگشت سمت عمویش:

- رئیس، حالا چه کار کنیم؟! نقشه چیه؟ باز برم سراغ
ناظمی، یا برم در خونه خود جهانگیری ها! بعد از چند ماه
از سفر خارجه برگشتن! تازه، ناظمی هم فردا انگار خونه
شون دعوته!.. ها راستی آخیل، اینو بهت نگفتم! مرتیکه

ی شیار دو تا تراول بهم داد که خودشو از شرم راحت کنه، خواستم خرجشون کنم، گفتن تراول هام قلابیه!

آقا خلیل کمی نگاه نگاهش کرد و گفت:

- پس از فکر در خونه ش رفتن دریا! به نظر آدم خطرناکیه! باید توی جمع باهاش بجنگی!

بحث پول دوتا فرش دستبافه، به قرون دوزار نیست که بگم بی خیال شو! باید بزنی توی دل حریف!... یه بار دیگه بهشون مهلت میدیم که مثل بچه آدم پولتو بدن، اگه ندادن، نقشه عوض میشه و می ریم سراغ نقشه جدید و از سامان کمک می گیریم!

پرستو درجا احترام نظامی گذاشت و "چشم رئیس" گفت! به آقاخلیل اعتماد کامل داشت و می دانست نقشه هایش عالی است، آقاخلیل هم به او اطمینان داشت که همه کار می تواند بکند؟

جلوی آینه ایستاده بود و دگمه های سر آستینش را می بست. همزمان که از در نیم لا حواسش به هال بود، ساعت استیلش را هم دور مچ انداخت. تا حاج خانم در دیدش قرار گرفت، گفت:

- با کیوان حرف زدم، گفت اگه بتونه، برای سه ساعت شده مرخصی بگیره، میگیره و خودشو می رسونه خونه که امشب پیش هم باشیم. ساعت ده هم که شد به حامد میگم بیاد خریدهای خونه رو انجام بده، به خانوم زنگنه

هم بگو بیاد کمک حالت.

- کار آن چنانی ندارم مادر، زن بیچاره رو به دردسر ننداز! دیروز به خاطر اومدن حاج آقا ناظمی و خانواده ش یه دقه هم ننشست، خرده کاری دارم که خودم انجام میدم! کتابیونم که غریبه نیست، دختر این خونه ست، رسید و خستگی در کرد خودش دستی به سر و گوش خونه می‌کشه. فقط حامی بفرست برام خرید کنه! کت زغالی رنگش را از روی دسته ی مبل برداشت و با گفتن "روی چشمم" از اتاقش بیرون آمد. حاج خانم که داشت ظرف کره و پنیر را روی میز می گذاشت، نیم چرخه زد تا به او چیزی بگوید که با دیدن سر و وضعش، حرف اصلی اش را از یاد برد و لبخند تلخی روی لبش نشست:-

- چه خوب کردی مادر که حرف حاج ناظمی رو زمین نذاشتی و لباس سیاهتو درآوردی؟ آقای ناظمی مثل برادر بود برای عزت اله خان خدایا مرزا!... کجا مادر، بیا یه لقمه بخور.

- دیرم شده حاج خانوم!

- یه لقمه وقت نمی گیره.

مجبور شد راه رفته را برگردد، کتش را که در دست داشت ، روی تکیه گاه صندلی گذاشت و خودش پشت میز نشست

_به کتابیون بگید وقتی رسید تهران، معطل تاکسی اینترنتی نمونه و از همون جا، توی فرودگاه به ماشین بگیره.

بچه کوچیک باهاشه اذیت نشه... حاج خانوم برای کی چایی می ریزید؟ من چایی نمی خوام! همین الانم دیرم شده!

حاج خانم سلانه سلانه با دو لیوان چای پیش آمد، یکی را جلوی او گذاشت و گفت:

- ماشالاht باشه مادر، این هیکل که با یه لقمه نون سیر نمیشه! از الان بدو بدو داری تا آخر شب باید جون...

- دیرم شده حاج خانوم! سه ماه حجره بسته بوده!

هم کلی کار توی حجره دارم، هم باید برم بانک، بعی هم با ید برم دفترخونه دنبال وکالت نامه!... کتایون که اومد بش ینید باهاش کامل حرف بزنید، اگه ته دل خودش یا علی رضا از این وکالت ناراضیه، بهم بگید! به جون خودتون حاج خانوم من اصلا دنبال دلخوری خواهر و برادران نی ستم!

- ببین روزبه جان، خودت میدونی که همیشه امین خواهر و برادران بودی! بگی بمیر، می میرند چون می دونن خیر و صلاحشونو میخوای! برای بهروز که اصلا مهم نیست این ملک و املاک چه قدر درآمد داره، فقط هر ماه یه پولی براش برسه اون ور آب تا درسشو ادامه بده کافیه! کیوانم روز اول خودش پیشنهاد داد املاک پدرتونو نفروشیم و دست تو باشه، کتایون و علیرضام که حرفی ندارند و...

- بازم باهاشون حرف بزنید حاج خانوم، کتایون خواهر

بزرگتره، حرفش سر چشمم جا داره!

حاج خانوم صلواتی فرستاد و فوت کرد توی صورت او که داشت تند و تند چایش را شیرین می کرد و زیر لب گفت "خدا از بزرگی کمت نذاره!" روزبه چایش را همان طور داغ سر کشید و از جا بلند شد و گفت:

من دیگه میرم حاج خانوم، ساعت یازده با بچه های حجره یه املت می زنم، داره دیرم میشه.

و تند صندلی را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. بعد از سه ماه، شنبه ی پرمشغله ای پیش رو داشت، اما او آدم روزهای پرمشغله بود. کتش را برداشت، خم شد سر مادرش را بوسید و موقتا خداحافظی کرد.

پشت ترافیک مانده بود، از شدت گرما، موج افتاده بود روی آسفالت آن دست چهارراه! صدای کیوان از اسپیکرهای ماشین پخش شد که:

امشب می آم خونه، فردا قبل از اینکه توی محل ماموریت حضوری بزنم، یه ساعتی وقت دارم برای رفتن به دفترخونه.

پانزده ثانیه به چراغ سبز مانده بود. پایش روی پدال گاز بازی بازی می کرد و صدای اگزوز شنیده می شد، لب و لوچه فشرد و کمی چانه اش را ماساژ داد:

. - کیوان، اصلاً مجبور نیستی این وکالتو امضا کنی! اگه من تمام اموالو بالا کشیدم چی؟

- من بیشتر از تخم چشمام به تو اطمینان دارم، خان داداش بزرگتری، تمام حق و حقوقمو میدم دستت امانت، چون بهتر از من مواظبی!

- با این حال من با دفترخونه هماهنگ کردم که حق خرید و فروشو برداره...

کیوان پرید توی حرفش: اشتباه کردی، باید اونم میذاشتی بمونه.

چراغ سبز شد، دستی را آزاد کرد و ماشین بال درآورد! _ با این حال، من برداشتمش! وکالتی که بهروز هم داده بود اون تبصره خرید و فروشو گفتم بردارند، من موکلتون میشم توی همه ی امور جز خرید و فروش، اونم چون خودتون اصرار کردید! فردا که خواستی بری برای امضای کتایونم با خودت ببر.

- چشم، حتما. رسیده تهران؟

_ هنوز نه، می دونم امکانشو نداری، اما به درصد اگه تونستی، شب زودتر بیا، دیدن جای خالی آقاجون، کتایون و بچه هاشو اذیت میکنه، دورشون شلوغ باشه بهتره. منم سعی میکنم زودتر پیام، اما می دونم با این همه مشغله وقت ندارم. باید دنبال کارای چک و سفته های آقاجون هم برم. از طرفی چندتا سفارش داشتیم که هنوز تحویل ندادیم!

_به سفارش عمده هم چند ماه پیش برای شرکت عمو
ناظمی درست کرده بودم که مال یه خوابگاهه، هم برای
ترنج خوب بود و هم کمیسیون خوبی گیر ما می اومد، شن
یدم می خوان کنسلش کنن، باید دنبال کارای اونم برم قبل
از قطعی کردنش!

_تو از پس همه برمی آی، خیالت راحت!

لبهای روزبه ناخواسته جمع شد و چینی کنج چشمش
افتاد، تازگیها به جملات اینچنینی حساسیت پیدا کرده
بود، جملاتی که از او خواسته میشد مثل همیشه محکم و
روی ضوابط عمل کند، بدون انحراف به چپ و راست! پی
چید در خیابان فرعی و گوشش همچنان به کیوان بود:

- بچه ها اصرار داشتند آخر این هفته به دوره بذاریم
خارج از شهر، دوست داشتن تو هم مثل دفعه های قبلی
همراهیمون کنی!

. اگه کتابیون بمونه و حاج خانوم تنها نباشه، باهاتون...

رسیده بود به انتهای خیابان فرعی و می خواست بپیچد
به خیابان اصلی که صدای جیغ ترمز، مکت طولانی
انداخت توی حرفش. کیوان هراسان پرسید:

خان داداش؟!... خان داداش چی شد؟!... روزبه زنده ای
؟!... تصادف...

روزبه با گفتن "بعدا حرف می زنیم." و بی اعتنا به "روزبه

، خان داداش "گفتن های پی در پی کیوان، منتظر قطع کردن ارتباط نماند و تند در ماشین را باز کرد! قلبش به شدت می کوبید، یکهو و بی ملاحظه، کسی پریده بود جلوی ماشین و... جسم لوله شده ای مقابل سپر، افتاده بود روی زمین! اب دهانش را قورت داد

_خانوم... خانوم... حالتون..

_آخ! خدا ذلیلت کنه با این رانندگیت! سر پیچی خیر سرت سرعتتو کم کن خب!

و سر کسی که افتاده بود روی زمین چرخید سمتش. روزبه متحیر چندبار پلک زد "بازم تو؟!"

- پیاده شو خانوم، تا اون روم بالا نیومده!

خجالت بکش آقا، زدی پامو داغون کردی، بیا ببرم بی هارستان، حداقل یه عکس از پام بندازم ببینم چه خاکی به سرم شده!

روزبه عصبانی دست زیر بازوی او انداخت و از ماشین کشیدش بیرون و در ماشین را هم محکم بست. چشم انداخت به مردم چشم قهوه ای او و با چهره ای برزخی، انگشت تهدید برایش تکان داد و گفت:

یه بار دیگه جلوم سبز شی، پات که هیچ، با ماشین از روت رد میشم و لهت می کنم... از این کارمم یه کم عذاب وجدان نمی گیرم، چون خودت همینو می خوای؟

و هر دو طرف کتش را گرفت و با عصبانیت پیش کشید و خواست از بین جمعیت راهی برای خود باز کند که پرستو تند بازویش را از چنگ یکی دو زنی که برای کمک پیش آمده بودند، بیرون کشید و لنگ زنان دنبالش رفت:

- اوهو! کی دم از وجدان می زنه؟! تره به تخمه ش میره ، حسنی به باباش! تو هم معلومه که پسر همون حاجی بازاری نمک به حرومی!

روزبه یک دفعه برگشت سمتش و در حالی که دندان ها را بر هم می سایید، گفت:

- حیف! حیف که زنی وگرنه دهن تو پر خون می کردم!

پرستو محکم کوبید طاق سینه ی او و گفت:

- جمع کن بابا! برای من دم از مردونگی هم می زنه؟ اون بابای شامورتنی بازتم فکر می کرد چون من دخترم می تونه سرم کلاه بذاره...

زیر لبی ادامه داد که اشتباه نمی کرد و سرم کلاه گذاشت تا خرخره!...

(باز داد زد) اما تو نمیتونی منو بیچونی... و باز خواست بزند تخت سینه ی او، که روزبه خشمگین قاپ زد و مچ دست او را توی هوا گرفت و با چشمی فراخ کرده گفت:

- حد نگه دار بچه!

صدایی از بین جمعیت گفت:

- آقا، شرم کن! نزدیک بود دختر مردمو زیر بگیری، پررو
بازی ام درمی آری؟

- آخ! آخ! قلتشن، ول کن دستموا

یه بار دیگه موی دماغم بشی، ازت شکایت می کنم! اون
دفعه اون جوری خودتو انداختی توی ماشین، این بارم ای
ن جوری زیر ماشین! نمی دونم چند نفرو با این حيله و فر
یب سرکیسه کردی، اما منو نمیتونی! یه بار دیگه هم بخوا
ی از اسم آقا چون خدا بیامرزم سوء استفاده کنی، می دم
چپ و راست کنن! امتحانش مجانیه خانوم!

و نه تنها مچش را رها کرد که کمی هم هلش داد رو به
عقب و باز هم عصبانی، دو طرف کتش را گرفت و نزدیک
به هم کشید و راه گرفت سمت ماشینش!

- هووی! اون پول خوردن نداره! حق و حقوق من و بچه
هاست! از حلقومت میکشم بیرون! با زیون خوش دادی،
دادی، ندادی، می رم شکایت می کنم! شاهد دارم، اگه
اون پیری، ناظمی، خودشو نشون بده کاری می کنم یادش
بیاد جلوی چشمش چند بار معامله کردیم.

روزبه سوار ماشینش شد و بعد از گفتن "هر غلطی می
خوای بکن!" در را محکم بست و ماشین را روشن کرد!
بوقی زد تا جمعیت متفرق شود. پرستو داد زد:

- های، حداقل برسونم بیمارستان، زدی پامو
داغون کردی.

جملات مختلفی از بین جمعیت شنیده می شد؛ "چه نامرد

یه! دختر مردمو زده لت و پار کرده و داره میره!"...
"دختره از اون چش سفیدای بی آبروئه معلومه خیلی ها
رو این جوری چاپیده!"... "نه بابا، از حرفاشون معلومه که
زن صیغه ای باباش بوده و ازش بچه داره که میگه حق
خودش و بچه هاشو می خواد!"... "از قیافه ی مرده
معلوم بود ادم حسابیه، هر چیه دختره دروغ میگه!"...
"دختر مردمو زده با ماشین و..."... "درباره مردم چیزی نم
یدونید قضاوت نکنید! صلوات بفرستید!"

قبل از این که جمعیت صلوات بفرستد و پرستو بخواهد
عکس العملی نشان بدهد، روزبه بوق بلند و کشداری زد و
صدای زوزه ی اگزوزش را درآورد و با این کار به جمعیت
اخطار داد راه برایش باز کنند! تا کمی مردم متفرق شدند،
نمه نمه پیش رفت و هی بوق زد. پرستو لنگان دنبالش
رفت و کوبید به شیشه کناری:

صبر کن! عمو صبر کن! حاجی صبر کن! حاجی پولمو بده!
مرتیکه الدنگ پولمو بده تا پولت نکردم!... پولمو... های،
پولمو بده!... پولت می کنم، حالا ببین!

روزبه همزمان که بوق میزد و بوق، از پشت شیشه ی بالا
کشیده، انگار بخواهد مگسی پر بدهد، دستی برایش در
هوا پراند و راه باز کرد برای خود و همین که جمعیت کنار
رفت، پا روی گاز گذاشت.

پرستو عاصی و شکست خورده، عصبی کفشش از همان
پای پر درد و لنگش بیرون کشید و پرت کرد سمت ماشین
او. به آن نخورد و وسط خیابان افتاد. داد زد: -

هیچ چراغی تا صبح نمیسوزد توله ی عزت اله خان! بالا
خره توی کوچه ی مام عروسی میشه... نگاهش رفت
سمت چپ

آی... آی... نیا...

اما دیر شده و ماشین پرایدی از روی کفشش رد شد و
کفش با پاشنه سه سانتی اش، کف زمین خوابید!

- شما بشینید من غذا رو گرم می کنم! چه کار خوبی کردی
د که لباس مشکیتونو درآوردید؟

حاج خانم بعد از سه ماه، به اصرار آقای ناظمی و خانواده
اش راضی شده بود لباس مشکی از تن
و جای آن، پیراهن سرمه ای تا زیر زانوان تن داشت با آست
ین های کوتاه.

از اجاق فاصله گرفت و تن چاقش را کشان کشان برد
سمت صندلی و نشست. کتایون، تند صندلی دیگری پیش
کشید، دست زیر پاهای مادرش برد و کمکش کرد تا پاهای
ش را روی صندلی بگذارد و سمت اجاق رفت. کتایون ماه
پیش به اصرار خانواده ی همسرش، مشکی اش را درآورده
بود، اما همه می دانستند که دلش چه قدر عزادار است!
عزیزدردانه ی عزت اله خان بود و اولاد ارشدش! خوراک
مرغ را توی مایکروویو گذاشت و سراغ ظرف سالاد رفت.
- کاش حرف بهروز و روزبه رو گوش میکردید و یه کم بی

شتر انگلیس می موندید مادر جون... این خونه، با
خاطراتش... (بغضش را بلعید) منو دیوونه میکنه، وای به
حال شما!

- اول و آخرش که چی مادر، باید برمی گشتم! اون جا از
بی همزبونی دق می کردم! بهروز که صبح ا به صبح می
رفت کالج و تا آخر وقت بیمارستان شیفت بود! طفلک
بچه م روزبه هم سه ماه از کار و زندگی انداختم. این جا
که هستم، حداقل دلخوشی دارم که اگه عزت اله خان نی
ست، بچه هاش پیشم هستن! دلم خوشه که شب به شب
باید شام آماده باشه برای روزبه، تو و دسته گل هاتم تا دو
روز تعطیل بشه از کیش می آیم بهم سر میزنید، هر چند
وقتم که کیوان ماموریت نیست، می آد خونه پیشم، دلم
از ندیدن تو و کیوان و سوگند و سورنا . پوسیده بود توی
دیوار غربت!

صدایی از هال بلند شد که:

- پس من چی حاج خانوم؟!

- تو مادر، روی تخم چشمم جا داری!

خدا ازت راضی باشه علیرضاجان که هم زنت، می
مادر زنت ازت راضیه!

کتایون تا جایی که امکان داشت شعله های زیر قابلمه ها
را کم کرد و جلو آمد، صندلی را نزدیک مادرش برد و آرام
گفت:

_ دیروز ترنج به نظرم خیلی افسرده بود، تو دقت نکردی مادر جون؟!

حاج خانم سری به تاسف تکان داد: به چه کار کنم مادر از دست این اولاد چموش؟

_ شما که اونجا، دو تایی تنها بودید فرصت خوبی بود باهاش حرف بزنید تا تکلیف این دختر و روشن کنه!

- نداشت مادر، هر دفعه خواستم سر حرف و باز کنم یه جوری جمعش کرد و نداشت ادامه بدم. از بهروز خواستم نصیحتش کنه، بهروز که این کارو نکرد، روزبه هم گل روی آتیش شد که چرا به بهروز گفتم، اون خودش الان هزارتا دردسر داره. کتایون ناخرسند تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:

من اصلا خان داداشو درک نمی کنم، آخه وقتی این قدر به هم نزدیکن و چندساله اسمشون روی زبوناست، چرا این همه معطل میکنن! نکنه ترنج دست دست می کنه و روزبه گردن خودش میندازه تا اون راحت باشه؟ اخلاق خان داداشمونو که میدونی حاج خانوم، همه جوهره هر کسی رو دوست داره زیر پر و بال میگیره!

- فداش بشم مادر، این دختر که حرفی نداره! درسته که مطمئنم خان داداشتون هیچ وقت هیچ اشتباهی نمی کنه ، اما درست نیست وقتی این دختر این همه سال منتظرش بوده، اون دست دست کنه! کاش روزبه یه کم بهش دلگرمی می داد!

به خدا موندم توی کار این پسر، هم دلش پیش دختره، هم نشسته دست روی دست گذاشته و هیچ کاری نمیکنه! والا مردم آرزو دارند همچین دختر خوشگل و باکمالات و خونواده داری به تورشون بخوره، اون وقت پسر من... امان از پسرای من! اون از بهروز که فقط سرش توی درس و کتابه، فکر کنم ا آخرش یه پیر پسر بشه و آرزو به دل بمونم! اینم از روزبه که هیچی براش مهم نیست جز کار و کاسبی و پا گذاشته جا پای عزت اله خان خدایامرز و دختر بیچاره رو گذاشته تو آب نمک! اینم شانس کیوان! خودش و جوونیشو پاسوز دختری کرد که اون جوری تو زرد از آب دراومد... عزت اله بیچاره تا دم مرگ، فکر و ذکرش فقط کیوان بود! میگفت کیوانو زودتر زن بده حاج خانم! یه دختر خوب و شاد و شنگول هم براش بگیر، از این دختر لوسا که هی از سر و کول مردشون میرن بالا تا یخ دل بچه آب بشه! اون دختر چش سفید، صدفو میگم، بچه ی شاداب منو دل مرده کرد و تحویل داد؟ آقا جونتون حق داشت، باید بگردیم یه دختر زبل بلا برای کیوان بگیریم تا روحیه خورد و خراب بچه م درست شه... تو بین دوست و آشنا همچین دختری رو نمی شناسی؟!

کتایون ابرو تنگ هم کشید و بعد از کمی فکر گفت:

- دختر فاطمه خانم، یعنی نوه دایی علیرضا اینا، بچه سهاله اما دو دقیقه که پیشش میشینی دلت وا میشه از بس

پر انرژیه ...

چرا ساکت شدی مادر؟!

- هیچی، ولش کن! میدونی چیه مامان، تو فاطمه خانوم ندیدی، وضعیت اقتصادیشون خیلی خوب نیست، می ترسم خدایی نکرده به مذاقتون نشینه، اون وقت هم از طرف شما، هم اونا، بشم چوب دو سر طلا!

- وضع اقتصادی؟ مگه می خوام دختر شوهر بدم که وضع اقتصادیشون مهم باشه؟ ماشاله پسرم خودش کم نداره...

چشم کتایون برق زد:

به خواهر بزرگترم داره، اون از اینم دلشادتره، اگه بشه برا ی بهروز...

_نه دیگه مادر! از قدیم گفتن از هر باغی به گل بچین. الا نم فقط وضعیت کیوان اورژانسیه! خدا قسمت کنه برای اون دوتا کمتر از دکتر مهندس نمی خوام!

- وای مامان بهت نگفتم که چهار ماه پیش، قبل از مردن آقاجون، فکر میکنی کی رو توی پاساژای کیش دیدم! صدفوا هیچی ازش نمونده! شده پوست او استخون!

چشمش گود رفته بود! از فکر اینکه یه روز این دختر معتاد نامزد کیوان بوده مو روی تنم سیخ میشه!... هنوز نمی فهمم چرا شما که بزرگترش بودید اجازه دادید با این

دختر نامزد کنه!

- مادر عاشق و معشوق هم بودن! اگه به کیوان میگفتم برات نمی گیرمش کلا قید خانواده رو می زد! تو اون سال ها به خاطر طرح علیرضا که کیلویه بودی و نبودی از نزدیکی ببینی کیوان چی شده بود! کور شده بود. بعد مادر، من خوشحال بودم که بالاخره سر یکی از پسرانم به سنگ خورده و می خوام عروس ببینم توی این خونه! چه می دونستم این دختره چه جونوریه! باز خدا رو شکر که روزبه حواسش بهش بود و نداشت صدف، کیوانمو با خودش غرق کنه توی افیون! بماند که چه قدر توی روی روزبه دراومد و حتی چاقو هم به روی برادر بزرگترش کشید!

- الهی بمیرم برای خان داداشم، اون قدر خودشو درگیر زندگی ماها کرده که وقت نمی کنه خودش زندگی کنه! روزبه از بهروز یه سال کوچکتره، اما تا یادم می آد خان داداش جورکش بهروز هم بوده! بهروز توی کشور غریب، نه کاری داره نه درآمدی، اگه روزبه نباشه، شب از گرسنگی باید توی سطل آشغال دنبال غذا بگرده!... بهروز خودشو از عمد به کوری زده و فکر میکنه این همه سال بابا پول درمی آورده، نمی دیده که روزبه از بچگی تمام تابستوناشو و دل آقاجون میگذرونده و بعد از دیپلم هم مثل یه پادو توی بازار کار کرده تا تونسته به این جا برسه... اون از بهروز اینم از کیوان! اگه روزبه نبود معلوم نبود الان چه روز و روزگاری داشتن! خودمم که نگم

بهتره! اون وقت هایی که علیرضا می موند یاسوج و من و بچه ها می اومدیم تهران، هم براشون دایی بود هم سعی می کرد که جای خالی باباشونو حس نکنن!... من که می گم حروم شده زندگی روزبه! حروم ما خواهر و برادرها..... تا وقتی هم که زن نگیره همینه! باید با ترنج حرف بزنم و کاری کنم روزبه رو قانع کنه این قدر هوای ما رو نداشته باشه و به خودشون برسند.

حاج خانم، لبخندی به تلخی زد و گفت:

- مادر، تو هنوز امیدت ناامید نشده از این بچه؟! سی و سه سال داره، از بیست سالگی براش دنبال زن بودم، همیشه نه آورده!

کتایون با تاسف سری تکان داد و گفت:

- من اصلا عاشقی این دوتا رو درک نمی کنم و نمی فهمم این چه جور خواستنیه که هم این همه هوای همدی که رو دارن و روزبه این قدر روش غیرتی میشه، اونم اگه روزبه بهش بگه ماست سیاهه میگه چون روزبه گفته حتما سیاهه، اما حاضرم نیستن یه قدم سمت هم بردارند! اگه خان داداش یه جوون بی قید و بی تعهد بود میگفتم چشمش به یه دختر احساساتی خورده و برای به مدت می خواد سرشو باهاش گرم کنه و بعد ولش کنه، اما روزبه همچین مردی نیست! کاش جای روزبه، ترنج مهر به بهروز می بست! ماها از بچگی همبازی بودیم، من و اون سه تا از بچگی یادمه که روزبه هوای ترنجو داشت، اما ترنج با بهروز بیشتر اخت بود، اگه بهروز نرفته بود انگلیس قول

میدم الان خودش و بهروز سر خونه زندگیشون بودن و یه بچه هم داشتن، اما حیف که از روزبه آبی گرم نمیشه!

- ای مادر، یا نصیب و یا قسمت! هر چی خدا بخواد! انش
الاه خدا خیر بخواد، هم برای همه ی جوونا، هم برای
جوونای من و عاقبت به خیر بشن!
صدای بچگانه ای آمد که:

- ماما! گشنگی مردم، داییا کی می آن؟!
سر مادر و دختر برگشت سمت پسرک تپل عینکی که توی
قاب در ایستاده و لباس زورو تن داشت!

همین که چراغ قرمز شد، پا روی گاز گذاشت و در تلفن
گفت: - اونم خوبه.. ترنج، عمو هوشیارن باهاشون
صحبت کنم؟

- آره روزبه جان، قرصشو تازه خورده، اما هنوز ده دقیقه
قه ای وقت هست تا تاثیر کنه و خوابش بگیره.....
صدایش کمی دور شد...

_بابا، آقا روزبه با شما کار دارند.

صدای آقای ناظمی توی تلفن پیچید:

- سلام روزبه جان!

- سلام عمو، بهترید؟

- توی این سن بهتری مفهوم نداره! گوشم با توئه عمو، کار

ی داشتی؟

پیچید در خیابانی که خانه اشان در آن قرار داشت و گفت: - عمو، می دونم بعد از فوت بابا و ضربه ای که شما دیدید و اون سکت، حافظه تون کمی دچار مشکل شده، اما می خواستم ببینم دختری به اسم پرستو بی باک یا ادتونه؟! - پرستو چی چی؟!

- پرستو بی باک! یه دختریه فک کنم بیست و پنج شش ساله و مو فرفری! ادعا می کنه که از شش ماه پیش آقاجون مشتری فرش هاش شده، اونم فرش های دستباف! میگه بابا فرشها رو دو سوم قیمت ازش میخریده، ادعا میکنه این آخرسری یه جفت فرش داده از کاشان آوردن برای آقاجون.

میگه تلفنی با هم کنار اومده بودن سر قیمت و مدت چک و چیزای دیگه و فرش ها رو داده کسی بیاره و وقتی خودش برای گرفتن چک اومده که آقاجون فوت کرده! تو ی این یکی دو روزه خیلی موی دماغ من شده، امروز تهدید به آبروریزی می کرد! میگفت چندباری که معامله کرده شمام شاهدشون بودید! این چه معامله ای بوده که من اصلا در جریان نبودم؟ همین هاش مشکوکه، اما خواستم برا ی اطمینان از شما پرسم یادتونه همچین آدمی با آقاجون من خرید و فروش کنه؟

- گفتمی پرستو چی چی؟!

- بی باک!

- بی باک؟!... نه عموجون، یادم نمی آد؛

- کلاشه! کاملاً معلومه! این چندمین نفره که توی این یک
ی دو روزه اومدن گفتن بابا زیر دینشون بوده! یکی
دوتاشونو که تهدید کردم فهمیدن نمی تونن منو بتیغن
دمشونو گذاشتن روی کولشونو رفتن، اما این خیلی
پروروه! معلومه از ایناست که الکی حرف درمی آره تا
خانواده های تازه متوفی رو تیغ بزنه! حتی امروز خودشو
انداخت جلوی ماشینم!

_حواست به این جور آدم‌ها باشه عمو! اینا، هم تو رو سرکی
سه میکنن هم بیمه رو!

- اون قدر مار خوردم که افعی شدم، دلتون

قرص... اما خب چون اسم شما رو پیش کشید خواستم
مطمئن بشم!

_نه روزبه جان، من کسی رو یادم نمی آدا

- باشه ممنون! امری ندارید؟!

- عرضی نیست پسر! به حاج خانوم و خانواده سلام
برسون.

و ارتباط قطع شد. جلوی خانه نگه داشت. می دانست
ماشین علیرضا احتمالاً توی پارکینگ است، همین طور
ماشین عزت اله خان و احتمالاً کیوان! باید صبر می کرد
پارکینگ خلوت شود، پس موقتاً ماشین را گوشه ی خی

ابان پارک کرد. خواست کیفش را از صندلی کناری بردارد که چشمش افتاد به کف ماشین سمت کمک راننده!

جسمی در تاریکی شب برق میزد! خم شد و برداشتش، آو یز منگوله داری بود و چند منجوق و مهره به آن! پوفی از سر حرص کشید! هرازگاهی چنین مزاحمت هایی برای سر کیسه شدن داشت، اما م این موجود یک سر دو گوش، زی ادی داشت موی دماغش می شد! فکر کرده بود می تواند او را بچاپد به اسم پدرش، اما اشتباه کرده بود! پدرش در فروشگاه او، "قالیکده" عملا هیچکاره بود و گاهی به طور اتفاقی یا اجباری به فروشگاه می آمد و این دختر حالا ادعا می کرد او و پدرش یکی دو بار در "قالیکده" داد و ستد کرده اند که محال به نظر می رسید! پدرش هیچ سر رشته ای از فرش دستباف نداشت و سالها بود که سرما یه اش شده بود چند باب مغازه و چهل درصد کارخانه ی فرش ماشینی که با آقای ناظمی شریک بود! کیف و آویز را برداشت و از ماشین پیاده شد!

ریموت دزدگیر را زد و در را با کلیدی که به هی جاسوئیچ ی اش بود باز کرد. برگشت در را ببندد که سطل زباله شهر ی کنار خانه به چشمش آمد، آویز را از همان جا پرت کرد توی سطل، در را بست و طول حیات را با قدم های بلند ط ی نمود! ساختمانشان، چهار طبقه بود و در هر طبقه یک واحد با متراژ بزرگ و تراس هایی دلباز و البته حیات و لابی سرسبز و پرطراوت! از هفت سال پیش که بهروز رفته بود، به طبقه اول این ساختمان نقل مکان کرده بودند تا

خاطر حاج خانم را دوری و خاطرات کمتر بیازارد! حاج خانم باز هم باید با خاطرات و دوری کنار می آمد، دوری از شریک چهل سالهی عمرش! تند از پله ها بالا رفت و زنگ را فشرد! در روی پاشنه چرخید و صدای خوشحال دخترک یازده دوازده ساله بلند شدن

- آخ جون دایی روزبه اومد؟

و بعد صدای جیغ و گریه ی سورنای پنج ساله که چرا نگذاشتی من در را باز کنم! داوطلبانه از خانه خارج شد و در را بست! اگر این در را سورنا باز نمی کرد تا آخر شب با ید گریه و داد و هوارش را تحمل می کردند! زبان نفهم بود، به اندازه ی دایی کیوانش، پیش از طوفانی که از سر گذرانده بود!

. پس قول می دید بتونید اون شرکت آلمانی رو برگردونید دیگه؟

روزبه خم شد و فنجان بلور چایش را توی نعلبکی گذاشت و گفت:

- بهتون قول میدم یه درس خوبی به اون شرکت ترکی بدم تا در نبود ما، پا توی کفشمون نکنن! بهم اعتماد کنید.

_اعتماد که بهت دارم جوون، من مطمئنم که آقای ناظمی بی خود و بی جهت توصیه شما رو نمیکنه برای رابط ما و

اون شرکت آلمانی! حتما این جنم رو توی شما دیده! اگه کاری نکنیم و دست روی دست نذاریم این همه کارگر بیکار میشن! - درستش میکنم، خیالتون...

گوشی همراهش که روی میز بود شروع کرد لرزیدن. نگاه ی به آن انداخت، حامد بود. با دست به آقای شیبانی اشاره کرد کمی صبر کند و گوشی را برداشت
_ بله؟

- آقا جهانگیری، مامور با حکم جلبتون اومده این جا!
چ... ی! نزدیک بود کار را خراب کند و "چی" کشیده و پر استفهامی از دهانش دربیاید که زود آن را توی حلقوم جمع کرد و به یک "چی" دست و پا شکسته بسنده کرد. نمی خواست جلوی آقای شیبانی، صاحب کارخانهی فرش ماشینی با آن همه اعتبار، خود را ببازد.
- برادرت اون جاست؟

- بله آقا جهانگیری، هادی داره باهاشون حرف می زنه.
منم تا یه ساعت دیگه می آم... و همزمان از جایش بلند شد، خداحافظی سرسری توی گوشی گفت و ارتباط را قطع کرد. رو به آقای شیبانی گفت:
یکی از بچه های نمایشگاه بود، میگه از ایتالیا زنگ زدن، انگار بالاخره فرش های یکی از مشتری های کلکسی و نردارمون با همون قیمت بیمه ی قدیم به دستش رسیده.
_ قیمت بیمه قدیم؟!... کار شاقیه که!

_صمیمانه به شما و اون کلکسیونر تبریک میگم

- ممنون ازتون! با اجازه من مرخص شم.

و دستی برای خداحافظی پیش کشید. همین که آن جا را ترک کرد، نرسیده به آسانسور شماره ی نمایشگاه را گرفت. هنوز صدای "الو" از آن سمت خط نشنیده، تند و شتاب زده گفت:

- چی میگی حامد؟! ماجرای حکم جلب چیه؟

- آقا جهانگیری، یه خانوم با مامور اومدن، میگن حکم دارند؟

_ آخه چه حکمی؟!

_ نمی دونم!

در آسانسور باز شد و داد او هم هوا رفت:

نمیدونی؟! پس تو اون جا چه کاره ایه؟! من نه کار خلاف می کنم نه چک بلامحل دست کسی دارم، پس مامور برای چیه؟... بگو صبر کنن، الان خودم می آم!

و تند تلفن را قطع کرد و ریموت دزدگیر ماشینه زد. کلافه بود از ندانستن! این وصله ها به روزبه جهانگیری نمی خورد، عمری اصول خود را داشت و محال بود بگذارد پا ی آبروی کاری اش به خطر بیفتد!

پر از استرس پایش را تکان می داد و نگاهش بین در

فرش فروشی و دو برادر و مامور نیروی انتظامی می رفت و می آمد و ناخن می جوید! چهره اش پر از حرص بود و غضب و گه گدار حامد و هادی را از پوزخندش بی نصیب نمی گذاشت!

بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت:

- سرکار، غلط نکنم یکی از این برادرا گزارش داده ما ای نجاییم و آقای جهانگیری جیم فنگو زدن!

مامور، که مردی بود با ریش و سبیل کم جان، نگاه تند و غضبناکی اول به حامد و بعد به هادی انداخت! حامد رنگش کم کم سفید و سفیدتر شد پرستو که هر دو را زیر ذره بین داشت، رو به حامد گفت:

- پس درست حدس زدم جناب...

که همزمان صدای باز شدن در و جمله هایی که "خود آقای جهانگیری اومدن.." جمله او را نیمه تمام گذاشت.

- اینجا چه خبره هادی؟! سلام سرکار، کی شکایت کرده از... _ من!

هنوز کنار در بود که برگشت سمت صدا! هر دو ابرویش با لا پریدند و گفت:

- باز تو خانوم؟!!

پرستو از جا بلند شد و از بین تخته های فرش که آویزان بود، خود را پیش کشید و گفت:

- آره من... فکر کردی از پولم میگذرم و به خودم

میگم پرستو فکر کن خر خریدی، مرده! نه آقا، او این خبرها نیست! بهت گفته بودم که پولمو از حلقوم خودت و زن و بچه ت می کشم بیرون!

روزبه قدمی پیش آمد و تند و پر از تهدید، با لحنی جدی گفت:

- تا الان زیادی پا توی کفشم کردی، اما اینجا محل کار و آبروی منه! با آبروم بازی کنی، آبرو برات نمیذارم!

پرستو تند رو کرد به مامور نیروی انتظامی که تا الان ساکت بود و گفت:

_ می بینید سرکار؟! می بینید! داره تهدیدم میکنه!

- هر دو ساکت باشید! این جا شکایتی شده و من مامورم به شکایتون رسیدگی کنم.

با صدای تند و قاطع مامور جوان، موقتا سکوت در فضا حکم فرما شد. روزبه رو از پرستو گرفت و با قدم های بلند سمت میز مربع شکل رفت و بلند گفت:

حامد، وسایل پذیرایی بیار... بفرمایید سرکار

موقع ادای کلمه ی "سرکار" برگشته بود سمت آن دو که متوجه ایما و اشاره های بین دختر جوان و مامور شد. نگاه دختر جوان بیشتر شبیه کسی بود و که داشت دستور می داد! چشم روزبه باریک شد و ابتدا به آرامی لباس مامور را رج زد و بعد رو از آن دو گرفت و داد به هادی و با لحنی خاص گفت:

تو نه حامد، تو برو هادی... برو پیش آقا مهدی، بگو فالوده
آبلیمویی بیاره...

هادی تند برگشت سمت آن دو و چشم هایش گرد شد و
پس از لحظه ای بریده بریده گفت:

فا... لوده... آبلیمویی!... مطمئنید آقا روزبه؟!... اخه...

روزبه با لحنی جدی، همزمان که مامور را با نگاهی
برانداز می کرد، گفت:

- برو هادی... مطمئنم!

پرستو پیش آمد، روی صندلی چوبی نشست کم نشیمن و
پشتی اش طرح گبه داشت و گفت:

- برای من چیزی سفارش ندید و قتم تنگه...

برگشت سمت روزبه با نیشخندی پر کنایه گفت:

_ خب آقای جهانگیری فکر کردید شهر هرته که هم قالی
های منو مفت بخرید، هم پولشو ندید...

- شمام بفرمایید بشینید سرکار... کدوم قالی خانوم؟!
مدرک دارید؟!

مامور سبزیپوش برگه ای از جیب در آورد و گفت:

. اگه مدرک نداشتند، من الان حکم جلبتونو نداشتم! در
تاریخ سی و یک فروردین، عزت اله جهانگیری، دو تخته
فرش دستباف از این خانم خریدن، پولش باید از ماترک

متوفی داده بشه که شما تا الان کوتاهی کردید؟
پرستو انگشت اشاره ابتدا گرفت سمت پشت سرش و
مامور انتظامی:

_ تازه جناب سرکار؛ انگشتش را گرفت سمت روزبه

_ به جونم سوء قصدم کردن!

_ بله، بله، اینم ذکر شده.

انگشتان روزبه در هم گره خورد و ابرویی پر از شگفتی با
لا انداخت و گفت:

سوء قصد؟!

- آقای جهانگیری، اون جایی که نزدیک بوده منو زیر چرخ
های ماشینتون له کنید، یه بوتیکه که خدا رو شکر دوربین
مداربسته جلوی درش داشته و فیلم گرفته... سرکار اینام
فیلمو دیدن، مگه نه سرکار؟!

- بله، دوربین ها ادعای خانومو ثبت کردن!

روزبه باز هم ابرویی پر از شگفتی بالا انداخت و کمی
عقب گرد کرد و سفت و چغرتکیه داد به صندلی اش. رو
به مامور، صندلی مقابل پرستو را نشان داد و گفت:

- بفرمایید بشنید جناب، سرپا خسته میشید.

- وقت ندارم، شما باید با من بیاین! به بقیه شکایت ها
توی آگاهی رسیدگی میشه!

روزبه برگشت سمت پرستو و گفت:

_ باقی شکایت ها؟! یعنی هنوزم شکایتی هست؟!

پرستو با لحنی پر تمسخر گفت "نه! نیست!" و پر غیظ ادامه داد:

- یادت رفته چه تهمتی بهم زدی؟... تازه سرکار دوتا تراول قلابی هم بهم انداخت... سرکار نزدیک بود بابت اون دوتا تراول کتکم بخورم! رفتم خرجش کنم فهمیدند تقلبیه و فکر کردند من از عمد بهشون انداختم... چیه؟! خوست اومده از شیرین کاریت که داری میخندی آقای روزبه جهانگیری؟! روزبه لبخندش را تند قورت داد و برای پنهان کردن ته مانده ی خنده، دستی جلوی صورت گرفت و با گفتن "معذرت میخوام!"

سعی کرد پرونده اش را سیاه تر نکند. مامور خشمگین گفت: - تراول هام ضمیمه شده به پرونده!

صدای باز شدن در باعث شد سرها برگردد سمت ورودی. هادی بود. از کنار همان در اشاره کرد به روزبه و گفت:

_ آقا، آقامهدی گفت خودش فالوده ها رو تا ده دقیقه دیگه می آره.

حامد با سینی شربت و شیرینی به آنها نزدیک شد و گفت:
- تا آقا مهدی خدمت برسه، علی الحساب دهننونو شیرین کنید!

مامور تند و بد اخم گفت:

_ وقت پذیرایی نیست، ما باید زودتر بریم آگاهی! آقای جهانگیری باید با ما بیاین...

و دست برد سمت دستبندی که به بند کمر بند شلوارش آویزان بود. روزبه متعجب به دستبند اشاره کرد و گفت:

_ با این می خواین منو ببرید؟!

_ با اون همه جرم، اگه فرار کنید من باید پاسخگوی مقامات بالاتر باشم.

- کوتاه بیاین... من آبرو دارم!

حامد لیوان های شربت را روی میز گذاشت و گفت: - سرکار، حالا بیاین یه دهنی شیرین کنید... شاید په راهی باشه... آقا روزبه معتمد محله! یه بازار فرشه و یه آقا روزبه جهانگیری! - اولاً من در حال انجام وظیفه م و حق خوردن چیزی رو ندارم، ثانیاً شاکی ایشون، خصوصیه و با دست پرستو را نشان داد

_ از دست من کاری ساخته نیست و باید طبق قانون انجام وظیفه کنم... شما کوتاه می آین خانوم بی باک؟! نه سرکار! هم آبرومو برده، هم به جونم سوقصد کرده، هم پولمو بالا کشیده! من کوتاه نمی آم!

روزبه سری تکان داد و گفت:

_ منم بودم کوتاه نمی اومدم، حق دارید خب!

مامور پیش آمد، مقابل پرستو نشست، لیوان شربتش را برداشت و گفت:

یکی از وظایف ماها که مسئول جان و مال مردمیم، اینه که سعی کنیم بین دو طرف مسائل حل بشه و...

نگاهش متوجه پرستو شد که داشت بر و بر به لیوان و شربت خوردن او حین حرف زدن نگاه می کرد! نگاهی به لیوان شربتش انداخت و انگار کار زشتی کرده، لیوان را روی میز گذاشت و ادامه داد:

شاید بشه مشکلو همین جا حل کرد! دعواتون چیزی نیست که نشه درستش کرد!

_سوء قصد شده، اینو چه جوری جبران می کنند؟! این همه مدت رفتم کاشون، هی مجبور شدم برگردم تهران، کمی هزینه ی این همه رفتن و اومدن منو میدن... نه جناب، به این راحتی نیست، ضرر و زیانمو که میدن هیچ؛ اعاده ی حیثتم می کنم تا اون قدر چپ و راستش کنن تا یادش بره می خواسته کی رو چپ و راست کنه...

روزبه جرعه ای کوچک از شربتش خورد و گفت:

- منم با حرف ایشون موافقم، فکر کنم بهتره بریم آگاهی.

و از جا بلند شد، تک دگمه ی کتش را بست و گفت:

- من در خدمتم...

نگاه متعجب سرکار و پرستو رفت سمت او.. پرستو ی کباره وا رفت و گفت:

حالا شاید همین جام بتونم کنار پیام... سرکار نیتش خیره

حتما... پلیس ها حواسشون به همه جا هست... حتما خیر
هر دو طرفمون...

_ نه خانوم، بریم دادگاه... پاشو...

مامور که به نظر می آمد دست و پایش را گم کرده، گفت:

- حالا بشینید آقای جهانبخش

- جهانگیری هستم نه جهانبخش!

پرستو زیر لب گفت "از فامیلیشونم معلومه چه جونورایی
هستن! پدر و پسر فقط آماده ی گرفتن، نه بخشیدن و
پس دادن!

مامور کلافه گفت:

- برید آگاهی هم اول می فرستندتون شورای حل اختلا
ف... شاید همین جا به راه پی در دسترتر...

باز هم صدای باز شدن در آمد و نگاه روزبه تند رفت آن
سمت و قبل از اینکه آن دو نگاهشان به شخص تازه وارد ب
یفتد، گفت:

خب، حالا که شما نمی خواین بیاین آگاهی، پس من آگاهی
رو می آرم این جا... جناب سرگرد، من بچه ها رو
فرستادم بیان پی شما! این خانوم و این مامور قلابی
قصد داشتن منو سرکیسه کنن!

مو روی تن پرستو سیخ شد و کمر خمیده اش صاف، نگاه
ترسیده اش آرام آرام رفت سمت ماموری که مقابلش
نشسته شد، نگاه مامور هم پر از استیصال رفت سمت در

ورودی! مامور واقعی جلوی در ایستاده بود!

_عموزاده، ببین چه طور بدبخت شدیم!

پرستو ترسیده و پر استرس گفت:

- هیس! بذار ببینم چی دارن میگن؟

- چی میگن؟! خب معلومه... چه قدر بهت گفتم بذار ری
ش و سبیلیم حسابی دریاد، شاید باور کنن...

پرستو برگشت سمت او و نگاه تندی حواله اش کرد و
گفت:

- ریشته؟!... اونی که لوت داد، بد بازی کردنت بود نه ری

ش تنکت! تو به درد هیچی نمی خوری سامان، حتی به
درد سیاهی لشگر، اون وقت انتظار داری توی فیلم حسن
فتحی بهت نقش شهاب حسینی بدن! چه قدر بهت گفتم
جلوی شکمتو بگیر، مامور انتظامی حین وظیفه هیچی نه
میخوره... سامان دیوونه م کردی با این نقش بازی کردنت!

سامان با قیافه ای مظلوم، پرستو را برانداز کرد. آقاخلیل
چند روز پیش خبرش داده بود که کار پرستو لنگ اوست و
می تواند مقابلش خودی نشان بدهد! همه ی فامیل می
دانستند سامان عاشق نوه ی عموی پدرش، پرستو است و
پرستو به او اعتنایی ندارد.

- سامان، سامان، سامان، دیوونه م کردی، نگاه، هی تو رو
نگاه می کنن!

دسته گل به آب دادی! الانه که بازداشتمون کنن جرممونم کم نیست!

_صدبار گفتم پرستو خانوم، نگفتم؟! الانه که به جرم استفاده از لباس نظامی چوب کنن توی حلقمون...

- هیششش! خب سامان! زبون به دهن بگیر، ببینم چی دارن میگن!

و نگاه عمیقش زوم شد روی سرگرد نیروی انتظامی و آقا ی جهانگیری! لابه لای حرف هایشان مرتب نگاهی جدی به آن دو می انداختند و برمی داشتند و باز گرم حرف زدن می شدند! هر دو گره ای بد اخم به پیشانی داشتند و گرهی ابروی سرگرد کورتر بود؟ بالاخره سرش برگشت و نگاه سوزنده ای به آن دو انداخت و ترس انداخت ته دلشان و در دل سامان بیشتر، طوری که قدمی پس کشید پشت سر پرستو! احتیاج به گفتن نبود، گناه او بزرگتر بود!

بالاخره بعد از بالا پایین کردن و وجب زدانشان با همان چهره ی برزخی با سر اشاره کرد و گفت:

- هی جوونا، بیاین جلو ببینم!

پرستو با رنگی پریده، آب دهانش را قورت داد! لحن سرگرد، اصلا راه مسالمت باقی نمی گذاشت. قدم اول را به کندي برداشت و همزمان به آرامی گفت:

- بیا سامان، خدا بزر...

که سامان مهلت نداد و دوید سمت در... آنقدر این کارش ی

ک دفعه ای بود که پرستو خشکش زد! اما قبل از این که سامان مهلت پیدا کند و به در برسد، هادی با استفاده از نیروی بدنی و هیکل ورزیده اش، با گفتن "کجا؟!" پرید جلویش. سامان خواست او را کنار بزند که دستی پرزورتر از دست هادی، از پشت یقه اش را چسبید و صدای خود آقایی جهانگیری را بیخ گوشش شنید که:

حالا حالاها هستیم در خدمتون... کجا با این عجله؟!

و او را کشان کشان با خود عقب برد. میان راه رسید به پرستو و با سر، سرگرد را نشان داد و آمرانه گفت:

_ راه بیفت.

نگاه پرستو اما جای او، به سامان بود! سری به تاسف برایش تکان داد و دستی توی هوا:

- خاک تو سرت! عرضه ی هیچ کاری رو نداری، حتی فرار کردن!

و سینه ای سپر کرد و پیش از آن دو راه افتاد سمت سرگرد:

خدا شما رو از آسمون برای ما فرستاد سرگرد! من با هر زبونی با این آقای مثلاً محترم حرف زدم، نگرفت چی می گم! عجیب اخلاق کرمویی داره! بهش میگم مرد مومن، برادر من، اخوی، پول من بچه یتیم خوردن نداره به خدا! پولمو بده برم سر کار و زندگیم، نمی ده که نمی ده! سه ماهه من توی این مسیر تهران کاشون میرم می آم! هی می رم، هی می آم! هی و هی میرم و می آم... کلی آدم منتظر

این چندرغازند! به خدای احد و واحد، هر کدوم کلی درد دارند و خرج و مخارج! باید دار جدیدو بزنم! نخ بخرم! پول رنگرزو بدم، پول...

روزبه با سر به سرگرد، پرستو را نشان داد و گفت:

_می بینید سرگرد امینی چه ننه من غریبم بازی میکنه.

- من؟! من ننه من غریبم درمی آرم؟!... روتو برم! یادت رفته چه بلاهایی سرم آوردی؟!... اصلا آقای سرگرد من از دست این آقا شاکی ام! یه بار توی ماشینش سمت من هفت تیر کشید! درسته بعدا معلوم شد اسلحه ش اسباب بازی بوده، اما باهاش منو حسابی تهدید کرد. به قول شما نظامی ها، ایجاد رعب و وحشت کرد...

روزبه یقه ی سامان را رها کرد و سمت میز مدیریتش رفت، یک وری تنه ی خود را پله انداخت لبه ی آن و گفت:

- اینم بگو که چه طور سوار ماشینم شدی؟

پرستو بی اعتنا به جمله ی تهدیدی او، رو به مامور سبزیپوش نه چندان خوش رو، ادامه داد:

- یه بارم نزدیک بود زیر ماشینم بگیره!

_مدرک دارید خانوم؟!

_ نه سرگرد... اما...

_دوربین های اون جایی که تصادف شده، نشون میده تصادف شما ساختگی بوده!

ابروی پرستو بالا رفت و گفت:

- دوربین؟! اونجا که دوربینی نبود! من تک تک مغازه ها
رو گشتم، هیچکدوم دوربین نداشتن و...
روزبه پوزخند صداداری زد:

- هه! مرحبا به تو که همه جوانب رو میسنجی سرگرد با
گفتن "سوء استفاده از لباس و عنوان نظامی! خیلی سنگی
نه براتون..." نگاهش را برد سمت سامان! او رنگ به رو
نداشت و با چهره ای پر بغض و مستاصل به عجز و لابه
افتاد:

من خبر نداشتم! سرگرد... سرگرد... به جون مادرم من
خبر نداشتم که اینها بازی نیست و واقعیه! حرفه من هنرپ
یشگيه، عموزاده م بهم گفت بيا يه فيلم... گفتم که من
هنرپیشه م... حالا نه هنرپیشه واقعی... سیاهی لشکر م...
عمه زاده، یعنی آقاخلیل که عموی همین پرستو خانومه
بهم گفت برام يه کار نون و آب دار پیدا کرده! گفت کیمیا
یی، همون مسعودخان خودمون، يه

دوربین مخفی گذاشته این جا و اگه من بتونم خوب نقش
همکار شماها رو بازی کنم...

روزبه سر را به علامت تاسف برایش تکان داده
گفت:

- اصلاً هنرپیشه‌ی خوبی نیستی بچه جون!
کمی بیشتر ادامه می داد سامان می زد زیر گریه! با لبی
که از شدت بغض می لرزید، رو به سرگرد ادامه داد:
- سرگرد، جون بچه ت قسم، سرگرد مادرم مریضه،
سرگرد عموزاده گولم زد! سرگرد من بدبخت بیچاره چوب
سادگیمو خوردم و این نون رو آقا خلیل توی دامنم
گذاشت، سرگرد... سرگرد...
پرستو با نگاهی پر از حرص و تاسف، فقط براندازش می
کرد و بالاخره طاقت نیاورد:
- خاک تو سرت! چرا اومدی سراغ هنرپیشگی با این
قدرت تخیل بالا! خب میرفتی فیلمنامه نویس می شدی!
و زیر لبی برای خود ادامه داد: چه قدرم فی البداهه
داستان سر هم میکنه نکبت!
_ بازداشت! هر دوتون!
داد و گریه‌ی پر از لابه سامان باز هم بلند شد:
- سرگرد... سرگرد... جون مادرت..

قهقهه خنده پیچیده بود در فروشگاه بزرگ! خنده حامد ی
ادآور هندل ماشین های قدیمی بود؟ سرگرد هم در حالی
که از شدت خنده، اشک به چشم آورده بود، دست دراز
کرد تا شیرینی از روی میز بردارد و همزمان گفت:

- خدا عمرت بده روزبه خان! مدتی بود این طوری نخندی ده...
...

نتوانست ادامه بدهد و خرده شیرینی پرید ته گلایش و به سرفه افتاد، روزبه که از ابتدا فقط لبخند کم رنگ فاتحانه ای روی لب داشت، با سر به هادی که بالای سرشان ایستاده بود اشاره کرد، لیوان آبی دست سرگرد بدهد! سرگرد تا لیوان آب را! سرکشید راه نفسش باز شد و گفت:

- وقتی هادی گفت دو نفر مشکوک توی حجره اند و آقا جهانگیری گفته فالوده آبلیمویی بیار، یه لحظه رفتم به قدیما! به همون موقعی که هفت هشت تایی توی باغ ده ونک بابای خدابیامرزت دزد و پلیس بازی می کردیم!... اون موقع ها هر وقت می خواستیم خانواده رو پیچونیم و بریم اون ور باغ که چاه داشت و ممنوع بود برای بازی کردن، میگفتیم می خوام بریم میدون فالوده آبلیمویی بخوریم... تو هم یادته هادی؟

- آره آقامهدی! شما و آقابهر روز همیشه پلیس می شدید، اما آقا روزبه، علاقه ی زیادی داشت دزد بشه.

لبخندی که بابت اتفاقات لحظات قبل روی لب روزبه بود، پررنگ تر شد از یادآوری خاطرات! در همین بین صدای س لام مشتری توی نمایشگاه پیچید. روزبه سرکی کشید سمت صدا، خانم و آقای میان سالی بودند. با سر به حامد اشاره کرد مشتری را راه بیندازد، حامد که مشتاق شنیدن حرف های آنها بود ناراضی بلند شد و هادی سرجایش

نشست. حامد کم سن تر از آنها بود و قاعدتا خاطرات مشترک آنها برایشان جذاب بود! روزبه نگاهی به لباس نظامی مهدی انداخت و گفت:

- من خواستم بیای براشون فیلم بازی کنی، اما فکر نمی کردم این قدر مجهز بیای .

و با دست اشاره ای به لباس نظامی اش کرد. حسین شاک ی نشد که لباسشو تن کردی؟

- نفهمیده، بفهمه پوستمو قلفتی میکنه! تا هادی خبر آورد ، تند از بوتیک بیرون زدم و رفتم خونه. حسین دیشب شیفت داشت و وقتی لباسشو برداشتم خواب بود! اما ننه بدجور نگام می کرد! شک ندارم تا الان بهش گفته!

- چه قدر دلم برای ننه حسین تنگ شده! امشب با حاج خانوم په سر بهشون می زنم. چند ماهه ندیدمشون، از مراسم ختم تا امروز.

_ لطف می کنید

روزبه از جایش بلند شد و در حالی که کتش را در می آورد و روی دسته ی مبل می گذاشت، گفت _ لطف چیه؟! ننه حسین حق مادری گردن من و بهروز داره، فقط مادر بزرگ شما نیست، دایه ی ما هم بوده.

مهدی دست دراز کرد شیرینی دیگری بردارد که باز یق خنده اش بلند شد:

- وای روزبه خان، هنوزم که یاد قیافه ی بنده خداها می

افتم از خنده میترکم! چه قدر ترسیده بودن! فکر نمی کردن از همون سوراخی دارن گزیده میشن که خودشون می خواستن بگزن!... مامور پلیس!

و قهقهه اش بلند شد. هادی هم با خنده گفت:

فکرشم نمی کردن این طور ركب بخورن! می خواستن سرکیسه کنن، سرکیسه شدن!

باز هم نمه لبخندی روی لب روزبه بازی بازی کرد.

دستی توی موهای مشکی براقش کشید و گفت

- باید ادب میشدن، به خصوص دختره!

صدای رسیدن پیام از گوشی مهدی شنیده شد. کمی خم شد تا گوشی را از جیب شلوارش بیرون بکشد و گفت:

- معلومه از اون پاچه ورمالیده های زیون درازه! حالا چرا زوم کرده روی تو؟!

- اینم از بدشانسی منه!

پیام تبلیغاتی بود، گوشی را انداخت روی میز و نگاهی بی ن او و هادی رفت و آمد و یکباره یق خنده اشان بلند شد! روزبه ابرویی تنگ کرد و سری تکان داد یعنی به چه می خندید! هادی به خاطر موقعیت کاری جرئت نداشت چیز ی بگوید، اما مهدی دوست دوران بچگی او بود و هم بازی اش و تک و تعارفی با هم نداشتند!

- بدشانسی تو، یا بدشانسی اون؟!... بدبخت بین

این همه پیامبر گیر داده به جرجیس!

- زیاد برخورد باهاش نداشتم، اما خیلی کنه ست! - امی
دوارم دیگه جلوم سبز نشه، وگرنه دفعه بعد واقعا تحوی
لمش میدم به پلیس!

- من جاش بودم کلاهمم می افتاد این ورا، نمی اومدم!
سه چهار تا تراول خشک سلفید! به خیال خودش با مامور
قلابی اومده بود بتیغه که با ترفند خودش تیغیده شد!...
حالا چه طور بهش شک کردی؟

- روی لباس پسره، نه سردوشی بود نه اسم و رسم!
البته اینو متوجه نشدم تا زمانی که نگاهشونو ندیدم!
دختره یه لحظه جوری نگاش کرد که انگار از بالا دست
داره بهش دستور میده فلان کارو بکن! همین به شک
انداختم و بعد تازه متوجه شدم که لباس نظامی پسره زی
ادی ساده ست!

_ دمت گرم بابا!... حالا حرف حسابش چیه؟

- بی خیال! حرف مفت میزنه! همین که پولی جیب نزد
و پول هم از جیب داد، حالش جا اومد تا اون باشه که...
هنوز حرفش به سرانجام نرسیده بود که صدای پر از
خشم و غضبی از پشت دارهای آویزان قالی پشت سر هاد
ی، شنیده شد:

_ کورخوندي آقازاده ی عزت اله خان!

سر روزبه تند برگشت سمت قالیه‌ها، دست مهدی و | شیرین

ی توی هوا و نرسیده به دهانش خشک شد و هادی هم سریع نیم چرخ روی صندلی زد و برگشت عقب! زل زده بودند به قالی سخنگو! ثانیه ها ساعتی برایشان گذشت تا بالاخره بال قالی کنار رفت! اشتباه نکرده بودند، صدای خود او بود با چهره ی برزخی! موهای فر و پرچین و شکن و نامنظمش، او را شبیه شیر یال و کوپال داری پر از خشم و آمادهی حمله نشان می داد.

پیش آمد، کیفش را از روی دوش برداشت و خشمگین انداخت روی میز! مهدی و هادی فوری خود را کمی عقب کشیدند. نگاهی به مهدی انداخت، از نوک پاتا فرق سرش را رفت و برگشت:

- الان زنگ می زنم صد و ده، تا حقتو کف دستت بذارند، مامور قلابی!

رنگ از روی مهدی پرید و آب دهانش را قورت داد و نگاهش زیرزیرکی رفت سمت روزبه! پلیس صد و ده به کنار، برادرش حسین می فهمید او چه استفاده ای از لباسش برده، اولین شاکی اش می شد! روزبه که ترس و استیصال را در چهره ی او دیده بود، دست را با حرکتی آرام، تکان داد یعنی خود را نباخت، بعد برگشت سمت پرستو، چشم های قهوه ای تیره اش گره خورد به قهوه ای روشنی و با لحنی پر از تهدید گفت:

_این جا دوربین مداربسته داریم! اون وقت مجبوریم مام

نمایش پر از هیجان شما رو نشون بدیم خانوم!
پرستو با حالتی عصبی لبش را جوید و گفت: - باشه... ا
ین طور یاست... این جوری نمی شه، با شما نمی شه
معامله کرد! اما کورخوندی که از شرم راحت بشی! هستم
در خدمتتون جناب! این گوی، این میدون!... فقط زبل
خان، حواست باشه که اگه تو چارشنبه سرخی، من خودم
سیزده صفرم!

و پر از خشم کیفش را برداشت و طرف در رفت! مهدی
که تا این زمان نفسش را در سینه حبس کرده بود، با
وحشت گفت:

خدایا توبه! این دیگه کی بود؟!

لبخندی موزی روی لب روزبه بازی بازی کرد و گفت:
- سیزده صفر!

نگاهش دنبال پرستو رفت... معلوم نبود دخترک قصد
داشت کی آدم شود؟!

بابت نمایش امروزش نه تنها پولی به جیب نزدم بود که
پول هم از جیب داده بود، اما باز هم ول کن نبود!

جلوی خانه ی آنها نگه داشت و گفت:
- رسیدیم.

جوابی که نشنید، آرام برگشت سمتش، چهره ی سفید ترنج، به زردی می زد و بی حال! نگاهی روی جز به جز صورت او چرخید، امروز عصر وقتی به او زنگ زده بود، نفهمید چه طور خود را به درمانگاه رساند! سر ظهر با تورج بحثش شده بود و یک ساعت بعد تورج چک پدرشان را اجرا گذاشته بود! پاس کردن چک یک طرف، استرسی که کشیده بود هم طرف دیگر! دوست نداشت پدرش بفهمد تورج با او چه کرده است و یک تنه جور کشیده بود! همین هم از پا انداخته بودش! پلک ترنج تکان محوی خورد و آرام آرام از هم باز شد. نگاه سردرگمش ابتدا چرخي اطراف زد و بعد برگشت سمت او:

- ممنون!

_تشکر لازم نیست، وظیفه بود.

لبخندی روی لب ترنج به سختی نشست و دستش رفت سمت دستگیره.

_کمک نمی خوای؟

_نه، خوبم!

- به عمو ناظمی سلام برسون؟

_حتما.

. و از ماشین پیاده شد. دستی به عنوان خداحافظی تکان داد، روزبه می خواست در جوابش لبخندی تحویل بدهد، اما هر کاری کرد، نتوانست لبهایش به شکل مصنوعی تکان

ی خورد و دستی بالا برد. همین که ترنج قدم به خانه گذاشت، پایش را روی گاز گذاشت و به تاخت رفت! یک ساعت بعد جلوی شرکت تورج ناظمی بوده ابرویی ترش کرده و نگاهی ترسناک!

پیچید در پارکینگ نیمه تاریک و همین که پارک کرد گوش ی اش زنگ خورد. حین وصل کردن ارتباطی کیف چرمش را هم برداشت.

_ بله حاج خانوم؟

_ کجایی روزبه خان؟

با لحن و جمله مادرش، زود حساب کار آمد دستش، هر گاه مادرش از دست او عصبانی بود به مقام "خان" ی می رسید و هر گاه او از دست مادرش دلخور، "مادرخانوم" می شد! رابطه اشان همیشه پر بود از احترام پسری مادری، اما گه گذار مقابل هم در آمدنشان بی اجتناب بود! الان هم حدس می زد آتش از گور که بود که مادرش را به جان او انداخته بود!

_ توی پارکینگم! فرمایشی داشته باشید تا چند دقیقه دیر گه در جی خدمتم.

باید به مادرش حالی می کرد قصد کوتاه آمدن درباره این مسئله را ندارد، اما مادرش آن قدر عصبانی بود که فقط با گفتن "زود بیاین بالا صحبت کنیم!" ارتباط را قطع کرد.

جای آسانسور سمت پله ها رفت و لامپ خودکار مسیرش روشن شد. هر چه قدر به در خانه نزدیک تر می شد سگرمه هایش بیشتر می چسبید تنگ دل هم. از در نیم لا، قدم داخل خانه گذاشت. مادرش کنار در آشپزخانه ای ستاده بود. با نگاهی غیردوستانه او را مترزد و یکراست رفت سر اصل مطلب:

- ازتون انتظار نداشتم روزبه خان که بخواین با مردم... روزبه کلافه از روز بدی که پشت سر گذاشته بود، رفت بی ن حرف مادرش:

- من نمی دونم اون آدم ناجنس چه حرفهایی پشت سر من گفته و این طور شما رو پر کرده ضد من، اما شما به من اعتماد دارید یا نه؟ اگه اعتماد دارید پس باید قبول کنید هر کاری کردم حقش بوده؟

- حقش بوده؟! پول مردمو خوردن حقه؟! از کی تا حالا؟! می اومدی راست یا دروغشو از من می پرسیدی که... روزبه خسته، دستی به صورتش کشید و سمت مبل ها رفت و گفت:

از خودتون ناامیدم نکنید حاج خانوم! چه حقی؟ مگه این آدم حق هم سرش میشه؟! بخواد پاشو از گلیمش درازتر کنه حقو نشونش میدم... اصلا می دونید اون دختر امروز توی چه وضعیتی بود وقتی من بهش رسیدم! _ آره، بهم گفته که چه طور ترسوندیش!

_کی رو؟ کی رو ترسوندم؟ اون دختری یا برادر لاله الا
الله... ول کنید مسئله اونا رو حاج خانوم، من خودم
خسته ام! می دونید ساعت چنده؟ نه شبه! من از سحر
خروس خون بیرون زدم...

_بیرون زدی که زدی... کجا؟... نمی ری توی اتاقت تا تکا
یف این دختری روشن نکردی!

روزبه راه رفته به سمت اتاقش را برگشت، خسته و ناراض
ی خود را انداخت روی مبل. این پا را گذاشت روی آن پا
و تا جایی که می شد فرو رفت در مبل، آرنجش نشست رو
ی دسته ی مبل و پشت دستش روی پیشانی خود و با
چشم های بسته گفت:

- گوشم باهاتونه!

مادرش شاکی گفت:

- این چه مدل نشستنه؟! می خوای بگی گوش نمیدی...

_نه می خوام بگم خسته ام مادرخانوم...

_چی؟

تتد سرجایش درست نشست .

_میگم روز خسته کننده ای داشتم، اما شما ول نمی کنید
ماجرای این خواهر برادرو! برادرش یه بی شعور به تمام
معناست و باید گوشمالیش می دادم و تنها راه گوشمالیش
پوله، پول!...

راه افتاد سمت اتاقش

_ حalam اگه اجازه بدید من برم لباس...

یکهو کسی مثل ترکش، از آشپزخانه تیر شد وسط هال و با کلماتی نجویده گفت:

- دروغ میگه حاج خانوم، دروغ میگه مثل سگ... اول که سامانو نه با پول، که با تهدید پلیس خفه کرد! بعدشم سامان اصلا داداش من نیست! پسر بدبخت، فامیلمونه که قرار بود به من کمک کنه... پای روزبه از حرکت ماند و خشکش زد. سرش کم کم چرخید رو به عقب و نگاه متعجبش رفت سمت دختری که این روزها مثل مثل اجل معلقش شده

بود و هر جا می رفت، خود را پرت می کرد وسطا معرکه!
- تو؟!.. باز تو سیزده صفر؟!!

و نگاه متحیرش کم کم رفت سمت مادرش! حاج خانم هنوز هم

بداخم بود! روزبه تازه تازه داشت دوزاری اش می افتاد و میفهمید چه شده و چه نشده! منظور مادرش ترنج و تورج نبود! پرستو که در لحظه اول متوجه حرف او نشده بود، انگار فحش بدی شنیده باشد، چشمی باریک کرد و ک ارلولی پرسید:

- سیزده صفر؟! سیزده صفر دیگه چه صیفه ایه؟... هان!
سیزده صفر...

حاج خانم برگشت سمت او و با مهربانی غریبی گفت:

- برو مادر به دست چایی بریز بی زحمت. پرستو آرام و سر به زیر "چشم مادر جونی گفت.

ابروهای روزبه بالا پرید و پس از کمی، لبخند از طعن روی لبش نشست و برخاست و آهسته خندید:

- مادر جون؟!.. چایی بریزه؟!... نرسیده چه دختر خاله هم شده...

پرستو بی اعتنا به طعنه او مثل بره حرف گوش کنی سمت آشپزخانه رفت و نگاه مادر و پسر را هم با خود برد! تا قدم به آشپزخانه گذاشت، در را نبست و چسبید به دیوار مجاور آن و گوش پهن کرد برای حرف هایی که برای گفتنش او را فرستاده بودند پی نخود سیاه. توی حال تا پرستو از جلوی چشم مادر و پسر دور شد، سر هر دو برگشت و چشم به چشم شدند. جملات "بین روزبه خان... و "گوش کن مادر خانوم... " همزمان شد و همزمان هم هر دو ساکت شدند. پس از کمی درنگ روزبه گفت:

- بفرمایید؟ نه، تو بگو..

_ نه اول شما بگید، گوشم باهاتونه.

_ باشه، من...

روزبه کلافه، هر دو دستش را از پشت مبل، گذاشت و روی پشتی آن و با ثن صدای پایینی، کفری پرید وسط حرف مادرش و مهلت به او نداد: - آخه شما چرا هر کس و ناکسی رو توی خونه راه میدید؟ مگه همین پارسال سرخ یابون خانم مصیبی رو نکشتن؟ یادتون رفته؟

- مرگ خانوم مصیبی چه ربطی داره به این بنده خدا؟!

پرستو بیشتر از پیش گوش پهن کرد. حتی اگر می توانست نفس نمی کشید مبادا همین آمد و رفتن اکسیژن به ریه هایش مانع شنیدن صدای آنها شود. او هم مثل حاج خانم مشتاق بود بفهمد دارد به چه متهم می شود. روزبه برای اطمینان که یکباره مهمان ناخوانده اشان بیرون نیاید، سرکی کشید سمت در و گفت:

_خانم مصیبی هم مثل شما دلش به حال یه دختر و بی سر و پای خیابونی سوخت و در راه رضای خدا آوردش خونه، بعد همون دختر با روسری خفه ش...

- من؟!... من دختر خیابونی... الان بهت حالی می کنم...

. چهره ی پرستو برزخی بود. جای اینکه مبلاها را دور بزند ، فوری دست روی پشتی آن گذاشت و از رویش پرید و خواست حمله کند سمت روزبه که دستان حاج خانم گره خورد دور تنش و مانع شد: - مادرتو به عزات می نشونم آقاگوگولی کت و شلواری!....

_کوتاه بیا مادر..

_بهت حالی میکنم به کی داری توهین میکنی! _بسه

_ عرق جبین می ریزم تا از مفت خوری مثل تو همچنین
حرفی نشنوم...

_ مادر آروم باش.

به برادرزادی خلیل آقا و نوهی "عمر" میگی دختر خیابون
... ی

_ مادر زشته، کوتاه بیا...

_ خلیل آقا بفهمه، باید وصیتتو بخونی بدبخت کلاش...

_ صداتو مردم میشنون..

_ پول مردم خور... حروم لقمه... واسه ی اون پول یه
مشت آدم بدبخت توی یه اتاق، صبح تا شب عرق ریختن،
از کتف و ریه هاشون مایه گذاشتن تا سوی چشمشون...

_ بس کن مادر، زورم بهت نمی رسه

_ که آدمی مثل تو حقشونو بخوره و...

روزبه با چشم هایی پلغیده و بی حرف به صحنه روبه رو
یش زل زده بود. به دخترکی که تقلا می کرد خود را از
چنگ مادرش بیرون بکشد و سمت او یورش بیاورد و
مادرش که دو دستی او را سفت چسبیده بود تا مانع زد و
خورد شود! آن قدر این صحنه برایش عجیب بود که اگر
هم می خواست،

نمی توانست هیچ واکنشی نشان بدهد! دختر بالا و پایین
می پرید و جیغ جیغ می کرد و مادرش هم مثل قهرمان
ها ایستاده و سد شده بود که دست او به پسرش نرسد! تا

به امروز چنین چیزی ندیده بود! کم کم از تعجبش کم شد و گفت: _ولش کنید حاج خانوم ببینم قراره چه کار کنه! لحنش اصلا تم تهدید نداشت و بیشتر رنگ و روی کنجکاو ی در آن دیده می شد. مشتاق بود ببیند اگر دست دختر به او برسد قرار است چه کار کند؟

- ولش کنم که روی سرت خراب شده!

_نه جدی جدی ولش کنید.

خود حاج خانم که از این همه تقلا و دست و پا زدن پرستو خسته شده بود، یک باره دستهایش را از دور او برداشت و خسته گفت:

- برو... بیا برو دیگه... اصلا برو بزن بکشش... یکباره مثل تایر پنچری، فس پرستو خوابید!

تازه داشت می فهمید چه ادعای مسخره ای داشته مگر ای نکه نیروی بن تن را می داشت تا می توانست تغییر شکل بدهد و زورش به این آدم می رسید، وگرنه جئه او کجا و جئه این آقای گوگولی کت و شلواری کجا! حاج خانم دست پشت کتف پرستو گذاشت و همزمان که قدمی پیش می فرستادش، تشر زد:

- چرا نمی ری؟! برو بزن لهش کن دیگه مادرا!

کم کم تعجب چهره ی روزبه جایش را به لبخند فروخورده ای داد و برای لو نرفتن خنده اش، دست کنار لب گذاشت و آن جا را خارید. این رفتار و سماجت ها از مادر همیشه موقرش بعید بود! تا یاد داشت مادرش سعی می کرد جلو

ی دیگران، به خصوص فرزندانش، نماد کامل مادری متین باشد، اما حالا آن روی سمج و یک دنده اش را کار گذاشته بود! حتی آنقدر زیاد که باز هم دست انداخت زیر بازوی پرستو و او را قدمی پیش فرستاد و گفتن

- برو دیگه... برو بزن بکشش! چرا وایستادی؟ پرستو، مظلومانه سر به زیر انداخت. یکباره از این رو به آن رو شده بود! نادم و شرمنده، از گوشه ی چشم نگاهی به حاج خانم انداخت، پیرزن خیس عرق بود! بعد نگاهش آرام پیچید سمت پسر او، روزبه هنوز خنده ی نازکی روی چهره داشت و به مادرش نگاه می کرد که یک باره برگشت و مچ نگاه دزدکی او را گرفت. با گره ی ابرو به پرستو اشاره کرد خجالت بکشد و سرش را زیر بیندازد. پرستو هم که در این لحظه مغزش کار نمی کرد، تند سرش را زیر انداخت. روزبه که فکر نمی کرد عملش چنین عکس العملی داشته باشد، خنده اش پررنگ تر شد و اگر نمی ترسید باز هم اوضاع قاراشمیش بشود، قهقهه اش از دیدن دخترک مظلوم نما و مادر عصبانی اش بلند می شد. در حیص و بیص خوردن خنده اش بود که صدایی ناهنجاری بلند شد و چهره ی دخترک از شدت سرخی، به سیاهی زد. دستش فوری نشست روی شکمش و لبش را گزید و شکلی هم از سر عجز با لب و دهان درآورد، باز هم زیرچشمی حاج خانم را که در دو قدمی اش بود زیر نظر گرفت. یکباره حاج خانم عصبانی، صد و هشتاد درجه تغییر کرد و با لحن مهربانی گفت:

- طفل معصوم چه قدر گرسنه ای، معده ت به قار و قور افتاده! بیا بریم یه لقمه بخوریم جون بیای! دیگر روزبه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، قهقهه اش بلند شد و باز هم شکلی پر حرص از دختر موفرری تحویل گرفت.

حاج خانم نگاهی از لای در آشپزخانه به سالن انداخت، وقتی خیالش راحت شد که دخترک دارد با گوشی اش حرف می زند و حواسش به آنها نیست، دو قدم سمت پسرش برداشت و گفت

_من دلم گواه میده راست میگه.

روزبه همزمان که پیمانه ای چای خشک توی قوری می ریخت، جوری که انگار دارد با خود حرف می زند، زیر لبی گفت:

- اگه می اومدید بازار سر دو روز ورشکست می شدید! آخه کار و کاسبی که با دل پیش نمی ره. مادرش قدمی پیشش تر آمد و حینی که هلویی برمی داشت تا با دستمال خشک کند، مثل خود او و آرام گفت:

- من این گیس ها رو نبردم بدم دست آسیابون سفیدشون کنه! بعد از هفتاد سال که از خدا گرفتم اگه هنوز آدما رو شناسم از بی خاصیتی باید ملک الموت رو خبر کنم بیاد ببرم! این دختر دروغ نمیگه!

روزبه قوری چینی را گرفت زیر شیر سماور و گفت:

_اگه چیزهایی که من از این دختر دیدم، شما می دیدید
متوجه می شدید که دروغ میگه اونم از نوع شاخدارش!

- پس میگی عزرائیلو خبر کنم؟

سر روزبه کج شد و از بالا، نگاهی پرشماقت و دلخور به
مادرش انداخت و گفت:

- حاج خانوم؟!... من غلط بکنم!

- پس کارشو راه بنداز .

شیر کتری را بست، قوری را روی آن گذاشت و کاملاً
برگشت سمت مادرش:

- همچنین میگوید کارشو راه بنداز انگار بحث دویست سی
صد هزار تومنه و بگم سگ خورد، اینم روی باقی ضررها!
نه مادر من، این دختر کلاش و جیب زن اومده ادعا می
کنه دو قالی به آقاجون داده! دو قالی نه متری! میدونید ق
یمتش چنده؟

- اگه راست گفته باشه چی؟

- راست؟! ساده نباش حاج خانوم! آقاجون خدایاמרز
همیشه میگفت سراغ قالی دستباف نمیرم که ضرر داره، ی
ادتون رفته؟! حتی اون اوایل همه کار کرد که منم نیفتم
توی بازار قالی دستباف! درسته که بعضی روزها محبت م
ی کرد و می اومد توی فروشگاه می نشست، اما تمام این
سال ها به بارم با مشتری ها درباره خرید و فروش حرف

نزد و این کارو مینداخت کول هادی! حالا براتون قابل قبوله که آقاجون خدایامرزی که برای فروش قدم پیش نمیداشته، برای خریدن با این دختره طرف حساب بشه؟!... بعد، مگه قالی فروختن به همین راحتیه که این دختره ادعا می کنه؟ واسه خودش قوانینی داره و اصولی، اون جووری نیست که به دختر جوون قالی بذاره زیر بغلو و بگه بیاین ازم بخرید! بازار قالی که بچه بازی نیست... این جووری نگاه نکنید، اصلا گیریم که شما و اون دختر راست میگید، این چه معامله ایه که نه من خبر ندارم عمو ناظمی، اثری هم از قالیچه ها هیچ جا نیست _قیافه ش معلومه راست میگه...

- این قدر اصرار نکنید حاج خانوم، من آدما رو می شناسم! نیم وجب داشتم که رفتم توی بازار و هزار جور سرم کلاه رفته تا شدم آقا روزبه جهانگیری که امروز می بینید! این دختریه کلاش ناشیه که اومده از فوت آقاجون سوء استفاده کنه و ما رو بچاپه! مطمئن باشید کار و حرفه ش چاپیدنه! می گه قالیبافم، دستاشو دیدید؟ انگشتای قالیبافها این شکلیه؟ اونم قالیباف کاشانی! مادرش متعجب گفت: مگه انگشتاش چه جوریه؟

_دستاش اون قدر ظریف و کار نکرده است که با یه بند انگشتی ساده و پریری، این همه جلا پیدا کرده! حاج خانم متعجب براندازش کرد! تا به حال یاد نداشت از زبان پسرش درباره ی ریخت و قیافه ی دخترها

چیزی بشنود، حتی اندازه ی سرانگشتان؟ روزبه که می دانست این قیافه ی متعجب مادرش از کجا نشأت گرفته، لبخندی از سر تاسف زد و سری تکان داد و گفت:

گفتم که من آدممو می شناسم! این دختر اومده به بهانه فوت آقاجون و آبروداری ما، ما رو تیغ بزنه!

حالا اگه راست بگه... اگه راست بگه و آقاجونت ازش قالی خریده باشه و پولشو نداده باشه، مشغول الذمه شه اون خدایامرز!... خودت که آقاجون خدایامرزتو خوب می شناختی، کارای یه دفعه ای زیاد می کرد، به خصوص وقتی با ناظمی می افتاد!... نکنه عزت اله بیچاره زیر دین...

اشک به چشم آورد و با صدایی که در اثر بغض لرزان شده بود، ادامه داد: آقاجونت دستش از دنیا کوتاست و نه ی تونه بگه.

راست یا دروغه، من دلم نمی خواد به راست یادروغش فکر کنم، فقط می خوام آقاجونت توی عذاب نباشه! اصلا این پولو خودم میدم اگه راسته که خب میگم حقی از این بنده خدا گردن اون خدایامرز نمی مونه، اگه هم دروغه، میگم این همه پول توی سال به نیازمندها میدم، این دختر هم نیازمنده که...

روزبه حرصی با انگشت به سینه مادرش زد و گفت:

- حرف یه قرون و دوزار و نیازمندی نیست مادر... کلاشه، کلاش! نیازمند نیست... این دختر... - من نه کلاشم

و نه نیازمند!

سر هر دو برگشت سمت در، دخترک مثل بره ای مظلوم به نظر می رسید و از آن دختر یکی دو ساعت پیش اثری در وجناتش دیده نمی شد!

_ببخشید که حرفاتونو شنیدم. باید برم خونه، کیفم روی صندلی آشپزخونه جا مونده بود، اومدم اونو بردارم و ازتون خداحافظی کنم.

ناامید و بی صدا، بی آن که نگاهی به روزبه بیندازد سمت کیفش رفت. آن را برداشت و بند بلندش را روی دوش انداخت، قدمی پیش رفت، صورت حاج خانم را بوسید و گفت:

ممنون بابت شامتون! عالی بود! حسابی مزاحمتون شدم
...9

بغض نگذاشت ادامه بدهد، به خصوص که در این میان، نگاهی برای ثانیه ای رفت سمت چهره ی روزبه جهانگیری و رنگ پیروزی را در آن دید! سعی کرد خود را جمع کند و با صدایی که می لرزید، ادامه داد:

- ب... ببخشید... ام... امروز.. خیلی م...م...

که حاج خانم دست انداخت زیر بازویش و گفت:

_کجا دختر؟! تا تکلیف این قالی ها مشخص نشه هیچ جا نمی ری؟

چشم روزبه گرد شد و خواست چیزی بگوید که مادرش

مهلت نداد و هم خودش به سالن رفت و هم پرستو را
کشان کشان دنبال خود برد و از روزبه هم خواست به آنها
ملحق شود. روزبه سری به تاسف برای خودش تکان داد و
تکیه زد به کانترو و دست به سینه، رفتن آن دو را نگاه کرد.
نیم ساعت بعد توی سالن، روبه روی هم نشسته، چای
خورده بودند. در این اثنا حاج خانم و پرستو هم گل گفته
و گل شنفته بودند، فارغ از این که روزبه با پایی که روی
پا انداخته، فقط شنونده بود و در دل حرص خورده بود از
لحن صمیمی مادرش و دخترک. دخترک از محمدجواد
گفته بود و از بدویاری گلرخ. حاج خانم زنگ زده بود به
کتایون و آدرس دکتر متبحری را از او گرفته بود! از بیمار
ی چشم معصومه گفته بود و وام عقب افتاده‌ی ازدواج
عباس! از ماجون و عمویش گفته بود و وام عقب افتاده
ی ازدواج عباس! از ماجون و عمویش گفته بود و اخلاق
تند عمو! از نقشه خوانی قر و قاطی دختر کوچک مرضیه
و خسارتی که به او زده بود و... و... و از عمویش، اقا
خلیل

خاطره های دو نفره ی زیادی گفته و خنده را مهمان لبهای
حاج خانم کرده بود که با لذت به صحبت های او گوش م
ی کرد و گاهی همپای او، خاطره می گفت! آنها می گفتند
و می خندیدند و روزبه با سگرمه هایی درهم و نگاهی بدب
ینانه و پر از شک پرستو را نگاه می کرد. آن قدر از هر در
ی گفتند و گفتند تا رسیدند به آن جفت قالی:

_قرار بود حاجی پول اون قالی ها رو که داد بدم به

عباس! طفلک سه ساله عقد کرده و توی خونه ی مرضیه خانوم زندگی میکنه و منتظر یه وامه تا خونه بخره و دست زنشو بگیره و ببره!

روزبه بالاخره مهر سکوت را شکست غیردوستانه تذکر داد:

- آقاچونم بدش می اومد کسی حاجی صداش بزنه. پرستو برگشت سمت او و تند گفت:

- آره! همیشه سر این مسئله دعوا می کردن، اما خب من عادت کردم به همه ی سن و سال دارا حاج آقا بگم.

جوابش از روزبه پوزخندی از سر ناباوری بود و بس! پرستو هم بی خیال او شد و همزمان که موهای پر جعد و شکنش را می فرستاد پشت گوشش تا کمتر توی صورتش ول بچرخد، ادامه داد:

- باید یه جفت لاستیک هم برای آلبالو خانوم بگیرم. حاج خانم که داشت برای خود قاچ هندوانه توی پیشدستی می گذاشت، متعجب برگشت سمت او و پرسید:
_ آلبالو خانوم؟!

لبخند نمکینی از این سر تا آن سر نشست در صورت پرستو و چال انداخت روی گونه اش:

- پرایدمه! من و این پراید چند ساله دوستای خوبی هستیم! آخیل قول داد دانشگاه بهشتی قبول بشم برام یه دوی

ست و شش صفر بگیره، اما من که می خواستم برم کاشون، لیسانسمو اون جا زدم، اونم برا این که واسه رفت و آمد مشکل نداشته باشم مجبور شد برام ماشین بگیره، اما نه دویست و شش صفر، یه پراید کارکرده گرفت. طفلك اون موقع اگه هم می خواست نمی تونست برام پ ژو بگیره، دست و بالش تنگ بود. منم در عوض فوقمو بهشتی زدم و دلشو به دست آوردم که واسم ماشین گرفته.

- وای مادر، دانشگاه بهشتی درس خوندی؟! بهروز منم خیلی سال پیش اون جا درس می خوند، لیسانسشو که گرفت رفت انگلیس و نمود!

- جدی؟! من اصلا نمی تونم فکر کنم از ایران برم! همین که بدونم ممکنه هر وقت اراده کنم اخلیل جونمو نبینم، دق میکنم! من کاشونم که هستم همین که دلم برای رئیس تنگ بشه، اراده می کنم و کار و همه چیزو میذارم کنار و کله می کنم سمت تهران.

- رئیس؟

- آره دیگه، منظورم همون آخیلمه!

_آقا خلیل عموته دیگه؟

پرستو سر را تند و تند به علامت مثبت تکان داد. _پس چرا بهش میگی آقا خلیل و رئیس؟

- آره، بابا بزرگمم، عموئه... آخیلیم بدش می آد هم به

اون بگم عمو، هم به عمو بگم عمو... چشمان حاج خانم گرد شده بود، یک کلمه از حرف های بی سر و ته او نمی فهمید. نگاه پرستو آرام آرام کش آمد سمت روزبه، انگار او را هم خسته کرده بود از این همه حرف های بی سر و ته.

با هیجان کف هر دو دست را کوبید به هم و گفت

_بی خیال حاج خانوم! روابط خانوادگی ما اونقدر پیچیده است که بعضی وقتا خودمم که از کاشان تا تهران می آم و به این روابط فکر می کنم، تسمه تایم پاره میکنم!

- تنهایی تا تهران می آی؟!

پرستو همزمان با گفتن "اوم" سر تکان داد.

- دل شیر داری مادر!

- اون اولها آخلیل خیلی دعوام می کرد که تنها نیام و برم ، اما وقتی دید حریفم نمی شه، مجبور شد کوتاه بیاد.

- بازم خیلی شیرزنی مادر! اون شیری که خوردی حالا لت...

_یه دفعه توی راه بنزین تموم...

هنوز جمله اش نیمه کاره بود که روز به سرپا شد و سمت آشپزخانه رفت و بی حوصله پرسید:

- کسی چایی نمی خواد؟

هیچ جوابی نشنید. پرستو با دهان باز به او خیره مانده بود و مادرش با تعجب! همین که روزبه قدم به آشپزخانه

گذاشت، پرستو تند برگشت سمت حاج خانم و با تن صدا
ی آرامی گفت:

فک کنم خیلی حرف زدم و سرشونو بردم!
حاج خانم با لبخند گفت:

- نه پرستو جون، دختر شیرین زبونی هستی تو؟ من الان
می آم.

او هم بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. تا قدم به آن جا
گذاشت، روزبه را دید که استکان چای در دست داشت و
تکیه اش را زده بود به کانترو و
طلبکار نگاهش میکرد.

- چرا پا شدی؟!

- من اصلا شما رو درک نمی کنم حاج خانوم. شما که این
طور نبودید! پس اون حاج خانوم با عقل

و درایت ما کو؟ نشستید پای صحبتای این دختره توهمی
؟! دختره کلا رد داده! بهش بگید خودشو به یه روان
پزشک نشون بده... اون که وضعیتش معلومه، از شما در
عجبم که میگید به این آدم پول یه جفت قالی تخیلیشو
بدم...

- مگه چی گفته که...

روزبه استکانش را با حرص گذاشت روی کانترو و گفت:
توی دنیای فانتزی و توهماتش، توی کاشان به کارگاه قالی

داره با چند تا کارگرا! مگه کارگاه قالیبافی داشتن و اداره کردنش کار به الف بچه ست؟

حاج خانم پیش رفت، استکان بلوری را برداشت، زیر شیر آب گرفت و گفت:

- همچین بچه نیست مادر. فکر کنم بیست و پنج شش ساله داره... مادر به بهونه ی پول و قالی، په کم باهاش دوستانه رفتار کن تا بیاد و بره و ببینی چه جور دختریه، از چه خانواده ایه، نامزدی، دوست پسری، چیزی داره یا نه... دختر دل زنده ایه، دلم گواه میده خدا اینو انداخته سر راهمون تا زندگی بچه م کیوان از این رو به اون رو بشه. کیوان بعد از اون دختره ی معتاد، یه خنده روی صورتش نیومده! افسردگی گرفته، اما اگه این دختره...

دهان روزبه از حیرت باز ماند و چشمش پلک زدن را از یاد برد! هاج و واج به مادرش خیره شد! حاج خانم که منتظر توبیخ بود، تند دست پیش گرفت:

شلوغش نکن، شلوغش نکن! قرار نیست هر کی مثل ما نباشه، آدم خوبی هم نباشه! آقاجونت تا زنده بود همه ش ورد زبونش کیوان بود، ته تغاریش بود و عزیزدردونه ش! شاید اینم خواست خدا باشه کسی باشه که انتخاب آقاجونت باشه برای کیوان که یه ریز میگه از آقاجونت پول می خواد!

روزبه با خشونتی کنترل شده دندان بر هم فشرد حرص خونش را بالا برده بودند این دو جنس مونث:

- ول کن مادرخانوم! می فهمید چی می خواین؟ پول چ
ی رو به این آدم توهمی بدم؟! فکر کردید با دو سه تا
خاطره ساختگی که از خودش درآورده، من خر میشم و
بهش پول میدم؟!... بعد تا کجا پیش رفتید شما؟! تا سفره
ی عقد کیوان و سیزده صفر!

- سیزده صفر دیگه چه فحشیه بهش میدی؟ من که سر
از زبون شما جوونا درنیاوردم، اما زشته مادر! این جوری
حرف نزن!... بعد اگه معلوم شد راست میگه و واقعا
کارگاه قالیبافی داره چی؟!

روزبه دو انگشت سبابه و میانی اش را گذاشت زیر
گوشش و روی رگ برجسته ی گردنش:

- سر این شرط می بندم هیچ کارگاهی در کار نیست.
_ باشه، بیا بریم تا بهت حالی کنم من موهامو توی آسیاب
سفید نکردم!

و خودش سمت در رفت و روزبه را متحیر گذاشت! نمی
دانست چه نقشه ای برایش کشیده! حاج خانم کنار در
برگشت و گفت:

- چرا معطلی؟ خب بیا دیگه!

روزبه پوفی کشید، آستین های پیراهن سفیدش را تا زد و
سمت سالن رفت.

صدای جیغ تیز پرستو پیچید در سالن:

_ کجا می خواین بیاین؟

نگاه حاج خانم رفت سمت پسرش. روزبه لبخندی پر کنایه به مادرش زد و با سر پرستو را نشان داد یعنی "بفرما، تحویل بگیر" اما حاج خانم کوتاه نیامد و و باز برگشت سمت پرستو:

_ بذار رک حرف بزنم دخترم، آقا روزبه هنوز هم به درست بودن حرفای تو شک داره. بهش حق بده یه کم! هم پول زیاده هم هیچ مدرکی نداری... من باورت دارم، اما اون نه... میگه تا با چشمم اون کارگاهو نبینم باور نمی کنم. پرستو وارفته گفت:

خب بیاد ببینه... شمام بیاین ببینید... دخترخانومتون و اون آقا پسر فرنگ رفته تونم خبر کنید بیاد ببینه.

_ دلخور نشو مادر، با چندتا عکسی که توی ها گوشیته، نمی تونه باور کنه. کسی که می خواد پول بده، اونه نه من... باید جوابگوی خواهر برادرشم باشه، چون امانت دار مال و اموال اونام هست. این پولی که می خواد به تو بده، قاطیش پول اوناست، هنوز ارث و میراث تقسیم نشده.

پرستو کشید توی مبل و ناراضی و از سر اجبار گفت:

_ باشه، هر چی شما بگید. حالا من باید چه کار کنم؟

- من و روزبه هفته ی بعد...

روزبه تند رفت توی حرفش:

همین فردا صبح، می ریم کاشان. اگه خاله مرضیه و معصومه و ماجونی دیدم که توی کارگاه کار میکنن باور م ی کنم...

مادرش متعجب گفت: فردا صبح؟

_آره همین فردا، هفت صبح...

با دست پرستو را نشان داد

_از تو هیچ کاری بعید نیست، حس میکنم میتونی تا هفته بعد یه ماجون و عباس بکاری و سبز کنی با به کارگاه دروغی و باهاشون ما رو بچاپی!

پرستو شکلی درآورد برایش که از چشم حاج خانم دور ماند، اما کفر روزبه را درآورد و در دل "بی تربیت"ی نثارش کرد! پرستو بی اعتنا به حرصی که او می خورد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه، بیاین، کی رو میترسونید.. ها، نه... من فردا نوبت مکانیکی گرفتم برا ماشینم...

- با ماشین من می آی.

حاج خانم گفت:

- آره فردا خوبه، کتایون این دو سه روز خونه مادرشوهرشه...

برگشت سمت پسرش

_تا از کاشان برگشتیم باید به عیادت حاج نصرتی هم بری

م

میگن حالش خوش نیست.

پرستو رو به حاج خانم گفت:

- گرماست! تابستونه! اونم کاشون! اذیت میشید حاج خانوم!

_ تو نگران حاج خانوم ما نباش، فقط آدرس بده تا صبح به پیایم دنبالت.

لحن از بالا و دستوری او، حرصش را درآورده بود، اما فعلاً در موضع ضعف بود.

حین رانندگی، ارتباط را وصل کرد و "الو" گفته و نگفته، صدای کیوان پیچید توی گوشش:

- سلام خان داداش.

_ سلام، به علیرضا خبر دادن؟

- آره، مادرش زنگ زد و گفت. قراره با اولین بلیت هواپیما خودشو برسونه تهران. میگن چه این ساعت چه ساعت دیگه، حاج نصرتی رفتنیه و دکترها جوابش کردن..... حاج خانوم میگفت کاری برای تو پیش اومده...

روزبه برای آخرین بار نگاهی به آدرس انداخت و پیچید سمت یکی از خیابان های فرعی نازی آباد و گفت:

_ آره، حاج خانوم خودش موند پیش خانواده حاج نصرت

ی و دست منو گذاشته توی پوست گردو. درستش این بود که منم می موندم تهران تا توی این لحظات پیش علیرضا و خانواده ی حاج نصرتی باشم نه اینکه بخوام برم کاشان!

- حاج خانوم میگفت بحث دین آقاجون بوده، پس کار درستی می کنید! حالا شاید تا شما برید و برگردید حاج نصرتی طوریش نشه...

_سعی میکنم زود برگردم! همین که مشت این مدعی رو باز کنم خودمو می رسونم! اما کاش خود حاج خانوم هم بود و می دید که دختره ادعای الکی کرده.

- آره، منم یه چیزایی شنیدم از حاج خانوم. اما حاج خانوم که خیلی قرص و محکم طرف دختره بود، از دی شب تا حالام فقط داره تعریفشو میکنه...

گوش روزبه به تعریف های کیوان بود و چشمش چهارتا شده به منظره ی مقابلش! ماشین را هدایت ا کرد گوشه ا ی و حین پارک کردن، توی گوشی گفت:

- از بس تعریفیه این دخترا..

و سری به تاسف تکان داد و بعد از گفتن "بعدا تماس میگیرم" ارتباط را قطع کرد. پوزخندی نشست روی لبش و خیره شد به صحنه مقابلش. هیاهوی بچه ها خیابان را برداشته بود؛ "آبجی، په کم اینورتر...". "توپم پاره بشه میرم به مامانم ا میگم، همه ش تقصیر پوپک بود." ... "می تونی یه کم گریه کن پسرک کوچولو!" ... "کوجولو خودتی..."

آخ!"... "پرستو، مواظب باش، شاخه کج شده.... --

"آبجی بیفتی بهت می خندیم، پس نیفت!"... "پرستو خانوم، توپ داداشمو بدید دیگه!"... "های کم مونده آبجی ، دستتو دراز کنی بهش میرسی." باز هم لبهای روزبه به شکل پوزخندی کج و معوج تکان خورد و با خود گفت:

_هه! حاج خانوم ساده ی ما انتظار داره این دختر ا بشینه قالی بیافه و از هر انگشتش یه هنر بریزه!

در خیابان هفت هشت بچه دور هم جمع شده بودند و در بین آنها فقط پوپک و درنا دختر بودند که از قرار معلوم، توپ پسربچه را پوپک انداخته بود روی درخت. پرستو هم برای درآوردن توپ از درخت بالا رفته و شاخه ی شکننده ی زیر پایش به ' تق تق افتاده بود. روزبه برای این که بهتر نمایش کمدی مقابلش را ببیند از ماشین پیاده شد، کمی جلو رفت و با دست هایی که روی سینه چلیپا شده بود، تکیه زد به کاپوت.

_یه کم دیگه مونده آبجی!

- داره دستت بهش میرسه، یه کم دیگه آبجی پرستو! نگاهش روی دوتا دختر بچه چرخید، نه فقط "آبجی آبجی" کردنشان، که موهای فر و سیم تلفنی اشان هم می گفت این سه نسبتی با هم دارند. نگاه کنجکاو روزبه برگشت به دست دراز شده ی پرستو که بالاخره به توپ می رسید یا نه، که چشمش به شاخه ی خم شده ی زیر پای او افتاد! تند تنه اش را از کاپوت ماشین کند، اما قبل از این که هر

عکس العملی نشان بدهد، شاخه شکست و صدای جیغ پرستو و داد بچه ها قاطی شد. لبخندی روی لب روزبه نشست و باز تکیه زد به سپر ماشین! دخترک موفرفری قبل از افتادن، تر و فرزند شاخه ی بالایی را دودستی سفت چسبیده بود و حالا بین زمین و آسمان، تاب می خورد.

تاب خوردنش باعث شد که شاخه تکان تکان چه بخورد و توپ بیفتد. پسر بچه خیز برداشت سمت آن، توپش را برداشت و بقیه دویدند دنبالش. در همین بین در خانه ی همسایه ای هم باز شد. زن همسایه، لنگه دمپایی اش را دست گرفت و دوید دنبال پسری که صاحب توپ بود و ظاهراً پسر خود همسایه! پرستو هنوز داشت تاب می خورد و برانداز می کرد که چه قدر فاصله دارد تا زمین و اگر بپرد، طوری اش می شود یا نه که صدای روزبه را شنید:

نمی خوای بیای پایین؟! دیرمون شده!

کف دستش به گزگز و سوختن افتاده بود، اما حالا حس می کرد، این آبرویش است که دارد می سوزد. از همان فاصله حجم تحقییری که از سمت پسر عزت اله خان می آمد و روی تنش می نشست، برایش سنگین تر از وزن آویزان خودش بود. پوپک از وسط خیابان، بی توجه به حضور مرد جوان غریبه داد زد:

_ آجی میتونی بیای پایین یا برم بابا رو خبر کنم.

پرستو که حس بدی داشت، نمی خواست خود را بشکند
و خرد کند، تند گفت:

نه بابا! خودم می آم پایین...

و زیر لبی گفت "مگه نیام پایین، پوست شما دوتا رو می
کنم... ای خدا چه جوری پیام پایین... حالا اینم مثل
ابوالهول دست به سینه واستاده منو نگاه میکنه! ای بمیر
ی پسر حاج عزت اله، خب بیا کمک... نکبت... چه بر و بر
نگاه میکنه... مرده شور اون قد و بالای درازتو ببرن، بیا
کمک دیگه!"

_ کمک می خوای سیزده صفر؟

صدای بلند روزبه بود. تند گفت:

_ نه، نه، خودم می تونم، این کارا که چیزی نیست...

و کمی جای دستهایش را تغییر داد تا پایش به شاخه ی
کناری برسد و باز هم زیر لب برای خود گفت، "آره ارواح
خاک اجدادت، این کارا که چیزی نیست... یه عمر میمون
بودی و توی سیرک می پریدی این ور و اون ور که اینها
رو چیزی نمیدونی... جز جگر بگیری پرستو، حالا وقت کلا
س گذاشتن بود! این میون، بین زمین و آسمون، کلاست چ
ی بود آخه! خدا ببین چه طور داره زیرلبی بهم میخنده...
آه، باریک اله دختر، یه کم مونده... یه ذره... آآ... یه
کوچولو... آآخخ!"

دستش سریده بود، با باسن خورد زمین و دادش درآمد و
صدای ترسیده ی درنا و پوپک همزمان بلند شد:

_خوبی آجی؟!

درد از پشتش پیچید تا کمرش. فقط دست را بلند کرد تا خیال آنها را راحت کند. صدایی از دو قدمی اش شنید:

- واقعا کارگاه قالی داری تو؟

از شدت درد، حرصش را خالی کرد:

_ نه، تو داری... نکبت... آخ، نمیگه خوبی، میگه

_ می تونی پاشی... می خوام کمکت کنم؟

پرستو برگشت سمت او و غران به مردی که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد که دست سمتش دراز کرده بود! عصبانی دست او را پس زد و دست به تنه درخت گرفت و بلند شد. درد کم کم داشت فروکش می کرد و نفسش برمی گشت.

- می خوام به خانواده ت خبر بدم، باهاشون بری یه عکس بگیری؟

- لازم نکرده!

_خونه تون کدومه تا به اطلاع عموت برسونم!

_ آخیل خونه نیست.

- سماجت نکن!

عصبانی برگشت سمت او و توپیدن

- میگم نیست دیگه! آخیل خونه باشه و صدای منو

بشنوه و توی خونه بمونه؟!

_ می خوای بیرمت درمانگاه؟

لازم نکرده! حاج خانومو منتظر نداریم بهتره.

و با کلی درد خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت و روی دوش انداخت. دستی به کمر گرفت و لنگان لنگان طرف ماشین او راه افتاد تا حاج خانم را بیشتر از این معطل نگذارد؟

با تعجب نگاهش به تابلوهای نشان دهنده ی مسیر بزرگراه بود و پرسید:

_ مگه قرار نبود بریم دنبال حاج خانوم؟

_ قرار بود بریم؟

و انداخت در مسیری که می رفت سمت بزرگراه و قم. پرستو متعجب تر پرسید:

_ قرار نبود بریم؟!

- چرا، قرار بود بریم، اما برای حاج خانوم مشکل پیش اومده و نمی تونه ما رو همراهی کنه!

پرستو تند گفت:

پس نگه دار پیاده می شم!

روزبه برگشت سمت او و ابرویش بالا رفت:

_ توی بزرگراه نگه دارم؟!

- آره، توی بزرگراه! مگه شهر هرته که من پاشم با تو

تنهایی این مسیرو پیام؟ من فکر کردم اومدی اول دنبال من و بعد قراره بریم سراغ حاج خانوم و اونو برداریم و بریم.

- ببین خانوم، منم هیچ از این سفر اجباری استقبال نمی کنم و اگه الان به خاطر حاج خانوم نبود و اصرارش، قدم ی برنمی داشتم. الانم از خدا میخوام برگردیم. بعد فکر نکن متوجه نیستم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه داری و می خوای از این سفر فرار کنی! گفتم که، منم بدم نمی آد زودتر پرونده این قالیها بسته بشه و برم به کار و کاسبیم برسم.

و در اولین جایی که می شد، از بزرگراه بیرون و در محل پارک نگه داشت و گفت:

- خوشحال شدم از همسفریت! بفرما پایین!

پرستو درحالی که رویش جانب دیگری بود، شکلی درآورد.

- با شما بودم خانوم، لطفا پیاده شید و قتم تنگه!

پرستو نفس عمیقی کشید و زیر لبی با خود گفت "حیف که مجبورم!" سعی کرد لبخندی روی لب بکارد، اما خیلی موفق نبود و در حالی که چهره ای مضحک پیدا کرده بود، رو به او گفت:

- چه زودم بهتون برمی خوره! خب بهم حق بدید که تعجب کنم چرا حاج خانوم باهامون نیست... حالا بریم.

تن روزبه کامل برگشت سمت او و انگشت تهدید برایش کشید:

- ببین دختر خانوم، اگه میخوای منو عنتر خونه کنی و تا کاشان ببری و دستت خالی باشه، همون رئیس تو به عزات می نشونم، الان برای بار آخر وقت داری دمت رو بذاری روی کولت و ببری، منم قول میدم کاریت نداشته باشم و موی دماغت نشم پس پیاده شو.
پرستو طلبکار گفت:

- پیاده شم که تو پولمو هاپولی کنی؟ نه جووونم! از این خبرا نیست... زود باش راه بیفت تا برای ناهار به دست پخت ماجون برسیم!

روزبه کفری، چراغ راهنما زد و پا روی گاز گذاشت و همزمان گفت:

_ ماجونی در کار نباشه و کارگاهی، می دم چپ و راست کنن!

جواب پرستو فقط پوزخندی بود. با وجود دردی که هنوز در پشتش حس می کرد، خود را کشید توی صندلی و عینک آفتابی اش را از بالای سر برداشت روی چشم گذاشت و پلکهایش را بست.

از دستشویی سرکی بیرون کشید، هنوز مثل مجسمه ی بخت النصر، روی صندلی نشسته بود و پا روی پا داشت. کلافه گفت:

- رئیس، باور کن نمی دونستم تنهاست!
- پرستو، میگم برگرد. درسته که من آزاد گذاشتمت، اما نه اون قدر که با یه مرد غریبه و نامحرم تک و تنها این راهو بری!
- نمی تونم، حرف از پوله...
- پول پول پول پرستو همین الان برمی گردی خونه وگرنه می آم اونجا، هم تو، هم اون مردک رو فلک می کنم!
- رئیس! کاری نکن پشیمون بشم از این که بهتون گفتم!
- پرستو...
- به من گوش کنید، الان انداختیم بزرگراه قم و کاشون! بیشتر مسیرو رفتیم، تا الان بچه ی خوبی بوده! تو بگو از در و دیوار صدا اومده، از اون نه! لال لاله! انگار با همه قهره! بعد فکر کردید دختر داداشتون بی دست و پااست، پامون که برسه کاشون همچین حالی ازش جا بیارم که مرغهای آسمون به حالش گریه کنن، هنوز پرستو بی باکو نشناخته!
- اما آقاخلیل که دید حریف پرستو نمی شود، ملتمسانه تلاش آخرش را کرد:
- وجدانی پرستو اگه آدم چشم ناپاکیه، همین الان برگرد وگرنه...

نه بابا! زورگو و شکاک هست اما هیز نیست، خیالت راحت! فکر کنم خیلی هم ادعای جنتلمنیش میشه...

- اگه بفهمم هیزبازی دراورده اول مادر اونو به ج عزاش می نشونم بعد جل و پلاس تو رو از کاشونت جمع می کنم و برم یگردونم خونه! این همه خودسر شدنات به خاطر عموئه که پرروت کرده! از وقتی رفتی پیش اون پیر و از بس کاری بهت نداشته و ولت کرده به امان خدا، اختیار سرخود شدی! اصلا دارم پشیمون میشم که چرا فرستادمت کاشون درس بخونی. باید همین که دیپلم گرفتی شوهرت می دادم به پسر یداله قصاب!

خنده ی پرستو بلند شد. اگر آقاخلیل کنارش بود، با یک بار دست دور گردن انداختن و لوس کردن خودش و "رئیس" گفتن آرامش می کرد، اما حال که دور بود مجبور شد به همان "رئیس" با لحن لوسش قناعت کند:

- رئیس!

- باشه، باشه، فقط رفتی سوار ماشین شدی زنگ می زنی و گوشی رو میدی به این آقای جهانگیری حساب کارو بدم دستش!

این بار متحیر گفت:

- رئیس؟!

- حرف نباشه پرستو، همین که گفتم.

لب و لنجی آویزان کرد و "باشه ای به اجبار گفت. حرف

آقا خلیل یک بود و دو بشو نبود! راه در رویی نداشت و بای
د گوشی را می داد به پسر عزت اله خان. شانه ای صاف
کرد و از دستشویی بیرون آمد و با قدم های کشیده سمت
او رفت. روزبه که متوجه آمدن او شده بود، توی گوشی ک
لام را مختصر کرد

- باز هم خدا کریمه علیرضاجان! انشالله که پدر صحیح و
سالم و روی پای خودشون برمی گردن خونه. ترجیح می
داد این لحظات کنار دامادشان باشد تا در این گرما، زیر سا
یه ی زیرتی چتر رنگ و رو رفته ای در هرم گرم ظهر
تابستان نشسته و عرق بریزد و دختری به خاطر سرکار
گذاشتنش، به ریشش بخندد! پرستو بی آن که نگاهی به
او بیندازد، مستقیم سمت ماشین رفت و این طور خود را
آماده ی راه افتادن نشان داد. از زمانی که با هم هم مسیر
شده بودند تا الان لام تا کام حرف نزده بودند، هیچ! اما ای
ن دلیل نمی شد که کوچکترین حرکت یکدیگر را چون حریر
ف های قدری زیر ذره بین نداشته باشند. همین که پرستو
به ماشین نزدیک شد، روزبه که او را زیر نظر داشت از
همان فاصله، ریموت ماشین را زد و پرستو سوار شد و
کمر بند را بست. روزبه لزومی نمی دید او هم زود بلند
شود، هنوز قصد داشت پاهایش استراحت کند و البته بی
شتر بدش نمی آمد دخترک توی قوطی تیره رنگی که
سوارش شده، زیر تابش مستقیم آفتاب کمی آب پز شود!
از همین فاصله هم دید که او یک وری نشسته است و
انگار چشم را هم بسته است. بالاخره وجدانش کار

دستش داد و سرپا شد، دستی پشت پیشانی بلندش کشید و با این کار، هم طره ای از موهایش را که روی پیشانی افتاده بود عقب راند و هم عرق از جبین گرفت. عینک سیاهش را از روی میز برداشت و سمت فروشگاه بین راهی رفت. وقتی در ماشین را باز کرد که پرستو پشت به او، پاهایش را روی صندلی و توی شکم خود جمع کرده و بی توجه به هرم داغ هوا که جای نفس کشیدن هم باقی نمی گذاشت، ظاهرا خواب بود. با این که فکر می کرد او خواب است، بستنی را طرفش گرفت و گفت: - بیا این بستنی رو بخور یه کم خنک بشی.

- نمی خوام!

- ببین، من اصلا خریدار لوس بازیات نیستم، بگیر!

- نمی خوام!

- مجبوری بخوای، من حوصله ندارم گرمازده بشی و بیفتی روی دستم!

- گرمازده بشم بهتر از اینکه که نمک گیر بشم!

روزبه پر طعن و تمسخر ماشین را روشن کرد و گفت:

- فکر نمی کنی دیشب که خونه مون دو لپی شام می خوردی، به اندازه ی کافی نمک گیر شدی؟

پرستو چنان یکهویی برگشت سمت او که روزبه خودش را قدر دو وجب از دسترسش دور کرد.

- من؟! ... من دولپی می خوردم؟! ... آخه ...

روزبه که انگار خیال راه افتادن نداشت، سری به استفهام
تکان داد و پرسید:

_ آخه چی؟! دروغ می گم؟

پرستو چشم گرد کرد و گفت:

_ آره، آره... آره که دروغ میگی! اولندش من مهمون حاج
خانوم بودم و نمک گیر ایشون شدم، نه تو...

- اولندت که به درد عمه تم نخورد، حالا دومندت؟

- دومندم اینه که تو هنوز پول منو ندادی، تا روزی که
پول منو ندادین فکر کن شما سر سفره منید!

_ خوب شد باز سر بحثو باز کردی، ببین دخترخانوم الان
شصت هفتاد کیلومتری کاشانیم، وقت داری راهتو بخشی
و بری. این آخرین شانسه که بهت میدم. پامون برسه
کاشان و ماجون و کارگاه قالیبافی برام رو نکنی گت بسته
تحویل صد و ده میدمت! کلی مدرک و شاهد برای اخاذی
ات ازت دارم!... حالا درو باز میکنم و تا سه میشمارم.

و قفل مرکزی را زد که به طور خودکار با سوار شدن او،
زده شده بود و شروع به شمردن کرد:

یک...

_ دو سه! زود باش راه بیفت گرممه!

- باشه، حالا نمک بریز! به وقتش تسویه می کنم.

دنده را جا انداخت و به آرامی راه افتاد. شیشه را پایین داد و از همان فاصله بستنی را شوت کرد توی سطل زباله و همزمان که شیشه ی برقی بالا می رفت، پایش هم رفت روی گاز و به سرعت از شانه راه انداخت توی جاده اصلی. پرستو باز برگشت، پشت به او داد و با پاهایی که توی شکم مچاله کرده بود چشم روی هم گذاشت. روزبه هم تنها با پوزخندی، نگاه حرص آلودش را داد به آینه کنار دستش. پرستو با لحنی دستوری و با چشمی بسته گفت:

- کولو رو روشن کن، اما ضبطو روشن نمیکنی، می خوام بخوابم.

هم کولو را روشن کرد و هم ضبط را! تنها عکس العمل پرستو، کشیدن پوف طولانی بود.

برای پیشگیری از جر و بحث احتمالی، سعی کرد خودش را به خواب بزند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته و تازه داشت چشمانش گرم می شد که گوشی توی جیب مانتوی ش لرزید. با همان چشمان خمار، دست توی جیب کرد تا گوشی را دربیاورد و با خاموش کردنش خود را از شر زنگ خوردن آن نجات بدهد که با دیدن اسم "رئیس" تند سرجا یش درست نشست و آب دهانش را قورت داد. اصلا یادش رفته بود که قرار بوده همین که سوار ماشین شدند گوشی را به آقای جهانگیری بدهد! صدای ضبط را کم کرد و با احتیاط جواب داد:

- جانم رئیس ؟!

گوش روزبه با شنیدن کلمه ی رئیس تیز شد و چشمش بار یک! یقین داشت نیم کاسه ای زیر کاسه ی این دختر است که یک باره صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

پرستو بعد از یکی دوتا "بله، باشه" لبش را گزید سری به زیر افتاده، ناگهان دست دراز کرد و گوشی را گرفت سمت روزبه. روزبه برگشت و متعجب به او نگاه کرد. همین که پرستو نیمچه نگاهی به او انداخت، با حرکت ابرو گوشی را نشان داد یعنی "چه کارش کنم؟!" پرستو هم با سر به گوشی اشاره کرد "بگیرش!" روزبه متحیر گوشی را گرفت و "الو" گفته و نگفته، کلمات رگباری آن سمت خط شنیده شد. پرستو که از کلمات فقط وز وز میشنید، از شدت

ترس واکنش احتمالی آقای جهانگیری و خالی کردن حرص عمو سر برادرزاده، شانه هایش نمه نمه بالا رفت و گردنش پایین؛ دندان هایش روی هم قفل شد و چشمان فراخ شده اش بی پلک زدن چسبید به جاده ی خلوت سر ظهر.

سرعت ماشین کم و کمتر شد. شش دانگ حواسش پیش گوشش بود شاید کلمه ای از کلمات عمویش بشنود، از شنیدن کلمات آقاخلیل که ناامید شد، از شنیدن کلمه ای از دهان آقای جهانگیری هم ناامید شد. فقط متوجه شد که او راهنما زد و باز هم انداخت شانه ی خاکی جاده و نگه داشت. آن قدر دندان هایش را روی هم فشرده بود که فکش درد می کرد. یکباره صدای وز زدن های آقا خلیل قطع شد. پرستو با نگاه خشک شده به بیرون، هر چه قدر منتظر ماند تا آقای جهانگیری چیزی در جواب عمویش

بگویند، کلامی نشنید و انتظارش طول کشید. بالاخره صدای مات و متحیر او را شنید که:

- چی داره میگه این؟!

وقتی گوشی سمتش گرفته شد فهمید که مخاطب سوال او، خودش است و نه شخص پشت خط. آرام گوشی را گرفت، ارتباط قطع شده بود! پس آقاخلیل مثل همیشه یک تنه حرف زده و قطع کرده بود، همین نشان می داد که چه قدر خشمگین بوده است!

اما فعلا مهم تر از عمویش، به فکر خشم شیر نر کلی دستش بود! با آقاخلیل فرسنگها فاصله داشت این مرد کافی بود دست پیش بیاورد تا حلقه کند دور گلوی او و خفه اش کند... روزبه همچنان مات و متحیر از حرف هایی که شنیده بود، پرسید:

نشنیدی؟! میگم پدرت چی میگفت؟! اصلا پدرت بود یا رُپست؟!

پرستو که حس کرد اصلا وقت مناسبی برای مظلوم نمایی نیست، برگشت سمت او، نیشش را تا بناگوش باز کرد، حالا که نه عقلش کمکش می کرد و نه مظلوم نمایی، امیدوار بود کاری از دست لوده بازی بربیاید:

- پدرم نیست که، عمومه... بعد گوشی دست تو بود بلا، اون وقت از من می پرسى چی بهت گفته!

که با چشم های گرد شده و برزخی روزبه روبه رو شد و فهمید تیرش به سنگ خورده.

رگ بیرون زده ی شقیقه ی او نشان می داد کاردش بزنند
خون پس نمی دهد! آب دهانش را قورت داد و صاف و سیخ
نشست و به آرامی دستش رفت سمت دستگیره و با تن
صدای پایینی گفت:

- من برم بیرون تا عصبانیت شما بخوابه و...

صدای داد کر کننده ی روزبه بلند شد "بشین سرجات!"
دست پرستو از در کنده شد و باز تیزی چانه اش رفت در
گودی گلویش و نگاه ترسیده اش میخ شد به داشبرد.

- از من چی به عموت گفتی که همچین حرف هایی بهم
می زنه؟! یالاه زود جواب بده که هر چی دیدی از چشم
خودت دیدی!... میگم چی بهش گفتی؟

پرستو دست روی گوش چپ گذاشت و بی آن که جرئت
کند به او نگاه کند، گفت:

- خب، خب! آروم! دقیق یادم نمی آد... فکر کنم گفتم
دزدی... شایدم گفتم حقه باز.. شایدم..

ها، ها، گفتم بهت مرتیکه ی شیاد

- خب اینا که خوبن...

پرستو برگشت سمت او و متعجب و هاج و واج پرسید:

- اینا خوبن؟!.. یعنی مرتیکه ی شیاد خوبه؟!!

آن قدر مرد مقابلش عصبانی بود که اگر هر حرفی برخلا

فش می زد تا یک دل سیر کتک نمی خورد و لش نمی کرد.
پس از در موافقت درآمد که:

اگه میگی خوبه، خب حتما خوبه!

- آره، مرتیکه ی شیاد و حقه باز و دزد و مال مردم خور
شرف داره به اون چیزی که بابات بهم گفت؟

- بابام نیست، عمومه.

روزبه آن قدر عصبانی بود که متوجه توضیح او نشد و با
خشم کلمات را جوید:

_ من دزد ناموس نیستم، خانوم!

پرستو تند کف دستش را به علامت اعتراف بالا گرفت و
گفت:

- به تمام مقدسات قسم منم نگفتم... اتفاقا به عموم
گفتم که شما آدم هیزی نیستید و...

با انگشت بیرون را نشان داد

_ برم بیرون تا عصبانیتتون بخوابه بعد سوار شم؟...

با مظلومانه ترین لحن ممکن ادامه داد

_ به خدا ازتون میترسم، خیلی اخلاقتون مگسیه!

التماس در چشمانش داد می زد. روزبه هم که احتیاج
داشت چند لحظه ای با خودش تنها باشد، با دست اشاره
کرد پیاده شود. پرستو تند دست به کار شد و کمر بندش را

باز کرد. برگشت سمت در و تا کمی آن را باز کرد پای روزبه رفت روی گاز و تند و خشن گفت: ببند درو... بابات به خاطر این حرفش باید التماس کنه تا دختر شارلاتانشو از بازداشت دریارم!

پرستو در را بست و شاکی گفت:

- عمومه.

دست به سینه بغ کرد و چشم دوخت به جاده ا مقابلش. روزبه که حوصله شنیدن نفس کشیدن او را هم نداشت و نفرت وجودش را برداشته بود، صدای ضبط را بالا برد. پرستو کمی منتظر ماند، همین که مطمئن شد گرد و خاک او بیشتر از این دامنش را نمی گیرد گوشی اش را درآورد و به آرامی، طوری که او را متوجه خود نکند، پیام داد "رئیس گند زدی! چی بهش گفتی مگه؟" چند لحظه و بعد جوابش آمد "حساب کارو دادم دستش تا فکر نکنه برادرزاده ی من بی کس و کاره!"... می توانست حدس بزند چه گفته است؛ از در خط و نشان کشیدن وارد شده بود! دیشب در خانه ی حاج خانم به پسر عزت اله خان گفته بود که او حق ندارد به برادرزاده ی آقاخلیل و نوه ی عمو بگوید دختر و

خیابانی! تازه این آقا خلیل بود، هنوز با عمو رو در رو نشده بود تا بفهمد دنیا دست کیست؟

در جواب رئیس نوشت "فکر کنم زیادی حساب کارو دادی ا دستش، کم مونده بود منو بزنه!" رئیس در جواب نوشت

"اگه تو رو می زد که من دستشم می بوسیدم! کاش یکی پ
یدا می شد واقعا کتکت می زد تا آدم میشدی؟

" برای جلب ترحم او نوشت "نمی خواستم ناراحتت کنم،
اما انگار خوشحال میشی بگم جدی جدی -

کتکم زد! یکی خوابوند توی گوشم!" هنوز پیامش و
درست نرفته بود که در جا گوشی اش زنگ خورد؟

رنگش پرید، باز ندانسته کاری کرده و چیزی گفته بود که
فقط دردسرساز می شد برایش. تند خودش را تا جایی که
می شد کنار کشید و صدای ولوم گوشی را هم پایین برد
مبادا مرد پشت فرمان

صدایشان را بشنود. ارتباط را وصل کرد، گوشی را برد زیر
شال و انبوه موهای فرسیم تلفنی اش. هنوز

مهلت گفتن کلمه ای را پیدا نکرده بود که صدای داد

پر غضب عمویش را شنید:

- چه غلطی کرده؟! هان پرستو، اون مرتیکه ی لندهور
دست روی تو بلند کرده؟! مادرشو به عزاش می نشونم!

آرام "هیس" گفت و وز زد:

- هیس! هیس! هیس! رئیس شوخی کردم... رئیس گوش
کن..

- شوخی نداریم، هر شوخی پشتش یه مسئله

جدیه! کتکت زده؟! اونقدر میزنمش که تخم و بذاره!

جنازه ش می کنم!

- هیس! گوش کن! مگه از جانش سیر بشه... رئیس...
کار

آقا خلیل که صدای او را لابه لای صدای بلند موسیقی که
نمی شنید کف به دهان آورده بود:

_ بی عرضه! پولتو که بالا می کشه، کتکت می زنه؟ همین
الان برگرد تهران تا نیومدم گردنشو..

_ هیس... هیس... رئیس به جون شاهین شوخی کردم! ه
یچی نگفت، هیچ کاری نکرد... میشنوی؟

فقط صدای آهنگشو زیاد کرد، همین!

لحظه ای صدایی از آقاخلیل نیامد، طوری که پرستو برای
اطمینان از وصل بودن ارتباط "خلیل"

پر استفهامی گفت. بالاخره صدایش را شنید:

- گفתי جون شاهین دیگه؟!

از تب و تاب افتاده بود. پرستو برای اطمینان او و گفت:

- آره به جون شاهین

- خب باشه، رسیدی کاشون پیام بده.

- چشم! عاشقتم آخلیل!

_ باش!

_ خدافظ عمو.

قبل از قطع کردن ارتباط، شنید زیر لبی گفت "یه کتک طلبت دختر!" لبخندی روی لب پرستو نشست؛ و دروغ نگفته بود، عاشقش بود، عاشق آقاخلیلی که هم زود جوش می آورد و هم زود آرام می شد! عاشق آقاخلیلی که از سیزده سال پیش و بعد از سیزده سالگی او، یک تنه هم برایش عمو بود، هم پدر و هم مادر و هم بهترین دوست و هم تنها کس و کار و هم گاهی بدترین مشاور.

اگر از او کمک فکری نخواست و او این همه راه عجیب و غریب را پیشنهاد نداده بود، شاید الان مجبور نبود این راه را با این مرد همراه شود! نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد، خطر بزرگی از سرش رد شده بود. خواست صفحه گوشی را خاموش کند که چشمش افتاد به پیامی! وقتی با آقا خلیل حرف می زد صدای رسیدن پیام را شنیده بود. بی حوصله آن را باز کرد و نگاهش گرد شد.

پیام از آزاده بود و تنها یک جمله "پرستو، خواهرم رفت پیش خدا!" نفسش بند آمد، چند بار پلک زد و "و باز هم پیام را خواند. بغض نشست راه نفسش.

شماره ی او را گرفت، امید داشت که شوخی باشد... دستش بی اختیار صدای ضبط را کم کرد. روزبه که او را زیر نظر داشت و هم متوجه پیامک زدنش بود و هم ویز و یز کردنش با تلفن، واکنشی نشان نداد تا ببیند حرکت بعدی اش چیست؟

این دختر کلا مرموز و نجسب بود و غیرقابل پیش بینی! پرستو دو دستی سفت گوشی اش را گرفته بود و چشمش

چسبیده به آن تا ببیند آزاده کی جواب می دهد. گوشه زنگ خورد و زنگ خورد و کسی جواب نداد، برای بار دوم هم امتحان کرد و وقتی باز هم جوابی نگرفت، نگران و با لب و لنجی آویزان، کف دستی کلافه به صورتش کشید!

می دانست چه قدر این اتفاق برای پارسا و و کی آزاده سهمگین و سخت است! دلش برای پریسای و بیچاره می سوخت که تمام جوانی اش زیر سایه ی و نامهربانی های نامادری، در مبارزه با آن مرض سنگین گذشت، مرضی که آخر هم از پا انداخته بودش! بیشتر از آن برای دوست خودش، آزاده دل می سوزاند و بیشتر از آزاده هم، دلش پیش دل پارسا بود... چه می کرد؟! لبش را گزید، نکند این بار هم مثل آن دفعه که پریسا به کما رفته و آزاده شلوغش کرده بود، باز هم شلوغ کرده بود! اما این پیامی که فرستاده بود اصلا شبیه شلوغ کاری نبود. بالاخره دل یک دله کرد و شماره ی پارسا را گرفت. چندین بوق خورد، لبش را گزید و تند قطع کرد!... چه می کرد؟! اصلا موقع خوبی نبود که آنها را تنها بگذارد. گوشه زنگ خورد، از جا پرید نگاهش چسبید به اسم روی گوشه، خود پارسا بود.

بی توجه به نگاه زیرچشمی مرد کنار دستش، ارتباط مرا وصل کرد و با صدایی پر غم گفت:

- سلام، آزاده چی میگه؟ راسته پارسا؟

صدای بغض زده و بارانی پارسا قلبش را ریش کرد:

- آره پرستو! پریسا تموم کرد!

امستاصل و درمانده گفت:

- وای! نمی دونم چی بگم... طفلک... آخ...

_کجایی پرستو؟ بیا پیشمون؟ آزاده خیلی داغونه! نمی
تونیم آرومش کنیم. تو باشی می تونی.

- من... من...

اهش توی جاده گشت. صدای او را باز هم شنید:

- بازم کاشانی؟ عیبی نداره!

تند گفت:

- خودمو می رسونم... خیلی زود

- ممنون... ممنون پرستو... خوش به حال آزاده که دوست
ی مثل تو داره... پرستو، من بیشتر از آزاده داغونم... بیا
پیشم...

قلبش داشت از شدت درد کنده می شد. میزان وابستگی
پارسا و پریسا را می دانست، نگفته هم پیدا بود که او
درب و داغان تر بود.

_می آم... می آم... خدا صبر بده، تسلیت میگم.

دلش را نداشت بگوید پریسا راحت شد! اشکش سر خورد
و ارتباط قطع شد. برای لحظاتی بی آن که چیزی ببیند و
اطرافش را بفهمد، با چشمی بارانی

زل زده بود به اطرافش و با چشمانی بارانی زل زده بود
به جاده.

با پریسا زیاد در ارتباط نبود، همیشه مریض بود در بی
مارستان، برای همین رابطه ی چندانی با اوت نداشت، اما
غم و درد این خواهر و برادر و و خانواده ی سرمست را
درد خودش می دانست! بالاخره تصمیمش را گرفت:
- برگرد تهران!

پرستو، رو به او، محکم زد روی صندوق عقب و صدایش
را انداخت سرش:

_ این در لعنتی رو باز کن تا وسایلمو بردارم، من باید
برگردم، دوستانم بهم احتیاج دارن!

جواب روزبه فقط ابرو بالا انداختنی پر از تمسخر بود!
پرستو عصبانی ادامه داد:

تا امروز دست و پات شکسته که بفهمی چه دردی داره؟!
اگه نه، می خوای بچشی انگار!

باز همان پوزخند، همراه برانداز کردنی از نوک پای فرق
سرا!

_هی! خودتو ریز ببین! بعدشم، فلفل نبین چه ریزه، بشکن
ببین چه تیزه!

روزبه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بر منکرش لعنت، حلام سوار شو سر ظهر و ظل
گرماست!

- زبون فارسی نمی فهمی؟! نو اسپیکینگ فارسی؟! اسپیکینگ انگلیش یا بز نیم کانال عربی؟! آلاقا،
الزبون البفهم! میگم خواهر دوتا از نزدیک ترین و دوستانم
مرده!

روزبه دو قدم پیش آمد، در کمک راننده را باز کرد و آبا سر
اشاره کرد او بنشینند:

- لوده بازیو بس کن و بیا سوار شو وقت تنگه! اگه به
مرگ و میره و مراسم ختم رفتن، خود من الان نباید این
جا باشم و بالاجبار همسفر آدم مغز نخودی مثل تو بشم!
پدر دامادمون یه لنگ پا جایی در اون دنیااست، می فهمی
؟! پدرشوهر خواهرم! اما من، به حکم اجبار حاج خانوم
خودمو علاف تو کردم! از صبح تا حالا... پدرشوهر خواهر
به آدم نزدیکتره یا خواهر دوست؟!... وقتی من پیه
همه چیزو، حتی چشم توی چشم شدن با دامادمون و گله
و شکایت خواهرمو به تن مالیدم و با تو
دختره نا آروم راهی شدم، پس تو هم میتونی، جز
این که...

ادامه نداد. پرستو همزمان که با دستمالی عرق از و پیشان
ی پاک می کرد، توپید "جز این که چی؟! روزبه
بی آن که در شاگرد ماشین را ببندد، ماشین را دور زد او

سمت او رفت. پرستو هم که می خواست دست او را بخواند، آرام آرام سر جای خود برگشت و صد و هشتاد درجه تغییر جا داد، حالا کنار ماشین و رویش به عقب جاده بود.

نگاه عمیق روزبه جهانگیری رویش سنگینی میکرد روزبه با همان نگاه رصد کن، گفت: به جز این که ترسیدی! جز این که تابلوی بیست کیلومتری رو دیدی و رم کردی؟

پرستو که متوجه شد او زیادی پیش آمده، آب دهانش را قورت داد و قدمی عقب رفت و پرتمسخر گفت "کی؟! من؟! ترسیدم؟!"

- آره، ترسیدی (قدمی پیش تر آمد)... فکر کردی حواسم نبود که نیم ساعته داری زنگ می زنی و پیامک میدی؟
- چرند نگو، ده دقیقه هم نشد (قدمی عقب رفت) بعد زنگ و پیامک چه ربطی داره به ترس؟!

_ تا قبل از این که برسیم دو قدمی کاشان، فکر میکردی بلوفه! (پیش آمد) من بهت مهلت دادم بری و پشت سرتو نگاه نکنی! دیدی که چه قدر سرم شلوغه؟

_ به خاطر اصرار حاج خانوم که آقاجون خودتون آرامش روحش مهم تر از حاج نصرتیه، باهات همراه شدم!

_ فقط واسه این که پته تو بریزم روی آب و به حاج خانوم ثابت کنم حتی با موهای سفید هم آدم اشتباه میکنه..

پرستو قدمی عقب تر رفت و گفت:

هنوزم نمی فهمم چی میگی؟

- از وقتی راه افتادیم دو بار بهت مهلت دادم که روز منو خراب نکنی، اما بهت گفتم راه بیفتیم گورت کنده ست! حالا که خطرو کاملا احساس میکنی بیخ گوشت، به صرافت افتادی که در بری و راه گم کنی میگی خواهر دوستت مرده...

پرستو گوشی را بالا گرفت و گفت:

- بیا ببین! پیام داده آزاده... بیا... (روزبه قدمی پیش تر برداشت)... نه نیا جلو...

گفتم بیا پیامو بخون نگفتم بیا جلو...

روزبه باز هم قدمی جلو رفت و با نگاهی تنگ شده و پر تهدید ادامه داد:

- ترسیدی! جا زدی! چرا؟! اونی که باید جا بزنه منم انه تو! من قراره پول بدم، تو که به گفته ی خودت می خوای پولتو زنده کنی!

پرستو قدمی عقب تر رفت که خورد به در باز ماشین. حالا دیگر هیچ راه فراری نداشت! قد بلند و جثه ی چارشانه ی پسر عزت اله خان از یک طرف ای آرایش را سد کرده بود و از طرف دیگر ماشینش! اما اینها دلیل نمی شد که زبانش کوتاه شود! پشت دستی کشید به پیشانی عرق کرده اش و با این کار قسمتی از موهای فردارش، آشفته و

وحشی روی پیشانی ریخته شد! موهای سیاهی که زیر نور مستقیم آفتاب، رنگ سیاهش برق می زد!

- پولت می کنم، اونو که خیالت راحت، اما فعلا برم پی
ش...

روزبه، آرام دور زد، پرستو هم برای این که چشم در
چشمش باشد، کمی سر جای خود چرخید و بیدرنگ ادامه
داد:

لازم باشه قالیبافخونه و بر و بچ رو بیارم تهران، می آرم،
اما الان باید برگردم...

حالا کاملا پشت به صندلی شاگرد داشت که نوک انگشتان
روزبه نشست روی سرشانه اش و قبل از اینکه اعتراض
پرستو بلند شود، با فشاری که به کتف او داد، وادار به
نشستنش کرد و گفت:

- لازم نکرده! اون گوش مخملی که فکر میکنی منم، خودت
ی!

- چه کار می کنی؟!

روزبه خم شد و کمر بند صندلی را کشید و قلابش را جا
انداخت.

پرستو در صدم ثانیه پرچ شد توی چرم صندلی شاکی و
ترسیده گفت:

- چرا این قدر اومدی توی بغل من؟ برو اون ورتر و مرد

گنده!

روزبه بی آن که بلند شود، برگشت سمت او. صورت پرستو را در چند سانتی خود داشت، نگاه پر از غضبش روی او و سر و مویش گشت و گفت:

- توله شیر، حالا وقتشه اون گوشی رو برداری پیام بدی به رئیس و بهش بگی نقشه مون نگرفت روزبه جهانگیر ی گول نخورد! بگو تا دیر نشده، میتونه برات سند جور کنه تا خیلی توی بازداشت نمونی!

او نیم تنه اش را از ماشین بیرون کشید. پرستو که کوتاه بپا نبود، تند دست سمت کمر بند برد، اما قبل از این که بتواند واکنشی نشان بدهد، روزبه دگمه ی قفل کودک کنج در را زد و در را محکم بست.

تند ماشین را دور زد و زمانی سوار ماشین شد که پرستو تند و تند دستگیره را تکان می داد شاید باز شود و همزمان داد داد می کرد که:

- باز کن! این درو باز کن! من باید برگردم! باید برم پی ششون... احمق جون، گفت بهم احتیاج داره! لعنتی، اون و آزاده الان بهم احتیاج دارن... وایسا!؟ وایسا..... این کار تو گروگانگیریه! آدم رباییه! های پلیس! های کمک...

_ نکه دار، ای بابا میگم تشنه مه! به آقا علی عباس تشنه مه! ببین، همین جوری داری تمام مغازه ها رو رد می کنی، خب وایسا از یکیشون آب بخر!

_ نوچ... نمک گیر میشی! بعدش کور خوندی مهلت فرار بهت بدم!

_ آخه چرا فرار کنم؟ قراره پولمو ازت بگیرم، چرا توهم زدی که می خوام فرار کنم؟

_ چون خودت خوب میدونی کارگاهی در کار نیست... پرستو داد زد: - تشنه مه!

روزبه زود زد کنار و دست دراز کرد، از پشت صندلی شاگرد بطری آب معدنی برداشت و سمتش گرفت. پرستو با گفتن "گرمه" و شانه بالا انداختن،

از گرفتن بطری امتناع کرد. روزبه عصبانی آن را با و پرت کرد همان پشت و گفت: در

- یک ساعته داری روی اعصابم یورتمه می ری؟ واقعا تحمل تموم شده، مثل پسربچه های شرور می مونی!... این جور با دهن و چشم و ابرو ادا درنیار، زشته برای یه خانوم! اینم بهت یاد ندادن؟!

پرستو برگشت سمت او و کف هر دو دست را به هم چسباند و انگشتانش دوردست ها جمع شد و با التماس گفت:

- من تشنه مه شمر، منو تشنه لب سر نبر!

_ اگه واقعا تشنه ت بود به همین آب بطری قناعت

می کردی، حالام بی خیال آب شو، چون محاله درو و باز کنم و فرصت فرار بدم بهت! فقط اجازه داری بهم آدرس ک

لانتری رو بدی و یه کلمه دیگه حرف نزنی!
جواب پرستو باز شکاک بود و همزمان گفت:
- راه بیفت، اما همین که پاتو گذاشتی توی کارگاه سهمم
باید بهم نقد بدی! چک هم قبول نمی کنم!
(زیر لب ادامه داد که بعد بری مثل بابات بمیری و نتونم و
نقدش کنم!

روزبه ماشین را روشن کرد و مستقیم راه افتاد. پرستو
ادامه داد: ۹

- هنوزم توی توهمه که دارم بهش دروغ میگم! خوش خیا
الی اگه فکر میکنی بذارم حق بچه های فرشباف منو بالا
بکشی!...

این وری نرو، مگه نمی بینی زده سمت فین، همین جوری
مستقیم برو سمت خیابون علوی تات بهت بگم!

- بپیچ دست راست، یه کم جلوترم جای پارک هست،
چون سر ظهره خلوته و میتونی پارک کنی.
روزبه همان طور که او گفته بود پیچید سمت راست و
متعجب پرسید: سر خیابون پارک کنم؟!

_ اوهوم! یه کم جلوتر پارک کن، اینا پیش همین و ماشین
های ون توریستی! تا خونه چند دقیقه

پیاده ست! کوچه ها یه جاهایی تنگه و بعضی اجاهاش
سنگفرشه، آسفالت و ماشین رو نیست!

روزبه که هنوز هم به او اطمینان نداشت، زیر دیوار تازه
سازی که مثل قابی، دیوار کهنه و قدیمی را در برداشت،
پارک کرد و همین که قدم به خیابان

گذاشت، هرم گرمای هوا به تنش نشست! پرستک هم زود
بیرون آمد و رو به او گفت:

- من چند قدم جلوتر می رم داداش، خوبیت نداره نوه ی
عمو رو با یه مرد غریبه ببینن... تو چند قدم
پس سر من بیا.

بی آن که منتظر جوابی از او بماند، کیف چپ و و راستش
را روی دوش انداخت و راه افتاد. روزبه که اطمینان
نداشت او فرار نکند و قالش نگذارد، سریعا

دست به کار شد، ریموت دزدگیر را زد و به فاصله ده قدم
فاصله راه افتاد. پرستو بی توجه به او

می رفت در طول خیابان قدیمی و هرازگاهی هم

سرکی میکشید توی مغازه ها و با یکی دوتا از اصحابان
آنها سلام و احوالپرسی می کرد و باز راه

می افتاد. بالاخره پیچید توی کوچه ای! بافت قدیمی و
سنگفرش متفاوت آن اولین چیزی بود که به چشم روزبه
خود را کشاند

هر چند قدم پرستو برمیگشت به عقب تا ببیند هنوز هم
همراهش است که با نگاه نه چندان دوستانه ی روزبه
مواجه می شد! آخر سر شانه ای از سر بی تفاوتی بالا
انداخت و پیچید سمت کوچه ای طاقی! که یک باره کسی
مثل قرقی از خم آن پیدا شد، خورد به پرستو و دادش را
درآورد:

- های چه خبرته؟!

روزبه ناخواسته قدمی پیش آمد که جمله ی بعدی پرستو
را شنید:

عباس آقا کوری؟!

خیال روزبه راحت شد که مزاحم نیست و ترجیح
داد فاصله اش را حفظ کند.

_ عباس!... های عباس...

عباس میان کوچه بود که نیم چرخ زد، همزمان که لنگ
کفشش را تند پا می کشید، ترسیده داد زد:

- عمو باز زده به سرش... خدافظ!

و مهلت پرسیدن کلمه ی بیشتری به پرستو ندادی

یک لنگ پا در کفش شروع به دویدن کرد. پرستو مات و
متحیر بی آنکه حواسش باشد همراهی هم با خود دارد،
تند طاقی را رد کرد و رفت سمت در نیم لا و قدم به حی
اط گذاشت. حق با عباس بود،

پیرمرد باز هم قاطی کرده، تفنگ برنوی کهنه قدیمی اش را از مخفیگاهش درآورده بود.

محمدجواد و پدرش سعی داشتند او را آرام کنند: مرگ عمو زشته این کارا، به گوش آبجی مرضیه برسه

دامادشو از خونه فراری دادی دیگه پاشو این جا و نمی زاره! عمو نرو دنبالش، پیش غفاری ها آبرو

داریم!

- چه آبرویی مجتبی؟! هی به این مرضی پدرسگ گفتم دختر نده به اصفونی...

- عمو، عباس جوونه و ساده، تو باس کوتاه بیای! ا

- کوتاه نمی آم، یکی باید این دومادو مرضیه رو ادب کنه! عباس...

_باشه عمو، حق با توئه، اما عباس آتیش کف دسته، آتیش کف دستم نه میشه نگهش داشت، نه میشه ولش کرد!

_میشه کشتش که! می کشمش تا خیال همه رو راحت کنم! مرضیه هم میفهمه دیگه دختر به کی

باس بده! ن

گاه مات پرستو کم کم رنگ ترس را پس داد و تند خود را جمع و جور کرد. دایی مجتبی، پدر

محمدجواد، هنوز داشت عمو را متقاعد می کرد تفنگ را بی

ندازد:

- رفت عمو، عباس رفت! اصلا وقتی برگشت به آبجی
خانم میگم تکلیف خودش و نرگس رو مشخص می کنیم
دومادشون رو دادن جلوی من دریاد
_ نه فقط عباس، مرضی و شوهرشم می کشم
پرستو پیش رفت و یک باره خودش را انداخت در و
مهلکه:

. - عمو غلاف کن اون تفنگو، میزنی...

جیغ بلندی کشید! عمو با وجود سن بالا، چست و
چابک سر تفنگ را چرخانده بود سمت او. حالا پرستو را
در تیررس داشت! یک چشمش بسته و ا چشم دیگرش
زوم بود توی مگسی و دستش روی م ماشه. پرستو تند و
عجول ادامه داد:

- اههه! الان تیر در میره، برگردون سر تفنگو تا نکشیم!

_ تو رو هم باید بکشم! اصل کار تویی پیرسکه!

- پیرسکه نوکرت، بکش اون ور سر تفنگتو!

عمو درحالی که همچنان انگشت استخوانی و چروکیده
اش روی ماشه نشسته بود، گفت

- وقتی میرفتی تهران گفתי این بار جانگیرو پول می
کنم، یا سرشو برات می آرم! سرش باهات

نیست، پولت کو؟؟

پرستو قدمی پیش رفت که داد عمو بلند شد:
کو پرستو؟

_ خب حالا عمو! اون دسته تبرو بذار زمین با هم حرف م
ی زنیم!

& هر چی میکشیم از تو و جانگیریه... فرشامونو ماچس ق
یمت دادی بهش! اول تو رو میکشم بعد اون پیری رو!
محمدجواد با ترس و لرز، کمی بیشتر به عمو نزدیک
شد و گفت:

_ عمو، می خوای نوه تو بکشی؟! دختر عمه مریمو؟؟
یادگار دخترتو؟!

عمو عصبانی تفنگ را چرخاند سمت محمدجواد و گفت:
- مریم حق داشت سر این دختر مرد! خوب شد ندیدش و
مرد، وگرنه همین دختر دق مرگش می کرد... هر چی می
کشیم از دست همین پیرسکه ست!

اگر تنها یک نفر می توانست روی حرف عمو حرف بزند و
او را آرام کند، خود پرستو بود. سینه سپر

کرد و جلو رفت، رو به مجتبی گفت: آق دایی، بیا کنار
_ آروم بگیر پرستو، کله خرابی نکن!

اما پرستو خون عمو را توی تن داشت و اندازه ی خود او
کله خراب بود! دایی اش را پس زد و رفت در
دو متری عمو ایستاد و جلوی تیر سینه سپر کرد:

- بزن! بزن عمو، چرا نمی زنی؟!

- می زنم ها! خون منو بجوش نیار پیرسکه!

مجتبی ترسیده گفت:

- بیا اینور دایی جون، ممکنه تیر در بره!

_اتفاقا دوست دارم تیر دربره و قاتل نومی خورن بشه تا
از عذاب وجدان دق کنه، ماجونم راحت شه

از دستش... بزن عمو، بزن دیگه! مگه نمیگی عامل! تمام
بدبختیاتون منم، خب بزن، هم خودتون

خوشبخت میشید هم من نیستم که بیشتر بدبختتون
کنم!... مگه نمیگی من بدبختتون...

عمو پرید توی حرفش:

- آره، تو بدبختمون کردی! از تهرون پاشدی اومدی و
نشستی زیر پای ماجونت! می خواستم این خونه رو
مهمونسرا و قهوه خونه سنتی کنم، همه رو و راضی کرده
بودم، اما چس شانسم ندارم! اگه برم و پشکل جمع کنم، از
بختم خر هم پشکل میندازه تو

آب! همین که ماجونتو راضی کرده بودم، توی آش آلو
اومدی زیر پاش نشستی، ماجونم تو روزو بگی شبه میگه
شبه!

بهش گفتم قالیبافی دردرس داره، اگه درآمد داشی کاشون
پر نمی شد از کارخونه قالی ماشینی، اما گوشش، دروازه
بود! فکر می کرد نوه ش بعد سالا با یه چس مدرک اومده

و می خواد خونواده مادرشو کن فیکون کنه! هی گفتم ای
ن دختر، دست پروردهی خلیل خدا خیر داده است که یه
عمر باد توی

یقه ش داشته، قبول نکرد! گفتم گردوندن قالیبافی مثل
اینه که بخوای با چس حموم گرم کنی، گوش نکرد! این
سه سال افسارمون دستت بود، دار و ندارمونو! دادی به ی
ه حروم خوری به اسم جانگیری! من که
باور نمی کنم اصلا جانگیری ای باشه، از خودت دروغ
درآوردی تا پول رو بالا...

محمدجواد رفت توی حرفش:

- عمو، من خودم با پیرسکه...

سر تفنگ که پیچید سمت او، لال شد و ادامه نداد: بلی

- تو هم دستت باش توی یه کاسه ست! از اول خودت و
ماجونت پشت این دختر دراومدید تا حالا که دار و
ندارمونو به باد داده. الانم که میگم بساط قالی رو جمع کن
ید تا خونه رو مهمونسرا کنم، باز...

_ عمو! این سر خیابون تا اون سر خیابون پر شده از
خونه های سنتی که موزه شدن و مهمونسرا؟ به شهر پر
شده از کارخونه قالی ماشینی، پول توی

فرش خوابیده، فرش دستی! من دانشجوی ارشد
مدیریت بودم و پایان نامه م نمره کامل گرفته و توی و
چند مجله خارجی چاپ شده! فکر کردید الکی و
سر دل سیری اومدم سراغ این کار؟! اون موقع که امن
اومدم، همه تون روی گنج خوابیده بودید اما
اسکنت توی دست و بالتون نبود و لنگ دو قرون بودید، ی
ادتون رفته؟! کی نون گذاشت توی سفره تون؟!... نه،
تفنگتو ننداز! بزن، بکش!

اما یادت نره که کی امید و به این خونه آورد! حالا یه سه
اله که باهام بد تابیدن و مجبور شدم قالیه رو بدم به اون
حاج عزت اله گور به گور شده ی جهانگیری! اون بی خدام
میدونست دست من به هیچ جا بند نیست، قالی ها رو
نصف قیمت خرید،

اما بهت قول میدم همه چیز درست میشه! عباس و نرگس
میرن سر خونه زندگیشون! معصوم

چشمشو عمل میکنه! ماجونم می فرستم بره شش
ماه سال شمال برای خودش کیف کنه تا ریه هاش! یه کم
بهتر بشه! فقط یه کم دیگه وقت بده تا من بتونم پولمو از
این مرتیکه جهانگیری...

صدای سرفه و "یالا" تند و تیزی به گوش رسید. صدا از
جانب در بود و بوی تهدید می داد و خط و نشان برای
پرستو! سر همه برگشت سمت مرد جوان تازه وارد و

چشم ها گرد شد؛ مردی با قدی بلند، که با وجود پیراهن سفید با راه راههای باریک ابریشمی که

دو دگمه ی بالایی اش باز بود و شلوار رسمی مشکی براق راسته، هم قدش بلندتر به نظر می رسید و هم

شانه های عریض و سینه ی ستبرش خود را بیشتر و و بیشتر به چشم می کشید. کتی روی دست چپ

داشت و در دست راست هم سوئیچ و گوشی! همان طور که توی درگاهی ایستاده بود، با نگاه برنده ای که پشت عینک سیاه پنهان کرده بود، چشم به آنها داشت. پرستو آب دهانش را قورت داد،

برای لحظه ای حس کرد میان دو لای در گیر کرده! یک لنگ در، مرد جوان بود که بعد از شنیدن و حرف هایش درباره ی جهانگیری پدر و پسر، شک

نداشت توانایی آن را دارد که پوستش را جلوی چشم خانواده ی مادری اش قلفتی بکند و در آن گاه

بریزد! لنگ دیگر در هم، عمو و دایی مجتبی و محمدجواد که بر و بر نگاهش می کردند و منتظر بودند او توضیح بدهد این مرد کیست و همراه او چه می کند. اگر در این لحظه می فهمیدند او با این مرد تر و سر خدا ناپسند دارد پذیرشش برایشان

راحت تر بود تا می فهمیدند او همان "جهانگیری ملعون" ی است که این مدت ورد زبان همه ی افراد

خانه بود؟

_ ایشون کی باشند؟!

پرستو آب دهانش را باز هم به سختی قورت داد و دل به دریا زد... هنوز کلمه ی "جهانگیری" را گفته و سنگفته، عمو گلنگدن را کشید و سر تفنگ را گرفت و سمت روزبه! روزبه که انتظار این استقبال گرم را نداشت، تند عینکش را از روی چشم های گرد

شده اش برداشت و زل زد به مرد مسن. لحن متحیر محمدجواد و پدرش، همزمان شنیده شد که "جهانگیری؟!" پرستو وحشت زده قدمی پیش تر رفت، می ترسید واکنش ی بیشتر از این نشان بدهد و دست پیرمرد بلرزد و بلغزد روی ماشه و کار دست

جوان مردم بدهد، با التماس گفت:

- عمو چه کار می کنی؟!

_ میزنم می کشمش این عامل بدبختیمون رو!

پرستو وحشت زده پرسید:

- کی رو؟!

_ همینو! گفתי جانگیریه دیگه؟! این همون شیر ناپاک خورده ایه که ما رو به روز سیاه نشونده؟!

_ عمو!

هم سر تفنگ باز برگشت سمت پرستو: -

- عمو و زهر هلاهل! عمو و ورم یه ساعته! یا تو رو باید
بکشم یا این مال مردم خور، جانگیری رو!
پرستو که دیگر طاقتش طاق شده بود، پیش رفت او سر
تفنگ را گرفت و بی توجه به داد مجتبی که
میگفت "نکن پرستو، خطرناکه!" خودش را سپر بلا کرد و
گفت:

- منو بکش! بکش پیرسکه تو! بکش دیگه!
من بدبختتون کردم، من و دلسوزیم! بکش پیرو و افتخار
کن پیش دخترت که زدی دخترشو کشتی...
- تو رو نمی کشم، این جانگیری نامرد حروم لقمه رو می
کشم!

پرستو کنار رفت و با دست روزبه را نشان داد و
گفت:

بکش! اینو بکش! اما بدون که این مرد هم په و بدبختیه
مثل ما! حتی نمی ذاری آدم حرفشو بزنه!
من کی گفتم این جهانگیریه که می خوای بزنی و بکشیش
؟! خوشا به غیرت ریش سفید طایفه ی
نعیمی ها که می خواد مهمونشو همین دم در سلاخی اکنه!
این بخت برگشته خودش نوکر و جیره بگیر اون
جهانگیری حروم لقمه ست! ممدجواد جهانگیری رو دیده،
ممدجواد این بخت برگشته آخه جهانگیریه؟! عزت اله

خان جای بابای این آقااست...

مهلت نمیدی آدم حرف بزنه، فقط نشونه می گیر می خواستم بگم جهانگیری نوکر خانه زاده شو فرستاده ببینه من راست میگم یا دروغ تا پولمونو بهمون بده، حالا بزن نوکر خونه ی جهانگیریها رو را بکشش تا همون دو قرونمونم بپره بره!

کمی مکث کرد و به عمو مهلت داد تا حرف هایش را هضم کند! همین که دید سبک گلوی پیرمرد بالا و پایین شد، دلش جز زد برای او و قدمی پیش رفت و دست عمو را که به نظر از قضاوت خود شرمنده ای شده بود، دست گرفت و مجبور کرد تفنگش را بیندازد و در همان حال گفت:

- این بدبخت خودشم چشم دیدن جهانگیری رو نداره عمو، گناه داره بی گناه بکشیدش...

آرام دستش را پیش برد سمت انگشتان او و تفنگ را به آهستگی از چنگش بیرون کشید و ادامه داد:

- چیز زیادی نمونده تا پولمونو به دست بیاریم بهت قول میدم شیرینی زنده شدن پولمون، میدم

از نسلج برات یه گیوه ی خوب بیارن! افرین عمو ی خوبم، آروم باش!

و تفنگ را عقب کشید و همزمان که سعی می کرد او را

آرام کند، آن را گرفت پشت سرش و رو به دایی اش! مجتبی
ی زود تفنگ را از او گرفت و سپرد
دست محمدجواد و او به سرعت باد وارد یکی از و اتاق ها
شد تا تفنگ را پنهان کند.

دقایقی می شد که عمو از نفس افتاده، روی پله ایوان
نشسته بود و نگاه باریک و بی رنگش چسبیده
بود به نقطه ی کوری لابه لای گلدان های گل کاغذی!
پرستو هم بالای پله های سرداب مثل بچه گربه ای مظلوم،
پناه گرفته بود و تمام مدت، زیرچشمی پسر عزت اله خان
را می پایید. رگ کبود شده و متورم شقیقه ی روزبه
جهانگیری کاملاً در تیررس نگاهش بود. ده دقیقه ای می
شد که روزبه روی تخت چوبی زیر سایه ی درخت انار
نشسته و لام تا کام باز نکرده بود!

پرستو از همین سکوت و کبودی چهره ی او می ترسید و
در دل خدا خدا می کرد که اتفاقات اخیر باعث نشود باز
هم لج کند و پولشان را ندهد.

محمدجواد برای بار چندم عمو را صدا زد، وقتی
جوابی نگرفت، نگاه مستاصلش کشید سمت پرستو و
گفت:

- دخترعمه، کار خودته، من حریفش نمی شم!
پرستو بالاخره نگاه دزدکی اش را از روی پسر عزت اله

خان برداشت و سرپا شد! در دو قدمی عمو ایستاد و آرام گفت:

- عمو، عموجون، عمو، پریسکه فدات بیا این قرصو بخور .

نگاهش برگشت سمت محمدجواد:

- اوووف! عمو باز روزه ی سکوت گرفته!... ای خدا!!!...
عمو... عمو...

و با دست چند بار او را تکان داد. وقتی دید جواب نمی گیه، قرص را از پوکه اش درآورد و جلوی لبهای او گرفت. پیرمرد هیچ واکنشی نشان نداد! پرستو پوفی کشید و یک باره قدمی پیش تر رفت و خواست به زور قرص را مابین لب های او هل بدهد که عمو، تند سرش راعقب کشید و با نگاهی بی رنگ قرص را از دست او و لیوان آب را از دست محمدجواد درآورد و یک نفس، قرص را بالا ج انداخت.
محمدجواد هم با این کار او نفس راحتی

کشید و رفت سمت تخت چوبی که پدرش روی آن و نشسته بود. پرستو لحظاتی بالای سر پیرمرد ایستاد

و نگاهی به نفس های او بود که کم کم از حالت بی نظم ی، نظم می گرفت و شمرده شمرده می شد! شانه ی او را فشرد به معنای این که "بهتر شدی؟"

امید واهی بود که خیال می کرد عمو نگاه را از کف و حیاط برمی دارد و جواب او را می دهد!

جواب ندادن و بی اعتنائی به صحبت دیگران مثل سپر دفاعی برای پیرمرد بود زمانی که می فهمید اشتباهی کرده تا خود را از شر توبیخ دیگران دور نگه دارد و مظلوم نمایی هم کند.

پرستو که مطمئن شد جوابی از او نمی شنود، نگاهش کمی گشت؛ کلی سوال داشت و بازخواست و کسی دم دست تر از دایی و پسردایی اش نداشت.

سمت آن دو رفت، درحالی که سنگینی نگاه روز هم با خود می برد. رو به دایی اش گفت:

بقیه کجان؟ ماجون و معصوم؟ خاله مرضی و دخترانش؟
گلرخ و مادرش؟ همین که چشم منو دور دیدن دار قالی ها
رو به امید خدا ول کردن و رفتن؟ من قالی ها رو دست خاله
مرضی سپرده بودم، باید جوابگو باشه!... اون وقت
همینا که زیر کار درمی رن سر برج که میشه، یه کم
پولشون عقب جلو بشه منو پول میکنن...

مجتبی دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- دایی حرص نخور این قدر! طفلی ها دو ماهه دارند

برای جشن عروسی دختر آق محمود سوهان پز و برنامه می ریزن! آخر هفته عروسیشه. همه منتظر بودن تو بهشون پول بدی برن خرید! کم کم داشتن ناامید میشدن از رفتن که ماجون یه پول قایم کرده براشون رو کرد.

دیروز از ماجون اجازه گرفتن برن خرید، بهشون گفت به یه شرط میذارم فردا برید که تا دیروقت کار کنید، طفلکی

هام صداشون درنیومد و تا ساعت نه و ده شب نشستن پای دارا.

پرستو شرمنده از قضاوت عجولانه اش لبش را گزید و "معذرت"ی زیر لبی گفت، بعد انگار یکهو یاد چیزی افتاده باشد، پرسید:

- عباس چه غلطی کرده بود که باز عمو رو جون به لب کرده؟

محمدجواد جای پدرش جواب داد:

_ همون غلط اضافه ی همیشگی! عباسو بیخیال... آقا خا یل چه طور اجازه داد تو با نوچه ی جهانگیری بیای؟... اون اجازه داد، تو چرا خودت پا شدی اومدی؟ عقلت کجاست دایی جون؟ فکر نکردی مردم می بینند و برات حرف درمیارن؟

فکر نمی کنی مردم این مرد جوونو باهات میدیدن باز می شدیم نقل مجلس در و همسایه؟ از تو هر کاری برمی آد، اما از آقا خلیل بعید بود که چیزی نگه! و با سر روزبه را نشان داد.

پرستو از همان فاصله برگشت و نیشش را تا بناگوش برای روزبه باز کرد و گفت:

_ آقا خلیل فقط قیمه قورمه ش نکرد طفلکوا

_ کاش جای نوچه ش، خود جانگیری رو می آوردی من تا حقشو کف دستش میداشتیم و گوشمالیش

می دادیم.

پرستو تند برگشت سمت دایی اش که این حرف را زده بود و شاکی گفت:

_ دایی شما چرا؟ الحق که پسر خلف عمویید؟ چه کار دار
ید به جهانگیری بدبخت؟! اون که...

محمدجواد مهلت نداد حرف پرستو به سرانجام برسد و
تند حرف پدرش را تایید کرد:

_ جهانگیری بدبخت؟! همون جهانگیری بدبخت همه ی ما
رو بدبخت کرده! اول پدرش و حالا خودش! منم بدم نمی
آد یه روز پاشو بذاره این جا تا قلم پاشو...

پرستو که دید کار دارد به جاهای باریک می کشد، با
گفتن "خب خب حالا!" او را وادار به سکوت کرد و و از
همان فاصله برگشت و باز هم نگاهی به مرد برزخی
نشسته روی تخت چوبی انداخت، بعد هم برگشت و نگاه
ی به عمو انداخت! گویا همه نعیمی ها قسم خورده بودند
خون پسر عزت اله خان را بریزن.

- ممد، باباجان برو این شاگرد جهانگیری رو

راهنمایی کن بره توی اتاق مهمون! پخت زیر گرما.

پرستو تند سر پا شد و بی اعتنا به نارضایتی دایی اش،
گفت "خودم راهنمایش می کنم."

تمام ترسش از این بود که حرفی از دهان روزبه بیرون
بپرد و اوضاع خراب تر از پیش شود! حداقل تا پولش را
زنده نکرده، راضی نبود مو از سر جهانگیری کم شود! با
گفتن "فعلا" از دایی و پسرش جدا شد و سمت روزبه
رفت. مقابل او ایستاد، با این کار بین روزبه و تابش هرم
آفتاب و فاصله انداخت و گفت:

- پاشو بریم توی اتاق تا به کم خنک بشی.

روزبه که سرش پر بود از علامت سوال، بی هیچ
حرف و استقامتی بلند شد و دنبال او راه افتاد و سمت
اتاق. پرستو که قدمی جلوتر می رفت، زیر لبی گفت:
_ حواست باشه تا این جایی نوکر خونه زاد جهانگیری
هستی! سوتی ندی یه وقتها!

روزبه که از شنیدن این حرف برای بار چندم کفری شده
بود، با خشم فروخورده ای گفت:

- این چه دروغ زشتی بود گفتی؟ چرا نوکر؟! من آخه
نوکرم؟!... عقلت نرسید دروغ دیگه ای سر ه کنی؟ حداقل
میگفتی شریکشه نه نوکرش!

پرستو مقابل در بسته رسید، روی سرپنجه نشست او
همزمان که چفت پایینی در چوبی را باز کرد،
گفت:

_ اگه این دروغو نمیگفتم عمو دق دل همه رو، از عباس تا

دختر مرحومش که چرا منو زاییده، سر تو خالی می کرد.
در همان حالت نشسته روی سرپنجه سر بلند کرد سمت او
و انگشت ها را به حالت تفنگ درآورد و گفت:
_ بنگ!

بعد تفنگ خیالی اش را گرفت جلوی دهان خود و نوک
انگشت های سبابه و میانی اش را فوت کرد و تفنگ خیالی
را کنار کمرش جاسازی کرد و سرپاشد.

روزبه با پوزخندی پرملاط برای خود، کلمه ی ن "شاه نشی
ن و نوکر خانه زاد" را تکرار کرد و قدم به اتاق
گذاشت. پرستو سمت مبل های قدیمی و ارزشمند رفت و
در حالی که ملحفه ی سفید را از روی آنها برمی داشت تا
آماده ی نشستن مهمانشان بشود، گفت:

_ دایی اینام بدشون نمی آد دستشون به پسر عزت اله
خان برسه و گوشمالیش بدن! توی این خونه هیچکس
چشم دیدن تو رو نداره، پس مواظب باشی خرابکاری نکن
ی که لو بری وگرنه من ضمانت جونتو نمی کنم!... می
شنوی چی میگم؟

برگشت سمت او که نگاهش داشت اتاق بزرگ و نورگیر را
رج می زد! پنج دری های نورگیر با شیشه های رنگی! آینه
کاری های روی دیوار، مخده های رنگ وارنگ و از همه مهم
تر فرش های نفیس دستبافی که زیر پا پهن بود و تابلو
فرش قیمتی روی دیوار!

- گوشت با من نیست انگار... بیا بشین تا برم برات یه لی

وان شربت خنک بیارم، من مثل تو نیستم که یه لیوان آبم
دستم ندادی؟

و رفت سمت در میان راه کنترل اسپیلت را از روی عسلی
برداشت و صدای روزبه را شنید که متعجب می پرسید:
تو از من پیش اینا چه غولی ساختی که به خونم
تشنه ند؟

پرستو وقتی خیالش بابت روشن بودن اسپیلت و راحت
شد، سمت در رفت و گفت:
همون غولی که خودت بهم نشون دادی.

فینش را بالا کشید و توی گوشی گفت: خیلی سخته آزاده
، اما طفلک پریسا راحت شد از اون همه درد... گریه نکن
آزاده!... باشه خب، گریه کن... حتما فردا خودمو می
رسونم برای تشییع، ببخش که نتونستم الان پیشتون
باشم... باشه قربونت بشم، خداافظ...

و ارتباط را قطع کرد، پشت دستی به گونه ی خیسش کشید
د، نفس عمیقی هم به ریه هایش برد و قدم برداشت سمت
سرداب غربی خانه تا ببیند از هفته پیش تا امروز بافت
فرش به کجا رسیده است. خانه ی میراثی عمو آنقدر
بزرگ بود و پر از اتاق که تعلق گرفتن قسمتی از سرداب
خانه به قالیبافی، آسیبی به بافت و چهره ی آن نمی زد.
اتاقی هم که درست بالای پله های این سرداب بود و در رو

به حیاط داشت، انبار نخ و چله و وسایل بود. پرستو آن روزی که آقا خلیل خانه ی تهران باقیمانده از پدر و مادر او را فروخته و پولش را کف دستش گذاشته بود، فکر نمی کرد به چنین روزی بيفتد. آینده را روشن تر از امروز می دید! امروزی که هم و کلی چک دست نخ فروش و بازار ی ها داشت و هم

دستمزد قالیباف ها دیر شده بود! خانه ای را فدای رویاهایش کرده بود که یادگار زندگی پر از عشق و پدرش، آقا جلال و مادرش، مریم خانم بود! مریم خانمی که بیست و شش سال بیشتر عمر به ا دنیا نداشت و بعد از سقطهای مکرر، زمان زایمان او فوت کرده بود. بعد از فوت مادرش آقا جلال در آن خانه را بست و مدتی آواره ی شهر شد تا اینکه با صحبت های ماجون سعی کرد به خود بیاید و زندگی اش را جمع کند! دیگر تنها نبود، دخترکی هم روی دستش بود که باید هم پدرش می بود هم مادرش! اما روزگار نه با او بود و نه با دخترش که ا وقتی پرستو سه سال بیشتر نداشت، تصادف کرد پرستو پدرش را هم از دست داد! بعد از آن، دخترک سه ساله را دادند دست عمو ی مجردش! عمویی که تا به آن روز به خاطر انرژی مهارنشدنی و خرابکاری های مداومش، نیم عمرش را در بازداشتگاهها گذرانده بود! با ورود پرستو به زندگی آقا خلیل، زندگی اش از این رو به آن رو شد! شیطننت را بوسید و گذاشت

کنار و در عوض سراغ حرفه ی خانوادگی اشان،

بزازی، رفت تا بتواند زندگی خودش و دختربرادرش را از نو بسازد! رابطه ی آقا خلیل و پرستو چنان درهم تنید که کسی به این راحتی نمی تونست حدس بزند این دو پدر و دختر نیستند. وقتی پرستو سیزده ساله شده بود، به اصرار

اطرافیان و خود پرستو، با کبرا ازدواج کرده بود و حاصل ازدواجش، دو دختر شیره به شیره بود و شاهین! خواهرهای شیره به شیره ای که محال بود از جلوی اسم پرستو کلمه ی "آبجی" را بیندازند!

برای کبرا هم پرستو بیشتر شبیه دخترخوانده مهربان و دلسوز و غرغرو بود تا برادرزاده همسرش.

تا همین چند سال پیش نه آقا خلیل قدم و به خانه ی قدیمی برادرش گذاشته بود و نه پرستو آن خانه را دیده بود تا این که خریداری برایش پیدا شد! آقاخلیل همیشه علاقه داشت آن خانه صرف ازدواج پرستو شود، اما سر پرستو پر بود از اجرایی کردن پایان نامه اش و بیرون کشیدن ایده هایش از مدل کاغذ! برای پرستو رسیدن به خواسته ها

یش

مهم تر بود از ازدواج و خانه ای که هیچ خاطره ای از آن نداشت.

قدمش شل شد و گوشش تیز! صدای کوبیدن دفتین بود؟! از کجا؟! سرداب؟! به گفته ی دایی اش همه رفته بودند برای خرید و احتمالا تا دو ساعت دیگر هم نمی آمدند! با قدمهایی آهسته سمت در رفت و آرام آن را هل داد.

صدای دفتین که قطع شد، صدای ملایم موسیقی به گوشش رسید "تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی / اندوه بزرگیست زمانی که نباشی" کم کم و لبخند ی روی لبش نشست! دختر جوانی که روی

چهارپایه ی عریض چوبی، مقابل دار نشسته بود، آرام برگشت سمتش و چشم هایش را از پشت عینک ته استکان ی باریک کرد تا بتواند ببیند چه کسی وارد اتاق شده است. _معصوم، تو اینجا چه کار می کنی؟ چرا با دختر نرفتی خرید؟

معصومه برگشت و دست های تند و تیزش گره انداخت به قالی.

_ منتظر تو موندم، خودت گفتی اومدی با هم میریم خرید. من سلیقه ی دخترهای خاله مرضیه رو دوست ندارم.

پرستو پیش رفت.

هنوز مانتو تنش داشت و وقت نکرده بود بعد از چند ساعت آن را تعویض کند. دگمه های مانتویش را کرد، لباس زیر آن، تاپ نیم تنه ای بود و چون ممکن بود دایی ی

ا محمدجواد برای کاری به اتاق بیایند،
ترجیح داد مانتو را درنیاورد تا با ورودشان، زود و دگمه
ها را ببندد! هوا گرم بود و گردنش زیر انبوه
موهای پر از چین و فر، عرق کرده بود. شالش را
کناری گذاشت. نگاهش دور و بر دارهای قالی گشت بالا
خره دفتر حساب و کتاب را دید، دفتری که هر
کدام از قالیباف ها تعداد رج های بافته شده را در آن می
نوشتند و طبق آن حقوق می گرفتند! مدادی لای دفتر بود
، آن را برداشت؛ گیره مو نمی توانست به خوبی موهایش
را جمع کند، موهایش را دور هم پیچید و بالای سر جمع
کرد و مداد را هول داد لابه لایشان، این طوری می
توانست نیم ساعت از شر پخش و پلا شدن آنها دور
گردنش راحت باشد

کمتر گرمش شود. هنوز صدای موسیقی آرام شن می شد
"هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم/ اندوه بزرگیست چه
باشی چه نباشی"

- معصوم چرا حرف گوش نمی کنی دختر؟! مگه دکتر
نگفت نشین پای دار!

معصومه مظلوم و معصومانه شانه ای بالا انداخت و
جوابی نداد! در بین تمامی اهالی خانه و خانواده ی
مادری، ارتباطی که با معصومه داشت فرق داشت با بقیه!
با او راحت بود، خودش بود! نه رئیس بود و

کارفرما، نه صاحب کار! دخترخاله ای بود که هر دو و درد
مشترک داشتند، نه مادر داشتند، نه پدر!
معصومه هم هر دو را در کودکی از دست داده و سال ها ز
یر دست ماجون و عمو بزرگ شده بود!
ماجون و عمو در عرض چند سال داغ دو دختر جوان و
دو داماد بر دلشان نشسته بود و از هر دو دخترشان، دو
دختر به یادگار مانده بود،
معصومه و پرستو! پرستو سال ها تهران زندگی کرده و دی
ر به دیر به کاشان سر می زد. هر سه چهار " سال یک
هفته به کاشان سر می زد که در آن یک هفته هم آن قدر
که ماجون قربان صدقه اش
می رفت و به او می رسید که پرستو وقتی نداشت و به
معصومه نزدیک شود؛ اما این چند سال اخیر، او چنان به
هم دلبسته بودند که برایش از آزاده هم
صمیمی تر شده بود و عزیزتر! دوستی مهربان، کوشا شنوا
و صبور که از قضا دخترخاله اش هم بود. و موسیقی روی
دور تکرار بود و باز رفت سر سطر "تو ماهی و من ماهی ای
ن برکه ی کاشی..." پرستو با فکری درهم، از بالای دار، سر
نخ آبی را کشید و چاله را پر کرد. سکوتش که کمی طول
کشید، معصومه درحالی که سیخ را برمی داشت، آرام پرس
ید:

- چیزی شده پیرسکه؟!

پرستو برای ماجون و عمو و معصومه "پیرسکه بود. نخ

پود را انداخت در قلاب سیخ و سیخ را کامل داد لابه لای
نخهای پود. پرستو درحالی که کمکش می کرد، مثل خود
او به آرامی جواب داد:

- پریسا مرد .

معصومه لحظه ای کپ کرد و بعد آهسته آهسته برگشت
سمت او. "پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر ، بار فیروزه و
الماس به آفاق بیاشی" با تأثر چشم نحوه دوخت به
پرستو که سیخ را از سمت دیگر نخهای انور تار بیرون کش
ید و دفتین را دست گرفت.

- کی؟! خواهر آزاده و پارسا؟!

پرستو سر را به علامت مثبت تکان داد و تند و تند ادفتین
را کوبید توی سر پود و گفت:

- پارسا گفت بهم احتیاج دارن، اما من اینجام... این جام
معصوم... کاش کنار پارسا بودم! اون خیلی عاطفیه!

_بیچاره خانواده ش!

- بیچاره خودش که هیچی از زندگی نفهمید جز درد! اص
لا نفهمید زندگی بدون درد چیه...!

_ این همه سال با قالی سر و کار داری، هنوز نتوانستی کار
ی به این راحتی رو یاد بگیری، این جوری دفتین رو دست
نمی گیرن... بده من.

پرستو دفتین را سمت او گرفت. "آه از نفس پاک تو

و صبح نشابور از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی"

_ معصوم، حیف از چشمای فیروزه ای تو نیست که هی میشینی پای دار؟ با کی لج میکنی؟ کور میشی دختر! معصومه لبخند مهربانی روی لب آورد و همزمان که دفتین را می کوبید روی سر نخ پود، گفت:
تو نمیداری کور شم، خودت بهم قول دادی!
ممدجواد می گفت با شاگرد حجره ی آقای جهانگی اومدی و قراره...

پرستو تند برگشت سمت در، وقتی از نبودن هرگونه موجود زنده ی دوپایی خیالش راحت شد، با شتاب برگشت سمت معصومه و گفت:

_ معصوم یه چیزی میگم قسم بخور به کسی نگی!
معصومه دست از کوبیدن کشید و متعجب برگشت، فهمید خبر مهمی شده که یک باره پرستو مثل آب توی روغن داغ به جلاز ولز افتاده!

- چی شده پیرسکه؟

_ معصوم، این بابا که شاگرد جهانگیری نیست...

معصومه مثل تکه یخ کوچکی که حرارت ببیند، یکباره وا رفت و حس کرد تمام دنیای رنگی آرزوهایش سیاه و سفید شد! چه قدر امید بسته بود به قول های پرستو قبل از این که برگردد تهران!

تمام تنش سر شده بود و از داخل می لرزید اما محال بود بگذارد پرستو بفهمد چه طور از قله امید و آرزو پرت شده به درهی سیاهی و کوری!

- مجبور شدم دروغ بگم! اول که عمو، بعد هم دایی! ممد هم دم درآورده و می گفت حالشو میگیرم!
"پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار فیروزه و الماس به آفاق بیاشی"

پرستو به گوشی او اشاره کرد و گفت:

_ این آهنگه رو بعدا برام بفرست، نشنیده بودم قبلا...
معصومه برگشته بود سمتش و از پشت شیشه های قطور عینک ته استکانی اش به او نگاه می کرد:
- اگه شاگرد جهانگیری نیست، پس کیه با خودت آوردی؟
پرستو باز سرکی کشید به پشت سر و تند برگشت تا جایی که میشد خود را سراند سمت او و کنارت گوشش گفت:
- خود جهانگیری!

دهان معصومه کش آورد و چند بار پلک زد.

_ جهانگیری؟!.. خود خود جهانگیری؟ آره پرستو، گفتی خودش؟!... پس چرا به دایی و عمو گفتی
شاگردشه؟!!

_ چون اگه عمو میفهمید یه تیر توی سرش خالی می کرد.

دست دراز کرد و گوشی او را برداشت
_ دایی و پسرشم برایش شمشيرو از رو بسته بودن
آهنگ را قطع کرد
_ اون جهانگیری هم یه آدم کله خرابیه که لنگه نداره! کله
خراب و لجباز
گوشی او را گذاشت کنارش روی چارپایه ی چوبی
_ فقط کافی بود گلاویز بشه باهاشون، پشت گوشمو می
دیدمم پولمو نمی دیدم پیشش، همین الانم
زوری و به اجبار مادرش اومده.
دست کرد توی جیب مانتویش
_ مجبور شدم برای گرفتن پول فرش ها کانال بزنم به
مادرش، نمی دونی چه خانوم نازنینی بود!
گوشی خود را درآورد
_ جهانگیری فکر می کرد دروغ میگم که قالیبافخونه دارم
قفل صفحه گوشی اش را باز کرد
_ گفته بود باید با چشم خودش ببینه!
_ الان کجاست؟
_ خوابیده. ناهار خورده و قرار شد یه چرت بزنه که
خستگی رانندگی تا این جا از تنش بره و برگردیم در
تهران! نمی خواستم با جهانگیری برگردم، اما هم این

اتفاق واسه خانواده پارسا اینا افتاده، هم ماشینم مونده
تهران! تو که میدونی من چه قدر روی آلبالو خانوم
حساسم، ناموسمه! آدم ناموسشو نمیذاره توی کوچه های
تهرون! قراره با هم برگردیم تهران و پولمو ازش بگیرم...
معصوم پولمو میگیرم و بعد میرم بهترین دکتر برات وقت
می گیرم! چشمت خوب میشه...

گوشی اش را کنارش گذاشت و جای آن دوباره گوشی
معصومه را برداشت

_برات یه آهنگ فرستادم، حق نداری دیگه آهنگ غمگین
گوش بدی. تا روزی که چشمتو عمل کنی هر روز باید اینو
گوش کنی... الان دانلود میشه!... چشم تو رو عمل

می کنم! برای ماجون ویلچر برقی میگیرم، پولای کلاس
زبان محسنو سه ماه پیش پیش میدم، اگه

دلش می خواد بعدنا بره خارج برای ادامه تحصیل باید
زباناش خوب باشه... خب دانلود شد...

و صدای خواننده شنیده شد

_معصومه جان، معصومه جان، معصومه...

از جا بلند شد، مانتویش را از تن درآورد و با ریتم تند
آهنگ شروع کرد تن و بدن تکان دادن و همخوانی کردن با
ترانه:

قد و بالات چه رعناست، باز بگردم دور اون چشمات که
هر دم منو دیوونه کردن...

همزمان با جمله آخر خواننده چشم های او را نشان داد
_ آخ عزیزم، مریضم، دست و بازوم جا سرت باشه الهی،
معصومه جان چه ماهی... معصومه جان، معصومه جان
معصومه، من خاطرخوام از تو چشم معلومه واسه دردام
اون نگاهت درمونه... معصومه جان : معصومه جان
معصومه... تو رو قربان معصومه... و هر جای آهنگ که به
چشم و نگاه می رسید یک دور

خم می شد و پیشانی او را می بوسید و باز رقصش را
ادامه می داد... با قسمت رپ موسیقی اداهای
خاص و بامزه ای در می آورد. صدای خنده ی معصومه
هم پیچیده بود در کارگاه قالیبافی. آهنگ چندین
بار تکرار شد، معصومه را هم به زور با خودش همراه کرد.

وقتی دوباره روی تخته چوبی نشستند که هر دو خیس
عرق بودند.

قهقهه خنده ی پرستو بلند شد! بلند و از ته دل! خنده ای
که معصومه زود فهمید واقعی نیست! افراط پرستو در
خندیدن، یعنی همیشه چیزی آزارش می داد! فکرش
درست بود و یک باره وسط خندیدن ساکت شد و بغض
کرد:

_ اگه پولمو نده معصومه؟ هیچ مدرکی ندارم!... پریسا
مرده و جای اینکه من پیش آزاده و پارسا باشم این

جام!... من اصلا اینجا چه کار می کنم و معصومه؟! چرا
مثل آناهیتا و مریم، بچه های دانشگاه بورسیه نگرفتم و
برم و برای خودم دردسر درست کردم!
صدای موسیقی را قطع کرد و با گفتن "هم خودمو بدبخت
کردم، هم شماها رو" دراز کشید روی
چارپایه ی چوبی و سرش را گذاشت روی پای معصومه!
خسته بود، به اندازه ی سه سال دویدن و برگشتن سر
نقطه ی صفر.

در درگاهی خانه ایستاده و نگاهش به حیاط باصفای خانه
ی آنها بود. پیش از این شنیده بود
خانه های قدیمی شهر کاشان پر است از اتاق، اما تا به
امروز قسمت نشده بود ببینند! بابت شراکت
پدرش و آقای ناظمی، با کارخانه های فرش بافی
کاشان در ارتباط بود، اما ارتباطش در حد آمدن طرفهای
مقابل به فروشگاه آنها در تهران بود. دو
سه باری هم که گذرش افتاده بود به کاشان، در حد رفتن
به همان کارخانه ها بود و بعد گوله کرده و ما
برگشته بود. برای فرش های دستی هم بیشتر اوقات با
فرشباف های تبریزی در ارتباط بود و دوستان
خوبی در تبریز داشت و دوستی نزدیکی هم با فرشباف ها
ی قمی. تا به امروز اگر فرش دستبافی

هم از کاشان داشت بیشتر از طریق واسطه بود و نه مستقیم از فرشباها! همه ی اینها باعث شده بود که اولین بار باشد قدم به خانه ای کاشی بگذارد!

به خاطر اتفاقاتی که در لحظه ی ابتدای حضورش افتاده بود، نتوانسته بود متوجه زیبایی خانه شود،

اما حالا داشت با چشم های قهوه ای نقطه به نقطه ی ! ای بن خانه دو طبقه را می کاوید! از طاقی رنگارنگی

که بالا سر داشت با مقرنس هایی که تا به امروز فکر می کرد فقط می تواند امثال آن را در موزه ها ببیند، نه در خانه های معمولی، تا حوض بزرگ آبی رنگ پر از

ماهی قرمز. زیبایی خانه باعث شده بود متوجه گرما و هوای تف دیده نشود. هنوز محو حوضچه و

دیوارها و درهای چوبی با پنجره های رنگی بود که

صدای صحبت کردن کسی را شنیدن

- اون خامه هام بذار توی اتاق...

صدای مرد میانسالی بود که از زبان پرستو فهمیده بود "دایی" اش است و مخاطب جمله اش، مرد جوانی که از صبح همراهش بود.

محمدجواد، نخ ها را روی دوش انداخت و سمت چپ ساختمان رفت، در اتاقی را باز کرد و وارد شد. وقتی بیرون آمد دست خالی بود. دو سه پله را

و پایین آمد و به پدرش که توی حیاط منتظرش بود،

ملحق شد و گفت:

. خیلی انبار به هم ریخته، ماجون بیاد همه رو از اول مرتب میکنه! عباسم نیست کمکم کنه!

و در حالی که خیس عرق بودند، بی آن که متوجه حضور مهمانشان بشوند، سمت پله های سرداب شرقی رفتند. کنجکاوی و شکاکیت هنوز در وجود 'روزبه وول می زد، به طوری که خواب را به چشمانش حرام کرده بود. تا این لحظه با چشم چیزهایی که دخترک ادعا کرده بود دارد، ندیده بود! نه دار قالی، نه قالیباف و نه هیچ رد دیگری از قالی، جز همین خامه ها. دگمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و از زیر سایه ی طاقی بیرون آمد. خورشید درست از وسط آسمان، می کوبید روی سر و موهای شبرنگش و انداخته بود. آهسته سمت اتاقی رفت که "

محمدجواد چند لحظه پیش خامه ها را به آنجا برده بود. وقتی مقابل در اتاق رسید، آرام عرقش را با دستمالی که توی جیب داشت، چید و در را باز کرد. خرت و پرت توی اتاق نشان می داد انبار است، و انبار کارگاه قالیبافی. برای بهتر دیدن قدم به اتاق گذاشت، از وسایل نو که آماده استفاده بودند، تا مفرش نصف و نیمه ای که معلوم بود از عمر بافته و نشدنش چند سالی می گذرد. از همان فاصله که نگاه می کرد معلوم بود

ترنج فرش قرینه نیست و برای

همین بی خیال بافتنش شده اند! دستش آرام نشست
پشت گردنش و کلافه کمی آن را ماساژ داد، اینها

باز مدرکی نبودند که ثابت کند آن دختر، جفت فرشی به
پدرش فروخته، آن هم به قیمت ناچیز! پدرش از روزی که
به دنیا آمده، تا از دنیا رفته بود

در دنیای فرش بود و می دانست قیمتی که این دختر می
گفت پدرش فرش ها را از او خریده، خیلی

ناچیز و کم است و حداقل دو برابر می ارزیده! از اتاق بی
رون آمد و پوفی کشید و باز دست به کمر و با قیافه ای
متفکر چشمانش ماند به حیاط! دیگر هیچ از زیبایی معمار
ی و خانه نمی دید و فقط یکسری سوال در سر داشت که
جوابی برای

هیچکدام پیدا نمی کرد! چند قدم عقب عقب آمد و تو
قدم باز هم روی سکوی ورودی گذاشت. هنوز و

داشت با خود کلنجار می رفت که صدای وز وز صحبتی را
شنید. ناخواسته گوشش تیز شد، صدا از پایین پایش بود.

- پشت گوشمو می دیدم پولمو... زوری و به اجبار
مادرش... پول فرش ها کانال بزنم به مادرش، نمی دونی
چه خانوم...

جملات را بریده بریده میشنید، اما صدا کاملاً آشنا بود،
صدایی که پنجاه شصت کیلومتر آخر مسیر دویست و

پنجاه کیلومتری، مخش را ترید کرده بود! کنجکاو، قدمی گذاشت توی حیاط، صدا از سرداب زیر پایش بود. هنوز هم به این دختر مشکوک بود! هر قدمی برمی داشت صداها واضح تر وو واضح تر می شد. "... چه قدر روی آلبالو خانوم... ناموسمه! آدم ناموسشو نمی... توی کوچه های تهرون! قراره با هم بر... تهران و پولمو ازش بگیرم. معصوم پولمو میگیرم و بعد می رم بهترین دکتر برات وقت می گیرم! چشمت خوب میشه. برات یه آهنگ فرستادم، حق نداری دیگه آهنگ غمگین گوش ابدی! تا روزی که چشمتو عمل کنی هر روز باید اینو گوش کنی. الان داندلود میشه. چشم تو رو عمل میکنم! برای ماجون ویلچر برقی میگیرم، پول کلاس زبان محسنو سه ماه پیش پیش میدم،

اگه دلش می خواد بعدنا بره خارج برای ادامه تحصیل بایه د زبانش خوب باشه... خب داندلود

به مقابل پله های رو به پایین رسیده بود. دو دختر جلوی دیدش توی سرداب بودند، یکی از آنها بلوز ساده ی نخی تن داشت، با دامن کله قندی بلند به پا و

موهایی کوتاه کوتاه! نگاهش رفت سمت دختر و موفرری! این دو دختر انگار دو قطب متفاوت از هم بودند، از مو و رنگ نگاه، تا سر و وضع لباس! او را دید که بلند شده و بی توجه به گرمای هوا سرخوش و

شاد میرقصید! سری به تاسف تکان داد، این دختر پوست
کلفت بود و هیچ غمی او را از پا نمی انداخت، حتی خبر
مرگ خواهر دوستش! آنگاه از دخترک شاد و رقصان
گرفت و توی سرداب

چرخاند، از همین فاصله می توانست سه دار قالی ببیند،
چیزی که به خاطرش آمده بود. بیشتر از این ماندن را جای
ز ندید و آن را تجاوز به حریم

خصوصی دخترها می دانست و دور از شأن وجه شخصیت
ت خود، اما دور شدن از سرداب، باعث شد

که وجدانش بخواهد! ضمیر درونی اش مثل خوره و
افتاده بود به جانش و داشت ریز ریزش میکرد!

واقعا معصومه ی کم بینایی در کار بود و...

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که ماجون نشسته بر ویلچر
هم دید!

ماجون، کمی چرخ صندلی ویلچرش را هل داد تا
نیم متری جلوتر برود و رو به روزبه که خستگی و نایش
را گرفته بود، گفت:

- قربون قد و بالای رشیدت پسر، تو که زحمت همه ی
خنزر پنزرا رو کشیدی و انبارو سر و سامون

دادی، این سر نیمکت چوبی ام کمک ممد بگیر بذار تو
انبار! خدا از آسمون تو رو برا کمک ما فرستاده! قسمت
بوده اربابت پول ما رو نده و جاش تو رو بفرسته این جا

تا کمک دست ما باشی! عباس مادر مرده از دست عمو روزگار نداره و فراری مجتبام دیسک کمر داره...

صدای دختر جوانی از پشت سر ماجون گفت:

- براتون شربت سکنجبین و خیار درست کردم کارتون که تموم شد، خستگی رو از تنتون می بره... آخ پیراهنتون سفید بود، تمام لک گرفته و خاکی، شده. کاش یکی از لباس های ممدجوادو تن می کردید.

روزبه در جواب خواست لبخندی از سر تشکر بزند، و اما آن قدر حرصی بود که لبخندش نیامد. برای

این که زودتر قال قضیه را بکند سمت نیمکت چوبی رفت و به محمدجواد اشاره کرد عجله کند. دختر

جوان سینی شربت را گوشه ای گذاشت و وقتی مطمئن شد حواس مهمانشان به او نیست، خم شد و سر برد زیر گوش ماجون و آرام گفت:

- ماجون، تو از این اخلاقها نداشتی که از مهمون کار بکشی، اونم جوون رعناي مردم!

ماجون هم به آرامی جوابش داد:

- از عمد این کارو کردم، صابکارش بش گفته با پیرسکه بیاد ببینه راست میگه یا دروغ، می خوام قیشنگ تو ذهنش بمونه و بره برای اون پیر هیل هیو خبر بده چیا دیده... بعد یه نگاه بهش بنداز، اون قد جون نکنده به تنه که می

خواد دق کنه به کار بش کو میدم!

- گناه داره، صابکارش پول ما رو نداده، نه این بیچاره!
تاوون کاشی رو که قمی نباس بده.

ماجون برگشت سمت نوه ی جوانش، از نوک پاتا فرق
سرش را واری کرد و با نگاهی مشکوک گفت:

- خیلی دل میسوزونی واس جوون مردم... برو سرکارت
و اینقدر خاله وارس نشو! دنده ت میخاره، الان عمو بیاد
ببینه این جایی و جلو جوون مردم قر و اطوار می ریزی،
یه چی به من و تو میگه و خجالتمون میده! پیرسکه هم ب
بیاد ببینه هنوز به رج نبافتی شلوغ کاری میکنه! بفرما! حلا
ل زاده ست اسمش که می آد خودشم می آد!

صدای خنده ی پرستو و معصومه از جانب در ورودی شنید
ده می شد! سمیه که دیگر بیشتر از این و ماندن را جایز
نمی دید، تند گوشه ی چادر گلدارش را

درست کرد و قدم تند کرد. همین که رسید جلوی درانبار،
سینه به سینه ی روزبه شد. گوشه ی چادرش را

کشید و نیم رخش را پنهان کرد، لبخند شرمگینی هم روی
لب کاشت که با آن چشم های سیاه و براقش که می
درخشید، معذرت خواهی زیر لبی کرد و او را دور زد تا راه
برای خود باز کند سمت پله رو به حیاط، بی آن که متوجه
شود حواس روزبه جای دیگری است، به پشت سر او و به
دخترک خندان مو فرفری!

کم مانده بود از گوشه‌هایش دود بیرون بزند. پرستو گرم

صحبت و خنده، داشت با آب و تاب شیطننت هایی که در بازارچه کرده، تعریف می کرد و معصومه فقط با لبخند نگاهش می کرد. هنوز داشت

می خندید و چال لپش را به نمایش می گذاشت که سرش آرام آرام چرخید و به همان آرامی نگاهش و افتاد به روزبه جهانگیری! حرف توی دهانش کش آورد و خنده روی لبهایش ماسید! باورش سخت بود چیزی که میدید! چه بلایی سر روزبه جهانگیری آورده بودند که نگاهش این طور غضبناک و دوزخی بود؟! محمدجواد از اتاق انباری بیرون

آمد، بی آن که متوجه شود چشم او روی پرستو خشکیده، دست گذاشت روی شانه اش و بعد از گفتن "ممنون داداش، خیلی لطف کردی!" تند و سریع سمت سرداب شرقی رفت تا خود را از شر گرما دور کند.

معصومه از پشت عینک ته استکانی اش چند باری پلکها را بر هم فشرد و باز و بسته کرد، وقتی مطمئن شد چیزی که می بیند درست است، ترسیده بازوی پرستو را چسبید! پلک چشم چپ روزبه به و هم نزدیک شد و با همین نگاه چپکی برای پرستو خط و نشان کشید.

یه کم که خستگی در رفت پسر، کمک کن اون قالی... پرستو آب دهانش را قورت داد، کار داشت بیخ پیدا می کرد و اگر ماجون ادامه می داد این مرد خون او را حلال می کرد و جلوی چشم ماجونش سر می بریدش! قبل از این که ماجون حرفش را تمام کند، تند پرید وسط کلام او:

- سلام ماجون، ما اومدیم.

سر پیرزن چرخى زد سمت او و با لبخند مهربان و گفت:

- خوش اومدى... لباس خریدى معصوم؟

پرستو مهلت نداد معصومه جواب بدهد و تند گفت

- آره گرفت، بعدا نشون میده! خب ما ديگه بايد و بریم ماجون...

ماجون چشمی گرد کرد و لبی گزید به معنای این که "حرف زشتی بوده و گفت:

- چه عجله ای داری پیرسکه؟! شام می خورید بعد

شام می رید!

پرستو با چشم هایی که از شدت ترس، هنوز گشاد او بود، سری تکان داد و گفت:

نه، نوچ، نه، نمی شه ماجون! میریم تهران،

شام، کبرا به خاطر من باقالی پلو درست کرده، چرب او چه یلی!

روزبه هم سری تکان داد و قولنج گردنش را شکاند و بعد دستی به آرامی روی گردنش کشید! هم این حرکتش پر از تهدید بود هم نگاهش!

پرستو حس کرد مرد جوان آمادگی آن را دارد گ او را بشکند. در این گیر و دار ماجون هم پیله کرده بود:

- منم به مرضیه گفتم برات گوشت لوبیا درست کنه. می
گم سر شب معطلتون نکنه و تندی سفره رو بنرت کنه...
گوشت لوبیاهای خاله مرضیه اش را دوست داشت، . اما
نه بیشتر از جاننش! با ترس و لرز نیم نگاهی به روزبه
انداخت و او ابروی کشیده و پر و پیمانش را با چاشنی
تهدید بالا انداخت یعنی "قبول و نمی کنی ها!" پرستو آب
دهانش را قورت داد، تا همین جا هم چوب خطش پر بود.
لبخندی به زحمت روی لب نشاند، دستش را از حلقه
دست معصومه

بیرون کشید و قدمی پیش رفت سمت ماجون:

_ ماجونم خودت میدونی که من چه قدر گوشت لوبیا
دوست دارم، اما... اما...

- اما نداریم!

_ داریم...

روزبه جواب داده بود، آن هم با لحنی محکم و و توفنده.
پرستو زود دست به کار شد و با چشمهایی فراخ شده
گفت:

- آره، آره داریم... اما داریم!

_ لجبازی الکی نکن دخترم، میری به شام کبرا

نمی رسی، این جوری هم از هلیم قم و می مونی هم کس
ی از شوربای کاشون.

- نههه! به کبرا میگم برام کنار بذاره... بعدش ماجون مگه

شما...

سرش رفت زیر گوش ماجون و آرام وز زد. روزبه بی توجه به نگاه کنجکا و معصومه بر روی خودش، گوش تیز کرد ببیند دختر چه می گوید که ماجون برگشته و همزمان که نوه اش حرف می زد، این طور و او را برانداز میکرد!

پرستو تند و تند حرف می زد و ماجون فقط شنونده بود و همین که پچ زدن های او تمام شد ماجون سری تکان داد و پر از حرص گفت:

- امان از آخیل! پسر به این خوبی، این قدر معقول! این قدر ملیح! این مادر مرده رو میگه چشم پاره؟!

روزبه چانه اش را توی مشت گرفت و فکی جابه جا کرد! صبرش داشت تمام می شد و بدش نمی آمد این مشت را حواله ی چانه ی پرستو کند به خاطر حرف هایی که زیر گوش مادر بزرگش می زد، اما چاره ای جز صبوری و متانت به خرج دادن نداشت! ' و هر چند که می دانست حق با پرستو است و آقا خلیل خیلی راضی نیست آنها در تاریکی هوا و دیروقت با هم همسفر شوند

- خب باشه، برید، دست خدا همرا تون... فقط قبل رفتن پسرم برو از اتاق پنج دری، په سجاده ملعه ایه، بذار توی ماشین...

برگشت سمت پرستو به کبرا قول داده بودم سجاده تموم شد برایش ببرم.

روزبه حرصی، فقط برای این که زودتر راهی شوند و از شر دستور و فرمایشات پیرزن راحت شود، با قدم های بلند سمت اتاقی رفت که او اشاره کرده بود. و همین که از آنها دور شد، ماجون دست کرد در یقه اش و کیسه ای که با بندی به گردنش آویزان بود، و از یقه ی لباسش بیرون کشید و در آن را باز کرد،

چند تا اسکناس در آورد و گرفت سمت پرستو و گفت:

- اینو بده به کارگر جانگیری، حلالش! خدا خیرش بده، وگرنه مجبور بودم کارگر بگیرم کمک دست ممد!

چشم پرستو پلغید بیرون! ماجون عزم جزم کرده بود به کشتنش بدهد؟! کافی بود این پول را جهانگیری می دید، آن وقت خونش پای خودش بود!

_بگیر دیگر مادر... اصلا اومد خودم بهش...

پرستو هول کرد و تند پول را گرفت و گفت:

_نه، نه، خودم بهش میدم

روزبه نزدیک آنها شد و با گفتن "بریم" تند و تیزی

و خداحافظی سرسری، سمت در رفت که ماجون

صدایش زد:

- پسر... آقا..... اسمش چی بود پیرسکه؟!

پرستو به خاطر این که زودتر قال قضیه را بکند و از از آن جا بروند تا شری به پا نشود، مهلت به روزبه نداد و تند گفت:

اسمش روزبه است دیگه روزبه...

یکباره کپ کرد! داشت چه میگفت؟! نزدیک بود هر چه از صبح رشته بود همه را پنبه کند! لبش را گزید و ادامه نداد ، به خصوص که روزبه هم نرسیده به در، ایستاد و آرام برگشت سمت او و از گوشه ی چشم نگاهش کرد تا ببیند او چه طور بازی ای را که از صبح شروع کرده، خراب می کند و "جهانگیری بودن" او را لو می دهد.

- روزبه چی ماجون؟

- روزبه خالی... خالی خالی... یعنی فامیلیش روزبهه... آقای روزبه، نه روزبه آقا... اسم کوچیکشونو نمی دونم.

روزبه سری به تاسف برای این همه دروغ پردازی او تکان داد و خواست سمت در برود که ماجون تند گفت:

_ آقای روزبه، اون سجاده رو که گذاشتی توی و ماشین، بیا این ساکی که برای دخترم جمع کردمم بردار ببر!

چشم های پرستو از ترس او بسته شد و پلک هایش را به هم فشرد و لبش را گزید. در دل به ماجون التماس کرد دیگه ادامه ندهد. روزبه که فقط دو قدم بیشتر برنداشته بود، ایستاد، نفسش را تند بیرون داد و دندان روی ته مانده ی جگرش گذاشه مبادا چیزی ناشایست بگوید که در شأن

شخصیت خودش نباشد! آرام برگشت و سمت و ساکی رفت که گوشه ی حیاط زیر طاقی بود. آن را و برداشت و بی هیچ کلامی، حتی خداحافظی مجددی سمت در رفت و از خانه خارج شد. پرستو هم تند و برگشت و جلوی پای ماجون، روی سرپنجه نشست،

روی دست های پینه بسته و چروکیده اش بوسه ای زی دانست و گفت:

_ من قربونتون ماجون، آخه این چه کاری بود؟! رسم مهمون نوازیتون کجا رفته آخه؟ از مهمون کار می کشند؟ اونم این مهمون؟!... وای خدا! اگه لج کنه او پولمو...

_خیالت راحت دخترم، یه قالی و کارگاه قالیبافی بهش نشون دادم که تا عمر داره یادش نره و نه فقط برای رئی سش که هر جا بشینه، برای همه تعریف کنه

- وای خدا! من نبودم چه کار کردید؟! بدبختم کردید ، نه؟... من برم، دعا کنید اوضاع رو خراب نکرده باشید و دو سه روز دیگه با پول برگردم! تا عمو برنگشته من برم، ا لان بیاد ببینه با آقای روزبه می خوام برم خون به پا می کنه!

ماجون گره ای به ابرو انداخت و گفت:

_شنیدی میگن از کنار فلانی ها رد شی تا چهل روز مخری از بس می جنگند با عالم و آدم، عمو هم از همون تیر و طایفه ست! اما خب پیرمردم به کم حق داره ماجون! زشته

یه دختر جوون با یه مرد غریبه این همه راهو تک و تنها
بره! سوار ماشینش، ا مواظب باش در و همسایه های
بغبغو نبیندت برامون بازم حرف درارن.

- باشه، باشه... من برم دیگه، از عمو هم خدافظی کنید از
جانب من.

- من کاری به اون پیرمرد ندارم!

باز قهر بودند! اصلا همین قهر ماجون با عمو، باعث
شده بود که عمو صبح حرصش را سر عباس و بعد او خال
ی کند

- باشه بعدا خودم زنگ می زنم و خدافظی می کنم. فعلا
خداحافظ!

تند از جایش بلند و بوسه ای از ماجون گرفت.
معصومه را هم تنگ در آغوش گرفت. معصومه آرام زیر
گوشش گفت:

- خیلی بد شد، نه؟!!

پرستو شانه ای از ندانستن و بلاتکلیفی بالا انداخت و
سمت در رفت! فقط خدا به او رحم کند تا برسند تهران!

با این که از کاشان خارج شده بودند، اما خونس هنوز قل
قل میزد. پرستو مانده بود چه بگوید، حتی جرئت نداشت
معذرت بخواهد! زیرچشمی حواسش به او بود و منتظر

زمانی برای عذرخواهی، اما فرصت به دست نمی آورد! بعد از خوددرگیری طولانی که "بگم، نگم" دل به دریا زد و برگشت سمت او. تا خواست دهان باز کند، صدای زنگ گوشی روزبه مهلتش را گرفت.

_ جانم کیوان؟!... تو راه برگشتنم... رسیدم میگم... به حاج خانوم بگو عجله نکنه، رسیدم میگم...

کیوان! خب خودت یه جور دست به سر کن حاج خانومو... آره عصبانی ام!... باشه، باشه... بگذریم، از علی رضا و خونه حاج نصرتی چه خبر؟!... چی؟!...

تند راهنما زد و ماشین را کشید کنار جاده. پرستو تمام حواسش از کنج چشم به او بود، معلوم بوو آن سمت خط خبرهای خوبی نمی شنید که این طور و با گره ی ابرو سکوت کرده بود! بالاخره پس از دقایقی سکوت را شکست با گفتن:

خدا بیامرزه ش! الان علیرضا تهرانه؟..... باشه، خودمو شب می رسونم خونه حاج نصرتی! فعلا

خدا حافظی نمود گوشی را انداخت جلوی رویش! همین حرکت و ناراحتی توی صدایش به پرستو حالی کرد هنوز وقت مناسبی برای عذرخواهی نیست، اما نتوانست بی خیال گفتن حرفی شود که توی ذهنش برای لحظه ای جرقه زده بود:

- فامیلتون فوت کرد؟!...

روزبه به گفتن "هوم" بسنده کرد و باز راهنما زد و برگشت به جاده!

پرستو همزمان که آرام نیم چرخ می زد و پشت به او می کرد، زیر لبی گفت:

- چوب خداست! هی گفتم خواهر دوستم مرده، برگردیم تهران، برنگشتی، بفرما، تحویل بگیر، فامیل خودتونم مرد! و توی دل ادامه داد "خوبت شد" و پلک روی هم گذاشت! خسته بود و خوابش می آمد! حرکت نرم و بی سر و صدا می ماشین هم دعوتش می کرد به خواب! از بچگی عادت داشت تا قدم به ماشین بگذارد، خواب بیفتد روی چشم ها یش! شاید در سال های اخیر این عادتش کمتر شده بود، اما نه و آن قدر که کلا از سرش بیفتد و اسیر پنجه ی نرم و گرم خواب شد! ساعاتی بعد با صدای باز و بسته شدن در ماشین، پلکهایش آرام از هم باز شد! منگ بود و پر خواب!

خمیازه های عمیق کشید و ریه اش را پر از اکسی ژن کرد. دستش را بالا آورد و با همان چشم های مست خواب، نگاه ی به ساعت انداخت! چند باری پلک زد تا تاری دیدش کنار برود. خواب کلا از چشمش پرید، ساعت نه شب بود! وقت ی از کاشان بیرون زده بودند تازه اول تاریکی شب بود و قاعدتا خوابیدنش یک ساعت هم نشده بود، پس چرا حس می کرد پنج شش ساعت پشت سر هم خوابیده؟! به یاد می آورد وقتی که خوابیده بود، رویش به آن و سمت بود و حالا به این سمت! پس خواب حسابی کرده بود که حتی

متوجه غلت زدنش هم نشده بود! متعجب نگاهی به اطرافش انداخت، کنار یکی از مجتمع های رفاهی تفریحی میان راهی بودند. همین که خواست خود را از حالت چمباتمه نجات بدهد، در باز شد و نیمه قامت مرد همراهش را در کادر در ماشین دید.

روزبه بی آن که سوار ماشین شود، دست سمت دگمه های پیراهنش برد و تند و تند آنها را باز و کمتر از یک ساعت بعد تهران بودند، پیراهنی که از صبح تنش بود، هم کثیف بود و هم رنگش در خور مراسمی نبود که قرار بود ی کراست به آنجا برود. شانس همراهش بود که می شد در بعضی اقامتگاه های بین قم و تهران از شیر مرغ تا جان ، آدمیزاد یافت، پیراهن مشکی که سهل بود! خم شد وی پی راهن سفیدش را انداخت روی صندلی عقب و سوار ماشین ن شد. در تاریکی فضای ماشین متوجه چشمان باز پرستو نشد. لبه ی عرق گیری که تن داشت، کمی بالا آورد و بو کشید! کفری از دست خود و گرمایی که از صبح کشیده بود، عرق گیر را

کشید، لبه هایش را از گوشه های کمر شلوار آزاد کرد، به ثانیه نکشیده آن را از تن درآورد که یک دفعه جیغی شنید و توی صندلی صاف نشست.

پرستو تند انگشتان دست راستش را گذاشت روی چشمانش و متحیر و هول کرده پرسید:

- داری چه کار می کنی، اونم اینجا؟!

روزبه سعی کرد عکس العملی به او نشان ندهد و خیلی عادی و معمولی گفت "دارم لباس عوض می کنم."

پرستو کمی بین انگشت سبابه و وسطی اش فاصله انداخت و چشم چپش از میان دو انگشتش نگاهی روی هیکل ورزیده و ورزشکاری او، با شانه های عریض، سینه ستبر، عضلات ورزیده ی شکم انداخت و ناخواسته سوت بلند و کشداری کشید! روزبه که خم شده بود تا ساک کوچک همراهش را از روی صندلی عقب بردارد، متعجب نگاهی به او انداخت و تازه متوجه فاصله ی بین انگشتانش شد! با بند تا شده ی انگشت میانه اش تلنگری محکم به سر او زد و با لحنی پر از توبیخ گفت:

- چشمتو درویش کن بچه!

پرستو که خودش هم متوجه خرابکاری اش شده و بود، تند انگشتانش را به هم نزدیک کرد. روزبه سری به تاسف تکان داد و همزمان که لبخندی روی لبش می آمد می خوردش، در ساک را باز کرد و عرق گیر رکابی بیرون آورد. پرستو با وسوسه ی دوباره دید زدنش، کمی لای انگشت ها را باز کرد و گفت:

_جا قحطی بود؟! خب میرفتی خونه تون!

- ممنون، منتظر اظهار نظرتون بودم، خودم شعورم !

نمی رسید.

آن را تن کشید و بعد پیراهن مشکی را.

کنار علیرضا و کیوان سرتاپا مشکی، با عینک های مقابل س
الن تطهیر مردانه به انتظار ایستاده بوو و علیرضا دست
به سینه بودند، اما کیوان با پاهایی که اندازه ی عرض
شانه باز کرده و دست هایی که پشت سر کیپ هم بود،
خبردار ایستاده و چهرهی سنگی اش را پشت عینک پنهان
کرده بود! به همان اندازه ای که تیز بود و آماده باش، به
همان اندازه هم غیرقابل عبور و خشک! شغل بادیگاردی
اش، به او یاد داده بود که همیشه باید مواظب اطرافیان
باشد

و ژستی که الان گرفته بود انگار آماده ی محافظت از
برادر و دامادشان بود! دامادشان، علیرضا، حول و
حوش چهل سال داشت، با چند تار مویی که گوشه ی سر
سفید شده بود! سفیدی مویش را از دوران دانشجویی و
شب زنده داری های بی پایانش به یادگار داشت! آن قدر
دود چراغ خورده بود که حالا دکتر درخوری شده بود!
روزبه هم شانه به شانه ی او، با کت و شلوار و پیراهن
مشکی منتظر چشم به تابلو اعلانات داشت

چین و شکن موهای سیاهش زیر نور آفتاب برق و افتاده
بود. بیشتر از ساعتی بود که مقابل غسالخانه ایستاده
بودند و هیچ نمی گفتند با هم. نگاه روزبه از پشت عینک
گشت پی خواهر و مادرش! حاج خانم کنار حاج خانم

ناظمی سعی می کردند مادر علیرضا را تسلی بدهند و خواهرش هم کنار خواهر علیرضا شرشر اشک می ریخت! طی این ده

پانزده سالی که با خانواده حاج نصرتی فامیل شده بودند از این خانواده فقط خوبی دیده بودند و بس. حق میداد خواهرش هم پا به پای دختر و خانواده ی آنها گریه و زاری کند. نگاهش باز هم گشت و بعد سر برد زیر گوش علی رضا:

- سورنا رو نیاوردید؟

- نه، کتی گذاشتش پیش منیرخانوم.

- سوگند چی؟ اون کجاست؟

چشم علیرضا بین جمعیت دنبال دخترش گشت و متعجب گفت: به همین جاها باید باشه، هر کاری کردیم نموند و گفت می خوام پیام. خیلی به پدربزرگاش وابسته بود و توی چند ماه دوتاشو با هم از دست داده. خیلی بی تاب می کرد، مجبور شدیم بیاریمش... اما کجاست؟

چند قدمی از برادرهای زنش فاصله گرفت و دخترش را بلند صدا زد. نگاهی هم بین روزبه و کیوان رد و بدل شد. گم شدن سوگند مسئله ی جدی بود، آن هم میان چنین جای شلوغی! علیرضا وقتی با نگاه نگاه کردن نتیجه ای نگرفت، قدمی برگشت سمت دو برادر و با صدایی که به خاطر گریه ی فروخورده در مرگ پدرش دورگه شده بود، گفت:

- الان پیداش میکنم، کتابتون نفهمه خواهش می کنم که...

فرصت پیدا نکرد ادامه بدهد که کسی از میان جمع صدا زد بستگان مرحوم احمد حاج نصرتی بیایند و مرحومشان را برای نماز میت تحویل بگیرند. اسم حاج نصرتی روی تابلو نشان می داد که کار غسل و کفنش تمام شده و آماده ی تحویل دادن بود... پای علیرضا از رفتن ماند، یک دل و دو دلبسته بود که کیوان پیش قدم شد و گفت:

شما بفرمایید علیرضاخان، من میگردم سوگند و پیدا می کنم!

علیرضا از سر اطمینان به کیوان، دستی به عنوان آتشکر روی شانه اش گذاشت و طرف خانم های خانواده اش رفت تا در این لحظه ی سخت کنار آنها باشد. روزبه که به خاطر قد بلندش راحت تر از کیوان می توانست اطراف را واریسی

کند، زیر لبی غرزد "نباید بچه رو می آوردن!"

کیوان کم حرف تر از آن بود که بخواهد جواب بدهد، حال

تایید یا رد! دید زدن روزبه نتیجه ای نداشت. جمعیت آن قدر زیاد بود که نمی توانست او را ببیند.

همزمان چندین خانواده منتظر غسل و کفن عزیزانشان بودند و از صبح تا حالا هم چیزی نزدیک به شش جنازه تحویل خانواده ها داده شده بود. از این همه حجم غم و

درد داشت استخوان می پوکاند! گویا نیم شهر امروز با هم مراسم داشتند او عزیز از دست داده بودند که این قدر شلوغ بود.

علیرضا همزمان که زیر بازوی مادرش را داشت از همان فاصله نگاهی پر التماس به آن دو انداخت. روزبه سری برای او تکان داد تا خیالش را راحت کند و رو به کیوان گفت:

- من همین جا بین جمعیتو میگردم، تو هم برو سمت قطعه ها، شاید دور شده باشه از این جا.

بعد از شنیدن "چشم" از جانب کیوان، جدا فضای سنگین ، داشت روی سینه اش سنگینی می کرد، دخترک هم حتما چنین چیزی را حس کرده که فرار کرده بود! نباید کتایون اجازه می داد سوگند به قبرستان بیاید! دخترک یازده دوازده ساله را چه به آن جا؟! آن هم جایی که صدای جیغ و گریه امان و از آدم بزرگسال می برید! خانواده ی پسر جوانی

منتظر جنازه فرزندشان بودند که در دوره ی سیستم آموزشی از سطح بلند افتاده بود! مادر بزرگی که ناگهان دچار مرگ مغزی شده بود. خانواده ی دختر جوانی که سرطان گرفته بود! مرد میانسالی که تصادف کرده بود... و حاج نصرتی خودش که بزرگ خاندان نصرتی بود و بزرگ راسته ی آهن فروش ها! به سختی از بین مردم برای خود راه باز می کرد و همزمان نگاهش گوشه و

کنارها را می کاوید و گوش تیز کرده بود شاید ردی از او ب
یابد!

همچنان داشت از میان جمعیت برای خود راه باز می کرد
که یک باره پایش از حرکت ایستاد. صدای آشنایی شنیده
بود که سعی می کرد کسی را آرام کند "قربونت برم آزاده
جون، چه قدر بی تابی می کنی آخه؟!"

متعجب برگشت سمت صدا و با حرکتی شتاب زده عینک
تیره را از روی چشم برداشت و زل زد به سمت راستش!
درست میدید؟ این صدا، حتی وقت بغض هم، به راحتی
فراموشش نمی شد! صدایی که در بیست و چهار و ساعت
گذشته اعصابش را میدان اسب سواری کرده و روی آن
چهارنعل رفته بود! حتی فکرش هم

مسخره بود که چنین تصادفی سر راه داشته باشد و او
را ببیند و... اما حالا که فکر می کرد خیلی هم تصادفی
نبود! هر دو درگیر فوت یکی از نزدیکان بودند... ابروهای
ش به هم نزدیک شد، داشت دختری همسن و سال خود را
آرام می کرد!

عینک را برگرداند روی چشم، اما از جایش تکان نخورد
همچنان چشم به دو دختر داشت. مر جوان بالا بلند و باریک
کی به آنها نزدیک شد، در دستش بطری آب معدنی بود.
سر و صدا و هیاهوی گریه زیاد بود، اما فاصله ی او به
قدری بود که بتواند صدایشان را بشنود. صدای بغض آلود

مرد

جوان را شنید که:

_ آزاده! آزاده!.. آخه خودت بگو من با تو چه کار می کنم
؟ اون از پریسا، حalam تو!

صدای پرستو را شنید که با دلسوزی بی سابقه ای وی
گفت:

- خیلی بهش اصرار کردم نیادا! اعصابش نمی کشه!

رنگ دختری که آزاده نامیده شده بود، سیاه و کدر
شده بود و انگار نفس کم آورده باشد، دستش را روی گلویش
می فشرد! نگاه مرد جوان روی پرستو و آزاده میرفت
و می آمد.

ابروی روزبه کمی بیشتر به هم نزدیک شد و نگاهش تیز!
قسم می خورد که رنگ نگاه مرد جوان روی دخترها فرق
داشت و یکی نبود. مرد جوان رو به پرستو گفت:

- می تونم ازت خواهش کنم آزاده رو از این جا دور کنی؟
آزاده خواست ممانعت کند که مرد جوان بالا بلند و
ترکه ای، دست توی جیب کرد و سوئیچی درآورد و و
گفت:

بیا با ماشین من برید، ماشین توی پارکینگ...

روزبه با شنیدن کلمه ی پارکینگ، توی سرش هزار . لامپ
روشن شد! چرا به فکر خودش نرسیده بود که ممکن است

سوگند توی پارکینگ باشد؟ بی خیال پرستو و همراهانش،
راهش را کج کرد و سمت پارکینگ رفت.

خسته از گشتن و نیافتن بود! کتش را از تنش ه درآورد و
روی دست انداخت، هوا از روزهای قبل خنک تر شده بود،
اما نه آن قدر که رنگ و بوی و تابستان ندهد! کلافه بود و
لابه لای ماشین ها می گشت و سوگند را صدا می زد، آرام
و مهربان! می دانست دخترک از لحاظ روحی وضعیت
خوبی ندارد و از ترس خودش را قایم کرده است. ردیف
ماشین ها را دور زد که گوشی اش زنگ خورد، تند از عجب
ب بیرون آورد و وصل کرد.

- چی شد کیوان؟ پیداش نکردی؟

_ نه خان داداش زنگ زده بودم، ببینم شما.....

باقی حرف های کیوان را نشنید و نگاهش افتاد به نقطه
ی صورتی بین دو ماشین سفیدرنگ و رفت توی حرف
برادرش:

_ فکر کنم دیدمش، بلوز صورتی تن داشت دیگه؟

- آره فکر کنم... خودش؟

روزبه همزمان که رفت به آن سمت، گفت:

صبر کن... آره فکر کنم... یه کم دیگه صبر کن..... آره
خودشه. به علیرضا بگو پیداش کردم، خداافظ.

تا جواب خداحافظ کیوان را شنید، ارتباط را قطع کرد و پیش تر رفت. دخترک به ماشین غریبه ای تکیه داده و با زانوانی که در بغل داشت در خود مچاله شده بود. کتش را روی سقف ماشین گذاشت و روی سرپنجه نشست و آرام، طوری که مبادا با تن صدایش او را بترساند، گفت:

_ دایی... سوگند... دایی چرا می لرزی؟!

که یک باره سوگند سرش را بلند کرد و ترسیده خیز و برداشت سمت گردن او و دستانش حلقه شد دور

گردنش و با صورتی خیس هق زد:

- می ترسم... دایی می ترسم.

او را به سینه فشرد، لبهایش نشست روی موهای دخترک و گفت:

- از چی دایی جون؟

هق هق گریه ی دختر بچه بلند شد و بریده بریده گفت:

_ از... مرده!... جنازه!... از... بابابزرگ!

لبخندی روی لبش آمد، اما وقت خندیدن نبود و حال دخترک خنده نداشت، باید اطمینانش می داد که همه چیز تحت کنترل است.

توی گوشی گفت:

- مطمئنی علیرضا؟ به من اگه احتیاج داری پیام اون جا؟

_ نه روزبه جان، میدونی که سوگند، به غیر از من و مادرش از هیچکس جز تو حرف شنوی نداره! حواست به اون باشه ممنونتم!

- باشه، پس می برمش خونه، می سپارمش دست منیر خانم و برای پذیرایی از مهمونا خودمو و می رسونم! _ ممنونتم! تو همیشه مثل برادر پشتم بودی.

کمی با او تعارف رد و بدل کرد و بعد از قطع ارتباط ماشینی را دور زد و پشت فرمان نشست. رو کرد به دخترکی که تا بینی در یقه اش فرو رفته و بغض کرده بود. دستی به نوازش روی سرش کشید و گفت:

دیگه فکر نکن! الان می ریم خونه پیش سورن حتما دل اونم برات تنگ شده.

و برای خارج شدن از پارک، دنده عقب گرفت! صدای لرزان سوگند را شنید که:

_ بهشون میگی من گریه کردم؟

- نخواستی، نه نمیگم! این یه رازه بین خودم و خودت! نگم؟ سوگند همان سر پنهان شده در یقه را به علامت مثبت تکان داد.

_ خب نمیگیم! یه رازه بین خودم و خودت!

سوگند بی آن که سر بلند کند، دستش را پیش کشید و انگشت کوچکش را نشان داد، روزبه هم به علامت قول،

انگشت کوچکش را در انگشت او قلاب کرد و همین کار به ظاهر ساده، اطمینان را سرریز کرد در قلب او.

- نمیذاریم کسی بفهمه، فقط خودم و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای داد و کمک خواستن کسی را شنید. نگاهش تند برگشت سمت جلو! حدسش درست بود، پرستو بود! چند بار پلک زد، این دختر چرا مرتب جلوی راهش سبز میشد؟ از بخت بدش بود؟ کسی نفرینش کرده بود؟ عقل می گفت اعتنایی نکند و خود را بیشتر از این با او در رو رو نکند، همین که قرار گذاشته بودند فردا

بیاید فروشگاه و پولش را بگیرد کافی بود دیدنش، بیشتر از این... اما وجدان مجبورش کرد حرف عقل را گوش ندهد و روی ترمز بزند. تند کمر بند را باز کرد و قدم بیرون از ماشین گذاشت و تازه چشمش به او افتاد، که سر دوستش را توی بغل داشت و بیتاب ضجه می زد و گریه می کرد.

چشمش رفت سمت دختری که در آغوش او بود، رنگ صورت و لب هایش سیاه شده بود و حالت چشم هایش برگشته و نفسش بیشتر شبیه خس خس بود و لرزشی هم در دست و پایش افتاده بود. وقت تنگ بود، تند پیش رفت و با گفتن "بپر در صندلی عقبو باز کن! دست زیر زانو و شانه دوست او انداخت و از زمین بلندش کرد!

_میمیره، نه؟! می میره؟

جوابی نداشت به پرستو بدهد، نمی دانست میمیرد یا زنده می ماند! آن حال خرابی که او دیده بود، ممکن بود بمیرد! در بد وضعیتی گیر کرده بود، از از طرفی باز هم مجبور شده بود به خاطر این دختر، علیرضا را تنها بگذارد و بدتر از همه این که مجبور شده بود سوگند را هم با خود بیاورد، وضعیت روحی خواهرزاده اش اصلا برای ماندن در اس بیمارستان خوب نبود. عقل می گفت حالا که کارت و

در بیمارستان تمام شده و آن دختر بیمار را به این جا رسانده ای برگرد و برو، اما باز هم وجدان لعنتی اش مانع بود! این وجدان تا کار دستش نمی داد ولش نمی کرد! دختر مو فرفری داشت پس می افتاد از ترس مردن دوستش! باید کسی کنارش می ماند تا یکی از نزدیکانش سر می رسید.

- همراه بیمار، آزاده سرمست...

همان طور که به دیوار تکیه داده بود، نگاه انداخت به پرستو که سرش آرام آرام برگشت سمت پرستار، کاملاً معلوم بود که از ترس شنیدن خبرهای بد، محال است حضورش را اعلام کند! زمزمه ی زیر لبی و پرتماس دختر را شنید که "پس کی می آی پارسا؟!" نیم ساعت پیش زنگ زده بود به پارسا و با گریه و التهاب خواسته بود تا آزاده نمرده خودش را زودتر برساند، اما هنوز خبری از او نبود.

_ همراه بیمار سرمست!

روزبه که تا این لحظه کف یکی از پاهایش را به دیوار تکیه
4

داده بود و نگاهش روی پرستو بود. بالاخره پرسید:
سرمست مگه دوست تو نیست؟!

مطمئن بود خودش است، هم از اسم "آزاده" که یک بند تو
ی ماشین پرستو او را صدا می کرد، هم نام خانوادگی
سرمست را میان اموات روی تابلوی سالن تشییع بارها و
بارها دیده بود!

_ دارند صدات میزنن، نمی خوای پاشی؟

پرستو با سماجت سر بالا انداخت. پرستار بلندتر از
و حد معمول صدا زد "همراه بیمار..." که روزبه مهلت و
نداد "بله اومدم!" گفت و همزمان کف پایش را از روی دی
وار برداشت. پرستار زیر لبی غر زد

- کر شدین، این قدر صدا می زنم... بیاین دکتر روشن

کارتون داره... گلومو پاره کردم!

نیم نگاه پر از استیصال پرستو نشست روی روزبه، فکر
نمی کرد چنین از خودگذشتگی بکند. صدای دخترکی که
ی آن طرف تر شنیده شد:

_ کجا میری دایی؟ دایی نرو!

روزبه سمت خواهرزاده اش رفت، دستش را گرفت و کشید

د سمت پرستو

_بشین پیش خاله و مواظبش باش تا پیام. به خاله ترنج
زنگ زدم بیاد دنبالت، تا من از پیش دکتر پیام اونم اومده
و میتونی باهاش بری پیش سورنا.

نگاهش رفت سمت چشمان پرستو که با مژگان خیس و
تاب خورده چشم به او داشت. برای اولین بار دلش برای
او سوخت! مقابلش ایستاد و نگاهش باز هم سر خورد رو
ی صورتش! موهای فرفری و لب و لنج افتاده و نگاه پر
بغضش از او مجسمه ملاحظت ساخته بود! با لبخندی از سر
دلگرمی و برای همدردی و قوت قلب، دست مردانه اش
نشسته روی شانه ی او و پلکی روی هم گذاشت و به آرام
ی برداشت و زیر لب گفت:

- همه چیز درست میشه!

حرفی که خودش هم به درستی آن شک داشت. کمی شانه
اش را فشرد. سرش برگشت سمت سوگند و باز هم توصیه
ی خاله را به سوگند کرد و سمت راهرو رفت.

لب و لنج سوگند آویزان بود، با بغض نیم خورده ای
گفت:

- کار بدی کردم دایی؟ نباید اون حرفها رو به اون خانوم
می زدم؟

زیرچشمی نگاهی انداخت به دایی و سگرمه های

درهمش.

وقتی دید او جوابش را نمی دهد، لبش بیشتر آویزان شد و گفت:

خب خواستم بگم داییم خیلی آدم پر زوریه و و راحت دختر شما رو بغل کرد و روی صندلی ماشینش گذاشت... بغل کردن کار زشتیه مگه؟

مانده بود چه جواب دخترک بدهد! کار زشتی نبود، اما وقتی مادر آن دختر برگشت و او را برانداز کرد حس خوبی نداشت! هر چند که هم آنها، هم خودش می دانست راهی جز بلند کردنش از روی زمین نداشته است، پس چرا حس خوبی از این کار نداشت؟ سوگند با سماجت میان راه ایستاد و

بغض آلود گفت: قهری دایی؟!

دلش نیامد بیشتر از این دخترک را ناراحت کند. قدمی پیش رفت و بعد برگشت، جلوی پایش روی سرپنجه نشست و دستی به سرش کشید و با لحنی آرام گفت:

قهر نیستم، فقط انتظارشو ازت نداشتم! تو رو دختر عاقلی میدونم، برای همین خورد توی ذوقم. تو که نباید همه جا بشینی و حرف بزنی و پرچونگی کنی، اونم پیش آدمهایی که نمی شناسیشون. ما باید یه رازهای یواشکی برای خودمون داشته باشیم یا نه؟ مثل همون راز که تو می ترسیدی از بابابزرگ خدایامرز و...

_دیگه نمیگم، هیچ جا نمیگم. و به هیچکی. هیچکی!

قول قول دایی جون!

سر روزبه برگشت سمت ماشین ترنج، نگاه او با و آنها بود. اگر از سوگند قول نمی گرفت، جلوی ترنج روده درازی می کرد و دسته گل به آب میداد! آن وقت خر بیار و باقالی بار کن! باز برگشت سمت سوگند، انگشت کوچک دستش را سمت او گرفت.

سوگند هم ذوق زده که بالاخره همه چیز دارد به خیر و خوشی تمام می شود تند انگشت در انگشت او حلقه کرد! لبخندی به روی دخترک زد، بلند شد و هر دو سمت ترنج رفتند که هنوز هم نگاه مشکوکش به آنها بود. در عقب ماشین را باز کرد و با دستی که روی شانه اش گذاشت او را توی ماشین نشاند و در را بست. سمت جلو رفت، ترنج شیشه ی کنار دستش را پایین داد و عینک سیاه را از روی چشم برداشت. روزبه لبخند مهربانی به رویش زد و همزمان که با سر سوگند را نشان می داد، گفت:

- مواظبش باش.

_می خواین ببرمش پیش خودم؟

- نه، دوست کتایون اومده خونه حاج نصرتی و مواظب سورناست، سوگندم بسیار دستش..... خدافظ دایی! خدافظ!

دستی هم به عنوان خداحافظی برای ترنج تکان داد، صاف ایستاد و قدمی عقب رفت و او گازش را گرفت و به

سرعت دور شد. ادب ایجاب می کرد و برگردد به بی
مارستان و این دو زن را در این وضعت تنها نگذارد، حتی
با وجود اینکه هیچ صنمی با آنها نداشت. پله ها را دوتا یک
ی بالا رفت و قدمهای کشیده اش نشست روی سنگفرش
سفید بیمارستان

و وارد راهرو شد. نگاهش روی پرستو و مادر دوستش
گشت، یکی این سمت، بی تاب در حال حرف زدن با تلفن،
دیگری آن طرف چسبیده به دیوار و بغض کرده! خانم
سرمست، با چشموهای که بر اثر گریه سر خاک پریسا،
سرخ شده بود و ریز، توی گوشه گفت:

- گل بگیرند بیمارستانشونو! میگو باید داروشو از بیرون
تهیه کرد و گیر نمیآد... تو بیای؟... نه، نه، مهمونا رو تنها
نذار، ما آبرو داریم!

چینی به ابروی روزبه افتاد، آبرویشان مهم تر از جان
دخترشان بود؟! هنوز این سر راهرو ایستاده بود و هر دو
زن متوجه حضورش نشده بودند.

_آخه این همه بیمارستان خوب خصوصی، چرا آوردنش ب
بیمارستان دولتی؟ عقل دوستشم مثل جیبش خالیه، به
فکرش نرسیده بردش به بیمارستان درست و حسابی!

نگاه روزبه رفت سمت پرستو که لب ها را بر هم می
فشرد تا بغضش را بخورد و چینی افتاد بین دو ابروی پهن
و مردانه اش. زن داشت ناعادلانه قضاوت می کرد، پرستو
آن لحظه اصلا در وضعیتی نبود که بتواند تصمیمی بگیرد

و کسی که ماشین را اسمت بیمارستان دولتی " هدایت کرده بود خود روزبه بود. آن لحظه اصلا وقت فکر کردن و انتخاب بیمارستان نداشت و باید آن دختر را به نزدیکترین بیمارستان می رساند، همین و بس!

نگاه روزبه روی پرستو دقیق تر شد، برایش دیدن قیافه ی مغموم و گرفته ی دخترک تازگی داشت به امروز در چشمان او فقط برق شیطننت دیده بود،

حتی وقتی شیطننت نمی کرد. در دل اعتراف کرد که این حجم از غم، به چشم های قهوه ای روشن دخترک نمی آید ؛ پرستو که زیرچشمی نگاهش به خانم سرمست بود

و گوشش به حرف زدن او، مانده بود چه بگوید، هر ان چه می گفت و هر چه می کرد این زن جور دیگری برداشت می کرد، اما این وسط پای سلامتی آزاده هم در میان بود! دوستی که سال ها از دوستی اشان

می گذشت و دوری مسافت باعث دوری اشان نشده بود. همین که خانم سرمست صحبت کردنش با پارسا را تمام کرد، پرستو دیگر تحمل نکرد و پیش رفت. بی توجه به مردی که آن سمت راهرو زیر نظرش گرفته بود، مقابل خانم سرمست ایستاد و به آرامی و متانت گفت:

- اون نسخه رو می دید به من، می رم میگردم ت پی داش میکنم.

سر خانم سرمست بلند شد و نگاه چپی به او انداخت و لبخند پر طعنی نشانده روی لب:

- تو مگه میتونی کاری رو درست انجام بدی؟ الان میری ی نسخه رو گم میکنی، یا دارویی اشتباه می گیری و دخترمو به کشتن میدی.

می پرستو سر زیر انداخت و لب و لوچه اش را جمع و کرد! آرام گفت:

- تمام سعیمو میکنم به موقع برگردم، اگه منتظر اومدن آقا پارسا بشیم ممکنه دیر...

_ لازم نکرده، خودم میرم اما نسخه رو دست تو، دختر دست و پا چلفتی...

صدای مردانه ای صدایش را برید:

- منم همراهیش می کنم. اگه اشتباه نکنم زندگی دخترتون بنده به این دارو، نسخه رو بدید به من.

نگاه خانم سرمست رفت سمت مرد جوانی که و پشت سر پرستو ایستاده بود و دستش را برای گرفتن نسخه دراز کرده بود. خوش پوش بود و خوش بو و جذاب با ظاهری گران قیمت! از وجناتش، طبقه اجتماعی اش داد می زد. لبخندی در صورت بی روح خانم سرمست نشست و نسخه را از کنار دست دراز شده ی پرستو رد کرد و گذاشت در دست

او و با همان لبخند، قدردانی کرد. پلکهای پرستو روی هم نشست، تا قطره اشکش را پنهان کند، غافل از این که با این کار، زور می گذارد پشت آن و شره اش می کند سمت

گونه اش. این زن هیچ وقت برای کوچک کردن او، وقت را از دست نمی داد، حتی حالا، وقتی دخترخوانده اش تازه فوت کرده و دختر خودش در سی سی یو بستری بود!

روزبه برگه را از او گرفت، لبخند اطمینان بخش به روی زن زد و با گفتن "سعی میکنم زود برگردم، کاغذ را تا کرد و سمت ابتدای راهرو رفت. هنوز دو و سه قدم برنداشته بود که برگشت، نگاهی انداخت به آن دو، پرستو هنوز مقابل زن ایستاده بود و با چشمان بسته، اشک روی گونه اش برق می زد، زن مقابلش هم لبخندی پر از تمسخر روی لب داشت با نگاهی پیروزمندانه! نمی دانست چه اتفاقاتی بین آنها در گذشته پیش آمده بود که این دختر را این طور ساکت و خاموش کرده بود، اما هر چه بود و نبود، دلش به حال دخترک می سوخت که حتی توان نداشت خود را از زیر سایه ی او بیرون بکشد. باید کاری می کرد:

- خانم بی باک، منتظرم، نمی آی؟

سر پرستو برگشت سمتش و چشم باز کرد! برق چشمانش خاموش بود، تاریک تاریک!

تمام مدت شاید از در و دیوار صدا درآمده بود، ای دریغ از او. طول مسیر رفت و برگشت، روی صنلی

کناری نشسته و بی کلام به بیرون خیره شده بود. ، فقط ی
کبار گوشی اش زنگ خورد و از بین همان دو سه جمله ی
کوتاهی که گفت، حدس زد مخاطبش باید برادر دختری
باشد که در بیمارستان بستری است. اما خود روزبه،
برعکس او از لحظه ای که و رفتند، تا برگشتند برای لحظه
ای تلفن از دستش نیفتاد!

تا پشت فرمان قرار گرفت زنگ زد صد و هجده و شماره
مرکز آمار دارویی را گرفت. از مرکز

دارو، اسم داروخانه هایی که ممکن بود این داروی

خاص را داشته باشند پرسید و حین رانندگی روی کاغذ
نوشت. بعد از آن باز زنگ زد صد و هجده و

شماره و آدرس داروخانه ها را گرفت. برای اطمینان باز
هم زنگ زد به داروخانه ها تا ببینند دارو را دارند و یا نه!
که یکی از آنها نداشت و دوتای دیگر داشت. باید تصمیم م
ی گرفت کدام را برود که به ترافیک نخورند. لابه لای ی
افتن دارو، با علیرضا، کیوان، ترنج هم حرف زده بود و
بعد هم با هادی! قرار بود و مشتری خاصی به فروشگاه بی
اید و پیگیر بود آمده یا نه! جلوی بیمارستان بودند که
ماشین را نگه داشت، نایلون دارو را گرفت سمت او و
گفت:

- برو اینو بهشون بده، منم دیرم شده و باید برم. وقتی د
ید که پرستو نایلون را نمی گیرد، برگشت سمتش. پرستو
مات به دست او نگاه می کرد. روزبه با ابرو اشاره کرد بگی

رد که باز هم حرکتی از جانب او ندید! خودش دست به کار شد، دست او را پیش کشید، نایلون را توی دستش گذاشت، کمر بند خودش و بعد او را باز کرد و بعد خم شد، در سمت او را باز کرد و همزمان که به بیرون اشاره می کرد، کلمه ی "برو" را محکم و قاطع گفت. پرستو هم رفت، اما شل و وارفته. از قدمهای سست و دست یخ زده اش معلوم بود که فشارش افتاده! حالا که دقت می کرد، ساعت نزدیک سه و نیم بعدازظهر بود، نه او ناهار خورده بود و نه این دختر. باید و خود را به اولین رستوران می رساند. همین پانزده دقیقه پیش با علیرضا صحبت کرده بود و او گفته بود مراسم تمام شده است، پس دیگر لزومی برای عجله کردن نمی دید. چهارراهی از بیمارستان دور شده بود که صدایی شبیه وز وز داخل ماشین شنید. متعجب نگاهی به دور و برش انداخت، صدا از سمت در ماشین قسمت شاگرد بود. ماشین را کناری پارک کرد و تن را از بند کمر بند نجات داد و دست دراز کرد و آن را لبه ی در کشید، حدسش درست بود، صدا از گوشی پرستو بود. کلافه "سر به هوا"یی گفت و در اولین دور برگردان، پیچید سمت بیمارستان. پیدا کردن جای پارک، آن هم این ساعت که نزدیک وقت ملاقات بیمارستان بود مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود. بالاخره به سختی سوزنی یافت، ماشین را پارک کرد و سمت بیمارستان راه افتاد. ، امروزش را هم مثل دیروز این دختر خراب کرده بود! با این حال که می دانست علیرضا با طبع بلندی که دارد، محال است بابت غیبتش از او دلگیر شود، اما خودش، پیش او و

خانواده ی حاج نصرتی شرمنده بود! عمری چشم توی چشم بودند و درست نبود پسر خانواده ی جهانگیری در مراسم حضور نداشته باشد! در دل خدا خدا می کرد کتایون متوجه غیبتش نشده باشد وگرنه از روی اعصابش پایین نمی آمد. گره پر و پیمانی به ابرو داشت و با قدم های کشیده، راهروهای بیمارستان را طی می کرد، همین برگرداندن گوشی، نزدیک به نیم ساعت معطلش کرده بود. فقط یک خم، رد می کرد می رسید به راهرویی که اتاق سی سی یو در آن بود، اما شنیدن صدایی، پایش را از کار انداخت:

- تو، دختره ی یه لاقبا، از هر موقعیتی استفاده

میکنی تا به پسرم بچسبی، فکر نکن متوجه نیستم! چه وقتی بهتر از الان؟ یه جگر گوشه ی خانواده ی سرمست خوابیده گوشه ی قبرستون، یکی هم این جا زیر دستگاه! اون وقت تو برای خودشیرینی..

صدای مردانه ای را شنید که:

_مادر خواهش میکنم! پرستو...

- پرستو پرستو نکن پارسا!

_خانوم سرمست، من فقط به فکر آزاده...

- کی به تو اجازه داده این قدر به دختر من بچسبی! افکر نکن خبر ندارم که ماه پیش چه قدر ازش پول گرفتی و...
- ازش قرض کردم، به خدا بهش...

- هیچی نگو پرستو!

- مادر خواهش کردم، پرستو این وسط...

_ تو هم هیچی نگو پارسا! پرستو این وسط، حال بد آزاده و وضعیت روحی خراب ما رو دیده و فکر کرده بهترین موقعیته برای اینکه جا توی دل تو باز کنه. خودم دیدم چه طور نشسته بودید تنگ دل هم و با هم حرف می زدید و تا من اومدم از ترسش از جا پرید.

صدای لرزان پرستو را شنید که "من داشتم..."

و متعاقبا صدای آن زن را:

_ تو داشتی مخ پسر منو می زدی! پارسای منم و ساده! نمیدونه چه جوری دندون تیز کردی برای

پول و پله ی خانواده ی سرمست! نمیذارم از وضع خراب روحیمون استفاده کنی و قدم برداری سمت

پارسا

- به خدا اشتباه می کنید! من پول نمی خوام. من و پارسا از بچگی...

- تو غلط کردی که از بچگی چشمت دنبال پسر بوده!

_ نه... شما...

- پرستو، خفه شو وگرنه می زنم توی دهنت! دختره ی یه لاقبا، اگه یه بار دیگه..

روزبه بیشتر از این پشت دیوار ماندن را جایز ندید، حس

کرد باید به بهانه ی گوشی، به داد او برسد. ، قدم پیش گذاشت و خود را زد به آن راه که هیچ نشنیده:

- پرستو... گوشیتو توی ماشین جا گذاشته بودی.

قبل از همه، متوجه شد که چه طور نگاه مرد جوان ترکه ای بلند بالا برگشت سمت او! نگاه بدبین مرد جوان، به او نشان داد که با جوان عاشق پیشه ای روبه رو شده است. بعد از او، سر خانم سرمست برگشت سمتش و یکباره نگاهش تغییر صد و هشتاد درجه ای کرد و رنگ خشم، جای خودش را به لعاب خوش رویی داد و لبخندی به روی روزبه زد. نگاه روزبه اما سمت پرستو رفت، مقابل خانم سرمست ایستاده بود با سری زیر افتاده و گونه هایی سرخ! باز نگاهی به پارسا انداخت، ظاهرا به هم می آمدند ، اما گیر افتاده بودند در دست جادوگر بدجنسی به نام خانم سرمست

- پرستو جان گفتن شما رفتید، من چه قدر ناراحت و شدم که نتوانستم بابت تهیه ی داروها ازتون تشکر کنم و مبلغو بپردازم. خیلی امروز به دردرس افتادید مجبور شدی د دخترمو بلند کنید از روی زمین و بذارید توی ماشین... لبخند بالاجبار از سر احترام روی لب روزبه نشست او در دل "امان از دستت سوگند!" گفت. خانم سرمست قدمی پیش آمد و درحالی که نگاهش روی ظاهر متشخص او گشت، ادامه داد:

- چند ساعت توی بیمارستان موندید و حالام دارو رو گرفتید...

پارسا هم پیش آمد، دست سمت روزبه دراز کرد و گفت:

- ممنونم از لطفتون.. سعادت آشنایی با کی رو دارم؟

انگشت قوی و مردانه ی روزبه حلقه شد در دست به پارسا! نگاه نه چندان دوستانه ی پارسا می گفت اشتباه برداشت کرده است، دوست داشت به او حالی کند اشتباه کرده و نگذارد بین دو عاشق به هم بخورد، اما چه میگفت؟ می گفت کسی هستم که پرستو، جانش را در این مدت به لبش رسانده به خاطر دو قالی؟... از خیر گفتن توضیحات بیشتر منصرف شد و به گفتن "روزبه جهانگیری" قناعت کرد و از ورای شانه ی او نگاهی به پرستو انداخت! هنوز سر به زیر بود.

این دختر، دختر سر به زیری نبود، جز این که دستش جلو ی این خانواده کوتاه بود! عشق دستش را بدجور کوتاه کرده بود، این را از نگاه زیرزیرکی فهمید که به پارسا می انداخت! پارسا که احساس خطر کرده بود، بی آن که دست او را رها کند با لبخندی به ظاهر از سر دوستی، سرش کمی خم شد سمت چپ و پرسید:

_از اقوام کاشانی پرستو جانید؟

خانم سرمست مهلت نداد و با لبخندی گل و گشاد

گفت:

حتما! آقای جهانگیری چه قدر خوبه که سعادت آشنایی با شما رو پیدا کردیم! این جا و توی بیمارستان و وضعیت عزادار ما جای مناسبی برای آشنایی نیست. دخترم که خوب شد و منتقلش کردیم خونه، یه کلبه خرابه ای توی قیطریه داریم، خوشحال میشیم قدم سر چشم ما بذارید، هم شما با ما بیشتر آشنا بشید، هم ما با شما. این جوری بتونیم تشکر در خوری داشته باشیم. آزاده جون، خودش باید از کسی که فرشته ی نجاتش شده تشکر کنه! اگه بفهمه شما این همه کمکش کردید و ما تشکر نکردیم، خیا ی ناراحت میشه، آخه دخترم حساسه! همه ی هنرمندا حساسند، آزاده جون منم از اون دسته هنرمندای احساسه! دخترم تابلو نقاشی می کنه که با آدم حرف می زنه! نقاشی هاش کلی خواهان داره! اصلا باید یه روز بیاین گالریش تا یه پرتره ازتون بکشه جای تشکرا! تا نبینید هنرشو فکر می کنید چون دخترمه، دارم تعریف الکی می کنم. از هر انگشت این دختر ایه هنر می ریزه، توی کدبانو بودن، آشپزی...

- مادر...

خون روزبه به جوش آمده بود، اما خودش را کنترل می کرد. لبخندی به اجبار زد و سریع دستش را از دست پارسا بیرون کشید. همزمان که با لحنی نه چندان دوستانه می گفت:

- ممنونم از دعوتتون...

دستش را دراز کرد، از فاصله ی بین مادر و پسر، با انگشتان یخ زده ی پرستو را گرفت میان انگشتان جاندار و محکمش، او را کشید سمت خودش و بعد از گفتن "بیا بریم پرستو!" خداحافظی سرسری کرد با آن دو. همزمان که برگشته بود سمت خروج، توی دل با خود دور برداشته بود که "زن بی اصل و نسب و پول دوست!". با قدمهای درشت می رفت و پرستو را هم با خود می برد. در این لحظه برایش خواسته ی پرستو برای ماندن و غضب نشسته در چهره ی پارسا و نیشخند خانم سرمست کمتری ن اهمیت را داشت!

پیچید توی خیابانی که دیروز صبح، پرستو به درخت آن آویزان بود. پا روی ترمز گذاشت.

هنوز حال روحی پرستو آشفته بود. میان راه، یک، بار با پارسا تلفنی صحبت کرده بود. از میان کلماتش فهمیده بود پارسا زنگ زده تا بابت رفتار مادرش عذر بخواهد و پرستو جواب داده بود "خیالت راحت، محاله که دلخوریم از مامانتو پای. شماها بنویسم! شماها برام با همه فرق دارید!

_ رسیدیم... پرستو؟... خوابی؟

برگشت سمت او، خواب بود، خواب خواب! گره ای به ابرویش افتاد، گونه های دخترک سرخ بود چینی بین پیرشانی داشت که نشان می داد دارد خواب بدی می بیند. خوب یاد داشت که وقتی انگشتان او را در دست مردانه ی خود گرفته بود، از آن همه سردی تعجب کرده بود! به خ

یال اینکه مبادا سرخی چهره اش از روی تب باشد، پشت انگشتانش را گذاشت روی گونه ی سرخ او، خیالش راحت شد، تب نداشت. باز هم آهسته صدایش زد

_پرستو... پرستو... خانم بی باک!...

بالاخره پلکهای ! او تکان خورد و چشم باز کرد. برگشت سمت او و کمی منگ نگاهش کرد؛ اول او را و بعد اطرافش را. زود کوچه اشان را شناخت. صدای دلسوزانه و آرام او را شنید که: - برو خونه، راحت بخواب و خوب استراحت کن! قبلشم یه ناهار مقوی بخور. فردا بین ساعت یازده تا دوازده توی فروشگاه منتظرتم، بیا اون جا، پول فرشاتو بگیر... خیر پیش.

و با سر در ماشین را نشان داد. پرستو هم مثل شاگرد حرف شنویی، گوش کرد و از ماشین پیاده شد و در این بین دروغ از یک کلمه، حتی تشکر!

مانتوی تابستانه ای تن داشت صورتی کمرنگ با گل های ری ز و درشت درهم! کوله پشتی و کتانیها صورتی گلدارش را با مانتویش هماهنگ کرده و و شال و شلوار سفیدش او را از شباهت به پلنگ صورتی بودن نجات داده بود. شال سفید را روی موهای فر و پف دارش باری به هر جهت انداخته بود و تند و تند گام برمی داشت. هزار کار نکرده نداشت مهم تر از همه، باید ماشینش را از تعمیرگاه تر می گرفت و تا ساعت چهار نشده سمت کاشان حرکت می

کرد. اگر ساعت چهار میشد چهار و یک دقیقه، آقاخلیل اجازه نمی داد و سفرش موکول می شد به فردا صبح. برای بار هزارم، گوشی توی جیبش لرزید. همزمان که آن را در می آورد، سریع از پله های مرکز تجاری بالا رفت. فروشگاه قالیکده درست مقابل پله ها بود، بزرگ و چشم نواز گوشی را باز برگرداند توی جیب، نمی خواست با پارسا صحبت کند، اصلاً وضعیت روحی مناسبی نداشت. قدم به فروشگاه گذاشت و نگاهش گشت، مکانی پر نور و پر نقش و نگار قالی های روی هم انباشته شده، دیوارهای پر از فرش و تابلوی نفیس! برای لحظه ای وسط فروشگاه ایستاد و نگاهش دور تا دور گشت، بازی رنگ و نور خیره کننده بود و با و چشم و روحش بازی می کرد! دفعه های قبل که به اینجا آمده بود، آن قدر استرس داشت یا خشمگین بود که وقت نکرده بود خوب اطراف را ببیند.

- امرتون خانوم؟

برگشت سمت صدا، پسر جوانی بود، حدوداً بیست ساله که تا پرستو را دید، ابتدا گره انداخت به ابرو او بعد ابرویش پرید هوا! کمی طول کشید تا به یاد آورد این همان دختری است که چند مدت پیش با مامور قلابی آمده بود برای سرکیسه کردن آقای جهانگیری.

- با آقای جهانگیری کار دارم... وای این فرشه چه قدر خوش رنگه!... چرا این جوری نگام میکنی جوون؟

- باز چه کلکی قراره بزنی خانوم؟ انگار هنوز نفهمیدید که آقای جهانگیری خیلی زرنک تر از این حرفاست که

بذاره کسی سرش کلاه بذاره!

- کلاه چیه؟! خودش دیروز بهم گفت بیا! کسی

وقتی با کسی قرار میذاره چرا خودش نیست؟

_قرار داشتن باهاتون؟ پس چرا چیزی به من

نگفتن؟

- شماره شو بده، خودم برایش زنگ می زنم.

حامد زیر لبی "لازم نکرده" گفت، گوشی اش را درآورد و

با گفتن "خودم بهشون زنگ می زنم"

شماره ی روزبه را گرفت. دنبال دردرس نبود، آقای جهانگیر

ی حالش را جا می آورد اگر می فهمید بدون اجازه شماره

اش را به آدم پردردسری مثل دختر داده است.

_سلام آقای جهانگیری، یه خانومی، یعنی همون دختر

خانومی که اون دفعه با مامور قلابی اومدن، اومده این

جا با شما کار دارند.

- کی؟! هان؟ مگه ساعت چنده؟

- یه ربع به یازده.

- توی راهم، انداختم صدر ترافیک نیست، بهش

بگو منتظر باشه زود می رسم.

حامد، متعجب "چشم" گفت و ارتباط را قطع کرد. انتظار

داشت آقای جهانگیری بگوید او را از فروشگاه بیرون کند،

نه اینکه منتظر بماند. برگشت سمت پرستو، او را جلوی

لوگوی بافته شده ی و قالیکده، در قاب بزرگ و مجلل دید و پیام آقای جهانگیری را رساند. پرستو بی آن که سرش را برگرداند، با دست علامت "باشه" داد و به نگاهش کردنش ادامه داد. کمی دیگر تابلوها را نگاه کرد.

وقتی دید حامد سرش به کار خودش است سمت فرش هایی رفت که روی هم گذاشته بودند و

گوشه یکی از آنها را تا زد و با هر تا زدن دهانش و بیشتر از قبل باز ماند. آن قدر محو دیدن بود که

برای دقایقی به کل زمان و مکان را فراموش کرد

با لرزش گوشی به خود آمد. حرصی لب ها را بر هم فشرد و گوشی را درآورد، قصد داشت تلفن را خاموش کند تا خود را از دست عذرخواهی پارسا را راحت کند که با دیدن اسم تماس گیرنده، درجا خبردار ایستاد و بی چون و چرا ارتباط را وصل

کرد:

- بله رئیس!

- پرستو؟!

- جانم آخیل بزاز؟

_صغرا خانوم چی میگه؟!

حالا در این گیر و دار او از کجا می دانست صغری خانم چه می گوید. کلافه پرسید:

- مگه چی میگه؟

عمویش که هنوز هم متحیر بود و مات، گفت:

- میگه اون زن عفریته، انیس خانوم، باز لیچار
درباره ت گفته.

شاخکهایش تیز شد. پس صحبت از خانم

سرمست بود نه صفرا خانم! برگشت سمت حامد

دید که حواس او زیرچشمی به صحبت های تلفنی اوست؛
چشم غره ای به حامد رفت و آرام آرام از او فاصله گرفت.
دیده بود که فروشگاه از دو قسمت تشکیل شده است و
سمت راست ورودی اتاق دیگری است. البته اتاق نه، بی
شتر شبیه این که فروشگاه را با دیواری به دو قسمت
کوچک و بزرگ تقسیم کرده باشند. وارد اتاق کوچک شد،
همزمان که کوله اش را از روی دوش برمی داشت، گفت:

- بی خیال رئیس، بی خیال! زن بیچاره عزادار بوچی زیر
فشار روحی یه چیزهایی گفته برای خودش

_فشار؟ از شر دختر هووش راحت شده، چه و فشاری؟!

- ولش کن رئیس! چیز مهمی نگفته که!

- معلومه چه حرفهای چرندی بهت گفته که پارسا مثل
تخمه بو داده است!

کوله را روی فرشها گذاشت و خودش هم پرید روی کومه
ی آن ها چهارزانو نشست و گفت:

- حالا! ولش کن خانم سرمستو.

- ولش نمی کنم! ببین پرستو، من اگه حال این زنوجا نی
ارم و ننشونمش سر جاش آخلیل نیستم!

پرستو لپهایش را پر از باد کرد و حرصی هوای
توی دهان را بیرون داد، عمویش کله خراب بود و اصلا با
کسی که دل دختر برادرش را بشکند شوخی نداشت! با ای
ن وصف دسته گل به آب میداد!

سعی کرد آرامش کند:

- رئیس... آخلیل جونم، بی خیال... زن بیچاره یه عمر
توی بدبختی بوده تازه هفت هشت ساله
دستش به دهنش رسیده و خدا رو بنده نیست، ما که نبای
د خودمونو...

_میدونی چی پیغام داده دست صفرا خانم که توی خونه
شون کار می کنه؟ گفته به آقا خلیل بگو به برادرزاده ش
بگه این قدر به پسر من نچسبه و برای خودش خیال بافی
نکنه، چون قراره دختر یکی از پولدارای...

چشم پرستو گرد شد:

- من؟!... من؟!... من خیال بافی... الان حال پارسا رو جا
می آرم...

_ چه کار می خوام بکنی؟ ول کن اون بچه رو! پارسا خودش پسر خوبیه، خدا رو خوش... حالا جایشان عوض شده بود و عمویش

می خواست او را آرام کند. اما آرام کردن او سایه نبود، تند با آقاخلیل خداحافظی کرد و مهلت جواب شنیدن به خودش نداد و ارتباط را قطع کرد. و پشت بند آن، سریع شماره ی پارسا را گرفت و تا او گوشی را برداشت، صدایش را سرش انداخت:

- پارسا، پارسا، پارسا، به جون شاهینمون، جلوی مامانتو نگیری نه من نه تو!

_ پرستو؟!

_ پرستو مرد، مامانت اصلا میفهمه چی میگه؟!

فکر نمی کنه که حالا حالاها ممکنه چشم توی چشم ما باشه؟ چرا توهم برداشتش که من به تو

می چسبم؟

- راست میگی، این منم که به تو می چسبم!

لحن آرام و همیشه صبور پارسا، آبی بود روی عصبانیتش. تا بود، چنین بود! با این که ارادت قلبی غلیظی به او نداشت اما در دل به خود اعتراف می کرد که او تنها کسی است که با صدای آرامتر می تواند از تب و تاب بیهندازدش. بغض نشست توی گلویش. صدای او را شنید که:

- پرستو، حساب من و مامانم یکیه؟.. آره پرستو؟...
پرستو؟!.. الو؟!!

فینی بالا کشید و با بغض گفت:

_تو چنین خوب چرایی پسر؟! نه، یکی نیست! تو خوبی،
آقایی، تو همبازی بچگیهام و معلم ریاضی نوجوونی هام
بودی! چه طور میتونم حساب تو رو با اون مامان...
مامان... پوووف... نگم بهتره بگم ممکنه بگم تازه به
دوران رسیده ی پول پرستت، اون وقت تو ناراحت...

- پرستو!

_خب نگفتم که، گفتم اگه بگم... پارسا، این بازیای چیه
مامانت میکنه؟

فکر نمی کنه جدی جدی ممکنه من لج کنم و عروس
خانواده تون بشم. نه خب، فکر نمی کنه! میگه با خودش
که پسر به این گلی و حرف گوش کنی دارم، و بهش بگم
حق نداری دختر برادر آخیل بزازو بگیری،
گوش میدی، گوش هم نداد یکی دو تا فیلم بازی می کنم و
ادای غش و ضعف درمی آرم، مجبور میشه...
_ گوش بده... - پرستو...

_نپر توی حرفم! مامان خانومت فکر کرده دنیا همین
امروزه. فکر نمی کنه این دختر که از خروس خون سحر
میدوئه تا بوق سگ، ممکنه خدا نظر لطفی بهش کنه و تو
ی دستش دو قرون بذاره و از نظر مالی به سر و گردن از

ما بیاد بالاتر، اون وقت پاشنه ی در خونه شوئم دربیاریم
محل سگ...

_پرستو! چرا آخه این قدر تند میری! میگم پرستو با
مادرم یکی نکن! تو رو من همین جوری می خوام خودتو!
پول برام مهم نیست! یه عمره می خواستم، تو هم منو م
ی خوای، مگه نه؟... چرا جواب نمیدی؟... تو هم منو
دوست داری، نه؟ فینی بالا کشید و گفت:

- دیوونه! باید همون دو سال پیش زن استاد شریعتی
دانشگاهمون میشدم و خودمو از شر تو و مامانت راحت م
ی کردم.

بالاخره لبخند رضایتی آن ور خط روی لب پارسا نشست
و گفت:

- خبر داری حال آزاده بهتر شده؟!

_آره، خبر دارم، صبح زنگ زدم و حالشو پرسیدم! -
بدجنس، با اون حرف زدی با من نه!

خندید، بلند و بی پروا! یک باره میانه خنده مکث کرد و خ
یلی قاطع گفت:

- با مامانت صحبت کن پارسا! این قدر پولشو نزنه زیر
چشم من و عمو خلیلم! بگو این قدر دوره نیفته و جلوی
همه از وضعیت اقتصادی متوسط خانواده ما نگه، وگرنه
دیدي قاطی کردم و...

_قاطی کردی و چی..

- خودت بهتر میدونی... من کار دارم، فعلا خداحافظ.

_خداحافظ عشقم!

ناخواسته لبخند روی لبش نشست، سالها بود عشقش بود، سال های سال! از وقتی خود را شناخته بود، او را هم کنار خود دیده بود! او و آزاده را. پریسا همیشه بیمار بود و جایی در دوستی عمیق سه نفره اشان نداشت. عشق پارسا برایش امری طبیعی بود، مثل عشق آقا خلیل! مثل محبت کبرا خیلی زود توی محل عشق پسر خوب و محبوب خانواده سرمست به برادرزاده ی

بازیگوش و سر به هوای آقا خلیل پیچید و شد نمونه و مثال همه! هم محلی ها آن قدر آن دو را از آن هم می دانستند که تا این لحظه هیچکس از اهل محل برای خواستگاری پرستو قدم پیش نگذاشته بودند، اما... اما چند سال پیش یکباره دری به تخته خورد و آقای سرمست پولی به جیب زد و تغییر و محله دادند و بعد از آن، تازه ادا اصول های انیس خانم شروع شد، وگرنه پیش از آن م ی مرد که با خانواده ی آقا خلیل فامیل شوند و همه جا م ی نشست پرستو را عروس خود می نامید.

- حامد، پرده ای کرک ابریشم به خانم و آقا نشون بده؟

تند از جا پرید و ایستاد، صدای آقای جهانگیری بود؟! کی آمده بود که متوجه نشده بود؟! کوله ی گل گلی اش را برداشت و سمت سالن اصلی رفت.

مرد و زنی کنار حامد ایستاده بودند و حامد داشت قالیچه ها را یکی یکی کنار می زد و رو به آن دو می گفت:

- ببینیدش، کارش عالیه!

پرستو قدم برداشت سمت میز و صندلی که روبه روی در ورودی شیشه ای بود و با نیشی از این سر تا آن سر، با سر سلامی داد. آقای جهانگیری هم

در جوابش سری تکان داد. همین که خواست دهان باز کند و چیزی به او بگوید، مرد خریدار پرسید:

- تبریزه؟

_نه، قمه.

- دقیقا چند متره؟

- چهار متریه... بفرما خانوم... فامیلتون چی بود؟
روزبه از عمد جمله ی آخر را گفته بود، اسم و فامیلش چی زی نبود که به راحتی از یاد برود! این نیش از بناگوش در رفته ی دختر میگفت مبادا

کمی به او رو بدهی که عجیب آستر بگیر است!

پرستو که قصد عقب نشینی در مقابل لحن سرد و رسمی او نداشت، با همان نیش، سمتش رفت و کلمه ی "بی باک" را به زبان آورد و صندلی کناری را کمی پیش کشید سمت میز و مقابلش نشست. نگاه روزبه ابتدا خوب در صورتش و بعد روی سر و وضعش گشت... نگاه شاداب و حضور

پرانرژی اش نمی گذاشت رو ندهد! سری تکان داد و غی
رمغرضانه و دوستانه رو به پرستو گفت:

- معلومه حال روحیت از دیروز بهتر شده... حامد، کار
خانم و آقا رو راه بنداز.
پرستو تند گفت:

_ نه، مزاحمتون نباشم، می خوام اول کار مشتریاتونو
راه بندازید، بعد بیایم سراغ حساب کتاب خودمون. روزبه
از همان جایی که نشسته بود، نگاهی انداخت به زن و مرد
و آرام گفت:

- ازشون معلومه خریدار نیستن و فقط می خوان
وقتمونو بگیرند.

پرستو تند برگشت سمت زن و مرد و خوب
براندازشان کرد، نوک پا تا فرق سر! مردی میانسال، با کت
و شلوار و کراوات در کنارش زنی شیک و مجلسی! این بار
تند برگشت سمت روزبه، تنش را کشید سمت میز و در ح
الت خمیده، آرام وز زد:

_ بهشون خانم و آقای دکتر می خوره، خریدارن، شرط م
ی بندم!

- نوچ! نیستن!

- هستن! تو اصلا نمی تونی آدما رو خوب تشخیص بدی،
هنوز چند روز نگذشته از این که می گفتی منو چه به قال
ی!

- تو استثنا بودی، اینا خریدار نیستن!

- هستن! شرط می بندم!

- سر چی؟!

_اگه خریدن باید فرش های بعدی هم که می آرم بخری!
اما اگه نخریدن من از خیر پول اون دوتا
فرشی که دادم به بابات، میگذرم.

روزبه که صندلی اش را چرخانده بود سمت گاوصندوق تا
دسته چکش را دریاورد بعد از
شنیدن این حرف، متعجب برگشت سمتش و گفت:

_مطمئنی؟!

_آره بابا! شرط می بندم الان..

صدای زن را شنیدند که:

- ممنون، حالا ما یه دوری بزنیم...

دنیا روی سر پرستو خراب شد و نیشخند نشست روی لب
روزبه! پرستو انگار روی فنر نشسته باشد تند از جا پرید و
گفت:

_کجا خانوم؟ کجا می خواین دور بزنید؟! تمامی سعادت
آباد که سهله، تهران و ایرانم بگردید

فرش هایی بهتر از فرش های قالیکده پیدا نمی کنید. نگاه
نکنید به آقای جهانگیری که سن و سالی نداره و جوونه...
چند سالته آقای جهانگیری؟

روزبه فقط با لبخندی پر از طعن به او نگاه می کرد با حرکتی نمایشی که او را متوجه گاوصندوق کند، نوک انگشتانش را گذاشت روی در و آن را بست. پرستو که متوجه منظورش شده بود، هر دو مشتش را در هم گره کرد و بالا گرفته و حرصی تکان داد.

_ فکر کنم آقا روزبه سی و سه، سی و چهار داشته باشند، اما پونزده بیست ساله توی این کارند!

پرستو برگشت سمت حامد و لبخندی به معنای تشکر بابت جوابش داد و برگشت باز هم سمت زن و مرد:

- اگه فرشی که می خوائنو اینجا گیر نیارید، قول میدم ه یچ جای دیگه هم گیر نیارید.

_ حالا ما می ریم یه دور...

- دور چیه... نگاه... نگاه... ببینید این فرش چه قدرخوش رنگه، ریز بافت و خوش نقشه، اونو نپسندیدید ، این... این... این... کجا؟!

زن و مرد جلوی در بودند و بدون جواب، با لبخندی بیرون رفتند. وا رفت، مثل قالب یخی مقابل کوره ی مذاب! چند لحظه نفسش بالا نیامد، جرئت هم و نداشت برگردد! با مشت کوبید در گیجگاه خود، خراب کرده بود، مثل همیشه! دیده بود که او داشت دسته چکش را در می آورد، اما درنیاورده در گاوصندوق را بست! آرام آرام سرش چرخید سمت روزبه، روزبه با ژستی آرتیستی، با کنج ناخن شست گوشه ی لبش را می خاراند و به کمک همین حرکت، و

مانع بود لبخند روی لبش بنشیند، اما چشمان درخشانش جای لبهایش قهقهه می زد. پرستوی برای عادی سازی جو سعی کرد لبخندی زورکی زد با این خنده ی زوری فقط توانست چال گونه اش و را به نمایش بگذارد و بس.

- بیا بشین تا غش نکردی! فردا برو اسم فامیلیت رو عوض کن، بی باک نه، بگو بذارند بی کله!

پرستو با لب و لنجی آویزان پیش آمد و روی صندلی نشست.

_حامد، پیر برو یه نوشیدنی خنک برای خانوم بگیر و بیا! قبلش هم برو پیش سید ببین چکها پاس شده یا نه.

حامد "چشم" گفت و مثل قرقی دوید بیرون. نگاه روزبه باز روی پرستو گشت که این بار طوفان نه فقط به کشتی هایش زده که اسکله را هم با خود شسته و برده بود!

دلش به حال دخترک سوخت از جا بلند شد، سمت یخچال کوچکی رفت که کنجی خارج از دید، همراه اجاق دو شعله ای تعبیه کرده بودند. از یخچال آبمیوه خنکی درآورد و توی سینی کوچک مسی گذاشت! همین جا وسایل پذیرایی اندازه سر کردن یکی دو مهمان داشت.

حامد را فرستاده بود پی نخود سیاه! سینی را روی میز گذاشت و "بفرما" گفت. پرستو، جان در تن نداشت.

_دیگه پولمو نمی دی؟

_یه کم از آبمیوه بخور.

- پولمو...

روزبه آبمیوه را برداشت، صدای "پس" کشدار باز شدن در
فلزی آبمیوه ی گازدار بلند شد. قوطی را

سمت او گرفت و گفت:

- پولتو بهت میدم، اون بحثش جداست... اما اگه... بخوا
ی حاضرم زیر پر و بالتم بگیرم!

سر پرستو بلند شد و متحیر به او نگاه کرد! منظورش چه
بود؟!

- چی؟!... چی؟!... چی؟!

روزبه متعجب از واکنش او، دستی توی هوا تکان داد و
خواست برایش مجددا توضیح دهد که پرستو مهلت نداد
و تند گفت:

- نه! نه! هیچی نگو، بذار خوب فکر کنم ببینم چ
ی گفتی!... گفتی چی؟!... گفتی میخوای کمک کنی؟!...

سری تکان داد

_چرا خب؟!

- چرا نداره!

_داره! حتما داره! مگه میشه نداشته باشه؟ کی در

راه رضای خدا موش گرفته؟

- ای بابا، چرا اینجوری میکنی؟ گفتم بخوای

میتونم کمکت کنم که در عرض یه سال خودتو احسابی
بکشی بالا و بار و بندیل تو ببندی!

_خب چرا؟

روزبه عاصی از او و سوال و جواب هایش، به صندلی تکیه داد و کلافه از دستش گفت:

اصلا می خوای فراموش کنیم که من همچین خبطلی کردم
و پیشنهادی بهت دادم!

_نه، چرا فراموش کنیم؟!!

روزبه با گفتن "ای بابا"ی درمانده ای، بلند شد لیوانش را گرفت زیر شیر آب سردکن:

_دروغ چرا، دلیل خاصی ندارم. این کارا برای من

خیلی سخت نیست، زبر و زرنگ باشی، می تونی پیشرفت کنی. اون زنی که من دیروز دیدم، محاله و بذاره تو توی این وضعیت عروسشون بشی. گفته ی خودت، دنیا می تونه همیشه این جور نچرخه تو و اون آقا به خواسته ی دلتون...

- ها؟! چی؟!... حالا کی خواسته عروسشون بشه؟!...

اما... یه دقه، یه دقه، یه دقه... (متحیر زل زد به او)

_تو یواشکی حرف های تلفنی من و پارسا رو گوش کردی

؟

روزبه که حین "یه دقه" گفتن او، داشت آب لیوان را سرم
ی کشید، یک باره وسط نوشیدنش، نگه داشت و برگشت
سمت او، متحیر گفت:

_ یواشکی؟!_

_ آره دیگه... نوچ نوچ نوچ، خیلی کار زشتیه استراق
صبر... نه، نه یه چیز دیگه بود... استراق صمغ... نه...

روزبه برگشت، سرجایش نشست و لیوان را روی میز
مقابلش گذاشت و همزمان که سری به تاسف، و بیشتر برا
ی خودش تا او تکان می داد، گفت:

- استراق سمع؛ بگو، تکرار کن!

_ اسقراع...

_ استراق...

- استراق... ایشش ولم کن!

- استراق سمع، یعنی یواشکی گوش دادن... نه خانم بی
باک، استراق سمع نمی کردم، یعنی اون جور که تو هوار
هوار می کردی و بلند حرف می زدی مغازه های لاین های
دیگه پاساژ هم صداتو می شنیدن، چه برسه به من... بعد
بیخیال استراق شو و گوش بده! تو الان مشکلته چیه؟

- مشکلم دلیل پیشنهاد توئه پوووف...

_ منظورم چیزی که فاصله انداخته بین تو و اون آقاست،

چه مشکلی دارید؟ مالی؟ خب، من کمکت میکنم! فرش هات روی دستت مونده .

_ نمونده! تقصیر اصغری بزمجه ست! اصغری یه عمر

با دلالی فرش پول به جیب زده، مطمئنم همین که شنیده من می خوام واسطه رو بردارم با خریدارا حرف زده تا قال پیهامو از پیشم نخرند روی دستم بمونه! من هنوزم سر حرفم هستم و احتیاجی به واسطه نمی بینم، خودم می گردم و برای خودم خریدار پیدا می کنم...

روزبه که بدش نمی آمد کمی سربه سرش بگذارد یکی از ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد و با نگاهی مودی او را از پایین تا بالا رج زد و با لحنی مودی تر پرسید:

- برای "خودت"، خریدار پیدا می کنی؟!

- آره دیگه، برای... اه! بی تربیت! برای فرشام منظورمه.

به جای نقش موزیانه، در جا توی صورت روزبه طرح

لبخندی محو نشست، اگر هر کس دیگری به او و "بی تربیت" گفته بود حقش را کف دستش و می گذاشت، اما انگار نمی شد به این دختر باری به هر جهت "سخت گرفت:

_ آهان، فرشات!... کسی تا حالا بهت گفته خیلی دختر بامزه ای هستی!

_ ایشش! نه! فکر کن تو اولی هستی!

_ قبل از منم بهت گفتن یه کم تعطیلی؟

پرستو چپ چپ نگاهش کرد. روزبه لیوان آبش برداشت و گفت:

- پس، گفتن.

پرستو یک دفعه از جا پرید و گفت:

- من خنگم؟! من؟! میدونی من کی ام؟ من، پرستو بی باک توی مدرسه فرزنانگان درس خوندم؛ رتبه کنکورم برای لیسانس دو رقیمی بود و برای فوق، تک رقیمی! اصلا میدونی که با همین سن، چهار پنج تا و مقاله اقتصادی و مدیریت ی دارم توی معتبرترین مجله های انگلیسی زبان؟!.. خب نه ی دونی دیگه برای همین بهم میگی خنگ... نه جونم، بنده خنگ نیستم! اداره ی این کارگاه قالیبافی رو هم از روی تز پایان نامه فوقم دارم مدیریت می کنم، تنها پایان نامه ای که نه تنها نمره ی کامل گرفت، کلی هم تشویق شدم بابتش... تو چی؟! تو چی داری؟! چیزی داری که بهش افتخار کنی، اونم در برابر همه افتخارات من؟ روزبه شانه را بالا انداخت و گفت:

نه، هیچی ندارم در برابر این همه افتخارات! فقط بر اساس تجربه می دونم عیب کارت کجاست و می تونم کمکت کنم که به پسر مورد علاقه ت...

_به پسر مورد علاقه م برسم؟!... هیسسس! یه لحظه ادامه نده... خب!.. آفرین.. حالا بگو این وسط چی به تو میرسه؟

- کمک به خلق الله... ببین دختر خوب، من خیلی و اهل

کمک نیستم، امروز از دنده راست پاشدم و و همین جوری
یهویی هوس کردم یه کمکی به یه درمونده ای بکنم، بی ه
یچ قصد و غرضی! همیشه که نباید دنبال سود و منافع
خودمون باشیم. حالا شانسست زده و تو اومدی سر راهم...

چند ساله تنهایی جون کندی، با وجود اون همه مقاله چاپ
شده توی مجله های خارجی درجا زدی و نتونستی پی
شرفت کنی. یکی دو صباح در راه رضای خدا بهت کمک م
ی کنم... - بهم کمک می کنی و حتما بعد باهام دولا پهنا
حساب می کنی.

روزبه چپ نگاهش کرد و دلخور گفت:

نه بابا، این حرفا چیه؟

_ممنون آقای جهانگیری، لطف عالی مزید! نمی خوام!
خودم، هم عرضه دارم هم اونقدر تحصیلات دارم که
بخوام از پس به کارگاه کوچولو بر پیام! پارسا هم با
خودشو نشون بده و ببینم اون قدر مرد هست که وقتی
ببینه مادرش داره الکی

مته به خشخاش میذاره، پا روی همه چیز بذاره منو با هم
ین وضعیتم انتخاب کنه، وگرنه با اون مادر فولاد زره ای
که اون داره بوی ترشیده م نازی آباد و تهران و خیابون
علوی کاشونم برداره باز زنش نمیشم!... اووووف از دست
شما بالا شهرنشینها همه تون یه جوری هستید، مامان پارسا
حق داره از وقتی با شماها گشته، این جوری شده!

_ با ما گشته؟!

- آره دیگه... با شما بالاشهری ها.... پولمو بده می خوام برم!

- پیشنهاد خوبی بودها دخترخانوم، ممکنه بعدا پشیمون بشی.

_ نوچ! نه من بی دست و پام نه پارسا که برای و ازدواجمون لنگ کمک و امدادهای غیبی پسر عزت اله خان متقلب.. پوووف!

_ می بینی، کلا نمک شناسی توی خونتہ! من میخوام دستتو بگیرم

پرستو تند دستانش را عقب کشید و پشت سرش در هم قلاب کرد و توپید:

- واه! محرم و نامحرمی گفتن!

روزبه، روی صندلی را چرخانده بود سمت گاوصندوق که بعد از شنیدن این حرف، باز صندلی را برگرداند سمت او و درحالی که خنده توی چشم های قهوه ای درشتش برق می زد کم مانده بود تخم چشمانش از خندی فروخته بترکد، خود

را زد به تحیر و پرسید:

- درباره ی رتبه کنکورت جدی گفتی یا شوخی کردی؟

پرستو که تازه فهمیده بود چه اشتباهی کرده، باز هم لبخندی گل و گشاد زد و گفت:

- مزاح می کردم.

_معلوم بود! آخه تو بچه ی ناآروم و بیش فعالو چه

به رتبه تک رقیمی؟

- نه، اینو که جدی گفتم، اون دست گرفتو شوخی کردم.
خواستم فضا تلطیف بشه.

روزبه که از بازی با او خوشش آمده بود، چینی به ابروی
کشیده اش انداخت و تشر زد و تند گفت:

- مگه من با تو شوخی دارم بچه؟

پرستو تند سر به زیر شد و گفت:

- ببخشید.

با چنان لحنی "ببخشید" گفت که روزبه کم مانده بود از
خنده های پنهان کرده زمین را گاز بزند! این دختر، اصلا
شبیه رتبه آور کنکور نبود، بیشتر شبیه ها سورنا بود،
همان قدر روحش ساده و بچه و دست نخورده! همان قدر
شاد و پرانرژی!

_حالا پولمو بده برم... جون خودت برام بازی درنیاریها...
پولمو بده، خب؟ ببین داره دیرم میشه، به خدا دیرم بشه
آخیل نمیداره برم کاشون، گیر میده الان بری به شب می
خوری و بنداز واسه فردا، منم کلی کار دارم... پولمو بده!
میدی دیگه؟ اون شوخی مسخره و شرط بندی رو جدی نه
می گیری، هان؟

روزبه همزمان که می گفت "بچه شدی؟" صندلی را

چرخاند سمت گاوصندوق و چشم پرستو برق زد.
چند بار گیره و قفل گاوصندوق را چرخاند و در آن را باز کرد. همزمان که دسته چکش را بیرون می آورد، گفت:
_ چک روز برات مینویسم، تا وقت داری برو نقدش کن یا بخوابون توی حساب... از امروز تا دو روز م دیگه هم بهت وقت میدم که خوب فکراتو بکنی، میتونم کمکت کنم و دستتو بگیرم... (زیرچشمی به او نگاه کرد و تاکید نمود) بی چشمداشت..... من همیشه این قدر آدم خیری نیستم!... البته بیشتر از این که بخوام به تو و آقا پارسات کمک کنم، بدم نمی آد حال اون زن رو جا بیارم و بنشونمش سرجاش.

تند و تند رقم را نوشت روی چک و زیرش امضا زد و طرف او گرفت. نگاهش توی صورت او گشت و گفت:
- شاید خودتم بتونی به تنهایی از پس مشکلت برییای، با این حال، توی این دو روز فکر کن، کمک خواستی من هستم!

پرستو با خوشحالی چک را گرفت و همزمان که مبلغ و درستی چک را واریسی می کرد، گفت:
_ ممنونم ازتون، اما خدا حافظ تا همیشه ی عمر آقاروزبه!

رگ شقیقه اش زمخت و کبود، از زیر پوست بیرون زده و گامب و گامب کوبیدنش به چشم می آمد نوک انگشتان

دست راستش روی زانویش ریتمیک ضربه می زد و نگاه از روی صورت به ظاهر بی خیال تورج برنمی داشت. با لحنی پر از تهدید گفت:

- کلمه ی خودزنی مالی به گوشت خورده؟ با این کار، بدجور خودزنی کردی!

تورج با نگاه حيله گرش، چشمی باریک کرد

_داری خط و نشون میکشی خان داداش؟!

- من خان داداش تو نیستم، حدتو بدون!

_خان داداش بهت نگیم چی بگیم؟ از بچگی با هم

بزرگ شدیم، خونه یکی بودیم، یادت رفته؟ با این که یکی دو سال از ما بزرگتر بودی، به من و ترنج هم یاد دادن به تو بگیم خان داداش بزرگه. هنوز نمی فهمم وقتی بهروز بزرگتره، چرا تو شدی خان داداش همه ی ما و اون فقط داداش موند!

من اگه جای بهروز بودم به خاطر این مسئله دق می کردم از حسادت!

انگشتان روزبه در هم گره خورده و مشت شد، از بین دندان های به هم فشرده گفت:

_خدا خواستت برادر من نشدی!

نیش تورج برای حرص دادن او، باز شد و روزبه بدون

کوچکترین نرمشی ادامه داد:

- من اگه برادرم قدم اشتباه برداره، قلم پاشو میشکنم. الا نم برای بار آخر دارم بهت میگم حق ترنج رو بالا نکش!

- نگو این حرفو خان داداش، نگو، معصیت داره! چه

حق خوردنی؟! خود بابا، در صحت و سلامت جسم او روان، اومده محضر و وکالت تام الاختیار داده به من برای کارخونه ی قالبیافیش...

_ خان عمو هیچ وقت بی گذار به آب نمی زنه، هم تو می دونی هم من، هم ترنج! بعدش این کارخونه سهم تو نیست، تو سهمتو چه سال پیش گرفتی. این کارخونه، اگه امروز به این جا رسیده که هم خانواده ی شما داره از قبلش نون می خوره هم ما، از عرضه و جنم خواهرت بوده! ترنج چند ساله که جای پدر خودش و پدر ما توی اون کارخونه انرژی گذاشته. .

_ خب تو الان دقیقا دلت شور کی و چی رو

می زنه؟! ترنج؟! خیالت راحت! اون قراره همچنان و مدیر کارخونه باشه، کسی بهش کاری نداره! فقط قبلا کارخونه به اسم باباش بوده، حالا قراره بشه به اسم داداشش! (ابرویی خبیثانه بالا انداخت)... یا نکنه دلت شور اینو می زنه که دیگه ترنج مثل سابق از جون مایه نذاره توی اون کارخونه و سود چهل درصد خانواده ی شما بیاد پای بن؟ نه بابا، ترنج به خاطر خانواده ی جهانگیری و خودشیرینی مقابلهشون، بازم مثل تراکتور کار می کنه، غمت نباشه!

روزبه از جا پرید، هر دو دستش را گذاشت لبه میز و خیره انداخت روی سر او:

- به همین راحتی نیست جناب تورج ناظمی! من از خیر سوددهی اون چهل درصد می گذرم، خانواده مم می گذرند اما، نه میذارم ترنج بیاد زیر دست تو، نه میذارم آب خوش از گلوت بره پایین! اون قدر لابی دارم که نذارم جون بگیری و در عرض دو ماه ورشکست بشی و نون خالی سق بزنی و طلبکارا مثل مور و ملخ از سرت برن بالا! حالا اگه بازم و دلشو داری بسم الله!

و برگشت، گوشی و سوئیچش را از روی میز و برداشت. همزمان صدای تورج را شنید که:

- به اونجا نمی رسه خان داداش، خیالت راحت! مشتری پای شصت درصد کارخونه خوابیده، نگفته بودم که ترنج ناراحت نشه، اما انگار مجبورم بگم، فردا کارخونه، جای این که به اسم من زده بشه، قراره به اسم مشتری جدید بشه، آقای صفدری..

میشناسیش که؟!

روزبه حرصی، دو لبه ی کتش را گرفت و به هم نزدیک کرد و زیر لب گفت:

- به هم می رسیم!

و بی توجه به نگاه مکار و پیروزمند او از در خارج شد. همین که قدم به خیابان گذاشت، اولین قطره ی باران پاییزی روی گونه اش نشست. آسمان در مهري که گذشت،

نامهری کرده و خشک بود و خشک! نیمه های آبان بودند
و تازه آسمان به خود آمده بود!

اما او بی توجه به باد و باران، حتی طوفان و سیلاب،
سمت ماشین خود رفت، درونش دیگ جوشانی بود که نه
ی گذاشت متوجه هیچ چیز بشود.

انگار راه قرض داشت، از بس در باران، این خیاب را بالا و
پایین رفته بود! از سر و مویش آب می چکید اما عصبانی
تش کاری کرده بود که نه و متوجه سرما شود و نه متوجه
عابرینی که با تعجب نگاهش می کردند و می رفتند! شال
نازک تابستانه اش خیس شده و به سرش چسبیده و نوک
بینی اش قرمز شده بود. باز خواست قدم رو، سعادت آباد
را بیندازد بالا و برود که نگاهش افتاد به تویوتای سرمه ا
ی و سرجایش ایستاد! باید مطمئن می شد خودش است،
کمی دست دست کرد، کمی پابه پا، کمی چشم چشم،
خودش بود ظاهرا. باید می رفت یا صبر می کرد چند
لحظه ای نفسی تازه کند و به قولی از راه برسد؟! در همین
حیص و بیص "رفتن و نرفتن" بود که گوشی اش لرزید،
کبرا بود. تند جواب داد:

- جونم کبرا جون، آخیلم طوری شده؟

_ خدا نکنه دخترا! عموت بهتره و دکتر گفت فردا مرخص
میشه. زنگ زدم بهت بگم خیالت راحت بشه.

- ممنون کبرا جونم! ممنونم که این روزها کنار آخیلمی و
تنهاتش نمی ذاری!

- دیوونه شدی دختر؟ خلیل فقط عموی تو نیستی شوهر منم هست... اما پرستو...

_ جانم؟!

_ الان عموت نگرانته! منم نگرانتم! آخلیل میگه از صبح این جا نیومدی و موی دماغ پرستارا نشدی، برا اما همین مشکوکه بهت! میگفت حتما می خوای دسته گلی به آب بدی که نیستی! جون شاهین، پرستو، جون شاهین کاری نکنی که عموت با این قلب مریضش بخواد دوره بیفته دنبال تو و خرابکاریاتو جمع کنه... ولشون کن، خب؟!

اون زن روانیه، به خاطر پارسا و آزاده محلش نده خود خلیل بلده چه طور سرجاش بنشوندش! تو خودت میدونی تو کوتاه بیای، عموت کوتاه نمی آدی و پس خودت کاری نکن، باشه؟!

پرستو که مقابل ساختمان تجاری ایستاده بود، پا بلندی کرد، تا ببیند خود اوست که دارد قدم به "قالیکده" می گذارد و همزمان گفت:

_ باشه... دارم برایش...

_ ای وای! پرستو، جون شاهینو قسم دادمت! نری سراغ انیس خانوم! این زن دیوونه ست، حیا روخورده و آبرو رو قی کرده!

- باشه، باشه، به جون شاهین همین جوری نمی رم سراغش! حیفه جواب کارشو با دوتا

لیچار بدم! باید درست حسابی ادبش کنم، جوری که توی تاریخ بنویسند! کار من و خانم سرمست تازه شروع شده! حالام بگو خدافظ... بگو دیگه

_باشه، خدافظ... امان از دست شما عمو و برادرزاده که آخرش منو دق میدید با کاراتون!
- بوس بوس! ستاره بچینی!

و ارتباط را قطع کرد و گوشی را انداخت در جیب خیس مانتویش! پشت دستی به صورت پر آبش کشید و با قدم های کشیده و مصمم به آن سمت خیابان رفت.

همزمان که کتش را از تن درمی آورد و روی پشتی صندلی می انداخت، گفت:

- دیگه سفارش نکنم هادی، من این دو سه روز سرم شلوغه، ممکنه نتونم به همه ی کارا برسم. آقای ابراهیمی قراره امروز از تبریز بیاد، معلوم نیست صبح یا بعدازظهر، خودت باهاش هماهنگ کن بابت فرش هایی که قراره بپاره.

اون چک ده تومنی ام ببر بخوابون توی حساب ها قراره از بانک برای دستگاه پوز کسی رو بفرستن حواست به اونم باشه.

- چشم آقا روزبه، حواسم هست به همه شون. هنوز درگی
ر آقا تورجید؟

- حالشو جا می آرم، نمیذارم همین جور راست راست راه
بره و حق و حقوق اون دختری بالا بکشه... راستی، خانم
کلانتری هم قرار بود هماهنگ سعی میکنه برای خرید اون
فرش آنتیک...

گوشی همراهش را از توی جیب درآورد. هادی که شیشه
پاک کن و روزنامه ای دست داشت و شیشه ی میز او را تم
یز می کرد، گفت:

- آره، گفت سر ظهر زنگ میزنه و آدرس خونه شونو می
ده. - من نبودم فروشگاه زنگ زد، شماره همراهمو بده
خودم باش هماهنگ می کنم!... چرا برنمی داره؟

- می خواین خودم برم اون خونه؟

_نه! خودت خوب میدونی که تو فروشنده ی خوبی هست
ی، اما خریدار خوبی نیستی، فی رو یا خیلی بالا میدی یا
خیلی پایین... الو! کیوان؟! کجایی؟!

همزمان که جواب او را می شنید، روی صندلی چرخدار
نشست و نیم چرخ زده رو به دیوار. صدای کشیده شدن
در برقی فروشگاه سر هادی را برگرداند رو به عقب و نگاه
متحیرش نشست روی دختری که سرتاپا خیس بود. قیافه
اش آشنا بود، اما حافظه ی دیداری اش ضعیف بود و به ی
اد نیاوردش. دختر سری به عنوان سلام تکان داد. هادی،
در همان وضعیتی که روی میز خم شده و سرش برگشته

بود

رو به عقب، نگاه متعجبش از نوک پا تا فرق سر او رفت و برگشت و با این کار دختر را متوجه خود کرد.

تند نگاهی به خود انداخت، از لباس هایش آب می چکید. با دست اشاره کرد با آقای جهانگیری کار دارد و همان جا کنار در سرتاسر شیشه ای ایستاد تا با خود سطح را کثیف نکند و همزمان گوشش هم به آقای جهانگیری بود.

_نه، نه کیوان، با گوشمالی درست نمی شه. میگه فردا نوبت محضر دارم، می شناسی تورجو که، اول کرم بوده بعد دست و پا درآورده!... که چی؟!... نه، جرئتشو نداره موی دماغ ترنج بشه، میدونه. اذیتش کنه سرش خراب می شم نمی خواد مستقیما منو جلوی خودش ببینه، اما خبر نداره که من همین الانم جلوش وامیستم و نمیدارم هر غلطی خواست بکنه!.. ازت میخوام یه کاری برام بکنی، یکی رو استخدام کنی توی این چند روز بیست و چهار ساعته مواظبش باشه، نباید بذارم پاش به محضر برسه!

اون میگه فردا نوبت محضر دارم، اما چون می دونه من نمیدارم پاش به محضر برسه ممکنه هر وقتی این کارو بکنه! امروز، فردا، پس فردا... یعنی چی نمی تونی؟! ببین کیوان... قبول دارم که کار تو حد و حدود داره بادیگاردی نه مامور مخفی، الانم فکر کن یه بادیگارد برای این آدم می خوام استخدام کنم... یه گردن کلفت... می تونی، نمی تونم سرم نمی شه... شانس آوردی که الان دستت بند اون سفارتخونه ست، وگرنه از گردن خودت پایین نمی

اومدم... باشه، پس خبرشو بهم بده... تو چرا؟ تو چرا؟ تو
چرا کیوان؟ این حرف

یعنی چی؟... آره، ترنج برام عزیزه... مخت تاب برداشته،
هم تو، هم اون داداش بی خیالت! بهش پیام دادم بام
تماس بگیره، بهش بگو روزبه بد شکل خلقش مگسیه، زنگ
بزنه تا خودم پا نشدم برم انگلیس آدمش کنم...

مواظب خودت باش، هر وقتم تونستی مرخصی بگیر بیا
په سر به حاج خانوم بزن؛ پیرزن بیچاره هر وقت میری، تا
برگردی چشمش سفید میشه به در... خداحافظ داداشی..
"همزمان که صندلی را چرخاند" راستی هادی، اون کناره
پلمه ی بروجن که...

نگاهش مات ماند به دختر کنار در ورودی ابرویش بالا پری
د! دختر که معلوم بود سرما آرام آرام داشت رخنه می
کرد در رگ و پی اش، با دندان هایی که روی هم تقه می
زد، گفت:

- کمکم میکنی؟!

_چرا باید کمکت کنم؟

_خواهش...

- نیا جلو! همون جا وایسا، فرش ها خیس میشن... هاد
ی، روزنامه بیار بذار جلوی پای خانوم.

- کمکم میکنید؟

روزبه برای بار چندم تخس و بی رغبت ابرو بالا انداخت.

پرستو با سماجت و حالت تاکیدی گفت:

_کمکم میکنید؟!

_نوچ! کمک بی کمک! من الان خودم محتاج کمکم

"دست بلند کرد" هیس، یه دقیقه جیک جیک نکن!...

توی تلفن گفت

_سلام عمو، چرا این چند روز تلفنو جواب نمیدید؟... با

کاری که شما کردید حالی هم میمونه؟... اگه ما نخوایم

چهل درصد ارث بابامونو با پسر شارلاتان شما یا اون

صفدری بی خدا شریک بشیم، باید چه کار کنیم؟... باید بی

بینمتون... راه نداره عمو، باید بینمتون... شمال باشید، ای

رادی نداره، می آم اونجا... عمو، نمی تونید من و بیچونی

د!... به فکر ما نبودید به فکر

ترنج چی؟؟ شنیدید که شاه پسرتون قراره بره محضر

کارخونه رو واگذار کنه؟... مگه از روی جنازه ی من رد

بشه

بتونه زحمت های شبانه روزی این دختریو بکشه

بالا!... تا بعد! خداحافظ...

رو کرد به پرستو

_ چرا هنوز اینجایی؟ گفتم که وقت ندارم، الانم باید برم

جایی.

پرستو بی توجه به هادی که داشت جلوی پای او روزنامه می گذاشت تا بیشتر از این کف را کثیف نکند، پیش آمد.
- باید به من کمک کنید آقای جهانگیری، خودتون حرفشو پیش کشیدید...

- کی؟! کی پیش کشیدم؟ دو ماه پیش! بهت چند روزم فرصت دادم اون موقع ها، اما الان وقتشو ندارم! خودم اون قدر دردمسردارم که وقت باز کردن بنگاه خیریه برای این و اونو ندارم!

پرستو ملتمسانه گفت "خواهش میکنم!"
روزبه، با گره ابروی تو پری جواب داد:
- نکن! خواهش نکن!

لب پرستو می لرزید، هم از سرما، هم از روی استیصال
- براتون جبران میکنم! به خدا یه روز جبران می کنم!
_ احتیاج ندارم به جبران کسی!... هادی؟!
_ بله آقا روزبه؟

روزبه داشت از پشت میزش بیرون می آمد که پرستو مهلت نداد و پیچید جلویش، سد راهش شد او به التماس افتاد:

_ کمک کنید، تو رو خدا! کمک کنید منم هر وقت هر کاری از دستم بربیاد کمکتون میکنم، قول شرف میدم!
روزبه چشمی برای او گرد کرد و با نگاهی برزخی گفت:

- باز حرف خودشو میزنه! آخه من چه کمکی می تونم به تو بکنم؟

_ نمی دونم، فقط میدونم گفتید می تونید منو از این منجلاب بکشید بیرون!

روزبه، با نوک انگشتان، سرشانه ی خیس مانتوی او را گرفت و کمی کشید سمت راست تا از جلوی راهش او را کنار بکشد و همزمان گفت:

_ اون روز فکر کنم بهت گفتم که من بعضی روزها از دنده ی راست بلند میشم! اما انگار تو باور نکردی که فقط بعضی از روزها، وگرنه بیشتر وقت ها از دنده چپ بلند میشم و نه حوصله دارم، نه اعصاب! حالام از سر راهم برو کنار، خودم به اندازه ی کافی مشکلات دارم!

_ کمکم کن!

_ نمی تونم!

پرستو کف هر دو دست را جلوی سینه مانند مسیحی ها روی هم گذاشت به التماس کردن و ادامه داد:

- تو رو خدا! تو رو خدا! تو رو خدا!

- نوچ! برو کنار وگرنه زنگ می زنم صد و ده! توی این بحبوحه حوصله تنها کسی رو که ندارم، توی جفجغه ای! نه حوصله ی خودتو دارم، نه دردسرها تو، نه شلوغی و سر و صداتو... من باید برم، هادی، حامد اومد بهش...

صدای زنگ تلفن فروشگاه فاصله انداخت بین حرف های

ش. دو سه قدمی که پیش آمده بود، و برگشت و پشت می
ز قرار گرفت و گوشی را برداشت

- جانم کیوان؟!.. (دادش بلند شد) یعنی چی نتونستم
کسی رو گیر بیارم؟! من این حرفها سرم نمیشه که نزدیک
اجلاسین یه آدم کار درست برام پیدا کن، هزینه ش هر چه
قدر

بشه میدم، باید بفهمم تورج کی میره محضرنباید بذارم
پاش برسه!... چرا حالیت نیست پسر؟

شماها با خیال راحت نشستید و ماه به ماه من یه
سودی می ریزم توی حساباتون، اصلا خبر داری این سود
از کجا می آد و بابت چی؟! یه بار تا الان ازتون خواستم
توی اداره ی این ملک و املاک پدری بهم کمک کنید؟
نخواستم، جز این بار.

صدای زنگ گوشی همراهش هم شنیده شد. همزمان که
گوشش به کیوان بود، گوشی را برداشت، چین نازکی بین
ابرویش نشست و گفت:

- فعلا قطع کن، بهروز زنگ زده.

گوشی تلفن را گذاشت و انگشتش نشست روی علامت
سبز صفحه گوشی همراهش:

- سلام بر اخوی بی مسئولیتم!... (نگاهش چرخید) دروغ
گفتم که میگم بی مسئولیتی؟!... (دخترک جلوی چشمش
به خود می لرزید... بهروز، خودت میدونی چرا داریم این

مسائلو پشت سر میذاریم؟!... نه دیگه داداشم، نه
ی دونی... (کنترل فنکوویل را برداشت)... داریم چوب
برداشت اشتباه تورجو می خوریم! منو با تو اشتباه گرفته
، تو خودت نشستی اون سر دنیا، توی بلاد اجنبی و هی
منو میندازی تو دهن شیر! از چنگ حاج خانوم درمی آم، گ
پیر کتایون می افتم، از کتایون خودمو و نجات می دم،
عمو ناظمی و زنش یه چیزی بهم میگن، حالام که شاخ
شمشادشون از سر لج من افتاده به جون این دختر...
(درجه فن کوویل سقفی

را بالا برد) درکت کنم؟! تا الان چه کار کردم مگه؟! درکت
کردم دیگه!.. ببین، هم خودت، هم همه میدونن ترنج چه
قدر برای من عزیزه.

تا الانم به خاطر اون که موی دماغش نشن، دندو روی
جگر گذاشتم، اما انگار این دندون روی جگر گذاشتن داره
به ضررمون تموم میشه! میدونی اگه ترنج مدیر اون
کارخونه فرش ماشینی نباشه و به جاش صفدری بشه، چه
اتفاقی می افته... (یک باره داد زد) آره، آره، درد من پوله!
درد من این همه سال پول بود که خفه خون... بی انصافی
داداش من،

بی انصاف! (نیم چرخ زده و تقریباً پشت کرد به پرستو)
نه فقط دکترای بگیری، که پرفسورم بشی بازهم گوساله ی
نفهمی هستی که بودی!... معذرت نخواه، جای معذرت
خواستن عرضه داشته باش با خودت و دلت رو راست

شو! یا این وری یا و اون وری!... آره، اعصاب برام نداشتی
د، نه تو کمک میکنی، نه کیوان! تو با یه جمله می تونی
همه ی این آتیشها رو خاموش کنی، اما لالمونی گرفتی، از
کیوانم یه کار خواستم، زمین و زمانو به هم دوخته
وهزارتا بهانه برام آورده!... باشه... باشه... (یکباره از تب
و تاب افتاد) دلم کبابه برای اون دختر، بفهم بهروز... تو
هم حق داری... راست می گی... ببخش، ببخش سرت داد
زدم... نه داداش بزرگتر و درس خون خودم، خودتو درگیر
نکن... نه به جون حاج خانوم، کنایه نمی زنم، جدی میگم!
خودتو درگیر نکن، خودم یه کارش می کنم! تو فکرتو بذار
برای درس و امتحانات، گفתי چه قدر دیگه مونده تموم
شه؟!... یه سال و نیم چیزی نیست... نه بابا، تورج و
صفدری عددی نیستن، خودم حلش میکنم!... پاشی بیای
قلم پاتو می شکنم بهروز، میشینی پای درست! این همه س
ال دوری و فراق نکشیدی که حالا ول کنی بیای، خودم
درستش میکنم، در عوض تو هم همین الان یه زنگ بهش
بزن، دلگرمی بهش بده، وضع روحیش خوب نیست، فقط
تو میتونی آرومش کنی...

سروری داداشم... گفتم دیگه، خودم درستش میکنم.....
برو داداش پایچم نشو، یه جوری حل و فصلش می
کنم... باشه، بزرگیتو می رسونم... کاری! نداری؟!...
خداافظ...

ارتباط را قطع کرد و برگشت، تا دخترک را از سر خود باز
کند که ابرویش بالا پرید، از پرستو بی باک اثری نبود جز

رد خیس روی سنگفرش های کف!

- الله! الله! می خوای چه کار کنی؟

پرستو جای این که جواب درست و حسابی به این سوال او بدهد، همزمان که سنجاقهای سیاه قد بلند را از توی جیب درمی آورد و هل می داد لابه لای فر و موهایش، روی حرف خودش تاکید کرد:

دیگه نگم ها کبرا جون، رئیس نفهمه!

- تو نفس بکشی، عموت می فهمه، انتظار داری ، نفهمه تو روزی که مرخص می شه ولش نمی کنی بری کاشون؟ کش را برداشت و چند دور گرداند دور موهایش و جواب داد:

- خودم براش یه داستان می بافم که خیالش راحت باشه.

- باور نمی کنه، زنگ می زنه خونه عمو

- اونم مثل ماجون اعتقاد داره نمیشه از کنار عمو گذشت وگرنه تا چهل روز از رخت آدمیت درمی آی. میدون ی که، رئیس با عمو آبشون تو یه جوب نمیره و سالهاست با هم حرف نمی زنن...

- با ماجون و معصوم که حرف میزنه، اونا بهش میگن نیومده!

باز هم خرده های مو توی صورتش بود، سنجاقها را کشید و از نو زد:

_ معصوم نمیگه، شانس بیارم با ماجون حرف نمی زنه.

- تو می خوای چه کار کنی پرستو؟

باز رفته و رسیده بودند به همان سوال اولی که نیم ساعت پیش کبرا پرسیده بود. پیش آمد، سرکی کشید توی زودپز دیگی و گفت:

_ آخ جون می خوای پرعالمای سوقان داغ درست کنی؟

دست توی دیگ کرد و یکی از سیب زمینی های پخته شده را برداشت، داغ بود و دستش سوخت، تند کفگیر را از دست کبرا گرفت و سیب زمینی گذاشت توی آن. کبرا تمام مدت که او درگیر

سیب زمینی بود، دست به کمر ایستاده بود براندازش می کرد. پرستو برای رد گم کردن و خود را به آن راه زد، برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت، در آشپزخانه باز بود و آتا روی صندلی فلزی قدیمی جلوی در نشسته و با رادیو دو موج خود ور می رفت، دو تا دخترها هم آن طرف سرشان تا خرخره توی کتاب و دفتر بود. با تعجب ساختگی برگشت سمت او و گفت:

- چیزی شده؟ کاری کردن؟ به چی نگاه می کنی؟ - می خوای چه کار کنی پرستو؟ عموت پوستمونو می کنه، هم تو رو هم منو. خودت میدونی که عموت، مثل خودت سرش درد میکنه برای دردسر، برو راست و حسینی بهش

بگو میخوای چه کار کنی تا از اون نقشه های نابش بکشه
برات!

_نمیشه کبری جونم...

آتا که تا این لحظه سرش به کار خودش بود، زیر لبی
گفت:

گوساله مش غلام گاو شد، این هنوز همون گوساله مونده!
پرستو متعجب برگشت سمت پیرمرد و از کبرا پرسید:
- آتا با خودش حرف می زنه؟

_ نه، میگه دلت قرص باشه، این دختر عاقله، کار اشتباه
نمی کنه.

پرستو با لبخند گفت:

- قریبون اون موهای سفیدت آتاجان... بفرما کبرا جون،
آتا هم مطمئن من هیچ اشتباهی نمی کنم! آتا با همان سر
به زیر افتاده گفت:

- دیگه اشتباهی نمونده که نکرده باشی!

دومادمو سخته دادی، این دختر بدبخت منم دقه می دی با
کارات!

کبرا لبخندی روی لب نشاند، کاملاً تصنعی، پرستو باز هم
پرسید:

- چی گفت؟

- اونم حرف منو میزنه، میگه تو که دختر و فهمیده ای

هستی، باید عقلت برسه که عموت و نگرانت میشه.
پرستو قدمی برداشت سمت پیرمرد. آتا عینکی با
شیشه ضخیم روی چشم داشت و به دسته ی آن کشی
گره زده بود.

- قربونت برم آتاجون، نمی تونم! به خاطر آخیل
و آبروشم که شده باید برم. قول مردونه میدم زود
برگردم...

آتا موج رادیو را چرخاند و باز هم با خود وز زد
_هیچوقت عقل درست و حسابی نداشت، کبرا هم مغز
نداشت که زن عموی این دختر شده خودش و عموش
دخترم و جوون مرگ میکنن، هم خودشون دوتا، هم این
دوتا کره الاغ.

پوپک یکدفعه سر از کتاب درآورد و رو به آتا، با حالت
تهاجمی به ترکی گفت:

- های! آتا! هر چی دلت میخواد به پرستو بگو، اون ،
زبونتو نمی فهمه، اما اگه پای من و درنا رو بکشی وسط
به آبجیم میگیرم چی ها پشت سرش میگی.

آتا که از تلاش بیهوده ناامید شده بود، بی خیال
رادیو شد، آن را روی فرش گذاشت و زیر لب گفت:
- پناه به خدا از شر هر چی گوساله ست!

که چشم پرستو گرد شد:

_ آتا! عرق گیر آخلیل تنته؟! بفهمه شر به پا میشه میدوز
ی که چه قدر روی وسایل شخصیش حساسه... پی ژامه
شم که...

درنا هم سر از کتاب درآورد و رفت وسط حرف:

_ تازه، دیشبم با مسواک بابا، دندون مصنوعیاشو مسواک
زد... بابا بفهمه...

پرستو چشم غره ای به آن دو رفت و گفت:

- آخلیل هیچی نمیفهمه چون هیچ دهن لقی چیزی نمیگه!
آقای مهربونمون فقط یه کم آلازایمر داره... فهمیدید دخترا
؟

می دانست اگر الان زیپ دهان آن دو را کشید که کشید،
وگرنه کبرا را بیچاره می کردند از بس حق السکوت می
گرفتند. این دو خواهر، در نبود و آقا خلیل، فقط از
دخترعمویشان که به چشم خواهر بزرگتر او را می دیدند،
حساب می بردند و بس! هنوز داشت به آن دو چپ چپ
نگاه می کرد که صدای زنگ گوشی اش را از آشپزخانه شن
ید. تا قدم به آن جا گذاشت، کبرا گوشی را برداشته بود و
نگاه ماتش به اسم تماس گیرنده بود.

تند گوشی را از دست او قاپ زد و ارتباط را وه کرد:

- سلام. برام جور کردی؟... ممنونم، پرستو تو رو نداشت
چه کار می کرد؟ تو چه قدر خوبی آخه!

انشاله به همین زودی جبران می کنم... باشه، پس

منتظرتم، آدرسشم که بلدی؟... نه، با ماشین خودم می آم
دنبالت... خدافظ تا دو ساعت دیگه...

پرستو؟!

کبرا با چنان لحن شاکی و متحیری اشمش را صدا زده بود
که جرئت نداشت سر بلند کند. کبرا زیر لب به ترکی گفت

آمان، آمان، باز می خوام چه بلایی سرمون نازل کنی؟!

پرستو که هیچ نفهمیده بود جز لحن معترض او، سر بلند
نکرد. کبرا حرصی گفت:

- تو هر وقت می خوام به کار بی فکر کنی، از سامان
کمک می خوام، هم تو هم عموت! پرستو، اگه یه کم، قد ی
ه ارزن حق گردنت دارم، از حقم نمیگذرم اگه بری سراغ انی
س خانوم!

- نمی خوام اون جوری که تو فکر می کنی برم سراغش.

- پس چه کار داری به سامان؟ اون بچه رو چرا هی
ازش کار می کشی و شریکش میکنی توی خرابکاریای
خودت؟ گناه نکرده که عاشقته!

پیش رفت، گونه ی کبرا را بوسید و گفت:

کبرا جون، به خدا می خوام یه خانواده رو نجات بدم، شای
دم دو خانواده... حالا شاید به مرور تونستم در آینده حق
خانوم سرمستو بذارم کف دستش، اما الان کار واجب تری
دارم!... سامانم باید ادب بشه، یعنی چی که یه الف بچه،
دل به دختر بزرگتر از خودش بسته؟ درسته قیافه ش بی

شتر می خوره، اما هم تو، هم همه میدونن که اون هنوز
مهر سربازیش خشک نشده و بیست و دو سالمش نشده!

این جوری کنار من، می فهمه من به دردش نمیخورم
دمشو میذاره روی کولش و میره!

کبرا حرصی گفت:

- قربون خدا برم من که تو همیشه نیتت خیره!

جواب پرستو فقط نیش بازی بود که چال

می انداخت روی گونه اش، او را تنگ کشید در آغوش و ز
یر گوشش گفت:

_اومدم خونه برام یرعالما سوقان داغ درست

می کنی؟

- مطمئنید دردسری برامون نداره؟

پرستو گازی به ساندویچش زد و کمی خم شد تا از کنار ه
یکل سامان، بهتر بتواند در ورودی را زیر نظر داشته باشد:

- آره بابا! خیالت راحت!

- مطمئنید همین جا بود دیگه؟

- آره! اون سه ماهی که به خاطر پولم، دربه در دنبال
ناظمی بودم، هم آدرس خودشو پیدا کردم، هم بچه هاشو.
بالاخره یا می آد، یا میره...

سر سامان خم شد تا از شیشه ی ماشین، ساختمان هشت طبقه به خصوص طبقه ششم را ببیند و پرسید:

_حالا گیریم اومد و دیدیمش، قراره چه کار کنیم؟

پرستو شانه ای بالا انداخت و با دهانی پر گفت:

_نمی دونم! هر وقت دیدیمش، تصمیم می گیریم چه کار کنیم؟

سامان متقاعد نشده بود، اما راه دیگری نداشت جز همراهی با او.

_چند ساعت به نظرت معطلشیم؟

پرستو، نوشابه اش را از کنار دنده برداشت و گفت:

_نمی دونم! دو ساعت! پنج ساعت! یه روز؛ یه هفته!

- شوخی می کنید؟

- نه! ساندویچتو بخور، ساعت نه شبه، می خوای بعد از

این که ساندویچتو خوردی برو روی صندلی عقب بخواب، فعلا من بیدارم! نصف شب پستامونو جابه جا می کنیم!

سامان متعجب به او نگاه کرد، نقطه ضعفش این بود که نمی توانست به او نه بگوید! سالها این چال گونه ها وقتی خوشحالش می کرد و می خندید، دلش را برده بود!

_پرستو کجایی؟

- زیر سایه ت!

صدای شاکی پارسا را شنید که صدایش زد. لبها را بر هم
فشرده. پارسا ادامه داد:

- کبرا خانوم خیلی نگران بود!

_ جای نگرانی نیست.

_ اما من نگرانم! داری چه کار می کنی، بهم بگو، قول می
دم کمکت کنم!

- بذار بدون کمک تو انجام بدم تا بعد عذاب وجدان نگی
رم.

صدای نگران و بی تاب پارسا را شنید و قیافه ی ناراحتش
نشست جلوی چشمش:

_ می خوای چه کار کنی پرستو؟ داری میترسونیم.

یک باره از جا در رفت و بلند گفت:

_ می خوام حسابمو با...

سامان روی صندلی عقب، خرناسه ای که کشید دندان
قروچه ی بعدش، توجه پرستو را جلب کرد؛ کلا او را
فراموش کرده بود! آرام لبش را گزید و تن صدایش را پای
ن آورد.

- پارسا! تو رو خدا مانعم نشو!

_ قسمم نده! بهم بگو کجایی تا پیام دنبالت!

پرستو فوری در ماشین را باز کرد، ممکن بود باز هم دادش
دریاید، دلش به حال سامان میسوخت:

_ نمی تونم!

- میتونی، همین الان بگو! از صبح دلشوره دارم، میدونم
قراره یه کار...

مهلت نداد:

- هیچ کار بدی نمی خوام بکنم! حالا که تو نمیتونی
مادرتو سرجاش بنشونی، من می نشونم! اون روز که و
مامانت شال و کلاه کرد و اومد مغازه ی آخلیل و آبرو برا
ی خانواده ی ما نداشت، فکر نمی کرد آخلیل دختر برادری
داره به اسم پرستو که با همه چیز کنار می آد جز ناراحتی
رئیسش! مامانت تا امروز به من زیاد توهین کرده، همه رو
گذشت کردم، به خاطر شخص تو و احترام به دوستی قدی
میمون!

کوتاه اومدم به خاطر همبازیای بچگیم! به خاطر آزاده!...
اما این یه مورد و نمی تونم ساکت بمونم، خودت خوب می
دونی.

- آدرس بده، پیام اونجایی که هستی، با هم حرف بزنی
م!... باشه... باشه پرستو؟!

حرصی لبش را فشرد و گفت:

_ لوکیشن میفرستم!

هر دولبه ی باغچه، توی پیاده رو نشسته بودند.

پرستو از لابه لای شاخ و برگ درخت بالای سرش، چشم
دوخته بود به آسمان ابری، پارسا هم با

انگشتانی که در هم گره زده بود، نگاهش چسبیده بود به پراید آلبالویی رنگ پرستو و آرام گفت:

- دبیرستانی بودم که متوجه شدم تو رو دوست دارم!
اون موقع ها تو راهنمایی بودی... یادته؟
- اووم!

با تن صدای آرام، اما دلخوری گفت:

_بیشتر از ده پونزده سال گذشته، توی این سال ها، تا حالا از من بدی دیدی؟ برات کم گذاشتم؟ هر وقت احتیاج داشتی کسی کمکت کنه، کمکت کردم! هر وقت دلت پر بود، نشستم پای درد دلت! هر وقت خواستی، هر جا خواستی، کنارت بودم... اما این دو سه سال که میری کاشان و می آیی، حس خوبی ندارم! حس می کنم دیگه اون جایگاه سابقو برات م ندارم! اگه کسی توی کاشانه که دلتو...

پرستو نگاه از آسمان گرفت و داد به او، چنان عمیق نگاهش کرد که پارسا نتوانست ادامه بدهد. سکوتشان طو لانی شد و برای پارسا زجرآور! بالاخره پرستو دهان باز کرد:

_تا حالا بهت گفتم عاشقتم؟

جوابش سری بود که به عنوان "نه" تکان خورد.

_تا حالا بهت گفتم با دیدنت دلم تاپ تاپ میکنه تا حالا بهت گفتم با شنیدن صدات قلبم هری

می ریزه؟... تا حالا بهت گفتم وقتی زنگ می زنی و دست

و پامو گم میکنم؟

جواب تک به تک سوال هایش همان سر تکان دادنی مایه
وسانه بود. پرستو ادامه داد:

_ وقتی هنوز نتوانستم عاشق آدم خوبی مثل توبشتم، اونم
تویی که به قول خودت ده پونزده ساله دوستم داری و
عاشقمی، پس چه طور این فکرای مسخره به سرت می
زنه که ممکنه یهو عاشق یکی دیگه بشم؟! بین پارسا،
عاشقی کشک و دوغه! تو بهش اعتقاد داری و من به
اعتقادات احترام میذارم، اما من باورش ندارم، نیست!
وجود نداره! به قول یه بابایی، به هم ریختگی هورمون
هاست، که خب من از بچگی هورمانام قاطی بوده، اینو از
خودم نمیگم، اون قرص های ریتالینی که تا چند سال پی
ش می خوردم ثابت می کنه که چه قدر قاطی بودم. پس
جایی برای این مدل قر و قاطی بودن هورمون ها نمی
مونه! اما این دلیل نمیشه که تو رو دوست نداشته باشم!
تو همیشه برام فرق و داشتی، شاید چون تنها مردی بودی
که از صمیم قلب می خواستیم!

پارسا با دست ماشین را نشان داد و گفت:

- پس این چی؟

لبخندی روی لب پرستو نشست و گفت:

این گوگولی رو میگی؟! بچه ست بابا! هنوز دست چپ و
راستشو نمیشناسه! عقلش که اومد سر جاش و پرستوی

واقعی خنگ رو که شناخت، دمشو میذاره روی کولش و میره!

پارسا برگشت سمت او و درحالی که نگاهش با حظ توی صورت او می گشت، گفت:

- چه خوب که عقل من نیومد سر جاش و هنون عاشقتم، پس تو هم عاشقم شو!

پرستو برگشت سمتش، نگاهش را انداخت تو نگاهش

_ قول نمیدم! اما قول میدم عروس مامانت شم! قبلا این قدر از خودم مطمئن نبودم که می خوام زنت بشم، اما این چند روز به خودم مطمئنم! الان تو هم نخوای، من باید عروس مامانت بشم! باید میفهمی پارسا؟! بایدیه! اگه الان این جام، توی این سرما، دارم سگ لرزه می کنم تا صبح، فقط به انگیزه دارم، اونم عروس مامانت بشم..

پارسا با ابروهای بالا پریده، درحالی که زل زده بود به چشمان برق افتاده ی او، گفت:

- زن من یا عروس مامانم؟

_عروس مامانت.

- منو داری میترسونی! چی توی سرته؟

جواب پرستو فقط لبخندی بود، موزیانه!

سامان ترسیده گفت: به چه کار کنم پرستو خانوم؟

- اووووه! همچین میگه چه کار کنم؟ انگار می خواد چه کار کنه! دوباره تکرار می کنم سامان، من حواسشو پرت می کنم، تو...
_آخه...

_سامان؟! خوبه یه چیزی ازت خواستمها؟ هر چه قدر بی محبتی پسرا!

شنید که سامان با خود گفت "اگه این بار جون سالم در ببرم، بمیرمم سمت نمی آم!" لبخندی روی لب پرستو نشست و با ناز و ادا گفت:

- سامان... سامی جونم، کمک میکنی دیگه؟ سامان با لبهایی آویزان و چشم هایی پر بغض فقط نگاهش کرد.

پرستو لبخندی دلبرانه برایش زد و گفت:

_ایشالا در آینده برات جبران کنم! باشه؟!... سامی...

چشمکی هم چسباند پشت بند حرفش. سامان

بالاجبار "باشه، باشه!" گفت. پرستو ادامه داد:

- خب، تو برو پشت اون ماشین قایم شو، الانه که بیاد بیرون! شنیدی که داشت تلفنی حرف می زد گفت تا یه ساعت دیگه قرار محضر داره، من سرشو به روش خودم گرم می کنم، بقیه ش بسته به هنر و زرنگی تو؟ باشه سامی جون!

نیش سامان باز شد و بعد از گفتن "باشه" از ماشین پیاده شد. پرستو هم تند کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و آینه و چند تکه وسایل آرایش از آن بیرون آورد.

مردی حدودا سی و یکی دو ساله، از در ساختمان آن دست خیابان بیرون آمد. یک دستش کیف چرم، دست دیگرش تلفن همراه بود و گرم صحبت:

- این حرف ها برای من نون و آب نمیشه خواهر من... خودش به اسمم زده...

دست توی جیب کرد و ریموت ماشین را درآورد، کی؟! حق السکوت برای چی؟... در ماشین را باز کرد،

_شوخی نکن! حالا بابا یه کم لیلی به لالات بیشتر گذاشته جدی جدی فکر کن اور کردی تو عزیزکرده ش هستی؟... خواب خوش دیدی 'خیره آبجی کوچولو، خیره انشالاه... چیه؟ باز میخوای بری خبر ببری برای اون گردن کلفت؟!.. به جناب جهانگیری بگو خواب دیده بذارم یه قرون از سود کارخونه ی قالی بره توی جیبش! اون ممه رو لولو برد!...

کیفش را انداخت روی صندلی کناری،

_چی با خودت فکر کردی؟ کارخونه پرا!

حالا که دستت خالیه، ببینیم هنوزم روزبه خانه سینه چاک میده!... بچه ای دیگه خواهر من،

اون وقت که بهت میگم آبجی کوچولو بهت برمی خوره،
اون خان داداشی که من دیدم، پولی توی چنته نداشته
باشی تره هم برات خرد نمیکنه...

لبخند موزیانه ای نشست روی لبش،

_ چرا داد میکشی سر برادر بزرگترت؟.. شک داری؟!...،
اشتباه می کنم، باشه ببینیم و تعریف کنیم!...

پشت فرمان نشست و سوئیچ را چرخاند

_ باشه، باشه تو راست میگی، اما اینا توی اصل ماجرا
فرقی نمی کنه! کارخونه، چی شد؟!... پر... پول توی
حساب بانکیت؟!... پر... ترنج خانوم؟!... روزبه جهانگی
ری... پ...!

مهلت پیدا نکرد و ماشین محکم خورد به ماشینی که ی
کباره جلویش پیچیده بود و صدای مهیبی بلند شد.

تند گوشی را بی آن که قطع کند انداخت کناری و از پشت
فرمان بیرون آمد و رو به راننده ی
پراید آلبالویی داد زد:

- - های! حواست کجاست؟! کوری؟!!

تند پیش رفت تا یقه ی راننده را بگیرد! نور خورشید تایید
ده بود در شیشه و راننده را نمی دید. صدایش را سرش
انداخت:

- هوووی، یابو سوار! کجا پیچیدی یهو؟ بیا پایین.

شیشه آرام آرام پایین آمد و نگاه ترسیده ی دختر جوانی،
از پشت چشمهای پر آرایش و غماز به او
دوخته شد و از بین لب های سرخ و براقش با ترس گفت:
- وای! ببخشید تو رو خدا آقای محترم... من...
من...

چند پلک لرزان زد و نگاه دلفریزش توی صورت مرد چرخید.
دستش را بالا آورد، انگشتانش بی وقفه میلرزید:
- من... من... خیلی ترسیدم...

دو انگشت سبابه و میانی اش را جلوی لب های
قلوهای خود برد. مرد تند خود را جمع کرد و گفت:
_ فدای سرتون خانوم! خودتون طوری نشدید؟
دست لرزانش را برد سمت قلبش و با این کار نگاه مرد را
هم با خود برد سمت برآمدگی های چشم نواز و دخترانه
اش و پر از استرس و ترسیده لب زد:

_ فکر کنم فشارم... نه... مهم نیست! ماشین شما...
مرد به سختی نگاه اکتیوش را بالا کشید و داد به همان
چشم و لب های خوش فرم
- صد تا ماشین فدای یه تار موتون خانوم! توی ماشینم
آب معدنی هست، الان براتون...
دختر جوان مهلت نداد، تند در ماشین راه کرد و گفت:
نه اول ببینم چه به روز ماشینتون...

تا قدم بیرون گذاشت، سرش دوران رفت و درحالی که یک دستش به پیشانی بود، و دستش دیگرش در ماشین را گرفت تا نقش زمین نشود.

_خانوم، حالتون خوب نیست؟
از خدا خواسته پیش رفت، دستش را به بهانه ی کمک کردن گرفت تا بتواند دوباره توی ماشین بنشیند.

- زنگ بزنم آمبولانس؟ ... رنگتون پریده... خانوم... الو، اورژانس؟

- چی، چی، چی... چه کار کردی پرستو؟
پرستو با سری به زیر افتاده، نگاه بالا بالایی به عمویش انداخت و گفت:

- کیفشو دزدیدم!

- تنهایی؟!

نگاهی انداخت به سرتاپای سامان. پرستو تند گفت:

- آره، آره، خودم تنهایی بودم رئیس! سامانو با خودم برده بودم که مواظبم باشه، اما اون موقع که من کی فو زدم اون خواب بود و ندید!
سامان که در عرض همین چند ثانیه جان به

عزرائیل داده بود، برگشت و لبخند تشکر آمیزی به پرستو زد. ممنون بود که برایش مقابل عموزاده آبروداری کرده و نگفته بود دستش مستقیم به این دزدی آلوده است!

وقتی که پرستو سر آن مرد را گرم کرده بود، کسی که کیف را از روی صندلی جلوی ماشین با هزار ترس و لرز برداشته بود، سامان بود.

_خب باشه... برو سامان...

سامان با همان سر به زیر و شرمنده، سمت در رفت. هنوز پایش به درگاه نرسیده بود که آقا خلیل با لحن محکم و قاطعی صدایش زد و پایش چسبید به زمین. آب دهانش را به سختی قورت داد و صدای آقا خلیل را از پشت سرش شنید که:

_ از این ماجرا فقط من خبر دارم و تو و پرستو! هم من دهنم چفت داره، هم پرستو، کسی توی فامیل بفهمه از جفت پا آویزونت می کنم.
پرستو باز میانه داری کرد:

_رئیس! سامان و این حرفا؟! من اگه ازش

مطمئن نبودم نمی خواستم بیاد کمکم، ماجرای اون پلیس قلابی رو فراموش کردید... سامی جون، هر چه قدر نقش پلیسو بد بازی کردی، نقش دزد بودن عالیه بود! بهت پیه شنهاد میکنم برو پیش کارگردان های بزرگ و بگو چه قدر

میتونی خوب نقش ضد قهرمانا رو بازی کنی... علی ی
ارت!

و با چشم در را به او اشاره زد؛ یعنی "برو تا آخلیل باز یاد
چیزی نیفتاده!" سامان، با سرعت جت از اتاق را ترک کرد.
نگاه پرستو به رفتن او بود، احتیاج نبود آقاخلیل چیزی
بگوید، قبل از این که او و دهان باز کند خودش سمت در
رفت، آن را محکم بست و برگشت سمت عموییش و با سر
به زیر افتاده گفت:

_ آماده م!

_ آماده ای؟ واقعا؟!... خجالت نمی کشی؟

- از چی؟! نه! خجالت نمی کشم، باید یه کاری می
کردم... منظورم این نیست،

_ منظورم اینه که خجالت نمیکشی از مریضی من سوء
استفاده می کنی و تک می پری! منو چرا دور می زنی؟ با
هم بودیم نقشه های بهتری میکشیدیم، نه این که پای این
بچه رو بکشی توی ماجرا! اون پلیس بازی این قدر
خطرناک نبود، اما این بار اگه دوربین مداربسته ای باشه و
ازش فیلم گرفته باشند، بدبخته!

- نوچ! دوربین نبود، من همه جا رو گشتم.

_ بازم کارت عاقلانه نبود پرستو... باید صبر

میکردی من از بیمارستان مرخص بشم... نقشه هایی که
خودت میکشی افتضاحه! یا می پری

جلوی ماشین مردم، مثل اون دفعه، یا با ماشین می پیچی
جلوی ماشین مثل این دفعه! خیلی خوش شانسی هر دو
دفعه که یه تار مو از سرت کم نشده وگرنه خودم می
کشمت!

پرستو پیش رفت و لبه ی تخت عمویش نشست و با هی
جان گفت:

- وقت نداشتم رئیس! تو مریض بودی! بعدم نقشه های
شمام همچین بهتر از نقشه های من نیست؟ یادتون رفته
اگه سرگرد اونام واقعی بود و قلابی نمی شد، چه بلایی
سر من و طفلک سامان می اومد؟

عمویش که نمی خواست به یاد بیاورد آن دفعه نقشه اش
چه طور نزدیک بود به دردسر بیندازدشان، تند گفت:
خب، بی خیال! بگو ببینم این کیفو اصلا برای چی می
خوای؟

- که اون مردک، جهانگیری رو نمک گیر کنم.

- چه کار کنی؟ نمک گیر! چرا؟!

_ که کمکم کنه!

- کمکت کنه، چی بشه؟

_ که پولدار شم!

- پول به چه دردت می خوره؟

- خرج عمل دوم چشم معصوم کنم.

_ سرم کلاه نذار، چشم معصوم مال امروز و دیره نیست
تو همیشه به فکرش بودی، برای چشم معصوم، می تونی
خودت یه کاری بکنی، بیشتر از ایناست.

- کارگاهمو نجات بدم

_ نه! کارگاهتو بدون کمک اونم میتونی نجات بدی، کمک
من که عموتم قبول نمی کنی، می خوام باور کنم برای
کارگاه خودتو می بری زیر دین این مردک، جهانگیری؟... م
یدونم می خوام چه کار کنی، میخوام یه شبه ره صدساله
بری، اما چرا می خوام این کارو کنی، اینو نمی دونم!
- میشه نگم؟!

جواب عمویش فقط ابروهایی بود که بالا انداخت.
پرستو با لب و لنجی آویزان گفت:

_ که زن پارسا شم!

ابروی آقا خلیل بالا رفت و "چی؟!" غلیظی گفت و
پرستو را گذاشت زیر ذره بین، هی سر سمت خم کرد، از ی
ک زاویه او را نگاه کرد، هی راست برد
و از زاویه دیگر به او زل زد، بالاخره ابرویی بالا و انداخت
و گفت:

- نه! نمی تونم باورت کنم، دردت پارسا نیست، وگرنه
خودت میدونی اراده کنی، با یه پس گردنی می نشونمش
پای سفره عقد... وقتی این قدر

مظلوم نمایی میکنی فقط میتونم بگم خدا به خیر

بگذرونه! معلوم نیست چه فکری توی سرته که حتی نمی
تونوی به زبون بیاری.

_ به خدا می خوام زن پارسا شم!

- زن پارسا شی که چه غلطی کنی؟

پرستو فقط لبش را گزید و عمویش کفری سرش

تکان داد:

- بهت وقت میدم بگی چی توی سرته، وگرنه پرستو خانم
رخصت کوچ به کاشونو بهت نمیدم.

داد پرستو درآمد:

- اِه، چرا مسائلو قاطی میکنی با هم رئیس! کاشون چه
ربطی داره؟! یکی از قالی ها داره می رسه به لچک بالایی،
باید خودمو برسونم، وگرنه خاله مرضیه و دخترش از زیر
کار درمی رند...

آقا خلیل بی خیال شانه ای بالا انداخت و درحالی که
نگاهش می رفت سمت کیف مردانه ی چرم، گفت:

_ خودت میدونی، فقط همین راهو داری برای رفتن به
کاشون...

_ زورگو

- عموته.. توی اون کیف چیه که حالا این قدر واسه
جهانگیری مهمه.

پرستو شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:
نمی دونم، فقط شنیدم پای تلفن به داداشش می گفت یک
ی رو پیدا کن نذار پای پسر ناظمی به محضر برسه،
داداششم میگفت نمی تونم...

دیروز که به عنوان بازاریاب رفته بودم توی دفتر پسر
ناظمی شنیدم از اتاقش زنگ زد به منشیش و گفت برای
فردا، یعنی امروز هماهنگ کنه با یه صفدری نامی، بره
محضر... اون جهانگیری هم همه ش اسم صفدری می
آورد، منم کیفشو زدم که پاش به محضر نرسه.
آقا خلیل بی توجه به این همه توضیحات دختر برادرش
با همان نگاه موشکاف و زوم شده به کیف او پرسید:

_حالا توش چی هست؟

_نمی دونم!

برگشت سمت پرستو، چشمکی زد و گفت:

- بازش نکردی؟... سرتو میندازی بالا یعنی چی؟! یعنی
باور کنم باز نکردی؟

- ول کن رئیس! زشته، من فقط خواستم جهانگیری رو
نمک گیرش کنم با به خطر انداختن خودم، چه کار دارم تو
ی کیف این یارو پسر ناظمی چیه!
آقا خلیل باز چشمکی زد و گفت:

_ تو کنجکاو نیستی ببینی همین یارو چی توی کیفش
داشته که جهانگیری این جوری داره بال بال می زنه؟...

کنجکاوی دیگه، نگو نه!

داد متعجب و "رئیس"ی غلیظی از دهان پرستو بیرون
آمد!

مرد متعجب او را نگاه کرد و گفت:

- فرش به این قشنگی و خوش نقش و نگاری، چرا این
قدر قیمتو پایین میگید؟

روزبه روی پا نشست و گوشه ی قالیچه را بالا زد و نگاهی
به پشت آن انداخت و در همان حین گفت:

_ توی قشنگ بودن نقشه ش حرفی نیست.

_اونی که بهمون هدیه داد گفت ابریشمش بیست و پنج
درصد تبریزه!

_ نوچ! قمه پونزده درصد ابریشم داره! طرح افشان کتیبه
قمه، همچین نقشه ای که روی این قالیچه ست توی تبریز
نداریم... بعد نگاه کنید، خوب نگاه کنید... این قسمت
فرش دو دستی داره... اون قسمت بالای ترنجش، دو رنگ
ی داره؛ بافنده زود متوجه دو رنگیش شده و درستش
کرده، اما به ده سانتی این دو رنگی همراه قالیچه ست.

از روی پا بلند شد و با دست قسمت دو رنگ را نشان داد.
مرد نگاهی به همسرش انداخت و همسرش، همزمان که با
لبه ی چادر سبز و آبی، گوشه ی صورتش را در قاب می
گرفت، متعجب گفت:

- آقا راست میگن، انگار رنگش فرق داره! پس چرا توی این شش سال تا حالا ما نفهمیده بودیم آقای دکتر؟

مرد ابرویی بالا انداخت و نگاهی به نور لامپ های ال ای دی بالا سر انداخت و گفت:

_ این فرش همیشه این قسمت خونه بوده و ما فکر می کردیم به خاطر نور لامپه! (ناباور پرسید) مطمئنید به خاطر نور لامپ نیست؟

روزبه، خم شد، گوشه ی فرش را گرفت، روی سرامیک کشید و چند متری از جایی که بود فاصله گرفت، بعد با ابرو اشاره کرد و گفت:

_ حالا نور نیست، خوب دقت کنید، باز دو رنگ البته این دو رنگی به اندازه ی دو دستیش نیست (لبه ی فرش را بلند کرد و نیم آن را تا زد) نگاه! دو دسته، (با دست لچک پایینی را نشان داد) این جاها معلومه به دست قوی دفتین زده، گرهها مرتبه و فرش جون داره، اما این قسمت ها رو نگاه... (ترنج را نشان داد) درست وسط فرش یهو گره ها شل.....

(گوشی اش زنگ خورد) شده خیلی راحت میشه رد پود... الو...

دستی به عنوان عذرخواهی برای زن و مرد فروشنده بلند کرد و کمی از آن دو فاصله گرفت:

_ امری باشه!

صدای نفس بریده ی تورج را از آن سمت شنید که:

- به خداوندی خدا، نمیدارم آب خوش از گلوی تو و ترنج
بره پایین! برای بار هزارم دارم میگم، کیف منو بیارید پس
بدید.

- تورج دیگه داری حوصله مو سر می بری، زبون بفهم، از
دیشب تا حالا دارم میگم کیف تو دست من نیست!

_تو گفتی و منم باور کردم! درسته زورم به تو

نمی رسه، اما اگه کیفمو تحویلم ندی، می رم خونه ی بابا
و بلایی سر ترنج می آرم که مرغ های آسمون

_خفه شو تورج، خفه شو!

- غیرتی شدی؟! آباریکلاه مرد، منم دقیقا منظورم همینه!
کیفمو بیار وگرنه...

- پاشو بیا فروشگاه ببینم چه مرگته!... نیم ساعت و دی
گه منتظرتم، دیر کنی عمو ناظمی باید بره برات دنبالت
حجله بگرده بذاره سر کوچه!

- ها، همینه! من می آم، تو هم کیفمو تحویل میدی!

- کیفت دست من نیست بی خدا!

- هست... کدوم شعبه ی قالیکدهای؟ بازار یا سعادت آباد
!؟

_فعلا هیچکدوم، خونه مشتری ام! تا نیم ساعته دیگه
سعادت آبادم... زود بیا تورج وگرنه خونت گردن خودته!

و عصبانی، تلفن را قطع کرد و تند شماره ی ترنج را گرفت. در همین بین مرد فروشنده گفت:

- ما تازه داریم متوجه این چیزایی میشیم که شما

میگید، این چند سال تا حالا ندیده بودیم!

بی آن که نگاهش را از روی صفحه گوشی بردارد، و و گفت:

حق دارید، چون تخصصشو ندارید... الو، ترنج؟! صدای ترنج پیچید توی گوشی:

- سلام روزبه.

- سلام، بهتری؟

صدای پرانرژی ترنج را شنید:

خیلی!

_ خدا رو شکر! هنوزم باهات در ارتباطه؟

- آره!

- خب همین خیلی خوبه! اخلاق گندشو که میشناسی، یه

کم مراعاتشو بکن، امیدوارم آدم بشه... بیخیال اون، از

تورج چه خبر؟ بهت زنگ می زنه؟

_ دیروز ظهر که گفתי بذارش توی بلک لیست، گذاشتمش!

هر چه قدرم زنگ زد خونه مامان بهش گفت نیستم...

روزبه، راستشو بگو، اتفاقی افتاده؟

_ گمونم! دقیق نمی دونم چیه، اما اسفند روی آتیشه! هر

چیه برای ما خیره، شک نکن! اگه خیر و نبود تورج این
قدر آتیشی نبود! بازم جوابشو نده در خونه م باز نکن
روش! قراره نیم ساعت دیگه بیاد فروشگاه ببینم چه درد
ی به جوشه... خبری شد بهت میگم. کاری نداری؟
- نه. چرا، چرا..

- هوم؟

- ممنونم!

لبخندی کلافه روی لب روزبه نشست و پس از خداحافظی
، سریع قطع کرد و برگشت سمت زن و مرد فروشنده و
پرسید:

_ بالاخره میفروشید یا نه؟

_ اجازه بدید تا با یکی دو جای دیگه صلاح مشورت کنیم،
بعد.

_ حتما... (کارتی از جیبش بیرون آورد) خواستید با این ق
یمتی که گفتم بفروشید، من در خدمتم مطمئن باشید بهتر
ین پیشنهاد قیمتی بهتون دادم.

و سمت کیفش رفت! وقت زیادی نداشت و از خدایش بود
فعلا این معامله سر نگیرد تا خود را به تورج برساند.

- هادی؟!

هادی که از لحظه ی ورود او، حواسش بود حال و هوای

خوبی ندارد، تندی گفت:

_ بله آقا روزبه!

روزبه با انگشت به او اشاره کرد پیش بیاید. هادی هم معذرت خواهی کوتاهی از مشتری کرد و سمت میز او رفت و کمی خم شد سمتش. روزبه آرامتر گفت:

_ زود کارشونو راه بنداز برن از فروشگاه! همین که رفتن، درو هم موقت ببند تا کسی نیاد! تورج توی راهه و معلوم نیست چی میگه و متهم به چی می کنه ما رو، دوست ندارم اسممون بیفته سر زبون بچه های پاساژ - چشم آقا!

سریع سمت مشتری رفت. کارش را خوب بلد بود چند دقیقه بعد، چک پول ها را از مشتری گرفته و آنها را راهی کرده بود. داشت در شیشه ای را می بست که یک باره چشمش افتاد به پرستو که شاد و خندان برایش دست تکان می داد. آرام و زیر لب وا رفته گفت:

_ آقا روزبه، باز این دختره!

- کی؟! -

و سرکی کشید تا از کنار تنه ی هادی ببیند منظورش را کیست و چشمش افتاد به پرستو! گره ای به ابرو و و انداخت و باز سرش رفت توی ماشین حساب:

_ بهش بگو تعطیله! اعصابشو ندارم.

هادی رو به او که حالا در دو قدمی اش بود، گفت:

_ تعطیله خانوم!

_ تعطیل؟... این موقع روز؟!... آقای جهانگیری... آقای جهانگیری...

روزبه اعتنایی نکرد و سرش بلند نشد از ماشین حساب. هادی با لبخندی از سر تکلف و گفتن:

"ببخشید" خواست در کشویی را از داخل ببند پرستو پا پش گذاشت و تند خود را انداخت داخل:

- کارم مهمه! خیلی مهم... آقای جهانگیری، منو نگاه...

روزبه تند سری بلند کرد و ترش و یبس گفت:

_ خانوم، مگه آقا هادی نگفتن که مهمون دارم؟

مزاحم نشید!

_ به جون خودم نمیشه... اگه بفهمید چه قدر کارم مهمه... (کیف دستی را بلند کرد) بهم مشتلقم میدید... این جوری نگاه نکنید آدمو میترسونید... (برگشت سمت هادی) این رئیسست همیشه از دنده ی چپ بلند میشه؟! چه قدرم خوش اخلاقه لامصب! چه طور باهاش کار میکنی؟

روزبه برای این که به او حالی کند مهمان دارد، گوشی اش را درآورد و تند شماره گرفت.

- کجایی تورج؟!

چشمهای پرستو بیرون زد به آنی، رنگش میت شد!

- خب بیا بالا... نه، پارک ممنوع نیست!

ارتباط را قطع کرد، کف هر دو دستش را به موازات میز گذاشت و با سر به در اشاره کرد و رو به پرستو به گفت: _شنیدی که! برو مهمون....

- کی؟!... کیه؟! مهمونت؟!.. وای! تورج ناظمی... بدبخت شدم... الان کجاست؟

روزبه متعجب به او نگاه می کرد! اصلا نه حوصله، نه وقت، نه اعصاب این اداها را داشت! پرستو تند سمت در رفت و گفت:

- من فعلا می رم... شتر دیدید ندیدید! اون که رفت می آم... یا آقای عباس! داره از پله ها...

و تند کیف را زد زیر بغل و دوید سمت اتاقک قبل از این که تورج، او را از ورای در سرتاسری شیشه ببیند، یکی از قالیچه های روی تخته را کشید روی سر خود! هادی و روزبه هاج و واج به فرار او نگاه می کردند. هادی سرکی کشید سمت اتاقک و بعد کله را از روی تعجب و ندانستن دلیل رفتار او،

برای روزبه تکان داد. ابروی روزبه هم بالا پرید و و خواست چیزی بگوید که در کشویی باز شد و قامت و تورج نشست در قاب چشمش!

- برای بار آخر اخطار میدم که کیف منو بده برم!

_نمی فهمم چی میگی؟

تورج عصبانی پیش آمد، گوشی اش را انداخت روی میز او، هر دو دست را گذاشت لبه ی میز و تنش را خم کرد سمتش: _میخوای بچه بازی کنی و ننه من غریبم دریاری؟ کور خوندی، تمام حق و حقوقمو از حلقومت میکشم بیرون! هم ازت بابت دزدی شکایت می کنم هم درخواست ضرر و زیان می کنم! خسارتی که بابت کنسل کردن صفدر ی بهم خورده، تا قرون آخرشو از تو و خواهر موش مرده م میگیرم!

روزبه ابتدا "چی" متعجبی گفت و بعد کم کم چین پیشانی اش باز شد و لبخندی روی لبش نشست. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی شده داداشی؟

خون خون تورج را می خورد و لبش را می جوید تا و کار ناجوری نکند! روزبه که از دیدن حالت غضبی و مستاصل او کیف می کرد، با چهره ی گشاده و لحن مددجویانه ای گفت:

_بگو دیگه، درد تو به خان داداشت نگی به کی بگی؟ بگو شاید کمکی از دستم برات بریاد! گفتی چی شده؟!

- از شما کمک نمی خوام (با انگشت سقف را نشانی داد)
از اون بالای کمک می خوام! اونقدر خوبی کردم که به دادم برسه! اون ساعتی که شما کیف منو زدید، من داشتم

به یه دختر خانوم محتاج کمک، کمک می کردم... حتما عواملت بهت گفتن که از جلوی در بیمارستان کیفمو زدن!

باز ابروی روزبه با حال سرخوش بالا رفت و گفت:

- کیفتو زدن؟ جدی؟... داشتی به یه دختر خانوم و کمک می کردی؟ تووو؟!

نگاهش ناخواسته رفت سمت راه ورودی اتاق کناری و لبخند کمرنگی روی لبش نقش انداخت!

- به چی میخندی؟ ازتون شکایت می کنم! از تک تکتون! از خواهر خودم بگیر تا کیوان! این کارا از کیوان برمیآد... حتما یکی رو اجیر کردید! شک ندارم! اما کار یکی از خودتونه! جلوی در بیمارستان دوربینه، حتما فیلمش هست!

به روز سیاهتون می نشونم!

کم کم داشت حوصله روزبه را سر می برد، از جایش بلند شد، دیگر نمی خواست سایه او سرش باشد! در را نشان داد و با گفتن "راه بازه" گره ترسناکی به ابرو انداخت.

- این طور یاست؟! حیف که یه عمر با شما سر به سفره بزرگ شدیم! برای ترنج هم خوابوندم توی , آب نمک، تو که...

یک دفعه یقه اش گیر کرد میان انگشتان روزبه و محکم کشیدش جلو، با چشمهایی گشاد و نگاهی غران گفت:

_یه بار دیگه این حرفو بگی، بهت افتخار اینو میدم که

اسمت توی کتاب گینس به عنوان اولین کسی که زبونش دور گلوش گره خورد، ثبت بشه! امتحانش کن!

او را هل داد به عقب و نگاهی انداخت به هادی که تا این لحظه ساکت و صامت کنار در ایستاده بود ابرویی بالا انداخت یعنی مانع باز شدن در نشود تورج، با رگ گردنی که متورم شده بود و چهره ای از شدت عصبانی کبود، دندان بر هم فشرد مبادا کلامی اضافه بگوید. عصبانی سمت در رفت نرسیده به آن، برگشت، نگاهی ابتدا به هادی، بعد به روزبه و انداخت و گفت:

- من برمی گردم، اما حواستون باشه خان داداش من همونی ام که عمو عزت الهه درباره ش می گفت اون قدر این پسر احمقه که به خاطریه دستمال، ممکنه قیصریه رو آتیش بزنه...

و همزمان با گفتن کلمه ی قیصریه، نگاهش دور تا دور قالیه کده گشت! جواب روزبه فقط اشاره ای بود با دست، تا زودتر برود و تورج با قدم هایی خشمگین و پراز کینه از در خارج شد. نگاه روزبه و هادی با هم تلاقی کرد، هر دو پرسوال!

باز نگاه روزبه رفت سمت در شیشه ای، همین که دید تورج از پله های مرکز خرید پایین رفت، بلند گفت:

- بیا بیرون دختر ببینم باز چه دسته گلی آب دادی!

کیف را محکم در بغل می فشرد و قلبش توی سینه میکوبید! نمی دانست چه قدر گذشته، دو دقیقه، ده در دقیقه، ی

ک ساعت... فقط می دانست به اندازه ی تمام عمرش خودش را لعن و نفرین کرده و به غلط کردن افتاده! توی دل تند و تند ورد برداشته بود که "خدا جون، خداجون، غلط کردم! بار آخره دزدی میکنم! بار آخره همچین کارایی می کنم! اصلا من غلط بکنم بخوام زن پارسا بشم! خدا کمکم کن! کمکم کن! آبروم میره دستگیرم کنن... خدا..."

"فرش از رویش کنار رفت و جیغی کشید. روزبه متعجب نگاهش روی پرستو گشت!

جای پرستو، بیشتر بچه گنجشکی را می دید کی خود مچاله شده و چشم روی هم گذاشته و کیف چرم مردانه ای را توی بغل میفشارد. پرستو با همان چشم های بسته تند و تند گفت:

- غلط کردم، غلط کردم، غلط کردم! تو رو خدا تحویلم ندید!

روزبه روی سرپنجه مقابلش نشست و نگاهش توی صورت او گشت! پرستو چشم هایش را بسته بود و از شدت گرما ی زیر فرش و ترس، خیس عرق شده موهای پر از پیچ و تابش چسبیده بود به پیشانی اش. انگشت سبابه و میانی روزبه نشست گوشه صورتش و کنار لبش را مالید تا نشان ندهد از دیدن ریخت و قیافه و استیصال او خنده اش گرفته و گفت:

- با تو بودم ها دختر... میگم بیا ببینم باز چه دسته گلی

به آب دادی!

چشم چپ پرستو باز شد و وحشت زده پرسید
- رفت؟! -

روزبه تند سر پا شد تا مبادا او خنده اش را ببیند و از همی
ن لبخند سوء استفاده کند! می دانست به او رو بدهد
چون دوال پا سوار گردنش می شود و پیاده شدنش با
خداست!

_رفت، بیا ببینم چه کار کردی.

و از اتاقک خارج شد. هادی، پشت میز کناری نشسته و
سرش را به گوشی اش گرم کرده بود. روزبه سمت آب
سردکن رفت و لیوان آبی ریخت و روی میز برای پرستو
گذاشت. ده ثانیه نگذشته سر وکله ی پرستو پیدا شد، با
همان چهره ی خیس از عرق و موهای بامزه و گونه های
سرخ از گرما! روزبه دستمالی سمتش گرفت تا صورتش را
خشک کند و گفت:

- گوشم با توئه

و نگاه راغبش رفت سمت کیف چرم که او چون جنس
گران بهایی در آغوش داشت. پرستو که متوجه نگاه او
بود، با لحن تأکیدی پرسید:

- کمکم میکنی دیگه؟! -

- کمکت کنم، در ازاش چی توی چنته داری؟

و برای این که خود را بیش از این مشتاق نشان ندهد، ماش
ین حساب را کشید سمت خود. صدای قاطع پرستو را شنید
د که:

_ نمک!

سر روزبه بلند شد و باز نگاهش روی چهره ی او گشت و
گفت:

- آره خب، درسته، خیلی نمک داری و بانمکی، اما بانمک
بودنت مبارک صحبت، نمکی بودن تو به چه درد من می
خوره؟!

پرستو تند کیف را روی میز گذاشت و گفت:

_ خنگ نباش دیگه.

بی توجه به نگاه متعجب روزبه ادامه داد

_ نمک اینه، نه من! اومدم نمک گیرت کنم چهار روزه که
خورد و خوراک ندارم و شدم بیای تورج ناظمی!

روزبه نگاهش را از او داد به کیف و باز داد به او:

- متوجه نمی شم چی میگی! تو تورجو از کجا می شناس
ی... بیا آب بخور!

لیوان را پیش کشید سمت او، پرستو لیوان را برداشت و
گفت:

_ اون سه ماه بود که شما نبودید و من دربه در دنبال
پولم بودم، تو اون سه ماه سیراب شیردون و خانواده ی

شما و ناظمی رو بیرون کشیدم...

یک کله آب را سر کشید. روزبه با چشمی گرد نظر واقعی
اش را به زبان آورد

- تو چه قدر خطرناکی دختر!

پرستو مقابلش نشست و خیلی خونسرد گفت:

نه بابا!... (تند از حرفش پشیمان شد) چرا، چرا، خیلی
خطرناکم، حواست باشه... تو دنبال یه نفر می گشتی که
مواظب تورج ناظمی باشه و نذاره پاش برسه محضر، منم
این کارو برات کردم! حتی به قیمت تصادف و داغون
شدن ماشینم! کلا در سمت راننده کوبیده شد تو اتاقک!
اما بی خیال، قراره بهتر از اینشو بخرم، البته بعد از این
که تو کمک کردی پولدار بشم... کمک میکنی؟!... چرا این
جوری نگام میکنی... باید کمک کنی...

(تند و کیف را برداشت و دو دستی توی بغل فشرد) به
"جان شاهین کمک نکنی می رم کیفو که بهش برمی
گردونم، به همه هم میگم تو منو استخدام کرده بودی!

_چه طور کیفو زدی؟ جلوی در بیمارستان؟ چه قدر سرت
باد داره آخه دختر؟ خودتو که به دردسر انداختی، با
اومدن به این جا می خوای منم به دردسر بندازی؟ تورج م
یگه بیمارستان دوربین داشته و وقتی می زدی فیلمتو
گرفته، میدونی این کار یعنی چی؟
نیش پرستو تا انتها باز شد و گفت:

- زر زده! اولندش که من سرشو گرم کردم و سامان کیفو زد، تازه جلوی در بیمارستان نه، جلوی شرکت خودش، اون جا اصلا دوربین نداره! بعد من باش تا بیمارستان رفتم تا یه کم سرشو گرم کنم، متوجه نشه کیفش نیست، به خرج هم بندازم روی دستش تا بدونه چشم چرونی و هیزی خرج داره!

ابروی روزبه بالا پرید، نگاهش رفت سمت هادی که او هم سر از گوشی درآورده و متعجب به پرستو انگاه می کرد. روزبه برگشت سمت پرستو، ابرویی کشید پایین و تخس و عنق گفت:

- متوجه نمیشم، یعنی چی هیزی؟!

پرستو درجا لبخند مکش مرگ مایی روی لب نشاند و چند پلک دلبرانه زد!

همین کارش گره ی ابروی روزبه را کور کرد و گفت:

- درست حرف بزن بفهمم چه کار کردی برای به دست آوردن کیف؟

پرستو دوباره کیف را گذاشت روی میز و شاکی گفت:

- اووووه! چه زودم غیرتی میشه آقا زاده ی عزت اله خان! هیچی بابا، تا اومد از شرکت دریاد بره محضر، پیچیدم با ماشین جلوش، اونم زد در ماشینو قر کرد. عصبانی اومد ب یرون حالمو بگیره، یه کم براش عشوه اومدم و ادای کسی رو در آوردم که ترسیده، اونم که خدا رو شکر ضعیف النفس در برابر خانوما، تند دست کمک دراز..

_خب! نمی خواد ادامه بدی؟

- چرا، بذار بگم... من حواسشو پرت کردم و سامان کی فشو زدابعده من برای اینکه متوجه نبودن کیفش و حضور سامان نشه، یه کم پیازداغ حال بدمو زیاد کردم و ادا اصول در آوردم و اونم از خدا خواست گفت بیا بیرمت بیهارستان... خیلی پرروئه این تورج خان شما، از هر فرصتش خداییش استفاده می کرد! هم خودش هم اون دست هرزش! حیف که مجبور بودم براش فیلم بازی کنم، وگرنه بهش حالی می کردم توی بیمارستان نباید این قدر به یه خانوم که مثلاً حالش بده بچسبه و...

- خب! بی خیال جزئیات.....

حرصی زیر لب گفت:

_ولش کنم تا صبح می خواد روده درازی کنه... حالا من باید چه کار کنم؟

_قرار خودش و صفدری به هم خورد، همونی شد که تو می خواستی، حalam تو باید کمک کنی تا من...

صدای آرام هادی بلند شد:

- پیش پیشش! آقا روزبه...

روزبه و پرستو که متوجه وضعیت غیرمعمولی شدند، برگشتند سمت او و هادی با سر به بیرون اشاره کرد! تورج، بالای پله ها، روبه روی فروشگاه و ایستاده بود و

چشم های وق زده اش به پرستو و روزبه بود!

پرستو آب دهانش به سختی از گلویش پایین رفت
همزمان که تورج ناظمی قدم پیش گذاشت، او هم آرام
آرام از جایش بلند شد. رنگ به رو نداشت، به خصوص که
نگاه تورج را بیشتر از این که روی روزبه باشد، روی خود
حس می کرد! تورج حالا درست در موقعیتی بود که عزت
اله خان برایش پیش بینی کرده بود! آتش زدن قیصریه!
همین که در کشویی کنار رفت، روزبه از جایش بلند شد،
تند صندلی را عقب زد و از کنار میز خود را رساند به
پرستو. انگشتان حلقه شد دور بازوی پرستو و او را کشید
پشت سر خود و سینه به به سینه ی تورج ایستاد:

_فرمایش؟

پوزخندی پر از غضب و کینه روی صورت تورج نشست،
از گوشه ی بازوی روزبه نگاهی انداخت به پرستو که
پشت سر او سنگر گرفته بود. صدای عصبانی اش پیچید
در فروشگاه: _حالا هی جانماز آب بکش!

هادی تند از جا پرید سمت در رفت تا از داخل آن را ببندد.
تورج که هنوز هم نگاه به پرستو داشت، قدمی برداشت
سمتش که بلافاصله دست روزبه، از پشت پرستو را هل
داد کمی کنارتر درست پشت سر خود:

- بکش کنار تورج!

تورج به اندازه ی همان یک قدم که جلو آمده بود، قدمی
عقب برداشت و باز هم پوزخندی زد به روی روزبه و

گفت:

- چه قدر به ریش من خندیدید دوتایی نه؟... من احمق انسان دوست، گفتم دختر مردم ترسیده تصادف و... پس این دختری خان داداشمون و انداخته سر راه ما! اما کور خوندي خان داداش، من.....

- حد خودتو بدون، دیگه تکرار نکنم، من خان داداش تو زیستم!

_هه! هه!... حق داری، خان داداش از ما بهتری!

با سر پرستو را نشان داد و گفت:

_آبجی ترنج ما می دونه تو با این خانوم خوشگله و سر و سری داری؟

دست دراز کرد تا پرستو را از پشت او بیرون بکشد که پرستو، ترسیده، جیغی کشید و با دو دست، از پشت پی راهن روزبه را چسبید و در همین بین هم، مچ تورج گیر کرد بین انگشتان آهنی روزبه:

- دستت بهش بخوره، میدم بچه ها چپ و راست کنن!

با سر به هادی که پشت سر او ایستاده بود، اشاره کرد. تورج نیم نگاهی به قیافه ی قلدر و ابروی پیوندی هادی انداخت. پوزخندی پر از طعن و کنایه زد، کمی کنار کشید، کیفش را از روی میز برداشت، گوشی همراهش هم زیر آن بود! اصلاً به خاطر آن برگشته بود، یادش رفته بود گوشی را ببرد و روی و میز جا مانده بود! برگشته بود برای گوش

ی که چشمش به روزبه و پرستو افتاده بود. گوشی را توی جیب انداخت و قدمی عقب رفت:

- حاج خانومو به عزات می نشونم روزبه جهانگیری!...
داغ وصلت با خانواده ی ناظمی رو هم به دلت میذارم...
آدم می فرستی معامله ی منو به هم بزنه؟ بلایی سرت م
ی آرم که حاج خانوم برای حفظ آبروی جهانگیرها
التماسم کنه!...

الان میرم پاسگاه، به شکایت بلند بالا ازت میکنم صفدری
پرید، از این مشتریا زیاد داره اون کارخونه، بعد دورخیز م
ی کنم برای ویلای کلاردشتتون! فکر کنم خبر نداری که
اون ویلای کلاردشتو عمو عزت اله به اسم بابا کرده بود تا
بتونه بابا روی اون وام بگیره و قرار بود دو ساله وامو
بگردونه و ویلا رو هم برگردونه... وام صاف شده، اما
عمر عمو قد نداد به برگردوندن ویلا و مونده به اسم
بابام... اما از این به بعد به اسم من بدونیدش. چرا رگ
گردنت زد بیرون؟

روزبه قدمی جلو رفت و دست های پرستو از پیراهن
طوسی رنگش کنده شد! چشم هایش یکباره دو کاسه
خون شده بود:

- تو همچین غلطی نمیکنی! اون ویلا مهریه ی حاج
خانومه! _ بود! دیگه نیست!

دست دراز کرد سمت چانه و غبغب پرستو. همزمان که با
نوازشی چندی، غبغب او را می مالید روبه روزبه ادامه

داد:

- وقتی با این دختره ی دلبر شیرین میریختی روی هم،
وقتی فرستادیش به من نخ بده و حواسمو پرت کنه، باید
فکر امروزو می کردی خان داداش جون!

روزبه پر از خشونت و با گفتن "دستتو بکش کنار لعنتی!"
دست زد زیر دست او. پرستو قدمی کنار و رفت و باز هم
پشت سر روزبه سنگر گرفت، با این حال هنوز در دید
تورج بود!

_ اون منو نفرستاد!

- هه! تو گفتی، منم عرعر و باور کردم... تازه اول شروع
جنگ من و توئه آقای روزبه جهانگیری!

روزبه با لب هایی که روی هم میفشرد، چشم بست و نفس
عمیقی کشید، با این کار حرصش را فروکش کرد، کفری
بود از دست تورج و بیشتر از تورج دست پرستو! این
دختر به خاطر خواسته های خودش، خواسته بود به او
کمک کند یا به قول خودش او را نمک گیر کند؛ اما نمی
دانست با همین کمک توی چه دامی انداخته بودش! تورج،
مار سمی بود و روزبه عمری تلاش کرده بود خودش را با
او رو در رو نکند و دو خانواده را رو در روی هم!

_ آقای جهانگیری از کار من بی خبر بود، اما من از و
محتویات کیفتون باخبرم!

لحن تیز و تهدیدگر پرستو باعث شد که روزبه درجا چشم
باز کند و قبل از همه چشمش بیفتد به و مردمکهای گشاد

شده ی چشم تورج! قسم می خورد ترس را از همان سیاه
ی بی انتها میدید نگاهش رفت سمت هادی که همچنان
دست به کمر پشت سر تورج ایستاده بود، او هم مثل
تورج نگاهش به پرستو بود.

سر روزبه آرام برگشت سمت عقب و از گوشه چشم پرستو
را برانداز کرد! پرستو صاف و محکم ایستاده بود و نگاه
تهدیدگرش بی پلک زدن مانده بود به تورج با تک ابرویی
که بالا انداخته بود. بالاخره تورج خود را جمع و جور کرد
و گفت:

- کار زشتی کردی دختر جون که کیف منو گشتی! حتما
وقتی خواستم شکایت کنم اینم میگم که یه قطعه شمش
طلا توی کیفم داشتم و الان نیست...

پرستو که حس کرد با این پاتک بالاخره در موضع قدرت
قرار گرفته است، سنگرش را رها کرد. قدمی پیش آمد و
کنار روزبه ایستاد، هر دو دستش را مانند هادی به کمر زد
و با لحنی جدی گفت:

- منو تهدید نکنید آقای ناظمی! اگه شما چهارشنبه ی
سرخ، من خودم...

نتوانست جمله اش را زیر بار نگاه روزبه تمام کند، زیر
رچشمی نگاهی به او انداخت و باز برگشت رو به تورج،
دستی توی هوا پراند و گفت:

- حالا هر چی...

تورج بی آن که خودش را از تک و تا بیندازد، گفت:

- توی کیف من چیزی نبود که به درد شما بخوره! حتی سند کارخونه هم نبود.

- به درد من نه، اما فکر کنم به درد سازمان مالیات کشور ی بخوره!

روزبه تند نگاه از پرستو گرفت و داد به تورج و باز و به پرستو! پرستو یک باره آن روی تهدیدگرش را کنار گذاشت، چشمان خوش حالتش رنگ اغوا به خود گرفت و طنازی خاصی نشست در جز به جز وجودش و نگاهی از گوشه ی چشم به تورج انداخت و گفت:

- تو رو خدا ببخشید آقای محترم... (با ناز و ادا دستی توی هوا تکان داد) تقصیر من نیست که سر از این چیزا درمی آرم! من وقتی اون برگه ها رو دیدم خیلی نگرانتون شدم (قری به شانه اش دو سری خم کرد) فرار مالیاتیتون به کنار، اگه کسی اصل مدارک رو به دست بیاره و تحویل پلیس بده، فکر کنم به جرم پول شویی... (دست روی قلب گذاشت) آآآخ! اصن فکرشم...

صدای غضب آلود روزبه پرید وسط حرفش:

- خب حالا! احتیاج نیست ماجرا رو کشش بدیم!

و نگاه تند و تیزی به پرستو انداخت و با اخم و اشاره ی ابرو خواست خودش را جمع کند. پرستو، تند شانه ای تکان داد و با این حرکت، از حالت پرستوی عشوه گر، رفت در قالب خودش و چشمی باریک کرد:

_ اصل تمام برگه ها پیش منه، اما چون ترسیدم کارت لنگ بمونه، کپیشونو برات گذاشتم! هر وقت اصل هر کدومو خواستی خرجش یه روز کاریه، در اون شرکت صورتو ببند برو اداره ی مربوطه و یه مهر کپی برابر اصل بگیر، اما مواظب باش کپی ها رو گم نکنی. لبخند و چشمکی موزیانه به روی تورج زد.

روزبه دستی به نوک بینی اش کشید و گفت:
- دقیق متوجه نشدم.

پرستو که بالای سر او خم شده بود، باز انگشت روی صفحه گوشی کشید و عکس های گرفته شده را برد عقب و گفت:

- این صفحه رو نگاه، اندازه های متراژو نگاه... حالا این اندازه هایی که این طرف داده...

روزبه باز با دست بینی اش را خاراند و بعد دستی به گونه ی سمت چپش کشید و گفت:

- مطمئنی دیگه؟! ببین دختر اگه اشتباه گفته باشی این آدم به قول خودش قیصریه آتیش میزنه.

و عطسه ای کرد. پرستو باز تند و تند عکس های گرفته شده از مدارک را جابه جا کرد و گفت:

- خودم صد در صد مطمئنم، اما همین اول صبح، چند تا از عکس های مشکوک رو فرستادم برای استاد راهنمای پای

ان نامه م، اونم درجا نظرمو تایید کرد، اما گفت خبر قطعه ی رو تا آخر شب بهم می ده .

و صورتش برگشت سمت روزبه، فاصله نگاهش کمتر از بیست سانت بود و متعجب پرسید:

_ آلرژی داری؟

روزبه سری تکان داد و گفت:

-نه!

- به پاییز؟ به بوی عطر؟ به هیچی؟!

-نوچ! چرا می پرسی؟

_ آخه ده دقیقه است که یه ریز داری دست می کشی به ب پینیت و صورتتو میخارونی!

روزبه نگاهی انداخت به موهای او که از گوشه ی شال بیرون ریخته بود و گفت:

-تقصیر از بینی من نیست، از توئه که موهاتو جمع نمی کنی و هی میره توی دماغ و دهن من!

پرستو، یک هو بیست سانت دیگه خود را عقب کشید و "ببخشید" گفت و بعد از چند بار پلک زدن توی صورت او، سر پا شد. روزبه برای آخرین بار، دست به نوک بینی اش کشید، اما این بار برای این که لبخندش را از این حرکت او پنهان کند و اشاره کرد:

- بیا بشین.

پرستو مظلوم و معصومانه رفت سمت صندلی مقابل او
و سر به زیر نشست و گوشی اش را بین کف هر دو دست،
محکم گرفت. صدای روزبه را شنید که:

-تو واقعا کی هستی؟

- من، پرستو بی باک، دختر برادر آقاخلیل بزاز و نوهی
عمو، ابوالحسن نعیمی، با بیست و شش سال سن و دارای
مدرک لیسانس اقتصاد و فوق لیسانس

مدیریت صنعتی، صاحب کارگاه قالببافی "کاشانه"...

روزبه پرید توی حرفش و متعجب گفت:

- نوهی عمو؟؟ منظورت همون آقای هفت تیرکشه؟

پرستو سر بلند کرد و گفت:

- اون که هفت تیر نبود، برنو بود.

-خب حالا... منظورم اصطلاحه نه خود هفت تیر... اگه

نوه شی چرا بهش میگی عمو؟!

پرستو شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

-خب همه بهش میگن عمو، منم میگم عمو.

باز هم روزبه متعجب او را برانداز کرد و گفت:

-خب همه بگن، تو چرا میگی؟ من فکر کردم واقعا عموته!

- نه! عموم عمومه... یعنی آخلیل عمومه، اون بابابزرگمه!

بابای مامانم! ماجونم مادر جونمه، مادر مادرم! همه به

عمو... یعنی به بابابزرگم میگن عمو... حتی دایی مجتبام

بھش میگه عمو.

- فقط داری گیجم میکنی! یعنی چی پسر خودشم بھش م
یگه عمو؟

یہ بار منم قبلا اینو پرسیدم، ماجون گفت قبل از این کہ
با عمو... یعنی با بابابزرگم عروسی کنه، چون ہفده ہجده
سال از ماجون بزرگتر بودہ، ماجون بھش میگفتہ عمو!
بعدم کہ زنش شدہ، دیگہ روش نشدہ چیز دیگہ ای
صداش کنه و همون عمو صداش کردہ، بچہ ہاشونم از
ماجون یاد گرفتن صداش بزئن عمو... این جوری بود کہ
عمو برای ہمہ عمو شد، حتی برای ماجون و بچہ ہاش.

- اون وقت بابابزرگت بہ ماجونت چی میگہ؟

پق خندہ ی پرستو بلند شد و دو چال نشست روی گونہ
اش!

ہمین خندہ، لبخند آرامی ہم روی لب روزبہ نشاند.
پرستو میان خندہ گفت:

- بہ قول ماجون، اون بہ عمو میگہ عمو، عمو بھش میگہ
"اینہ"..
روزبہ با خندہ و ناباور پرسید:

- یعنی چی؟!

-یعنی "این" صداش میزنہ.

- خانواده ی جالبی داری، اون از عموی واقعیت که می گ
ی اون اصرار کرده کیف تورجو دید بزنی، اینم از
مادربزرگ، پدربزرگت... حالا جدی گفתי از این خانواده،
تویی به ثمر رسیدی که به قول خودت نابغه اقتصادی؟!
پرستو مثل شفته وا رفت و گوشی را انداخت روی میز او
و با لحنی دماغ گفت:

- نابغه ی اقتصادی که توی کار یه کارگاه کوچک مونده و
هر روز بیشتر مثل خر توی گل گیر میکنه... همه چیز به
ظاهر سر جاشه، فقط نمی دونم درد اصلی چیه! با خودم
گفتم دلال رو از این وسط برمیدارم، این جوری سود بهتر
ی گیرمون می آد، اما نشد! اگه عمو بفهمه که دوتا فرش
قبلی هم توی انبار خونه ی آخिलه و دروغ گفتم که
فروختمش، عذرمو میخواد و خونه شو می کنه
مهمونسرا... اون خونه میراث دویست ساله ایه که به
ماجون رسیده و ماجون اصلا دوست نداره خونه ش بشه
رستوران سنتی و مهمونسرا، حتی اگه پول خوبی توش
باشه... کارگاه بهانه ست و سود و پولش دستاویز
ماجون... امید خاله مرضیه ست برای جهاز دختراش...
نور چشم معصومه... مهم تر از همه، نشون با عرضه یا بی
عرضه بودن منه... کمکم کن!

روزبه کمی صندلی چرخدارش را پیش کشید و دقیق به او
نگاه کرد و پرسید:

- دو سه ماه پیش هم، این کارگاه همین جایگاهو برای
خودت و خانوادت داشت، چرا اون موقع قبول نکردی؟!...

چرا جواب نمیدی؟ حس خوبی به این یهو عوض شدن
نظرت ندارم، حس می کنم فکرای خوبی توی سرت نی
ست.

سر پرستو بلند شد، نگاهش را عمیق انداخت توی چشم
قهوه ای روزبه و گفت:

- اون روز توی بیمارستان خانواده ی سرمستو دیدی که،
خانوم سرمست آدمیه که عقلش به چشمشه...

- خب؟!... چرا ساکت شدی، ادامه بده!

پرستو با همان نگاه خیره گفت:

- فقط یه راه دارم که بتونم عروسش بشم... پولدار
بشم.

- اوکی... باشه... کمکت می کنم.

چشم پرستو برق زد و همین که خواست جیغ شادش بلند
شود، روزبه تند یک "اما" بست تنگ کمک کردنش و همین
فس او را خواباند! مثل بادکنکی پنچر شده، وا رفت.

_ اما چی؟

- اما این وسط چی به من می رسه؟

چشم پرستو گرد شد و معترض گفت:

_ای بابا! خوبه نیم ساعت نگذشته از وقتی که به دادت
رسیدم و حقتو از حلق تورج ناظمی بیرون کشیدم.

روزبه ابرویی بالا انداخت و تنه اش را کشید عقب و گفت:

-مطمئنی این کارو کردی و بیشتر توی هچلم ننداختی؟!... خواستی ابرو رو برداری دخترجون، پاک چشمو کور کردی! این تورجی که من می شناسم الان درست مثل اژدهاییه که از خواب بیدار شده! منم هر چه قدر قسم بخورم باور نمی کنه که دستم با تو توی یه کاسه نبوده! میدونی اون ویلا رو از چنگمون دربیاره یعنی چه ضرر مالی بزرگی! قبل از اون، فقط می خواست حال خواهر خودشو جا بیاره و درصد اونو بکشه بالا! منم به هر قیمتی بود نمیداشتم چهل درصدمون هاپولی بشه، اما الان عملاً ما رو تهدید کرده...

پرستو که تازه داشت به عمق ماجرا پی می برد، لبش را محکم گزید و گفت:

-خاک به سرت پرستو! باز خراب کردی دخترا!

و چند بار ترسیده پلک زد. نگاه روزبه رفت سمت در و هادی که داشت با سه پرس غذا وارد می شد!

همیشه خود مسئول رستوران برایشان غذا می آورد، اما هادی که فهمیده بود او می خواهد خصوصی حرف بزند به این بهانه آن دو را تنها گذاشته بود. روزبه با سر از او تشکر کرد و باز برگشت سمت پرستو! شرمنده و نادم سر به زیر داشت و اشکی توی چشمش برق می زد. شنید زیر لب گفت:

-کار همیشگیته پرستو! همیشه ی خدا بی فکریه کاری م
ی کنی و یه حرفی میزنی، بعد تازه می فهمی که چه گهی
خوردی...

روزبه از جا بلند شد، سراغ آشپزخانه ی کوچک یکی دو
متری اشان رفت و گفت:

- کاریه که شده، درستش میکنم... (قاشق و چنگال
برداشت) با این کاری که تو کردی از چاله درم آوردی و
انداختیم توی چاه... اما... کجا؟!

پرستو با سر به زیر افتاده چیزی نگفت.

-بشین ناهارتو بخور!

- معذرت میخوام... برای منفعت خودم، اصلا فکر نکردم
که ممکنه شما رو توی چه دردسری بندازم...خودم خرابش
کردم، خودمم درستش ...

و روزبه با لحن تندی گفت:

- چه طور؟ اون جوری که توی تصادف سنگ قلابش کرد
ی؟! لازم نکرده سیزده صفر، خودم با عمو ناظمی حرف م
ی زنم درباره ی ویلا کلاردشت، اون هر چی باشه محاله
حق و حقوق شریکشو بالا بکشه! خودش و بابام به روح
بودن توی دو قالب! اونقدر نزدیک بودن که بابام راحت وی
لاشو به خاطر وام به اسم اون بزنه..بشین گفتم..

دفعه بعدم بشنوم طرف تورج آفتابی شدی قلم پاتو می
شکنم... بشین... هادی اون غذاها رو بیار...

و دست روی شانه ی پرستو گذاشت و وادارش کرد بنشیند. پرستو شرمنده و سر به زیر نگاهش چسبیده بود به سنگفرش. روزبه مقابلش نشست و قاشق و چنگال را طرف او گرفت و گفت:

- دختر با دل و جرئتی هستی، خوشم اومد ازت، به خاطر همین دل و جراتت حاضرم کمکت کنم.

تند سر پرستو بلند شد و حیرت زده زل زد به صورت او. روزبه به قاشق و چنگال اشاره کرد و گفت:

- کمکت می کنم در عرض یه سال پولی به جیب بزنی و خانواده ی سرمست التماس کنن زن پسرشون بشی، اما در عوض تو هم باید قول بدی که هر زمان احتیاج به کمک داشتم، کمک کنی... نمیدونم چه کمکی ممکنه از دستت بربیاد، فقط میدونم که میشه روی دل و جرئت کله ی پر بادت حساب باز کرد برای روز مبادا!

نیش پرستو باز شد و گفت:

- واقعنی؟

گوشی روزبه زنگ زد، همزمان که آن را از جیب درمی آورد ، جواب پرستو را داد که:

- واقعنی! حالا این قیافه ی رو بذار کنار، وقتی ناراحتی انگار دماغت آویزون می شه توی صورتت!

لبخندی کل صورت پرستو پخش شد. روزبه هم در حالی

توی گوشی گفت "جانم ترنج؟! که چشم های پر از برق و رضایتش به چال گونه های پرستو بود!

_ آدم مطمئنیه پرستو؟!!

پرستو همزمان که کاسه ی داغ سوپ را توی دست داشت ، از آشپزخانه، کله ای کشید بیرون و نگاهی به روزبه و عمویش انداخت و در جواب کبرا گفت:

- آره کبرا جون! خدایی آدم خوبیه... یعنی فکر می کنم آدم خوبیه.

کمی با قاشق سوپ را بالا و پایین کرد و گفت:

-فکر میکنی الان برم توی هال، رئیس بهم چشم غره نمی ره حرفاشون تموم شده؟

- اگه تموم نشده، تا سوپتو بخوری تموم میشه!

پرستو عجولانه و بی توجه به چشم های بیرون زده ی کبرا، سوپ داغ را با کاسه سر کشید. کاسه را گذاشت روی ظرف شویی و از روی کابینت، گوشی و دسته کلید را برداشت و قدم به هال گذاشت و با جمله ی "بریم انبار؟!" اعلام حضور کرد. نگاه تند رئیس و ممنون روزبه جوابش بود. کاملاً معلوم بود که آقا خلیل در لفافه داشته او را سبک سنگین میکرده. روزبه از چنین کاری نفرت داشت که تا پرستو این سوال را پرسید، از جا بلند شد و رو به آقا خلیل گفت:

_ با اجازه ی شما، اگه بشه من زودتر قالی های توی انبارو ببینم و مرخص بشم!

آقا خلیل خشک و رسمی، با گفتن "اجازه ی مام دست شماست!" رخصت رفتن به او داد. پرستو که نارضایتی عمویش را دید، لبخندی از سر اجبار به آقا خلیل زد و با پیش افتادن، روزبه را راهنمایی کرد سمت انباری که در زیر زمین خانه بود. قدم به حیاط کوچک گذاشتند و نگاه روزبه قبل از همه به خرمالوهای سرخ و رسیده افتاد. پرستو پرید تا خرمالویی بچیند که قدش نرسید. روزبه قدمی پیش گذاشت، خرمالوی مد نظر او را چید و همزمان که هر دو سمت پله های زیرزمین می رفتند، آن را طرفش گرفت. پرستو خرمالو را گرفت و کلید انداخت توی قفل در و صدای روزبه را شنید که :

- این آقا پارساتون خیلی دل و جرئت داره که می خواد داماد آقاخلیل بشه، نه؟!

پرستو با لبخند قدم به زیرزمین گذاشت و دست روی کلید برق گذاشت و همزمان گفت:

_ آقا خلیل اون قدرام وحشتناک نیست که نشون میده! ماهه این مرد!

روزبه، هر دو دستش را از زیر کت، تکیه داد به کمر خود و نگاهش در زیرزمین گشت، پاک بود، بدون کوچکترین گرد و خاکی و البته مرتب! ظاهرا خانم خانه، کدبانوی مرتبی بود.

- لعنتی ها! اگه کبرا ببینه رب انارها خالیه، سر درنا و پوپک رو میکنه.

خرمالو را از وسط دو نیم کرد و به رسم مهمان نوازی نیم بزرگ تر را طرف روز به گرفت.

روزبه با نشان دادن کف دست، از گرفتن امتناع و و همان طور که نگاهش آن جا را رج می زد، گفت:

_ تو هم نشسته نخور.

_ آخلیل درخت ها رو سم نمیزنه!

- سم نمیزنه درست، اما آلودگی هوای تهرانو یادت نره.

پرستو نصف کوچک خرمالو را یکجا توی دهان انداخت و با گفتن "بی خیال بابا!" سمت کومه ی روی هم تشک و لحاف ها رفت و با همان دهان پر گفت:

- بیا این جا... فرش ها این جاست.

او از روی رختخواب هایی که در چادرشب پیچیده شده بود، بالا رفت.

_ نیفتی!

_ نه بابا! منو دست کم گرفتی ها! شنیدی میگن فلانی از دیوار راست بالا میره، منظورشون از فلانی پرستوئه.

و از همان بالای رختخواب ها فرش لوله شده ای را هل داد و انداخت کف زیرزمین و بعد فرش بعدی و از همان بالا پر

ید پایین. تند و تند، طناب کنفی دور فرش را باز کرد. لوله ی فرش باز شد و پهنش کرد کف زمین. روزبه با همان دست های به کمر، بالای سر فرش ایستاده بود و نگاهش روی نقش و نگار فرش می چرخید. پرستو که نگاه او را دید، خوشحال از این که پسندیده، گفت:

- می بینی، توش کلی خلاقیت به خرج دادیم. فرش های کاشی اکثرا رنگ متنش لاکیه، ما الان رنگ لاکي رو گذاشتیم برای حاشیه، رنگ متنو کرم گذاشتیم، همین کاری کرده که فرش روشن تر باشه و جذاب تر... به نظر تو این طور نیست؟

زود خم شد و فرش را تا زد، تا او پشت فرش را ببیند، اما صدای روزبه سرجایش میخکوبش کرد:

- افتضاحه!

دستش را روی شکمش فشرد و لبش را گزید، اما سعی کرد چیزی به روی خود نیاورد. گوشش به تک و تعارف آخر آقا خلیل و آقای جهانگیری بود و در دلش ولوله! یکباره به دل درد افتاده بود، انگار یک دنیا کرم ریز افتاده بودند به جان دیوارهای روده و معده اش، لحظه ای وول می زدند روی دیواره ها و برای چند دقیقه ای استراحت می کردند و باز از نو! دید که عمویش و آقای جهانگیری مردانه دست خداحافظی دادند و آقا خلیل قدم عقب گذاشت و داخل رفت. وقت استراحت کرمها رسیده بود که کمی آرام شده

بود. شانه هایش را صاف گرفت و پیش رفت:

- ممنون که اومدی.

نگاه روزبه جای او، به ماشین آلبالویی رنگ گوشه ی پیاده
رو بود:

-داغونش کردی که! کار تورج بوده؟

- یه کمش! قبلنا هم زیاد به این ور و اون ور خورده، اما
در سمت راننده کار تورج بود.

- پیش یه صافکار آشنا برات وقت می گیرم، کارش را
تمیزه، فردا برو نشونش بده!

- ولش کن بابا! طوریش نیست، فقط نمیتونم از در راننده
سوار شم، که خب از در کنارش سوار میشم. فردا باید برم
کاشون، نمی تونم ماشینمو... آخ!

و دست روی دلش گذاشت و به خود پیچید. ابروی روزبه
بالا پرید و گفت:

- حالت خوب نیست؟

- چرا چرا... فعلا خداحافظ!

و به او مهلت نداد جواب بدهد و سریع قدم گذاشت به
خانه و در را بست و تند دوید سمت توالت! نمی خواست
اعتراف کند، اما خرمالو کار دستش داده بود!

شاسی آیفون را زد و همزمان که در ورودی آپارتمان را برای او باز می کرد، رو به ترنج گفت:
-خودش اومد.

و سمت میز وسط هال رفت، ظرف لواشک و و آلوچه های خانگی را برداشت که همیشه حاج خانم به عنوان پذیرایی روی میز می گذاشت و با خود به آشپزخانه برد. حاج خانم و کیوان آن جا بودند و حاج خانم با تعجب به ظرف توی دست او نگاه کرد و پرسید:

- اینو چرا از روی میز برداشتی؟ میذاشتی جلوی ترنج.
- ترنج خیلی اهل این چیزها نیست، اما پرستو اصلا قابل پیش بینی نیست؛ ممکنه لب نزنه، ممکنه حمله کنه و همه رو بخوره، خبرم دارم دو روزه معده اش درد میکنه!
چشم حاج خانم برق زد و گفت:

- پرستو؟! کدوم پرستو؟ دختر آقای حسنی؟
روزبه همزمان که ظرف لواشک و آلوچه را توی کابینت پنهان می کرد، گفت:

-نه همون دختره که چند ماه پیش اومده بود این جا، همون دختر کاشانیه که...

-همون که می خواست تو رو بزنه؟! اون بود که زنگ خونه رو زد؟ وای خیر بیینی مادر! خوب کردی دعوتش کردی دوباره بیاد خونه مون.

و با ابرو، پنهانی کیوان را نشان داد.

کیوان متعجب پرسید:

_بزنه؟! یه دختر می خواسته خان داداشو بزنه؟ یعنی چی
؟!..... این پرستو دیگه کیه؟

حاج خانم پر از شعف و شادی گفت:

-یه دختر خانوم و مهربون! وای کیوان، باید ببینی چه
قدر خانومه!

روزبه در جواب مادرش متعجب ابرویی بالا انداخت و
درحالی که از کنار کیوان رد می شد، آرام زیر گوشش
گفت:

- مهربون شاید، اما درباره خانوم بودنش به حرفای حاج
خانوم استناد نکن، چون...

هنوز وقت نکرده بود چرا "چون" را بگوید که صدای بلند
پرستو از هال شنیده شد:

- های! صاحبخونه، مهمون نمی خواین؟!... های؟ منم!
پرستو! بمب انرژی!

روزبه با سر به هال اشاره کرد و گفت:

- خودش بهتر خودشو معرفی کرد تا حاج خانوم... بیا
داخل پرستو!

پرستو که تازه قدم به هال گذاشته بود، با نگاهی مات، خیره
شد به ترنج! خاطره ی خوبی از خود در ذهن این دختر

جا نگذاشته بود! آن روزها که عزت اله خان تازه مرده و او دربه در دنبال شریک عزت اله خان بود، زیاد موی دماغ این دختر شده بود. ترنج هم با دیدن او، گره ای به ابرو انداخت و

خواست چیزی بگوید که روزبه قدم به هال گذاشت و گفت:

- فکر نکنم احتیاج به معرفی باشه! اون دختری که درباره ش گفتم، پرستوئه... بیا بشین پرستو...

پرستو مهلت پیدا نکرد قدمی عقب یا جلو بگذارد که حاج خانم با رویی گشاده پا به هال گذاشت و به استقبالش رفت:

- خوش اومدی دختر گل... تو کجا اینجا کجا؟ چرا آقا روزبه نگفتی یه گاوی، گوسفندی جلوی پاش بکشیم... خوش اومدی دخترم... آقا روزبه میگفت حالت خوب نبوده...

حینی که حاج خانم داشت به او تک و تعارف می کرد، ترنج با سر به روزبه اشاره کرد "ماجرا چیست" که روزبه هم با اشاره سر خواست کمی صبر کند، تا بگوید. کیوان که متوجه ایما و اشاره ی بین آن دو شده بود، نگاهش برگشت سمت دختری که نمی شناخت! اولین چیزی که در این دختر به چشم می آمد، موهایش بود، موهای فرفری اش یادآور دخترک کارتونی بود که چند مدت پیش همراه سوگند نگاه کرده بود! همان دخترک تیرانداز و جسوری که

مادرش را خرس کرده بود! تنها تفاوت فاحششان در رنگ موهایشان بود، او نارنجی، این دختر مشکی! پرستو با تک و تعارفهای حاج خانم، معذب روی مبلی نشست و از همان فاصله، زیرچشمی نگاهی به ترنج انداخت و سری شرمنده به عنوان سلام تکان داد. روزبه که نگاهش را روی او زوم کرده و بعد از دیدن این کار او، لب زیرینش را زیر دندان فشرد و خنده اش را خورد، سادگی این دختر ذاتی بود! _ سلام.

با صدای کیوان، پرستو که تازه روی مبل نشسته بود یک متر پرید هوا و سرپا شد! تازه او را می دید و تا این لحظه متوجه حضورش نشده بود!

- پسر کوچکم، کیوان... اینم پرستو جوئه... دخترم " راه گم کردی؟ چه عجب! بشین ببینم چرا حالت خوب نبوده! خدا بد نده!

-چرا باید به این دختر کمک کنم روزبه؟ میدونی این خودش یه تنه کابوس شبای من بوده؟ خونمو توی شیشه کرده بود یه مدت! از در بیرون می اومدم، میدیدم یکی از دور زل زده بهم توی تاریکی شب، می دیدم یه سایه ی مو فرفری و پشت پنجره کشیکمو میکشه! توی اون زمان که مجبور شده بودم نیروی کار تعدیل کنم و خودم زیر فشار بودم، این دختر هم مایه ی دقم شده بود!

روزبه که کنار او روی کاناپه نشسته بود، مثل خود ترنج

آرام وز زد:

-خاصیتش زله کردن این و اونه، جدی نگیر.

-دختر خطرناکیه روزبه! اصلا تو چه ارتباطی با و این آدم خطرناک داری؟ برات دردسر درست میکنه.

-خطرناک هست، اما نه اون جور که تو فکر میکنی... بعد نگاه کن حاج خانوم چه طور تحویلش میگیره، ممکنه در آینده فامیلت بشه... خوب نیست از همین الان این طور برای جاری آینده ت چنگ و دندون نشون بدی!

ترنج کمی بر و بر نگاهش کرد و بعد برگشت سمت آن سه نفر.

پانزده دقیقه ای می شد که حاج خانم یک بند نشسته بود و قربان صدقه ی دخترک می رفت و از او پیش کیوان تعریف و تمجید می کرد! گره ای به ابرو انداخت و گفت:

- یعنی چی؟!

- حاج خانوم اعتقاد داره که این دختر، با روحیه ی شادش میتونه کاری کنه که کیوان از افسردگی بعد از صدف درییاد، اعتیاد صدف و جداییش، کیوانو و از داخل نابود کرد! احتیاج داره به یه زندگی پر از شادی...

ترنج برگشت سمت او، جز به جز صورتش را کاوید او به اعتراض گفت:

- برای همه پدری، برای خودت ناپدری! چرا فکری برای خودت نمی کنی! روزبه...

روزبه از جا بلند شد، نمی خواست سر حرف برسد سمت جاهایی که حوصله ی شنیدنش را نداشت.

-حاج خانوم، این دختری یکی دو ساعت به من و ترنج قرض بده، صحبت های کاری مهمی داریم.

پرستو از خدا خواسته از جا بلند شد و گفت:

- من حاضرم

ترنج هم از جا بلند شد و زیر لبی به روزبه گفت:

- از من انتظار نداشته باش با این دختر بشینم پای میز مذاکره.

روزبه هم با لبخند فروخورده ای گفت:

- دختر خوب، جاری میتونه مثل خواهر آدم باشه... اونم همچین دختر بامزه ای!

پای ترنج از رفتن ماند و خیره شد به روزبه که قدم برداشته بود سمت پرستو. هاج و واج در دل تکرار کرد "دختر بامزه؟!!"

ترنج که کم کم داشت کلافه می شد، گفت:

- یه جورایی حس میکنم داری این معامله رو بهم تحمیل می کنی روزبه جان! من واقعا نمی فهمم تو چرا باید به همچین دختری کمک کنی، دختری که...

پرستو که تا این لحظه معذب سر به زیر داشت، از جا بلند شد، نادم و شرمنده گفت:

-خانم ناظمی درست میگن آقا جهانگیری، نباید ایشونو به زور وادار به این کار کرد. تا الان خودم یه جوری فرشامو فروختم، این دوتام مثل بقیه... این دو تا فرش هم خانم ناظمی خریدند، بقیه شون چی؟

روزبه با سر به پرستو مبل را نشان داد و گفت:

- بشین سرجات، ترنج که نمی خواد از جیب مایه بذاره! اون دوست و آشنا تو این کار زیاد داره که دنبال فرش هستند، اونا میتونند برات به پول نقد تبدیله کنن!

ترنج متعجب پرسید:

- خب چرا خودت ازش نمی خری؟ تو هم کم دوست و آشنا نداری، غیر از این، یکی از دوست و آشنای من که توی کار فرش دستیه، خود تویی!

-چون من نقد کار نمی کنم.

_ نقد هم می خوای؟

_ اگه چکی بود مشکلی نداشتم، اما این جفت فرش، با دو تا قالی دیگه که روی داره، باید زودتر پول بشند، وقت زیادی نداره!

ترنج که کلافه شده بود از این فشار نامنصفانه ای که از سمت روزبه تحمیل می شد، گفت:

-این معامله اصلا درست نیست روزبه، من حتی نمی

دو نم اون فرشها چه طورند!

- دو جفت فرش با نقشه ی بد و ضعیف و کیفیت پایین.

چشم های پرستو گرد شد، داشت بی انصافی می کرد!
اگر تا آن لحظه قصد ماندن داشت، دیگر جای او نبود، تند گفت:

-تئاتره؟ دارید سرم کلاه میذارید تا گولتونو بخورم و مفت و مجانی فرشامو صاحب بشید! کور خوندی داداشم! نه کورم، نه کوژ، همون طوری که توی این دو سال فرشامو فروختم، از این به بعد میفروشم! بالاخره منم راه خودمو بدم پیدا کنم که محتاج شماها نباشم!
و قدمی پیش برداشت، برای رسیدن به در اتاق، باید از بین میز و مبل هایی که آن دو نشسته بودند، رد می شد، اما هنوز یک قدمش دو قدمش نشده بود که روزبه درجا بلند شد و سد راهش شد! با گره ابرو پرسید:

- راه خودت چیه؟ اگه راهی بلد بودی این چند ماه روی دستت نمیموند! این جفت به درک، اون دوتا رو می خوای به کی بندازی... اصلا چه جوری می خوای بندازیشون به کسی؟!

پرستو طلبکار، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-همون طور که تا الان فروختم... گفتم که، منم راه های خودمو دارم!

- راه خودت؟ راحت همونی نیست که برای تورج اومدی؟
پرستو قدمی کنار برداشت و با اخم گفت:
-اونم یکی از راههاست! با راه دیگه کارمو راه ننداختم،
مجبورم...

صدای عصبانی روزبه را شنید که:

-لازم نکرده، بشین سر جات!

چشم ترنج گشاد شد، کم پیش می آمد عصبانیت روزبه را
ببیند. با تعجب اسمش را صدا زد، اما روزبه اعتنا نکرد و
با سر، مبل را به پرستو اشاره کرد. پرستو چشم غره ای به
او رفت و زیر لب گفت:

- شانس گوه من، همیشه از دنده چپ پا میشه!

و عقب نشینی کرد و ناراضی باز سر جای قبل نشست. با
دادی که روزبه زده بود، ترنج هم انگار حساب کار دستش
آمده بود و کمی خود را جمع و جور کرده بود. روزبه هم
نشست. لحظاتی سکوتی آزاردهنده در اتاق پیچیده شده
بود! بالاخره ترنج برای شکستن سکوت، کمی خم شد، از
تنگ توی لیوان آب ریخت و با گفتن "بفرمایید!" گرفت
سمت روزبه و همزمان نگاهش هم به رگ گردن او افتاد!
کم پیش می آمد روزبه را این طور ببیند، او همیشه مبادی
آداب بود! روزبه لیوان را گرفت، زیر لب تشکر کرد، اما
قبل از این که لب بزند به آب، رو به پرستو گفت:

- بالاخره می خوای کمکت کنم یا نه؟

- این جوری نه!

- من بازاری ام دخترجون، محاله پولمو جایی بخوابونم که بدونم سودی برام نداره، اما ترنج دوستانی داره که فرش رو برای زندگی شخصی میخوان یا بیماری خرید فرش دارند. خیلی هاشولم جز خانومای مرفه اند که ترجیح میدن به عنوان کادو ازدواج برای اقوام، جای سکه، یه چیز دیگه بگیرند که متفاوت باشه و دهن پر کن... پس پولت نقده... بعد من گفتم کمکت می کنم، نگفتم که فرش هاتو مستقیم خودم می خرم. من نقد کار نمی کنم، تو هم نقد احتیاج داری و خیلی هم زود، چون وقت زیادی برای چیزی که توی سر منه نداری

ترنج متعجب پرسید:

- می خوای کمکش کنی؟! چرا روزبه؟

- چون زیر دینشم! کاری که برادرم در حقم نکردی این دختر کرد.

ترنج چند بار پلک زد، متوجه نشده بود از چه می گوید! روزبه ادامه داد:

تو هم باید توی این یه مورد کمکش کنی، چون خیلی بیشتر از من زیر دینش هستی... به ترنج درباره ی شیرین کاریت نمیگی؟

و لیوان آب را سر کشید. پرستو با سر به زیر افتاده، فقط لبش را می گزید. روزبه که دید او هنوز هم در سنگر خصم است، همزمان که لیوان را روی میز می گذاشت، گفت:

_ اونى كه كيف تورجو زد همين سيزده صفر بود!

پرستو شرمنده از كارش، با سر به زير افتاده چشم دوخته بود به گل هاى قالى گل ابريشم نفيسى كه زير پايش بود و نفسش بالا نمى آمد. نگاه روزبه هم از روى او برداشته نمى شد. پرستو با همان سر به زير افتاده، افتاده بود به جان لبش! احتياج نبود سر بلند كند، همين طور هم مى توانست نگاه ناباور ترنج را روى خود حس كند. بالاخره هم سكوت را صداى متعجب ترنج شكست:

متوجه نشدم الان يعنى اين خانوم كيف تورجو دزدیده؟
پرستو از شرمندگى بيشتر در خود مچاله شد و چشم ها را بر هم فشرد. صداى روزبه را شنيد كه:

- راحت بشين پرستو... (برگشت سمت ترنج) آره، كار پرستو بوده!

- پس چرا من فكر مى كردم يه مرد... تورج نگفت كه يه دختر دزد بوده، اگه بود، حتما مى گفت!

- چون نمى خواسته وجهه ي خودشو خراب كنه و بگه يه دختر با لوند بازى، سرش كلاه گذاشته.

ترنج متعجب برگشت سمت پرستو و كلمه ي "لوند" را تكرر كرد! به اين دختری كه مى دید هر چيزی مى آمد جز لوند بازى!

-با اين حساب، اگه پرستو نبود، الان مفت و مسلم

کارخونه "فرش گل بته" از چنگت دراومده بود! بودن
کارخونه رو مدیون پرستویی! این جوری نگاش نکن،
درسته وقتی بخواد یه کاری بکنه به خوب و بدش نگاه نم
یکنه و برای رسیدن به مقمه دست به کارهای غیراخلاقی
هم می زنه، اما دلیل نمی شه دختر خوبی نباشه... ذاتش
خوبه، فعل و عملش بده!

پرستو زیرچشمی نگاهی به او انداخت و از قضاوت او
لب و لوچه اش آویزان شد! ترنج هنوز مات پرستو بود.
روزبه بی آن که چشم از پرستو بردارد، ترنج را مخاطب
قرار داد که:

- این دختر، با دزدیش جهانگیری ها را تو هچل انداخته و
تورج دندون تیز کرده برای ویلا کلاردشت، اما تو رو نجات
داده! تو زیر دینش هستی و اگه بیست تا فرش هم روی
دستش مونده باشه و همه رو یه جا بخری از جیب خودت
، کار شاقی نکردی در برابر لطفش... مگه نه پرستو؟!
پرستو، درحالی که زیرچشمی به ترنج نگاهی می انداخت،
با سر حرف روزبه را تایید کرد!

حاج خانم تند و تند توی گوشی گفت:

-کاش بودی کتایون، جفت عروسای آیندام اینجا نشستن!
خدا خیر بده روزبه رو، برادری رو در حق کیوان تموم
کرده که پای این دختره رو باز کرده به این خونه... کی؟!
کیوان؟!... میدونی که اون چه قدر بعد از صدف یخ و

ماست شده مادر، همین که کنجکاو بود ببینه این دختره کیه، خودش کلیه!... تا یه ده دقیقه پیش روزبه و ترنج و دختره توی اتاق کار بابا خدایا مرزت بودن، اما الان با کیوان چهارتایی توی هال نشستن، این جوری که معلومه رابطه دختره با ترنج هم خوبه و نشستن ور دل هم دارن دگل می گن گل میشنون! صدای خنده شونو میشنوی...
بذار الان، نمک توی خورشت بریزم، گوشه رو بعد می برم دم آشپزخونه تا صدای خنده شو بشنوی! اصلا این دختره به قول خودش پر انرژی از وقتی اومده، خونه یه جور دیگه شده... یا خدا! هر چی خدا بخواد، انشالله که قسمت ک یوانم بشه و بچه م از فکر اون ذلیل شده بیاد بیرون...

روزبه که تازه قدم به آشپزخانه گذاشته و حرف های آخر مادرش را شنیده بود، نگاه متعجبی به او انداخت. حاج خانم که حضور او را مانع ادامه گزارشش به کتایون میدید، لحن حرف زدنش تغییر کرد:

-خب مادر، بعدا زنگ می زنم... باشه، باشه قربونت برم! مواظب سوگند و سورها باش... خدافظ!

هنوز کلمه ی آخر از دهانش خارج نشده بود که روزبه خراب شد سرش:

-چی میگی مادرخانوم؟! داری این دختریو لقمه میگیری... لا اله الا الله!... این چه اخلاقیه که تو و کتایون دارید؟ تا یه دختر قدم میذاره توی این خونه به فکر زن دادن پسرات می افتی!

کیوان که آماده شده بود بیرون برود، داشت از کنار آشپزخانه رد می شد و چشمش افتاد به قیافه ی و برزخی روزبه و کنجکاو قدم به آشپزخانه گذاشت و متعجب پرسید:

- چی شده؟!

حاج خانوم با تن صدای پایینی تند گفت:

- شلوغش نکن روزبه خان! چیزی نشده که! من مادر سه تا پسر عذب اوغلی ام که آرزوی دامادیشونو دارم! بده که دلم می خواد دامادتون کنم؟! اون از پسر بزرگم، بهروز که رفته اون سر دنیا و سفت چسبیده به درس، انگار توی دنیای هیچی نیست جز درس! اینم از تو که چند ساله همه رو معطل گذاشتی و نمیذاری نفسمون دریاد! درد تو و اون دختر (با دست هال را نشان داد) چیه که این همه سال همه رو سرکار گذاشتید؟! اینم از کیوان! دلم خوش بود که این یکی سر عقل اومده و می خواد زن بگیره که صدف خانوم...

کیوان که حوصله حرف های تکراری را نداشت، قدم سمت در خروجی آشپزخانه برداشت که روزبه تند گفت "صبر کن کیوان!" و او را مجبور به ایستادن کرد. همان طور که رویش به مادرش بود، برای آگاه کردن هر دویشان گفت:

- دور این دختریو خط بکشید! این دختر خودش صاحب داره!

ابروی حاج خانم متعجب بالا پرید، کیوان هم که

منظورش را فهمیده بود، گفت:

-خب، من فهمیدم چی میگی، اصلا بهش فکر نمی کنم، ح
الا اجازه ترخیص می دید خان داداش؟

- به سلامت

حاج خانم که کوتاه بیا نبود، ناباور گفت:

چرا دروغ میگی روزبه خان؟! اون دفعه که اومده بود،
خودم ازش پرسیدم شوهر کرده یا نامزد داره، گفت نداره.

-

_ شوهر و نامزد شاید نداشته باشه، اما دلش گیره! الانم
که می بینی این جاست به خاطر همون پسره ست! بیشتر
از اینم ماجرا رو کش ندید!

حاج خانم دستی توی هوا پراند و گفت:

- این دل و دلبری رو مهم نگیر پسر جان من! جوون های
حالا، امروز عاشقند، فردا فارغ! بعد کسی، کسی رو بخواد
که نشد صاحب داشتن! همین ترنج، اگه دست دست کنیم،
فردا روزی یکی بهتر بیاد، فکر می کنی عمر و جوونیشو م
یذاره پای عاشقی؟! درجا می پره... حالا تو هی دست
دست کن!

روزبه که سمت دیگر هال، روی مبل راحتی نشسته و دفتر
و دستک و ماشین حساب جلویش باز بود و گوشش به
جمع زنانه آنها، سر بلند کرد و از فاصله ی میان مبل ها

ابتدا نگاهی انداخت به مادرش، بعد به ترنج و نهایتاً به پرستو! با دیدن چهره ی شاد و طرز خاطره گویی او، لبخندی روی لبش نشست و باز سرش به کار خودش گرم شد. پرستو یک ساعتی بود که یکریز حرف می زد و نه تنها حاج خانم، که ترنج هم از شدت خنده، اشک به چشم آورده بود! ترنج همیشه دختر معقول و آرامی بود و کسی صدای خنده اش را نشنیده بود، اما نمی توانست جلوی خود را در برابر خاطرات پرستو بگیرد و نخندد! پرستو همزمان که سیبی پوست می کند، با هیجان گفت:

-فکر کن ترنج جون، آخیل گیر داده بود که معتاد شدم! می گفت این جوون دانشجوها مد کردن برای تمرکز بیشتر شب امتحان کراک میکشن، تو هم حتما کشیدی و کم کم معتاد شدی وگرنه این همه خوابیدن دلیل نداره! یه شب اومد از خواب بیدارم کرد، کنار تختم نشست و مثلاً خواست هم زیر زبونم بره، هم بهم دلداری بده! (صدایش را کلفت کرد) دخترم، با من راحت باش! این شتریه که در خونه همه می خوابه، اما انگار در خونه تو خواب زمستونی رفته که این قدر می خوابی، بهم بگو، معتادی؟ به ارواح خاک اون خدایامرز می بندمت به همین تخت... (صدای خودش شد) فکر نکنم بیشتر از اینا گفت که من یق زدم زیر خنده! همچین خندیدم که تا با پشت دست نزد توی دهنم، ساکت نشدم! قبلنام زیاد از دستش کتک خوردم! بچه بودم که اووووف! پنج سالم بود، می خواست

شب قدر بره مسجد، بهم گفت نیا! پا توی یه کفش کردم
که می آم! اون روزها یه سوت داشتم، گفت می برمت، اما
سوتتو نیار! منم بچه حرف گوش کن، گفتم چشم! طفلك
آخلیل! اینا تا خواستن برن روی رکوع، یه سوت زدم! مکبر
گفت سجده، من سوت زدم، نشستن سوت زدم، پا شدن
سوت زدم... انگار طفلکا سر زنگ ورزشن! همین که اومدی
م خونه، شب قدرمو ساخت با نوازش (و انگشتانش را به
علامت کتک، در هوا تکان داد) اما خب هنوز یکی از
خاطرات خوب بچگی منه. بیشتر از خاطراتش، چیزی که
خنده را به لب حاج خانم و ترنج می آورد و گهگذار هم رو
ی لب روزبه، ادا و اصول های خود پرستو بود موقع تعری
ف کردن و از خنده ریشه رفتن های خودش! ترنج با لبخند
رو به حاج خانم گفت:

-فکر کنم خاله جان، با این که سه تا پسر داشتن، به
اندازه ی آقا خلیل برای بزرگ کردن تو سختی نکشیده!
اون طور که تو میگی همه ش یا روی درخت بودی، یا روی
دیوار!

پرستو قاچ سیبی طرف ترنج گرفت و گفت:
-باز اون موقع من یکی بودم، طفلک آخلیل، الان دوتا داره
, درنا و پوپک روی منم سفید کردن! دوتا بچه ی شیره به
شیره که محل از دستشون شکاره!
حاج خانم با لبخند گفت:

- والا منم شیره شیره داشتم، اونم پسر، اما کی این قدر

شیطنت کردن؟! بهروزم که ماشالا هوش باشه از همون بچگی فقط پی درس و مشق بود! باید صبح تا شب می بردمش این کلاس و اون کلاس... روزبه هم...

سرش رفت سمت روزبه که به ظاهر مشغول حساب و کتاب چکهایش بود و بی توجه به آنها کمی نگاهش روی قد و بالای پسرش گشت و آرام، طوری که انگار با خودش حرف می زند، گفت:

-اصلا یادم نمی آد بچگی های روزبه رو! باور می کنید...؟ بهروزو یادمه... کیوان و کتایونو یادمه، اما روزبه رو زیاد نه... اصلا این بچه انگار از بچگی، بزرگ به دنیا اومده! از بچگی فرق می کرد با بقیه بچه هام! اهل درس و مشق نبود مثل اون سه تا... چرا بچه م، بچگی نکرده؟! چرا همیشه بار مسئولیت همه گردن اون بوده؟

ترنج که متوجه عذاب وجدان حاج خانم شده بود، نگاهی به پرستو انداخت که تکه سیبی را تا کنار دهان برده، اما هاج و واج به حاج خانم چشم دوخته بود. برای آرام کردن حاج خانم با لحنی مهربان گفت:

-شاید برای این بچگی روزبه رو یاد نمی آرید که زود وارد بازار کار شد. یادمه از همون کلاس چهارم، پنجم ابتدایی تابستون ها می رفت پیش عمو عزت اله... روزبه عاشق کار کردن بود! بچگی هم کرد به اندازه ی خودش، همیشه از مدرسه فرار می کرد تا بره فلان چیزو توی بازار بخره و به دوستاش دو برابر قیمت بفروشه!... یادتونه دیگه...

پرستو برگشت سمت روزبه، ابرویی کج کرد و درحالی که به او زل زده بود، سیب را توی دهان گذاشت. همین حرف ترنج انگار بار سنگینی از روی دوش حاج خانم بردارد، با خوشحالی گفت:

- آره یادمه! اصلا از همون موقع نباید اجبارش می کردم درس بخونه! به زور دیپلم گرفت! سال دوم دبیرستان شش تا تجدید آورد!

پرستو متحیر پلک زد و گفت:

- چی؟! منی که بهم میگفتن بیش فعال و به قول دکترها تمرکزم پایین بود، اون قدر درس خوب بود، اون وقت... ا ی بابا! من تا الان فکر می کردم آقای جهانگیری مدرک دکترایی چیزی داره، نگو که دیپلمه ست! آخه دیپلم شد مدرک؟! آقا جهانگیری!

روزبه به ظاهر سرش توی نوشته هایش بود و اعتنا نکرد! همین باعث شد پرستو بلندتر صدایش بزند "های! آقا روزبه؟!" روزبه که می دانست تا جوابش را ندهد ول نمی کند، سر را بلند کرد و از همان فاصله برایش تکان داد. پرستو با لحنی پر از نصیحت مادرانه گفت:

- الان دیگه همه یه مدرک از دارقوزآباد دارن، گرفتن مدرک که کاری نداره! هنوزم دیر نیست براش، بجنبید میتونید توی یکی از همین دانشگاه های علمی کاربردی ثبت نام کنید! زشته به خدا دیپلم داشتن این روزها.

روزبه کمی عاقل اندرسفیه نگاهش کرد و هیچ نگفت.

پرستو که متوجه سنگینی نگاه ترنج و حاج خانم شد، برگشت و دید که آنها متعجب زل زده اند به او. آب دهانش را تند قورت داد و آرام لبه های پیشدستی را توی دست فشرد و زیر لبی، ترسیده پرسید:

- سوال بدی پرسیدم؟

که روزبه مهلت جواب دادن به آن دو نداد و تند از جا بلند شد

- ترنج، من می خوام برم جایی، می خوام تا خونه برسونمت؟

_ آره، ممنون می شم! وسیله نیاوردم.

- پس زود حاضر شو تا منم لباس عوض می کنم.

پرستو که احساس کرد، با اظهارنظر بی جایش خرابکاری کرده است، سر زیر انداخت و آرام "معذرت میخوام!" گفت. آن قدر آرام که مطمئن نبود به گوش اهل خانه رسیه ده یا نه! صدای روزبه را شنید که:

- تو هم اگه وسیله نیاوردی، بیا تا به جایی می رسونمت.

سر بلند کرد تند، پس قرار نبود خونش را بریزد! لبخند نمک یینی توی صورتش پخش شد و از گونه هایش گودبرداری کرد و دو چال نشانده روی آن! با همان لبخند گفت:

-نه، ممنون، با آلبالو خانم اومدم.

-فردا کی عازم کاشانی؟

-احتمالا بعد از صبحونه!

- اوکی! پس بعدا درباره کار صحبت میکنیم!

- نه، می آم! کی پیام حرف بزنیم!

- بعدا... من باید برم حاضر شم!

و سمت اتاق خود رفت. ده دقیقه بعد، پرستو سوار ماشینش شده بود که متوجه شد در پارکینگ آنها باز شد. به عنوان خداحافظی برایشان چراغ زد و راه افتاد. ماشین روزبه هم دنبالش. از آینه، نگاهی و به آن دو انداخت، هر دو تر و تمیز و اتو کشیده! روی لبهای ترنج لبخند بود وقتی او حرف می زد! با این که فاصله داشت تا آنها، اما می توانست حس کند نگاه روزبه هم پر از رضایت است! اصلا امروز روزبه کلا جور دیگری بود! مهربان تر از همیشه بود و خوش روترا! این جدا از دنده ی چپ و راست، احتمالا به ی ارتباط به حضور ترنج نبود.

رسید به چراغ قرمز و نگه داشت، روزبه هم کنارش ایستاد. شیشه را پایین داد، برای دیدن روزبه، ترنج مانع بود. کمی کله کشید و داد زد:

-آقا روزبه... آقا روزبه!

ترنج با نگاهی خوش رو، کمی تنه اش را عقب کشید و به روزبه اشاره کرد که پرستو صدایش می زند. روزبه شیشه سمت ترنج را پایین داد و دست تکان داد به عنوان "چی م

ی خوی؟". پرستو با صدای بلند گفت:

-فردا نیام؟ راه نداره؟

-نه! نمی خواد بیای، شب تلفنی با هم هماهنگ می کنیم.

- باشه باشه.

- حواست به چراغ باشه، ثانیه های آخره.

- باشه، باشه... های...

هر دو دستش را یکباره از شیشه بیرون برد و علامت لایک
نشانش داد و داد زد:

- خیلی به هم می آین! پیر شید پای هم عزیزان من!

و قبل از این که جوابی بشنود و یا قیافه ی متعجب ترنج
را ببیند، پا گذاشت روی گاز و راه افتاد. ترنج با همان قی
افه ی متعجب و برگشت سمت روزبه و پرسید:

-چه کار کرد و چی گفت؟!

روزبه، حین رانندگی، با دست آرام کنج لبش را دست کشید
د تا مثل همیشه لبخندش را با کمک آن پنهان کند و زیر لب
ی گفت:

-خله! جدی نگیرش!

با چشم بسته، دستش روی تخت به دنبال گوشی اش
گشت. هنوز خوابش می آمد اما دوست نداشت چشم باز

کند و ببیند هوا روشن و آفتاب پخش شده در خانه نمی خواست تا ساعت را ندیده، امید دوباره خوابیدن را از خود بگیرد. دستش برای یافتن گوشی گشت و گشت، می دانست همین جاها گذاشته، دیشب تا دیروقت داشت به پارسا پیام می داد. بالاخره تقلایش نتیجه داد و آن را زیر دست حس کرد. گوشی را جلوی و صورت گرفت و یک چشمش را باز کرد، پوف ناامیدی کشید و دوباره دستش افتاد و چشمش را بست! ساعت نه و بیست دقیقه بود، عمو بابت این همه خوابیدن، خونش را می ریخت. اما حالا که قرار بود غر بشنود، ترجیح می داد باز هم بخوابد که صدای معصومه را شنید:

-بیدار شدی؟

با چشم بسته، خواب آلود پرسید:

-از کجا فهمیدی؟!

-از نفس کشیدن، پاشو تا عمو نیومده.

پرستو چشم سمت راستش را باز کرد، از گوشه ی چشم نگاهی به معصومه انداخت که موهای نمدارش را با حوله کوچکی خشک میکرد:

-عمو مگه کجاست؟

-رفته بازار.

پرستو کسل دست ها را ستون تن کرد و از جایش خیز برداشت و نشست، آرنجش تا شد سر زانویش و سرش را

تکیه داد به آن و انگشتان کشیده اش رفت لای موهای پر از چینش و پلکهایش باز هم روی هم افتاد. معصومه، حوله را روی تاج فلزی تخت خودش گذاشت و همزمان که موهایش را با سنجاقهای سیاه و بلند جمع می کرد، گفت:

- شبها زودتر بخوابی این قدر صبح ها اذیت نمیشی.

- پارسا تا دیروقت خونه نبود، خیلی دیر پیام داد.

آرنجش از روی زانو در رفت و سرش سکندری خورد. همیشه اتفاق باعث شد چشمهایش باز شود. بالاخره دل از خواب کند و سمت در راه افتاد. بلوز و شلوار خواب صورتی نخی تن داشت با راه راههای عمودی سفید رنگ! همین که در را باز کرد، باد سرد استخوان سوز روی تنش نشست و بازوانش را محکم چسبید. صدای معصومه را از پشت سر شنید که:

- بیا په ژاکت تن کن!

اما اعتنایی نکرد و ترجیح داد مسیر سرویس بهداشتی را بدود. وقتی به اتاق برگشت که جانش یخ زده و گونه های خیسش گل انداخته بود. با این حال، بی خیال سرما، پرسید:

- خاله مرضیه اینا چرا نیومدن؟

معصومه عینکش را روی صورت گذاشت و گفت:

_ قراره صبح برا جهیزیه نرگس برن خرید!

لب و لوچه پرستو آویزان شد و گفت:

- دو روز، درست و حسابی روی این قالی کار کن، قالی از دار می آد پایین.

معصومه لبخندی به رویش زد و گفت:

-بریم صبحونه بخوریم، بعد صبحونه خودم برات تند و تند می باقم!

نگاه پرستو روی انگشتان او گشت و بعد روی چشمش، معصومه بیشتر از این جان کار کردن نداشت! ناراحت و دلگیر از خاله مرضیه و دخترهایش، سمت دراور رفت و بلوز و شلواری درآورد. پنج دقیقه بعد همراه معصومه می خواست برای خوردن صبحانه اتاق را ترک کنند و به ماجون پیوندند که صدای رسیدن پیامی توجهش را جلب کرد. نگاهی به گوشی انداخت، پیام تبلیغاتی بود، می خواست نور صفحه را خاموش کند که چشمش افتاد به پیام زیری "من دارم می آم اون جا." چشم هایش چهار تا شد، پیام از سمت روزبه جهانگیری بود و زمانش سه ساعت پیش... با این حساب احتمالا الان، پشت در بود!

با نگاهی سنگین و سنگی، دارهای قالی را رج به رج بالا و پایین کرد. پرستو زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت:
- گرسنه تون نیست؟ می خواین اول بریم صبحانه بخوریم؟

با صدای خشک و غیرقابل انعطاف گفت:

- ساعت ده، وقت صبحانه نیست، من صبحانه خوردم و راه افتادم.

و سمت خامه ها رفت. پرستو لبش را گزید و هیچ نگفت، داشت با خودش فکر می کرد ممکن است کسی بابت یک روز صبحانه نخوردن، از گرسنگی بمیرد یا نه که با صدای روزبه به خود آمد:

- اوضاع این جا حسابی تاسف باره! کیفیت صفر...

-نه بابا! این نخها مشکلی ندارند که!

روزبه تند برگشت و نگاه گرانی به او انداخت و گفت:

- اگه نظرت اینه، پس احتیاجی به مشورت کردن با من نداری و من برم؟

پرستو تند روی دهان خود کوبید و از پشت دستش گفت:
- من غلط کردم!

روزبه از سر پنجه بلند شد و لبه های هر دو طرف کتش را گرفت و کشید سمت هم، با ابرو دار قالیها را نشان داد و گفت:

-کارگرات کجان؟

پرستو که حس می کرد اوضاع خیلی خوب نیست، آرام گفت:

- اونا که کارگر معمولی نیستن، خانواده م هستن! نباید

بهشون...

وقتی سر او را دید که به تاسف تکان می خورد، بهتر دید
ادامه ندهد. صدای خشک و غیرمنعطف او را شنید که "بر
یم!" چشم هایش گشاد شد و متعجب ر پرسید:

_ کجا؟

- اون خراب شده ای که این نخها رو ازشون گرفتی،
پسشون می دی!

پرستو متعجب گفت:

- چی میگی؟

- کسی هست خامه ها رو بذاره توی ماشین یا خودم
بذارم؟

-بی خیال بابا چشمهای (غضبناک روزبه را دید)... حالا
همچینم بی خیال بی خیالم که نه... دایی و ممدجواد نی
ستن، اما فکر کنم تا یه پذیرایی از شما بکنیم، عباس
اومده و...

و با دیدن روزبه که کتش را از تن درمی آورد، ادامه
کلماتش را فراموش کرد. روزبه کت را انداخت روی شانه
ی او و خم شد و دست زیر خامه ها برد و

بی توجه به تعجب پرستو گفت:

-سوئیچو از جیبم دربیار.

و راه گرفت سمت در اتاق. پرستو با پاهایی که خشک شده بود نگاهش به مسیر رفتن او بود و هیچ نگفت. نمی دانست چه خوابی برایش دیده، فقط می دانست که هنوز چک این نخها را پاس نکرده است! قار و قور شکمش تازه به یادش آورد که هیچی نخورده است و بدتر از آن، وقت خوردن هم نداشت، جهانگیری منتظرش بود!

مردک از گرسنگی دارم بالا می آرم

ده دقیقه را با بلاتکلیفی سر کرد و لحظه ای توی ماشین نشست و لحظه ای بعد باز هم به ماشین تکیه داد! برای پر کردن وقت سرش توی گوشی بود و صفحات مجازی را با لا و پایین می کرد و از شانسش، در تک به تک آنها با عکس غذاهای خوشمزه می دید و یا طریقه ی پختشان، که یکباره در عقب باز شد و صدایی شنید که:

- بچه ها اینها رو برگردونید توی مغازه! تند سر برگرداند، مرد را می شناخت، شاگرد مغازه ای بود که خامه هایش را همیشه از آن جا تهیه می کرد. مرد جوان بی آن که نگاهی به پرستو بیندازد با لحن دلخوری گفت:

-دستتون درد نکنه خانم بی باک! این قلتشن کیه آوردی انداختی به جون آقارضا؟! آقارضا خیلی از دستتون دلخور شده، گفت بهتون بگم که باشه، من نخ ها رو پس م یگیرم، اما دیگه برای خریدن نخ و خامه سراغ اون نرید! پرستو ناباور چشم دوخته بود به دست های او که داشت

خامه ها را از روی صندلی عقب برمی داشت و دست چند جوان کارگر می داد! کم کم دوزاری اش افتاد و فهمید چه شده است! تند از ماشین پیاده شد و گفت:

- چی؟! خامه ها رو کجا...

- بشین توی ماشین!... باقیمانده بیاین خونه بردارید و ببرید.

پرستو روی پاشنه نیم چرخی زد و چشم به چشم روزبه شد که در دو سه متری اش پشت سرش ایستاده بود.

_ تو چه کار کردی؟!

- نخ ها رو پس دادم!

- چرا؟!

روزبه سر خم کرد، چانه اش چسبید به سبک گلویش و مردمکهایش از بالای چشم، عاقل اندرسفیه زل زد به صورت او!

- چرا این جوری نگام میکنی... هی عمو، نخهای منو ببر، چک کشیدم بابتشون...

روزبه قدمی پیش آمد، در ماشین را باز کرد و با سر علا مت داد که او بنشیند، پرستو با سماجت ابرو بالا داد و گفت:

- چرا نخهای منو پس دادی؟

- چون از اول نباید می گرفتیشون!

- چرا؟!

- چون من میگم!

و دست روی شانه ی او گذاشت و خواست وادارش کند
روی صندلی ماشین بنشیند که پرستو تند شانه اش را از ز
یر دست او بیرون کشید و گفت:

-من از جام تکون نمی خورم تا نفهمم چرا نخهای منو
بدون این که فکر کنی من چک دست مردم دادم، پس داد
ی... بگو چرا... چشم و ابروتو این جوری برام نکن من
ازت حساب نمی برم...

و او را پس زد تا برای رفتن سمت بازارچه برای خود راه
باز کند که این بار بازویش گرفتار چنگ آهنین او شد.
درحالی که دوش به دوش هم، اما در جهت های مختلف ای
ستاده بودند صدای پر تهدید روزبه را شنید که:

- اگه قدم به اون بازارچه بذاری قید کمک کردن منو بزن!

و متعاقب این جمله سریع دست از سر بازوی او برداشت
و بی توجه به تن چوب خشک شده ی او راه افتاد سمت
در راننده و پشت فرمان نشست! با گره ای که به ابرو
داشت زل زده بود به روبه رو و پرستو هم همچنان
نگاهش خشک شده بود به ورودی بازارچه!

شاگرد مغازه نخ فروشی آخرین خامه ها را هم از کف ماش
ین برداشت و در ماشین را محکم به هم کوفت! کوفتن

همان و بیرون پریدن روزبه از ماشین و چشم غره رفتن
به مرد جوان همان! همان نگاه هم حساب کار را داد
دستش و فرار را بر قرار ترجیح داد!
-سوار شو بریم.

پرستو که هیچ اعتنایی به کوبیده شدن در ماشین نکرده
و همچنان چوب خشک ایستاده بود رو به بازارچه، قدمی
برداشت آن سمت که روز به باز هم پر از تهدید گفت:
- بری، رفتم و پشت سرم نگاه نکردم، مطمئن باش اینوا!
پرستو برگشت اما خیال نشستن نداشت!

-خامه های منو چرا پس دادی؟!... لال شدی؟! - تو
کارگاه قالببافی داری، باید یه چیزای بدیهی رو بدونی...
اگه نمی دونی برو پی یاد گرفتنش تا این قدر هشتت گرو
ی نه ت نمونه!

پرستو آب روغن قاطی کرد و قدمی پیش رفت، انگشت
کشید توی چشم او و درحالی که لبهایش از شدت خشم
سفید شده بود و تمام صورتش شده بود دو چشم فراخ
شده، غرید:

-من نمی دونم! احمقم، تو بهم یاد بده تا بفهمم پس دادن
خامه ها وسط کار یعنی چی... میدونی چه فاجعه ای می
شه! تمام کار می شه دو رنگ! اینو منی که هیچی بلد نی
ستم هم میدونم، توی قالی فروش پرمدها نمی دونی یعنی
چی؟! من الان از کدوم گور دره ای صورتی یواش گیر بیارم
که خیلی یواش تر نباشه و به اون گل بته ها بخوره! مگه

میشه رنگها رو با اون قبلی ها به همین راحتی ست کرد!
بدبختم کردی ملا!

روزبه ماشین را دور زد، کنار در باز کمک راننده ایستاد و با
لحن غیردوستانه ای گفت:

- بشین!

- بگو ببینم چرا سرخود نخهای منو پس دادی! بگو؟

- به من دستور نده وگرنه...

- وگرنه چی؟! ... میذاری میری؟! به درک! برو همون
گورستونی که تا الان بودی! بعد مستقیم برو جهنم! ته ته
جهنم! بمیری خودم پیام حلواتو هم بزنم! بمیری پیام سر
قبرت و وقتی دارم الکی الکی دلداری میدم به حاج خانم
و نامزد جونت، توی دلم بگم خوبت شد مردی مرتیکه
لندهور قلدر! موش و سوسک و مورچه ها بخورندت و زیر
دندونشون قروح قروح کنن اون مغز تو خالیتو... (پا کوبید
د زمین) خنگ خدا، من چک دادم دست آقارضا! باید
چکهامو حداقل ازش پس میگرفتی!

روزبه که متوجه بود حواس یکی دو عابر محلی و کشیده
شده سمت آن دو، پیش رفت و محکم دست انداخت زیر
بازویش و با گفتن "بیا بریم" خواست او را سوار ماشین
کند که پرستو کف هر دو دست را کوبید طاق سینهی او و
با این کار بازویش را نجات داد و گفت:

- ولم کن!

و برگشت رو به بازارچه که باز هم صدای قاطع روزبه شنیده شد:

- بری، رفتم!

- گفتم که برو به درک! احتیاجی به کمک تو آدم از خودمچکر ندارم! (همزمان که می رفت سمت بازارچه داد زد) برای تو شاید این پول چیز نباشه، اما محض اطلاع من سه تا چک دادم دست این آقارضا و باید نخامو پس بگیرم!

روزبه عصبانی هر دو لبه ی کتش را گرفت کشید سمت هم و با گفتن "به درک!" سمت ماشینش رفت، اما نرسیده به آن، انگار تازه متوجه حرف پرستو شده باشد با گفتن "سه تا چک؟!" دست توی جیب داخلی کتش کرد و محتویاتش را بیرون کشید، فقط دو چک بود!

- نخ ها رو برگردونید خونه عمو، طرف حساب شما من بودم، یعنی چی که نخهای منو... نه هیچی نگید... همین جوری نخ ها رو میگیرید و اصلا محل نمیذارید که من کلا ی چک دستتون دارم... نپريد وسط حرفم! اصلا یه ذره با خودتون فکر کردید شاید این آدم دروغ گفته باشه و نخهای ی من نباشه، نباید یه زنگ بزنید به من ببینید طرف راست میکه یا دروغ... هیچی نگید... یه آدم یه کاره اومده و

نخهای منو پس داده، کدوم آدم عاقلی نخهای قالی رو وسط کار پس میده که من دومی باشم؟! همین ماه پیش خود شما رو کچل کردم تا اون رنگ مسی رو برام گیر بیارید که فرشم دو رنگ نشه اون وقت به همین راحتی پیام همه ی رنگها رو پس بدم؟! چرا؟ دیوونه ام؟!.. آره من دیوونه م، شاگرد شما چی، اونم دیوونه ست؟! خوبه دید که من دارم با اون آقا می جنگم که نخامو پس نده، اون چرا همه رو زد زیر بغل و آورد؟!... (انگشت تهدید کشید توی چشم شاگرد مغازه) تو یکی هیچی نگو، احترام آقارضا رو دارم که حالتو جا نمی آرم!... آقارضا از همه ی اینا بگذریم، من بابت همین نخها دستتون چک دادم که یکیش باید هفته بعد پاس بشه و... نه، نپرید توی حرفم... چکهای منو بالا کشیدید؟... میگم نپرید... پول یه بچه یتیم غریب خوردن...

آقارضا که تمام این مدت سعی می کرد توی حرف پرستو بیپرد و رخصت حرف زدن پیدا کند، بالاخره بی توجه به مهلت ندادن های پرستو برای حرف نزدنش، کلافه گفت:
- چکها رو که دادم

به ...

صدای محکم و رسایی به گوش هر سه رسید:

- دو تا چک دادی، کو سومی؟!!

هر سه نفری که وسط مغازه ایستاده بودند برگشتند سمت ورودی! روزبه در قاب در ایستاده بود با پاهایی تا

عرض شانه باز و دست هایی که گیر داده بود به لبه ی
کمر بند چرمش!

- نشنیدید؟ پرسیدم دو تا چک دادی به من، سومیش کو؟!

آقارضا آب دهانش را قورت داد و کف دستش نشست روی
نقشه ی قالی که مقابلش روی میز کارش پهن بود! روزبه پ
یش آمد و در را هم پشت سرش بست و گفت:

- به من گفתי دو تا چک بابت این نخها گرفتی، کو سومی
؟!؟

رنگ به روی آقارضا نبود! نگاه پرستو هم یکباره پر شد از
شک و تردید! کمی با چشم بالا پایش کرد و بعد آرام
برگشت سمت روزبه! "چک؟!" و باز برای توضیح برگشت
سمت آقارضا! مرد میانسال در همین فاصله ی کوتاه سعی
کرده بود خود را جمع و جور کند و خواست دست پیش
بگیرد که:

- نخ ها ناقص شدن! کسی دیگه این نخ ها رو نمی گیره!
پس ضرر و زیان منو کی...

که روزبه مهلتش نداد ادامه بدهد. قدم تند کرد سمت او و
کف هر دو دستش نشست روی میز! با ابرویی چسبیده به
هم، زل زد توی چشم آقارضا:

- نگفتم بفهمم بازی درآوردی میدم مغازه تو پلمپ کنن،
گفتم یا نگفتم؟!... سر این بچه کلاه گذاشتی فکر کردی م

یتونی سر منم کلاه بذاری؟ فکر نکردی عواقبش دامتو میگیره؟!

نگاه هراسان آقارضا به شاگردش بود که از ترس اتفاقات نیفتاده، پس پس رفت تا رسید به در و مثل قرقی خودش را انداخت بیرون و "خاک بر سرت ترسو!" از پرستو تحویل گرفت! آقارضا ناامید از شاگردش، ناچار نگاه درمانده و ترسیده اش از کنار در کشیده شد سمت چشم های قهوه ای مرد جوانی که روی میزش خیمه زده بود!

- با بد کسی در افتادید! من خاک این کارو خوردم و از فرسنگها فاصله می تونم نخ بید زده و آب و آفتاب خورده رو تشخیص بدم...

نیم چرخ زده رو به عقب و ادامه داد:

- بریم پرستو، تا وقت داری باید برای چکت اعلام سرقتی کنی، بعد ببینم دستش به کجا بند میشه.

و هنوز قدمی دور نشده بود که آقارضا به التماس افتاد:

- صبر کنید، صبر کنید آقا! پرستو خانم صبر کنید...

و شیرجه برداشت سمت گاو صندوقش!

پرستو نفس زنان دنبالش می رفت:

- وایستا! نخها بید زده بود؟!... وایستا روزبه!... وای

ستا!... از کجا فهمیدی؟!... چه قدر من احمقم، خب به قول خودت تو خاک این کارو خوردی... وای روزبه ببخش

که بهت گفتم بمیری بری توی خاک... منو نگاه روزبه... وای
ی ببخشید، روزبه نه یعنی همون آقای جهانگیری... کجا م
یری صبر کن آقای جهانگیری بیا بریم ناهار مهمونت کنم...
وایستا

و یک دفعه جیغی کشید و دو قدم عقب پرید! روزبه چنان
روی پا چرخیده بود که نزدیک بود پرستو با سر توی سینه
اش فرود بیاید! دست روی سینه گذاشت و کمی خم شد و
حین نفس نفس زدن زورهای آخرش را زد و به التماس
گفت:

- بیا بریم ناهار بخوریم!

- از همین جا به بعد خودت تنهایی پیش می ری!

- بی خیال داداش! بی خیال!... تازه پیدات کردم، خودم
تنهایی چه غلطی کنم؟!

- ببین خانوم پرستو بی بابک، من امروز که از خونه
دراومدم تا شر آدمی مثل تو رو از سر خودم باز کنم، الانم
به خواسته م رسیدم و محاله بتونی یه سر اون طنابی که
دور خودت بستی و می خوای باهاش شیرجه بزنی توی
چاه، من دست بگیرم! تنها میری...

پرستو صاف ایستاد و با درماندگی گفت:

- چرا آخه... بابا، غلط کردم! ببین من گرسنه هستم، وقت
ی هم گشنه مه خون جلوی چشممو میگیره وعقلم کار نمی
کنه و... بیا بریم یه ناهار بخوریم... نرو، سوار ماشین
نشو... روزبه... روزبه!... نرو دیگه!.. جون پرستو این تن

بمیره نرو... ای لعنت بهت، مگه با تو نیستم؟!... دارم از مرگ خودم مایه میذارم ها!...

و مانع بسته شدن در شد، خم شد و رخ به رخ، انگشتان کشیده اش را گرفت جلوی چشم روزبه :
نگاه! به خدابه خدا یه کم دیگه مونده از گرسنگی پس بی و فتم! هیچی از دیروز عصر تا الان نخوردم... بریم؟! روزبه
، بریم؟! -

- نگاه طلبکار روزبه چرخید سمت چپ و افتاد به چشمها ی پر التماسش و لبخندی که به زور روی لبهای قلوهای صورتی اش کاشته بود و در آخر به چاله گونه اش! پرستو که بالاخره توانسته بود نگاه مستقیم او را شکار کند، چند پلک از سر مظلوم نمایی زد! لب زیرین روزبه رفت لای دنداناش، این دختر به تنهایی دو سور زده بود به چسب ی ک دو سه!

- یه جایی توی همین بازارچه بلام بریم دیزی بخوریم، مهمون من! دیزی که خوردیم اگه هنوز قهر بودی، برو... اما این جوری نرو... باشه روزبه؟!... باشه؟
و متعاقب جمله اش چند پلک دلبرانه زد. روزبه با بند دوم انگشت سبابه زد زیر بینی او تا شاید کمی خود را عقب بکشد و کفری گفت:

- روی همه یه ترفندو اجرا نکن! من هیچ از این لوندی ها تصنعی خوشم نمی آد! بکش کنار تا پیاده شم!

روزبه ناباور قدمی عقب ایستاد و همزمان که نگاهش به سر در بود، پرسید:

-کجا بریم دیزی بخوریم؟

-همین جا دیگه! بیا بریم به خدا از گرسنگی ضعف کردم!

.

-این جا؟! دیزی؟! مطمئنی؟! نوشته..

پرستو خودش یکی دو پله پایین رفت و گفت:

- آره بابا، بیا! نمی دونی توی حموم دیزی خوردن چه حالی می ده!

روزبه ناباور زیر لب گفت:

- دیزی توی حموم؟!!

پرستو چند پله ی باقیمانده را هم پایین رفت و همزمان گفت:

_ اینکه یه حموم معمولی نیست، حموم خانه، حموم خان... آقا ورودی چنده؟!!

و دست توی کیف کرد. روزبه که متوجه شده بود سر راه عبور و مرور بازارچه ایستاده است، هر دو طرف کتش را گرفت و کشید سمت هم و سمت پله هایی راه افتاد که می رسید به در چوبی قدیمی! پرستو پول ناچیزی برای ورودی هر دو نفرشان پرداخت و قدم به آن جا گذاشت!

سردابی قدیمی در یکی از شارع های بازارچه که سربینه اش، تبدیل شده بود به قهوه خانه!

-می بینی، همه جا رو کردن قهوه خونه و دارن از کنارش پول درمی آرن، حتی حمومها رو! بعضی وقتها به عمو حق میدم که دلش می خواسته اون خونه هم بشه قهوه خونه!... به منم اولتیماتوم داده که اگه تا موقع عید سر و سامونی به کارم ندم و از این ضرر و زیان نکشم بیرون، پرتم میکنه بیرون حواست با منه؟!

روزبه ایستاده بود وسط فضای سرپوشیده، کنار حوض آب ی کوچک و نگاهش روی فضای قدیمی و وسایل قدیمی م ی چرخید! یک دنیا خرت و پرت قدیمی از گلاب پاش تا قلیان و سینی مسی و... را با بی نظمی و بی سلیقگی جا داده بودند در یک ویتروینی چوبی! شمایل حضرت علی و آینه سنگی و کشکول آویزان به دیوار، دهان کجی می کرد به او یخچال ایستاده ی پر از نوشیدنی! پرستو با شوق و ذوق گفت:

_ به این قسمت حموم میگفتن سربینه یا همون رختکن خودمون! میگن قدیما مراسم حنابندونها توی همین سربینه ها گرفته می شده! فکرشو کن! خیلی باحاله نه؟!... خدا میدونه توی سربینه این حموم چندتا حنابندون گرفته باشن... من عاشق این جام! این ساعت روز خلوته! اولین باری که من اومدم اینجا با رئیس اومدم! حالا نه اینکه فکر کنی غذاهاش چنگی به دل می زنه ها! نه والا! فقط چون با آخیل اومدم دوست دارمش! یه حس خوبی داره،

نگاه، صدای قل قل آب و مرغ عشقها عالیه!... تا من برم
سفارش دوتا آبگوشت بدم تو هم بیا... دیزی تهرونی می
خوای یا گوشت لوبیای خودمونو سفارش بدم؟!.. های
روزبه خان جهانگیری با توأم ها؟!... (و زیر لبی ادامه داد)
ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در!

و پر از غیظ که روزبه به هیچ یک حرف هایش جواب
نداده، رفت سمت مرد جوانی که سمت راست ورودی
پشت پیشخوان بود و آماده ی سفارش گرفتن!

روزبه چینی به بینی اش داد، فضا بوی دنبه ی آبگوشت م
ی داد و بوی خاص دیگری! چیزی شبیه بوی آب راکد و
مانده ی آکواریوم! نگاهش هنوز در حال چرخیدن بود که
رسید به گوشه ی یکی از ستونها و چین افتاد بین ابروهای
ش و با خود گفت:

-تا امروز پیش روشور و سنگ پا و کیسه غذا نخورده
بودم که اینم به مدد این دختر...

صدای خنده ی پرستو، حواسش را از سنگ پایی که گوشه
ی ستون در نمادی سفالی خودنمایی می کرد، و کشید
سمت خودش! چین به ابرویش افتاد:

- باز افتاده به دلبری از این و اون، آدمم نمیشه!

پرستو با همان خنده، انگشت لایکی به مرد جوان پشت پی
شخوان نشان داد و با لب پر خنده چرخ زد رو به روزبه
که دید او با سگرمه های درهم نگاهش می کند! بی اعتنا
به اخم و تخم او جلو آمد و با دست یکی از سکوهای

مفروش را نشان داد و گفت:

-این جا بشین تا من برم دستهامو بشورم و پیام.

روزبه که هنوز هم سکوت اختیار کرده بود، درحالی که نگاهش با پرستو بود که قدم به راهروی کناری می گذاشت، بی کلام خاصی کتش را از تنش بیرون کشید و با قدمهایی کشیده سمت سکو رفت. معلوم نبود این جا همیشه این قدر خلوت بود یا امروز از شانس آنها، جز خودشان دو نفر و دو مرد جوان که یکی کنار در ورودی برای گرفتن هزینه ی دیدار از آن جا ایستاده بود و مرد پشت پیشخوان، کسی نبود! نگاهش مرتب در و دیوار و سقف مزین را رج می زد! آمدن پرستو هم طول کشیده بود. نگاهی به ساعتش انداخت، سه بعد از ظهر بود! ابرویی بالا انداخت، دختر بیچاره حق داشت گرسنه باشد! تازه یاد مادرش افتاد که گفته بود امشب شام خانوادگی ناظمی را دعوت می کند!

کلافه بود از این همه سماجت مادرش! یک دست و شستن این همه معطل کردن نداشت! باید تماسی می گرفت با آن ور آب و حرف آخرش را به برادر بزرگتر زبان نفهمش می زد تا بیشتر از این در هچل... پوفی کشید، در این دخمه، گوشه هم آنتن... صدای جیغ وحشت زده ای شنید و برای لحظه ای قلبش ایستاد و گوشه از دستش افتاد! این جیغ از حنجره ی پرستو... هراسان از سکو پایین آمد و دوید سمت راهرو.

- نترس پرستو، هیچی نیست... پرستو... پرستو نرو عقب!... همون جا وایسا...

پرستو که همچنان از ترس جیغ می کشید، نشنید او چه طور اصرار می کند قدمی عقب نگذارد و گذاشت و این بار پرشالش و گوشه ی موهای پف کرده اش گرفت به شیشه ی پر از عقربی که پشت سرش روی طاقچه بود. گیر کردن گوشه ی موهایش و دمر شدن شیشه همان و ریختن الکل و عقرب و کژدم روی سر و شانه هایش همان. آن قدر تند و بی وقفه این اتفاق افتاد که روزبه حتی مهلت پیدا نکرد فکر کند این مار و عقرب ها از کجا پیدا و شده اند! فقط دوید سمت پرستو که روی چارپایه ی کوتاهی ایستاده بود و سر راهش مار مرده را با نوک کفش شوت کرد کناری.

- چی شده خانوم؟!... إه! اینا رو کی از الکل درآورده؟!... چی شده؟!...

صدای مرد پشت پیشخوان لابه لای جیغ های پرستو شنیده نمی شد! هر دو دست را مشت کرده و بالا، جلوی سینه گرفته و با چشم های بسته جیغ می زد!

- پرستو... پرستو... مرده ن!

با پر دست کژدم زرد رنگی که روی شانه اش بود کنار زد و هر دو بازویش را سفت گرفت و تکان داد:

- بس کن! پرستو... پرستو نترس... چرا در این شیشه ها

ی الکل بازه؟!

مخاطب سوال پر عتابش مرد جوان بود که با احتیاط دم مار مرده را گرفته و بلند کرده بود! شیشه ی الکلیش خرد و خاکشیر کناری بود! سوال روزبه، سوال خود مرد هم بود! چرا در شیشه ها باز بود؟! آن چارپایه آن جا زیر پای آن دختر چه کار می کرد؟! چارپایه همیشه کنج یکی از حمام ها بود!

- پرستو... پرستو نترس...

بوی الکل پیچیده بود در بینی اش!

- چشمتو باز کن... آفرین... آفرین... نترس دختر خوب!

سینه ی پرستو از هق خورده شده ای بالا پایین پرید و آرام چشم باز کرد. روزبه بازویش را رها کرد و کف دست پایش برد. با سر دستش اشاره کرد و گفت:

- بیا دستتو بده من تا نیفتی.

پرستو با صورتی که بر اثر جیغ های پی در پی سرخ شده بود و نگاهی تب زده، زل زد به نگاه حمایتگر مرد روبه رویش و دست دراز شده اش... مردد بود! لرزش پایش می گفت دست کمک را بگیر اما رگ لجبازی، توی ذهنش می گفت مبادا این کار را بکنی و... هنوز تصمیم نگرفته و ور لجباز داشت به پیروزی می رسید که شیشه ی پشت سرش، که رسیده بود لب طاقچه، سر خورد! افتادنش روی زمین همان و جیغ دوباره همان و از همان بالا پریدن در آغوش روزبه همان! وقت فکر کردن برای روزبه نمانده بود

، تند دستانش دور او حلقه شد و کنار گوشش گفت:
- هیشش! چیزی نیست دختر بیش فعال... و کنجکاو!
زمانی صفت کنجکاو را به او اضافه کرد که نگاهش روی
باقی شیشه ها هم گشت! در همه اشان باز بود! با آن
چارپایه ای که این جا بود معلوم بود کار کیست، خود
پرستو! آمده بود دستانش را بشوید اما کنجکاوی اش از د
یدن مار و عقرب گل کرده و کار دست خودش داده بود! با
لبخند سر را به علامت تاسف تکان داد و زیر لبی گفت:
- این جیغ هات چیه، اون فضولیات چیه؟! اگه می ترسی
چرا فضولی میکنی دختر... آفرین، دیگه جیغ نکش... دی
گه...

عضلات سینه اش سفت شد و رگ بازوانی که او را در بر
داشت نم نم بیرون زد! نگاه از شیشه های در باز گرفت و
سرش خم شد به دختری که حالا آرام گرفته بود و جیغ نه
ی کشید!

الکل ریخته بود روی سر و بدنش و جدا از بوی تند، سمت
راست موهایش چسبیده بود به گونه اش و سمت چپ
صورتش چسبیده بود به پیراهن سفید و مردانه ی او؛ مژ
گانش می لرزید و... عضلات محکم و ورزیده ی بازوان
روزبه سفت و سنگی شد! همین چند لحظه پیش از گوشه
ی چشم دیده بود که مرد پشت پیشخوان رفته و حالا تنها
بودند.

-من... من فقط خواستم ببینم و...

پرستو که تازه متوجه موقعیت خودشان شده بود، کمی خود را پس کشید، اما زورش نه تنها به عضلات قوی او نرسید که حتی حس کرد حلقه ی محاصره اش تنگ تر هم شد! آب دهانش را آرام قورت داد و ناباور سر بلند کرد! ترس خفیفی نشست توی چشمش اما سعی کرد با تکان دادن آرام شانه اش، او را پس بزند... هم او را هم ترس را! سعی کرد بشود همان پرستوی بی خیال همیشگی حداقل صدایش را بی خیال نشان بدهد:

- فکر کنم غدامون حاضر شده... دیزی سرد بشه ...

نگاه روزبه چفت شده بود در چشم های قهوه ای روشن او و پلک نمی زد. پرستو دست ها را روی سینه او گذاشت و کمی خود را عقب کشید... رد نفس گرم او را روی صورت خود حس می کرد! ناخواسته و بی اراده لبخندی از سر ترس توی صورتش نشست که چال انداخت روی گونه اش و ...

انگشتان روزبه مشت شد و نگاه از چال گونه اش گرفت و انگار تازه به خود آمده باشد، یک باره او را رها کرد و پر غیظ و غضب گفت:

- مگه نگفتم برای من لوند بازی درنیار و چشم و چالتو ای ن جوری نکن!

و با قدمهایی کشیده که حاصل پاهای بلندش بود، سمت در رو به سربینه رفت! پرستو با گونه هایی رنگ گرفته

درحالی که گرد و خاک خیالی را از لباس خود پاک می کرد ، زیر لبی گفت:

- چه لوندی؟! به خدا من اصلا... کاش می اومد خزینه رو ببینیم، اون قدر ترسناکه انگار خونه جن هاست!
-از این ترشی هام بخور، خوشمزه ست!

و خودش بی توجه به چشم های گرد شدهی روزبه، نیم خیز شد و دست دراز کرد سمت سبد کوچک سبزی. مشتی سبزی هم هل داد توی دهانش. با دست گل کلمی هم از ترشی برداشت و توی دهان چپاند و در حالی که جای نفس کشیدن هم نداشت، پرسید:

- یعنی تا آقارضا گفت دوتا چک بهش دادم تو هم باور...

بالاخره غذا خوردن کار دستش داد، غذا پرید توی گلویش و به سرفه شدید افتاد! نفسش بالا نمی آمد!

بالا پایین پرید و با بال دادن دستش توی هوا از روزبه می خواست به دادش برسد، اما جوابش از روزبه فقط نگاه بر و بر بود! سرفه هایش شدیدتر شد، طوری که حتی مرد پشت پیشخوان هم متوجه وضعیت غیرعادی او شده بود و تند از جا بلند شد، اما روزبه بدون هیچ عکس العملی سر جایش نشسته بود و فقط نگاهش می کرد و تکان نمی خورد! آن قدر نگاه نگاهش کرد تا کم کم سرفه های پرستو به تک سرفه خس دار نزدیک شد و رنگش به کبودی زد! با بالاخره دست از نگاه کردن شست و کمی خم شد! پرستو تند پشت به او کرد و مشت محکمی نشست بین دو

استخوان کتفش و "آخیش"ی از بین لبهایش بیرون زد. داشت چند نفس عمیق می کشید تا وضعیتش طبیعی شود که روزبه توی دو لیوان، دوغ محلی ریخت و گفت: چون فکر نمی کردم احمقی پیدا شه که بابت اون آشغال ها این همه پول بده!

-پرستو مدتی هاج و واج نگاهش کرد! متوجه منظورش نمی شد. روزبه یکی از لیوان ها را سمت او گرفت و گفت: -منظورم به چکهایی بود که داده بودی! مبلغ همون دو تا چک هم بیشتر از پول نخها بود، اون وقت تو یه چک دیگه هم دستش داشتی؟
- آهان! اونو میگی!

و باز کاسه ترید گوشت لوبیا را پیش کشید و دو لپی افتاد به جان غذا! اصلا انگار نه انگار لحظه ای پیش او بود که داشت خفه می شد، با دهان پر شروع کرد حرف زدن:

- یه چیزی بپرسم؟... چرا زل میزنی و جواب نمیدی؟... بپرسم؟!... سکوت علامت رضاست، پس می پرسم...
و همزمان که ظرف ترشی را هم زد تا باز هم گل کلم بیابد، گفت:

- چرا از صبح تا حالا اون دو تا ابرو رو چسبونی به هم و همش اخلاقت مثل سگ... ببخش، ببخش، حرف زشتی زدم باید میگفتم اخلاقت مثل... مثل...

- بعضی ها حرف زشت می زنن، مثل تو، بعضیام، بعضی روزها اخلاق زشت سگی دارند مثل من!

دهان پرستو از جویدن ماند و هاج و واج به او نگاه کرد! انتظار داشت در چهره ی او دلخوری ببیند بابت مثال بی ادبانه ای که شنیده بود، اما دلخوری " نبود، فقط همان اخمی که از صبح به ابرو داشت و همان به زور انبر از زیر زبان حرف کشیدن ها! به سختی غذا را قورت داد و آرام پرسید:

- هنوزم کمکم میکنی؟ آره؟!

- معلوم نیست! فکر نکنم بخوام به همکاریمون ادامه بدم

بغض نرم و نازکی نشست توی گلوی پرستو و سر به زیر انداخت! باز هم مژگان بلند و برجسته اش به لرزش افتاد و خود را به چشم روزبه کشاند!

_ اما می تونم علی الحساب توی تهران برای خرید

خامه کمکت کنم و... و البته بهت قول بدم اگه نخ هات هم رنگ نخهای قبلی نبودن، موقع پرداخت

قالیها، هزینه ی این دو رنگی رو تقبل کنم و بسپرم همزمان با پرداخت، یکدستش کنن!

تند بغض و غم از چهره ی پرستو رخت کشید و جایش لبخندی ساده روی لبش نشست که با آن چال عمیقی افتاد روی گونه هایش و گفت:

-خب همینم خوبه... اما چرا خامه ها رو از تهران بگیریم ؟

- چون اون جا آشنایی دارم که مطمئنم بهش!
منم اینجا به فروشنده میشناسم که منصفه، اگه تو هم کی
فیت نخ ها رو تایید کنی از همون میخرم و... -
و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- فقط یه مشکلی هست، اونم این که ساعت پنج در
مغازه شو باز میکنه و یه ساعت مجبوریم این جا منتظر
بمونیم.

نگاه روزبه دور تا دور گشت و با همان اخم نشستنی و
پاک نشدنی ابرو گفت:

- این جا؟! هواش سنگینه، بریم بیرون... البته اگه سیر
شدی بالاخره!

پرستو تند تکه ای از هویج ترشی توی دهان انداخت او با
گفتن:

- آره بریم تیمچه، چایی مهمون تو! از جا پرید!

روی پله ای که می رسید به قهوه خانه ی قدیمی و سنتی،
اما در بسته، نشسته بود و همزمان که نگاهش به دو یاکری
می بود که زیر طاقی می چرخیدند، گوش به حرف های
آن سمت خط داشت! بالاخره نتوانست بیشتر از این
مقابل حرف هایی که فکر می کرد اراجیف است، سکوت

کند و پرخاشگر گفت:

- من تا کی باید جور دست دست کردن های تو رو بدم!
به والله خودمو کنار میکشم! اصلا شعور داری که منم حق
زندگی کردن دارم، اما این بازی داره حق زندگی منو میگیره...
اون موقع فکر نمی کردم اون زمانی که تو برای سر
و سامون دادن می خواهی، شش سال طول بکشه... نه!..
نه!... پشت خطی دارم فعلا خداحافظ.

و خشمگین گوشی را کشید جلوی چشم! پشت خط "حاج
خانم" بود! نفس عمیقی کشید تا بتواند خشم خود را
کنترل کند و ارتباط را وصل کرد:

- جونم حاج خانوم! گوشم با شماست!

گوشش با حاج خانم بود اما نگاهش به پرستو و صدای
قهقهه خنده اش! داشت با آقای مسن توریستی صحبت م
ی کرد! موقع حرف هم مرتب دست و پایش تکان می
خورد! هنوز گوشش به او بود، اما نم نم لبخندی روی لبش
نشست؛ این دختر خستگی ناپذیر بود و انرژی مضاعف
داشت! پرستو بی آن که متوجه نگاه های خیره ی روزبه
بشود، از خلوتی تیمچه استفاده کرد، از روی تخت چوبی
مقابل حوض بزرگ بلند شد و خود را لب حوض رساند!
کفش ها را از پا کند و بی خیال اینکه ممکن است پاهایش
خیس شود یا توی آب بیفتد، به سختی روی لبه ی لیز و
کاشی های منحنی حوض ایستاد! از یکی از مغازه ها صدا
ی موسیقی قدیمی با ریتمی شاد شنیده می شد! پرستو
روی همان لبه ی لیز شروع کرد دستها را جنباندن و رو به

مردم مسن اوکراینی خواند "قلبمو با آرزو دوباره درآمیخت
ی/ از روزی که اومدی شهر و به هم ریختی/ از روزی که
اومدی زندگی آغاز شد/ هر چی در بسته بود به روی من
باز شد..."

با دیدن آشنایی، چشمانش گرد شد و دستانش از حرکت
افتاد! نفسش گیر کرد توی سینه و بالا نیامد! مرد مسن
صاحب یکی از حجره های دور تیمچه و از دوستان عمو
بود و حتما به گوشش می رساند که نوه ات تیمچه را با
سن رقص و آواز اشتباه گرفته! آن نگاه چپ چپی که پیر
مرد به او انداخت شکی برایش باقی نمی گذاشت که
امشب کلی سرکوفت از عمو خواهد شنید! با سبک سری
هایش همیشه باعث بی آبرویی عمو بود!

دستانش از حرکت افتاد، اما بی خیال غر زندهای عمو،
گوشی اش را به شکل میکروفن جلوی دهان گرفت و
ادامه داد از روزی که اومدی زندگی و سامون گرفت/
عشق به مرگ آشنا..."

- بیا پایین می افتی! پدرجان سه تا چایی دیگه بریز!
روزبه بود که کنار مرد توریست می نشست. پرستو از رو
ی لبه پرید پایین و گفت:

- فکر نکن همیشه این جا این قدر آرومه! یه ساعت دیگه
جای سوزن انداختن نه فقط توی تیمچه نیست که توی کل
بازارچه هم نیست! کلا ما توی ساعت خلوتی اومدیم ای

نجا!

و کنار روزبه نشست. گوش روزبه به صدای قناری های
مغازه دارها بود و صدای موسیقی و قل قل فواره ی آب و
نگاهش به مغازه های در بسته و امانت فروشی ها و سنت
ی فروشی ها! نیمی از وسایل امانت فروشی ها بی آن که
صاحبانشان حضور داشته! باشند بیرون از مغازه های در
بسته به امان خدا رها شده بودند! روبه رویشان آن سمت
تیمچه هم دار شعربافی برپا بود و روی تخت های چوبی
چندین تخته فرش روی هم! صدای زنگ شنیده شد، نیم
چرخ زده، صدا از دکه ی کوچکی بود که عنوان چایخانه ت
تیمچه امین الدوله داشت و بساط چای و شربت و بستنی
در آن به راه بود! با کلی زنگ زورخانه آویزان به سقف دکه
و قوری های طرح ناصری روی اجاق گاز! مرد میانسالی با
سه استکان چای جوشیده در استکان و نعلبکی های قرمز
طرح ناصری، اما لک گرفته از رنگ چای، در سینی پلاستیک
ی کهنه و رنگ و رو رفته ای پیش آمد. روزبه سینی را با
تشکر گرفت و گذاشت روی تخت چوبی! صدای آب و
پرنده ها کم کم گارد بسته اش را باز کرده بود و یخ اخلا
قش را آب! موقع ناهار خوردن هم همین صداها بود، اما
فضای پر روح و رنگ تیمچه حس خوب دیگری داشت!

مملو از نور و هوا و رنگ! پر از انرژی مثبت

- به رفیق خارجیت بگو چایی برداره!

و دستها را ستون تن کرد و نگاهش چسبید به سقف پر از
نقش و نگار. پرستو با انگلیسی دست و پا شکسته، با مرد

حرف می زد. با سوالی که مرد از او پرسید، لبخند روی لب روزبه کم کم رنگ گرفت و گوش پهن کرد ببیند پرستو چه جوابی به آن مرد می دهد! پرستو که از سوال مرد تور یست هول کرده بود، بی آنکه کنترل درستی روی کلامش داشته باشد، تند و تند در جواب او گفت:

- نو، نو، بوی فرند نو! فقط فرند خالی، بوی نداره! لبخند روی لب روزبه نقش پررنگ تری گرفت، صاف نشست، انگشت شستش را کشید کنار لبش تا با این کار خنده اش را پنهان کند و پرسید:

- چی میگه عمو اوکراینیت؟!

-هیچی بابا!... خوبه که درس درست و حسابی نخوندی و راحتی ها! حالا من هی به این اجنبی زبون نفهم باس ح الی کنم اینجا رو کی ساخته و چرا ساخته!

روزبه چایش را برداشت و تلخ تلخ قلیی سر کشید و گفت:

-آره بابا! بهتر نخوندم.... حرفاتونو بزنید!... اما،

میگم ها، خیلی احتیاجی به زبان و درس خوندن نداره و هر آدم ناشی هم معنی فرند و بوی فرندو میدونه! بهش بگو این روزبه جهانگیری همچین آدم الکی نیست که کسی بتونه با یکی دو تا لوندی گول زنک، گرل فرندش بشه.

- ها؟!... تو فهمیدی؟!... ها باشه!... اصلا میخوای بهش بگم تو خودت نامزد داری و...

روزبه تند برگشت و نگاه تیره اش را انداخت توی چشم او
تا ساکت شود و با تشر گفت:

- زود چاییتو بخور، داره شلوغ می شه و تک تک مغازه
ها رو باز میکنن! شاید اون و آشنا تم اومده باشه... پاشو
بریم!

و خود سر پا شد و رو به مرد تورپست گفت:

"I'm so sorry that Parasto ruined, your "
"afternoon today. Please accept our apology

او بی اعتنا به نگاه هاج و واج پرستو، برای پرداخت پول
چای سمت چایخانه رفت!

عمو تند بود، بدخلق و پرخاشگر بود، اما نه برای ماجون!
گاهی سر لجاجت با او می گذاشت، اما مثل اکثر پیرمردها
ی اطرافش عجیب و غریب دلباخته زن و همسر بود! حالا
هم روی سکوی جلوی شاه نشین نشسته بود و سر ماجون
را روی پا داشت. موهای حنابسته ی او را نوازش میکرد و
برایش ریز ریز حرف می زد و ناز می خرید!

- خون به پا کرده بود وقتی اومد خونه!

پرستو از کنار در همچنان نگاه به آن دو داشت و گفت:

-فکرشو میکردم اون پیری فضول بغبغو، خبر برای عمو بی
اره!... یه چی بگم معصوم؟ حس می کنم خیلی آدم بد ذات
ی ام، اما خوشحالم از این که ماجون مریض شده و هیچ

هوش و حواسی برای عمو نمونده تا به پر و پای من گیر
بده!

از کنار در چوبی نیم چرخ زده رو به معصومه، و در
چشمهای پر جلایش بغض نازکش داد می زد:
-من خیلی پستم معصوم؟

معصومه نشسته بود لبه ی تخت و زل زده بود به گوشی
اش که در پنج سانتی صورت گرفته بود. با کمک انگشتش
پلکش را باز کرده بود تا شاید بتواند بهتر کلمات را
بخواند!

_ تو ساده ای پرستو! یه رنگی! حرف دلت سر زبونت،
پست نیستی! بعد خیالت راحت، مریضی ماجون سخت نی
ست، سرماخوردگی معمولیه فقط یه کم آب روغنشو زیاد
کرده تا عمو نازشو بکشه و تو و ماجرای امروز بازارتو
فراموش کنه.

لبخند روی لب پرستو نشست، راست می گفت! این اداهای
ماجون فیلم بود! شاید برای همین خیلی ناراحت بیماری او
نبود... صدای زنگ گوشی، حواسش را از ماجون و عمو و
ناز و اداهای عاشقانه اشان کشید سمت آن و با دیدن کلمه
ی "آخیل جونم" روی گوشی لبش را گزید، پاک یادش
رفته بود آمار روزانه به او بدهد. تا

گوشی را برداشت خواست از در عذرخواهی وارد شود که
آقا خلیل مثل همیشه پر از انرژی گفت:

- یک دو سه!... شروع کن!

و مهلت عذرخواهی به او نداد.

- سلام رئیس! امروز پروژه ی گند زدن به پروژه ی قبلی توی دستم بود! اول صبح این مردک، همون . پسر عزت اله خان اومده بود این جا و...

و خلاصه و مختصر برایش اتفاقات امروز را توضیح داد. آقاخلیل همین که او حرف هایش را با این جمله تمام کرد که "خلاصه و مفید خبرها این بود!" جواب داد:

- ای خاک تو سر من که تو شدی دختر برادر من! آخه احمق، حالا که اون می خواست دیگه باهات همکاری نکنه چرا پول ناهارشو حساب کردی؟!

چون فکر می کردم هنوز جا داره خرش کنم -!

معصومه سر را به علامت تاسف از لحن حرف زدنش برای او تکان داد، اما جوابش فقط لبخندی ولنگ و واز بود!

- حالا گور بابای پسر عزت اله خان و خود عزت اله خان! بگو ببینم دختر برادر من کی می خواد برگرده تهران که دلم براش لک زده؟!

پرستو از جا بلند شد و به معصومه اشاره کرد گرسنه اش است و همزمان که توی گوشی می گفت "ای من فدای تو آخلیل خودم!" سمت آشپزخانه راه افتاد! هیچ وقت دوست نداشت دلبری های دخترانه و پدرانۀ اشان جلوی چشم معصومه باشد و به یاد او بیاورد جای خالی نداشته

هایش را! کاسه ی دوم آش جوی مانده از عصرانه را هم خالی کرده بود که دل و قلوه دادنش با آقاخلیل ته کشید و ارتباط را قطع کرد.

و هنوز مثل ماجون و بقیه ی اقوام مادری عادت نکرده بود توی آش جویش قره قروت بیندازد، بیشتر دوست داشت قره قروت را خالی بخورد! کاسه ی آش را توی سیه نک گذاشت و باز برگشت و پشت میز و صندلی آشپزخانه نشست. سراغ لیست مخاطبان گوشی اش رفت و شماره ی پارسا را گرفت! بوق خورد و بوق خورد و بوق خورد! اما کسی جواب نداد! ارتباط را قطع کرد که در جا پیام آمد "مادرم اینجااست، تنها شدم خودم برات زنگ می زنم!" با لحن کمی دلخور زیر لبی برای خودش "اوکی" گفت و چ یینی به بیینی اش انداخت و تکه ای از قره قروتی که روی میز بود کنج لپش گذاشت! ناخواسته کلمه ی "اوکی" او را یاد اتفاقات بعدازظهر و تیمچه و توریست اوکراینی و در آخر انگلیسی دانی روزبه انداخت و یاد خود روزبه! نگاه ی به ساعت گوشی اش انداخت، ده و نیم بود و قاعدتا تا حالا به خانه رسیده بود. با این حال پیام داد "سلام، سلامت رسیدی خونه؟"...

قره قروت را مک می زد و نگاهش چسبیده بود به گوشی! پوفی کشید "صد رحمت به پارسا، حداقل جواب داد، چهارشنبه سرخ حتی نمی خواد جواب بده!" لبخند روی لبش نشست از یادآوری اتفاقات امروز؛ توی حمام خان نزدیک بود جوان مردم را سخته بدهد!... ته

مانده ی قره قروت را قورت داد و از یادآوری خاطرات پری
دنش از روی چارپایه، طعم ترش قره قروت به قند و
قاووت تبدیل شد و ناخواسته لبخند پررنگ تری افتاد
گوشه ی لبش و... تند لبخندش را جمع کرد و ته دلش
حس ندامت نشست! کار زشتی کرده بود، این مرد سامان
یا محمدجواد و پارسا نبودند که راحت جلوی خرابکاری
پشت خرابکاری می کرد! روزبه جهانگیری بود!

باز پوفی کشید و از جا بلند شد و همزمان که سراغ ی
خچال می رفت، زیر لب گفت:

- اون که زنگ نزد، اینم که جواب نداد، برم یه کم قند و
قاووت باقیمونده از زایمون گلرخو بخورم تا فشارم نی
فتاده و...

هنوز دو قدم برنداشته بود که صدای زنگ گوشی اش بلند
شد. پرید سمت گوشی و تند تماس را وصل کرد و با
صدایی بشاش گفت:

- سلام پارسا، پارسال دوست امسال آشنا!

-آقا پارسا نیست، منم! آشنای پارسال و فرند خالی
امسال!

یخ کرد و گوشی را از خود فاصله داد و نگاهی انداخت
به شماره، این که "روزبه جهانگیری" بود نه "پارسا"!

خمیازه اش را در دهان قورت داد و میان راه عقیم ماند،

اما همین خمیازه های خورده شده کم کم داشت چشمانش را کاسه ی خون می کرد. مشت و مالی به پیشانی اش داد و یکباره روی پا شد. خانم ناظمی که حواسش به او بود، تند گفت:

- انگار آقا روزبه خسته اند! مزاحم شما نباشیم یه وقت، خواهش میکنم برید استراحت کنید!

لبخندی به زور روی لب نشاند و با گفتن "شما مراحمید" رو به همه کرد و پرسید:

- کی قهوه کی چایی؟! تعارفش از روی هوا بود و ترجیح می داد همه تشکر کنند و نخواهند تا فقط برای خود قهوه ای دم کند که کتایون خواهری را در حقش تمام کرد با گفتن "من می آرم."

سفارش اکثر حاضران توی سالن چای بود، فقط خودش بود که قهوه می خواست، آن هم از نوع دبل اسپرسو تا خوابش را بپراند! خود روزبه توی آشپزخانه درگیر درست کردن قهوه شد و کتایون فنجان های لب طلایی را توی سینی چید و همین که خمیازه ای او را شکار کرد، سمتش رفت و گفت:

- اجازه بده من قهوه ای تو رو هم دم می کنم خان داداش!

لبخندی به روی خواهر بزرگترش زد و گفت:

- نه مزاحم تو نمیشم!

کتایون رفت در دو قدمی اش و زیر گوشش گفت:

- انگار خیلی خسته ای، می خوام بری بخوابی!

سر پایین انداخت تا نگاهش در نگاه خواهرش بیفتد و
مثل خود او گفت:

- نه بابا، زشته! لطف کردن و اومدن در مورد برگزاری
مراسم سال آقاجون حرف بزنند و کمکمون باشند، درست
نیست من برم بگیرم بخوابم!

الان این قهوه رو بخورم خوابم می پره!

- تا صبح می پره اون وقت!

- عیب نداره یه کم به وضعیت سایت قالیکنده می رسم تا
خوابم ببره!

- کار خوبی می کنی، اما به غیر از اون به وضعیت
خودتم برس! سال آقاجون هم نزدیکه، بعدش باید کم کم
آستین بالا بزنیم! دیگه حاج خانوم هم کوتاه بیاد، من نمی
آم! چرا دختر به این خوبی رو گذاشتی توی آب نمک... ح
لال زاده‌ست، خودش اومد...

- روزه خبر داری خانم و آقای وارطوریان قراره تا چند
ماه دیگه بیان ایران؟

روزبه که خبر مهمی شنیده بود، تند روی پا چرخید سمت
او و پرسید:

- جدی؟! از کجا شنیدی؟

لبخند مهربانی روی لب ترنج نشست و خوشحال از این که توانسته او را غافلگیر کند، با چشمی گفت:

- رادارهام قوی بودن... بیا این طرف من قهوه درست می کنم برای دوتامون..

کتایون از خدا خواسته کنار کشید و خود را سرگرم چای و فنجانها کرد. ترنج جای او را گرفت و روزبه آرام و وز مانند پرسید:

-تاریخ دقیقشو نمیدونی؟

-درباره اومدنش مطمئنم، اما تاریخشو نه! فکر کنم اون ور سال بیان... سفر قبلی قول داده بود این بار که اومدن حتی سراغ تو هم بیان، درسته؟

- درسته! صفدری بد کاری کرد که با تورج شریک شد تا "شرکت گل بته" رو زمین بزنه، وقتشه حالشو جا بیارم! اون دفعه که این خانم و آقا اومدن و اون همه ازش خرید کردن این آدم یهو تونست پولی به جیب بزنه که الان بتونه ادعا داشته باشه و مشتری های تو رو بیرونه! همین فردا زنگ می زنم تبریز به احدی، میگم تند چند دار سرا پا کنه و از استاد مهدوی هم می خوام برام یکی دوتا از اون نقشه های آسشو رو کنه و سفارشی برام کار کنن

- آره، این کار فقط از پس استاد مهدوی و خود احدی برم می آد! کارهای کارگاه احدی رو دیدم، واقعا هنر خالصه و به درد امثالی مثل خود خانم و آقای وارطوریان می خوره

که کلکسیونر دارند و... بیا این ور قهوه ها دارند آماده می
شند.

روزبه خود را کنار کشید! احتمالا فکر فعالش امشب جدا
از قهوه و سر و سامان دادن به سایت "قالیکده" تا صبح
دور و بر احدی و کارگاهش و نقشه ها می چرخید! اگر م
ی توانست همان قالی که می خواست به دست بیاورد،
نان خودش و احدی و کارگاهش و هر کسی که ربطی به
آن فرش ها داشت، توی روغن می افتاد! وارطوریان ها هر
چند سال به ایران، زادگاه پدری اشان می آمدند، میلیاردری
خرید می کردند برای کلکسیونشان و می رفتند تا چند س
ال بعد!

- لرزشی را توی جیب شلوار سه خط ورزشی اش احساس
کرد! گوشه اش را بیرون آورد، پیامکی رسیده بود. ابروها
یش چسبید تنگ هم، از پرستو بود! "سلام، سلامت رسید
ی خونه؟" ... کم کم تاج ابروهایش از هم فاصله گرفت و
برعکس بالا پرید! "روزبه با تو بودم!" تند به خود آمد و
برگشت سمت ترنج

- چیزی گفتی؟!

- گفتم قهوه ت حاضره، بیرم توی سالن؟

- نه، نه، بذار همین جا... یعنی می خوام برم توی تراس
بخورم، یه کم هم باد به سرم بزنه تا بتونم با کمک عمو
بهتر تصمیم بگیریم چه کار کنیم برای مراسم

لحظه ای بعد همین که تنها شد، قهوه اش را برداشت و از دری که راه ارتباطی آشپزخانه و تراس بود، و قدم به تراس گذاشت! باد خنک پاییزی دور تنش پیچید! یک لا ت ی شرت نازک تن داشت با آستین کوتاه و یقه دو دگمه! قهوه اش را لبه ی نرده گذاشت و چشم دوخت به حیاط بزرگ و دلباز ساختمانش و لامپهای پر نوری که میان شاخ و برگ های پاییزی جا خوش کرده بودند! سر خم کرد تا فنجانش را بردارد که باز نگاهش کشیده شد سمت گوشه اش که کنار فنجان لبه ی نرده بود. درست نبود جواب نگرانی دختر بیچاره را ندهد، حال هر چه قدر که مطمئن نبود سوالش از روی فضولی و کنجکاوی بوده یا واقعا نگرانی! صفحه ی پیام را باز کرد و دو کلمه نوشت "آره رسیدم." که بی خیال فرستادنش شد و درجا شماره اش را گرفت. گوشه چند بوق خورد و یک باره صدای پرانرژی او را شنید که:

- سلام پارسا، پارسال دوست امسال آشنا!

و "پارسا" همان نیرومحرکه ای که این دختر را به او چسبانده بود و... پشیمان شد از تماسش و ناخواسته صدایش خش برداشت و کنایه نشست زیر صدای کلامش:

- آقا پارسا نیست، منم! آشنای پارسال و فرند خالی امسال!

جواب پرستو کمی طول کشید، اما پرانرژی تر از قبل گفت:

۱-... تویی؟ خوبی؟! کم کم داشتم نگرانت میشدم داآشم،
گفتم کجا گم و گور شد آروزبه ما که جواب پیاممو نمیده!
درسته که تو چشم نداری ما رو ببینی، اما ما ارادت خاص
ی بهتون داریم داآشم!

دیگر لزومی نمی دید لبخندش را با خاراندن کنج لب
پنهان کند و پخش شد توی صورتش، اما صدایش هیچ اثر
ی از آن نداشت و تند و پر از تذکر گفت:
_ پرستو؟!

-بگو داآشم! بگو گوشم با توئه

- ببین دختر، همه چیز بهت میاد، پر رو و کله خراب و بی
کله و خرابکار و پارتیزان و گانگستر و همه چیز، اما اصلا
لات بودن بهت نمی آد دختر خوب، پس دیگه این جوری
حرف نزن!

و نگفت که وقتی او می گفت "داآشم" چندشش می شد!
- باشه؟!

- چشم! شما جون بخواه آروزبه! فقط خوش اخلاق بمون
جونم بخواه!

برگشت و تکیه زد به نرده و چشمش را دوخت به جمعیت
توی سالن! این همه آدم جمع شده بودند توی سالن تا او به
عنوان بزرگتر برای مراسم شلوغ و بزرگ سالگرد پدرش
تصمیم بگیرد و مثل همیشه باید یک تنه جای دو برادر دی
گرش هم فکر می کرد و عمل می کرد، اما او همه را رها

کرده و ایستاده بود در هوای سرد و لذت می برد از سربه سر گذاشتن دختری که از صبح تا ظهر گاهی جانش را به لبس رسانده بود!

-حق داری، من یه معذرت خواهی بدهکارم! امروز از اون روزهای بدم بود! آقا چون خدایا مرزم اعتقاد داشت هر وقت از دنده چپ پا...

پرستو پرید توی حرفش و هیجان زده گفت:

ها... آره... آره... راست میگی! منم بار اول که و عزت اله خان رو دیدم همینو میگفت... چرا خودم نفهمیدم... آقا، بیا مردونگی کن و فردا از دنده راست بلند شو و بعد با من راه بیا، خب؟!.. اگه از دنده راست پا شدی خداوکیلی بهم بگو تا بهت زنگ بزنم و راضیت کنم بازم دستمو...

کمی سکوت کرد و باز ادامه داد:

- بی خیال، نمی خواد دستمو بگیری!

و شنید که او آرام و ظاهرا فقط برای خودش ویز ویز کرد "یه امروز دستمو گرفتی و کشیدیم سمی خودت، بسه هفت پشتمه!"

لبخند روی لب روزبه نشست از یادآوری آن لحظه! از ظهر مرتب سعی می کرد به آن فکر نکند و حالا دلش را می فهمید! از یادآوری اش در وهله ی اول از خود و وجدانش شرمنده می شد! از حسی که دوست نداشت او را رها کند،

از خودش و وجدانش شرمنده بود که لحظه ای عنان اختی
ارش را داده بود دست خواسته ی مردانه اش... فقط یک
لحظه بود... یک لحظه شده بود پر از نیاز مردانه و دختر
ی هم که در آغوشش بود عجیب لوند بود و... از یادآوری
همان یک لحظه، هم شرمسار وجدانش بود، هم... این
"هم" دوم بیشتر برایش کشنده بود! دوست نداشت باور
کند که از یادآوری آن لحظه کوتاه چه طور حس شعف می
چکد در رگ و پی اش!

- فردا صبح اگه از دنده راست پا شدی بهم خبر میدی تا
بهت زنگ بزنم و باز دست به دامنت بشم یق...
و خنده اش بلند شد... روزبه با همان لبهای پر از خنده
گفت:

- کوفت، بفهمم این خنده به خاطر این بوده که منو با
دامن تصور کردی تکه کوچکت گوشته بیش فعال ریتالین
ی!

قهقهه خنده ی پرستو بلندتر شد و لبخند روزبه را هم پر م
لاط تر کرد!

- فردا اگه از دنده ی راست هم بلند شده باشم بازم...

- غلط کردم غلط کردم... ببین دیگه نمی خندم... بذار
فقط یه کم دیگه خندهم مونده، الان تموم میشه... یق...
روزبه ساکت شد و گوش سپرد به صدای شاد خنده های
او و جلوی چشمش دو چال گونه نشست

و برق چشمهای پر از شیطننت! بالاخره خنده ها و د پرستو ته کشید و گفت:

- آعا... زیپ دهنمو کشیدم، دیگه تموم شد... حالا فردا بهم خبر میدی؟

- آره، اگه از دنده راست پا شده بودم بهت خبر می دم، تو هم بیفت به منت کشی و خواهش تمنا کن شاید من دوباره باهات همکاری کنم، وگرنه از نظر من از همین امروز همکاریمون تموم شده است! من یه کم باهات تند حرف می زنم فردا، اما تو از رو نرو! بعد بگو هر چی تو بگی من دیگه نه نمیگم! بگی فرش ها رو کلا از دار بیار پایین، میگم چشم و پایین می آرم، این بار بگی خامه ها رو کلا بریز توی جوب نمیگم چرا، فقط میگم چشم!..

- ای بابا، چرا خب زور...

-نپر وسط حرفم!... فردا پای تلفن میگی حرف حرف تو! منم اولش یه کم غر می زنم بهت، بداخلاقی می کنم و به نوعی گربه رو در حجله میکشم...

شنید که او از آن ور خط طلبکار برای دل خودش گفت " حالا انگار می خوام زنش شم، که برام دم از گربه و حجله می زنه!"

پرستو مقابلش نبود تا ببیند بعد از این حرف چه طور چشم روزبه برق شیطننت آمیز زد و بی اعتنا به غر زدن او ادامه داد:

- منم کلی شرط و شروط میذارم جلوی پات که باید ریز

به ریز دستوراتمو اجرا کنی و اگه سرپیچی ببینم ول می
کنم همون وسط کارو...

-خب فردا آخر صحبتامون به کجا می رسه؟

- به این جا که جمعه منتظرم باش.

پرستو با خوشحالی جیغ زد "چی؟!"

- شنبه می آم برات یه خونه تکونی درست و حسابی می
کنم... شاید... حالا... بذار پیام ببینم چند و مرده حلاجی!
شاید اگه هی رم نکنی و جفتک نندازی زیر همه چیز و
تونستم بهت اعتماد کنم نون خوبی توی سفره خودت و
کارگاهت بذارم... حالا تو فردا زنگ بزن، منم بعد از تماس
تو تا جمعه فکرامو میکنم ببینم میتونم به تو و کارگاهت
اعتماد کنم یا باید برم سراغ احدی و کارگاهش.

- چی؟! نمی فهمم... یعنی می خوای چیکار کنی؟

لبخند موزیانه ای روی لبش نشست و با نگاهی زوم شده
روی حاضرین توی سالن گفت:

-می خوام دستتو بگیرم!

- چه غل...

- خدافظ! مهمون داریم.

و بی آن که منتظر جوابش بماند ارتباط را قطع کرد و
سمت در رو به آشپزخانه رفت! خواب کلا از سر و جانش

پریده و قهوه ی یخ بسته، | روی نرده ی ایوان مانده بود!

تا از تاکسی پیاده شد، کیفش را محکم زیر بغل زد و شروع به دویدن کرد! تند و سریع! با لباس هایی روغنی و کثیف و دودهای خیابان علوی را بسان کسی که در مسابقه ی دو سرعت شرکت کرده است! با همان سرعت پیچید تو ی یکی از خیابان های فرعی و از یکی دو کوچه طاقی رد شد! فاتحه اش این بار خوانده شده بود! عمو از گنااهش نمی گذشت که این طور مثل پسربچه ها چهارنعل بین جمعیت و می دوید، اما اگر دیرتر از این می رسید عمو فاتحه اش را نمی خواند، پسر عزت اله خان می خواند! نرسیده به خانه دست توی جیب کناری کیفش کرد و کلید خانه را بیرون کشید. حین چرخاندن کلید در قفل، نگاهی به ساعتش انداخت، یک ساعت و ربع از تماس روزبه گذشته بود و او تازه رسیده بود! در بزرگ و چوبی را باز کرد و دوید توی حیاط! عمو مطابق معمول روی سکوی مقابل شاه نشین نشسته بود، سلامی از سر رفع تکلیف داد و بی آن که منتظر جواب بماند و احتمالا غر بشنود، دوید سمت سردابی که کارگاه قالی در آن بود و از پله ها سرازیر شد! خاله مرضیه و دخترهایش و دو سه تا از کارگرهای قالیبافخانه سر پا ایستاده بودند با چادرهای گل گلی به سرا! انگار که جلسه ی مهمی داشته باشند سر زیر گوش هم برده بودند و پچ پچ را می کردند.

- چرا این جا وایستادین؟ بشینید سر کارتون!

- من همه شونو اخراج کردم!

متعجب سرکی کشید! صدای خشک و یبس روزبه بود از پشت چلهی یکی از دارهای قالی!

- چی؟! اخراجشون کردی؟!

- بیا اینجا!

صدا چنان غیردوستانه و قاطع بود که پرستو وقت نکرد حتی فکر کند او در کاری دخالت کرده است که به او ربطی نداشته! کف دست ها را از روی استیصال جلوی صورت به صورت خط عمودی روی هم گذاشت و نفس بلندی کشید! حتما باز هم از دنده چپ بلند شده بود، کمی با او مراعات می کرد، اخلاقش برمیگشت! با چشمان بسته و همان دست های برهم نشسته، از صمیم قلب از خدا خواست به او صبر بدهد. چشم باز کرد و همین که خواست قدمی پیش برود، بازویش کشیده شد عقب:

- شاگرد اون مردک حروم لقمه، جانگیری، چی میخواد از کارگاه پرستو؟! اینجا چه کار می کنه؟ خود جانگیری کم نون ما رو آجر کرد چند ماه پیشا که حالا نوبتی باشه نوبت پادوشه! چی میگه؟! فکر کرده کیه؟! تو چه کار کردی با ما و کارگاه؟! همی طوری الله بختکی و بی خبر از ما، این مردک یه کاری رو آوردی و سوار ما کردی؟!

حرمت خواهر مرحومم و ماجونو نگه داشتم که تا الان اینجا وایستادم و درشت و گنده بار خودت و اون نکردم!...

کی بش گفته که من از آقارضا خواستم بهت نخ بده؟
پرستو سعی کرد به آرامی، طوری که خاله اش را از دست
خود دلخور نکند، بازویش را از چنگش بیرون بکشد و
همزمان که سر کج می کرد تا بتواند رد روزبه را بزند،
گفت:

- دو سه روز پیش پرسید وقتی نخ خریدی کی باهات
بوده، من گفتم خاله مرضیه.

صدای پر عتاب روزبه را باز هم از پشت دار و چله های قال
ی شنید که "بیا اینجا دختر!" و خاله مرضیه هم حرصی ز
یر لبی گفت:

- تا فضول نباشه شاه چه میدونه خمب دره کجاست!

با اخم و ترش، سر برگرداند از پرستو! نگاه پرستو پر از
استیصال روی خاله و دخترهایش و بقیه کارگرهای کارگاه
چرخید و پر التماس گفت:

- به خدا منم نمیدونم چه خبره! بذارید ببینم...

_ تند باش پرستو!

لبش را گزید، این صدای برنده جای هیچ دست دست کردن
ی نداشت! کف هر دو دست را به علامت این که کمی صبر
کنند، برای جمع نشان داد و تند روی پا چرخید و راه افتاد
سمت روزبه! دروغ چرا، سر و کله زدن با ماشین خراب، ش
یره ی جانش را کشیده بود و اصلا توانی برای جر و بحث
با روزبه دنده ای نداشت! یکی دو دار را رد کرد تا رسید به

او. روزبه صندلی گذاشته و پشت یکی از قالی ها با پایی که روی پا انداخته بود، یک دست را به سینه داشت و آرنج دست دیگر را هم تکیه داده بود به آن و چانه اش را توی مشت داشت. پرستو با احتیاط پشت سرش ایستاد. نمی خواست چیزی بگوید که او را سر لج بیندازد، اما از طرفی هم به او این اجازه را نمی داد در کارش دخالت کند. با لحن محتاط و تن صدای پایینی گفت:

- ببخش دیر کردم، رفته بودم بانک که ماشینم خراب شد و... می تونم بپرسم اینجا چه خبر...

که سر روزبه آرام آرام چرخید و همین باعث شد که پرستو آب دهانش را قورت بدهد و کلمه ای اضافه تر نگوید! آن چه که او از روزبه و دندهی چپ بیدار شدنش به یاد داشت یعنی تا همین جا هم زیاد گفته و... نفس راحتی کشید و عضلات خشک تنش از انقباض نجات پیدا کردند. این نگاه و چشم ها سر جنگ نداشتند انگار... روزبه آرام و به حالت لب خوانی به او گفت:

- هر چی گفتم اعتراض نکن و نه نگوا! بقیه ش با من! بهم اعتماد کن!

دیشب هم در چند پیامی که رد و بدل کرده بودند از او خواسته بود به او و مغز اقتصادی اش اعتماد کند! مجبور بود، اصلا مگر راه دیگری هم داشت همین امروز نزدیک بود یکی از چکهایش برگشت بخورد! هنوز نتوانسته بود فکرش را جمع کند چی به چیست که ماجون، با دستی که به دیوار گرفته بود، نفس زنان و لنگان لنگان، سینی چای

به دست پایین آمد و بین راه گفت:

- گلرخ، امیرعلی بیدار شده از گریه امون نذاشته برا
آقا جاننش... کجایی پسر، آقای روزبه بیاین مادر براتون
چایی آوردم تا خستگی در کنید...

گلرخ که دنبال فرصت بود تا خود را از این همه شر و شور
رها کند، تند از جمع جدا شد و دو پله یکی بالا رفت.

- مرضی، مادر، چرا نمیشینید پای دار تا قالی زودتر پایین
بیاد؟

روزبه بالاخره از پشت دارها بیرون آمد، در همین فرصت
کوتاه از پرستو قول گرفته بود هر چه گفت و هر کاری
کرد مخالفت نکند! پرستو هم قدمی عقب تر از او، با سری
زیر افتاده خود را به چشم بقیه کشاند! هیچ این وضعیت
اجباری را دوست نداشت! تا این لحظه به کسی اجازه
نداده بود در مدیریت کارگاهش دخالت کند، حتی آقا
خلیل! آن وقت این مرد کله سحر از تهران راه افتاده بود
تا همه کارگرهای او که از اقوامش بودند، به راحتی اخراج
کند و...

- ممنونم مادر، زحمت کشیدید!

خاله مرضیه با تندی گفت:

_کلوچه پشمک برا شاگرد جانگیری نیارید برای کی بیارید
؟ حق داره، خسته ست! سر صبحی اومده اوقات همه رو

تلخ کنه باید کامشم شیرین...

نگاهش به پرستو افتاد و لب گزه ای که او برایش کرد، باعث شد ادامه ندهد، اما جرئت هم نکرد برگردد ببیند شاگرد جهانگیری در چه حال و روزی است. با این حال سنگینی نگاه نجسب او را روی خود حس کرد و سیخونک ی هم که سمیه به پهلویش زد، حالی اش کرد تا این جا هم زیادی گفته است!

روزبه نگاه برانش را از روی او برداشت و برگشت سمت ماجون از دنیا بی خبر، لبخندی از سر تشکر زد و چای را از توی سینی برداشت و رو به بقیه گفت:

- فکر کنم خانم بی باک هنوز بهتون نگفتن، پس خودم زحمت گفتن این مسئله رو به دوش میکشم...

مکئی عمدی بین کلامش نشست و همین باعث شد نگاه های کنجکاو بچسبد به گوش های باز شده اشان و بیشتر از همه چشم و گوش خود پرستو باز شود! نمی دانست روزبه جهانگیری چه خوابی برایش دیده!

- هفته پیش خانم بی باک با آقای جهانگیری قرار کاری بستند و طبق این قرارداد، من به نمایندگی از "قالیکده" این جا حضور پیدا کردم و حضورم هم یک روز توی هفته دائمی هست! آقای جهانگیری ازم خواستن که هر هفته سر بزنم به این جا و بهم این اجازه رو دادن که هر کسی که کم کار هست، عذرشو بخوام...

پرستو که تازه داشت می فهمید چه خبر است، حرص

آلود از دخالت او زیر لب وز زد "آقای جهانگیری غلط کردن!" که روزبه به آرامی سر چرخاند، نگاه چپکی از کنج چشم به او انداخت. پرستو آب دهانش را به سختی قورت داد و سر به زیر انداخت. روزبه ادامه داد:

- از این به بعد اهمال کاری و کوتاهی تموم! شاید می توانستید سر این دختر کلاه بذارید اما سر من، نه!... کی ها می نشستن پای این دار؟

و با دست دار قالی سمت راستش را نشان داد! نگاه بی رنگی که بین نرگس و خاله مرضیه رد و بدل شد، گویا بود چه کسانی پشت دار نشسته بودند! روزبه به تندی گفت:

- هر کی پشت این دار نشسته اخراج!

پرستو که بیشتر از این نمی توانست سکوت کند، قدمی جلو آمد و گفت:

- !! خاله مرضیه و نرگس یکی از بهترین ها هستند، یعنی چی اخراج؟!

روزبه با عکس العمل تندی برگشت سمت او، با همان گره ابرو پرسید:

- چیزی از بافت قالی میدونی؟

- اون قدر می دونم که خاله و نرگس بهترینن! دستشون تنده و...

_ دستشون تنده یا...

نرگس به التماس افتاد:

-اقای روزبه به خدا من جفتی نمی زدم!
روزبه با اشاره ابرو نرگس را نشان داد به پرستو که
"بفرما!" پرستو هاج و واج برگشت سمت آنها:
- جفتی می زدیدی؟!... گره ها رو؟!
- تازه رج هم می دزدیدند... خونه ی پنجاه تایی رو کرده
بودن سی و هفت تا... سوراخ سوراخ!
ماجون که روی چارپایه ای نشسته بود، محکم روی را
دستش زد و گفت:
-خاک عالم! مرضیه!
خاله مرضیه بیشتر از این سکوت نکرد و تند چادر گل گلا
ی اش را مچاله کرد زیر بغل و گفت:
- من دیگه نمی مونم اینجا تا هر چی میخوان بارم کنن!
بریم دخترا! جواب خوبی رو این طور میدن دیگه
پرستو خانوم؟! الحق که بزرگ شده زیر دست آخلیلی تا
آرنجم عسل توی دهنش کنیم باز می گره... بریم تا
خودش بمونه و معصوم چپول!
و بی توجه که سمیه دلش می خواست بماند دست زیر
بازوی دو دخترش انداخت و با خود کشان کشان برد
سمت پله های سرداب!
-لایق نباشیم، روزیمون می افته دس قوزی! چقدر گفتم ای
ن جا رو بدیم پسر مهدی آرونی قهوه خونه ش کنه، گوش
نکردی و اول پیرسکه رو بردی فرق سرمون گذاشتی، پی

رسکه هم جهانگیری رو سوار دوشمون کرد! اون مردکی که ما یه بارم خودشو ندیدیم و فقط شنیدیم... ما نخواهیم صدقه سر جهانگیری و شاگردش و قالیبافی، پول و پله ای به جیب بزنیم کجا و کی رو ببینیم؟ این کلاه برا سر ما گشاده... سی سال پریا و خروس نداشت صبح نشد؟ از این به بعد مثل همون موقعها!... دارم با تو حرف می زنم زن، سرتو از توی اون بیغ بیغک دربیار!

ماجون که با عینک ته استکانی سرش تا خرخره رفته بود توی گوشی و به لطیفه هایی که در دنیای مجازی رد و بدل می شد ریز ریز می خندید، تازه متوجه عمو شد. سرش به آرامی بلند شد و نگاهش رفت سمت طاقی ورودی! پرستو مثل همیشه که داغ می کرد، داشت با دست و صورت با شاگرد جهانگیری حرف می زد! در دل قربان صدقه ی نوه اش رفت و برای آرام کردن عمو گفت:

- دختر قشنگمو وقت بده عمو! یه کم وقت بدی خیرشو میبینی!

_خیر کی رو؟! همین آش آلو رو؟! یتیمچه ی آخیلو؟!... ا ی طور نگام نکن! دخترت قشنگه، اما کاراش قشنگ نیست اصلا!

-بگو ماشالا! کور شه چشم حسود... هم خودش قشنگه، هم کاراش! صبرش بده خیرشم می بینیم!

- خیرشو سگ خورده!

-آقا!

عمو که نشسته بود و تسبیح دانه ریز بین انگشتانش می گشت و نگاه کفری اش به پرستو و روزبه بود گفت:

- گوششو تاب بده! ما آبرو داریم، ای قدر با این جوون دی لاق ول نچرخه!

- الله اکبر از تو و بهونه هات! شاگرد اون مردک تهرونی، جانگیریه! جانشینشه! همه چیز دونه! دست راستشه! انگار یه سفارش خوبم برای پیرسکه داره!

- ارث خرس می رسه به شغال خود جانگیری خرسی ه که لنگه نداره، این مردک شاگرد جانگیری ام شغالیه که دومی نداره! باش خاطرت ببین کی گفتم!... به پیرسکه بگو ای قدر توی محل و بین مردم با این جوون دو متر قد و بالا ول نچرخه برامون حرف درمی آرن... هنوز زخم زبون صمد گلابچی خوب نشده که توی تیمچه دیده بودشون...

- عمو؟! تو هم انگار دشمنی نداری جز بچه م پیرسکه! خوبه مادرمرده نوه خودته! دختر مریممونه!

- دختر مریممونه، اما هیچش شبیه مریم جوون مرگ شده نیست! یه مو ازش به تن نداره، حتی از بابای خودش! زیراکسش زدن از عموی نامردش!... چیه چرا رو ترش می کنی؟! حق داری حرف حق مثل کون خیار تلخه... اون گوشی رو ول کن برو برامون ناهارو شت کن!

سر ماجون باز رفته بود توی گوشی. با انگشت روی صفحه می کشید و جوک ها را رد می کرد، همزمان که سه

ی داشت لبخندی روی لبش ننشیند چینی هم انداخت به ابرو:

- دارم برات از توی همین گوشتی دستور آشپزی می جورم...

-فقط دنبال دستور غذای جدیدی، اما هر بار سر سفره جلومون قیمه ریزه میذاری و گوشت لوبیا!... چرا این مرد جاشو عوض کرد، این جوری نمی بینم پیرسکه چیها داره بهش میگه این مرضی هم که قهر رفت... کاش آشتیش می آوردی که پیرسکه رو دست تنها نذاره! اما بهش بگو عمو گفته یه بار دیگه بخواد کم بذاره برا این مادر مرده آش آلو، اسمشو از شناسنامه م خط می زنم!

هنوز داشت انگشت خط و نشان برای روزبه می کشید، روزبه که از گوشه ی چشم حواسش به پیرزن و پیرمرد و نگاه غضب آلود عمو بود، نیم چرخ زده، این جوری تقریباً پشت به آن دو داشت و مانع دیدشان بود! داشت پرستو نوک میکوبید روی مغزش:

-حق نداشتی بدون مشورت با من این حرفو بزنی! من هی چ خوشم نمی آد با این مرد جهانگیری کار کنم چه برسه به تو که نوچه شی فقط کافیه الان برم به عمو بگم واقعا کی هست تا با همون تفنگی که روز اول دستش دیدی یه تیر تو ی مغزت بزنی و خلاص... یه رگ عمو لُتره! می خوام

بدونی لترها چه جوری اند وایسا تا بهش بگم... آی عمو...
چپ بهم نگاه نکن پسر عزت اله خان! تو اگه چهارشنبه
سرخی من خودم سیزده... هوووم.... هیچی... آقا جان
من بهت گفتم کمکم کن، نگفتم پا توی کفشم کن و...
من... من...

_ هیسس!

روزبه با چشم غره و انگشتی که جلوی لب های خود
گذاشت، مانع شد ادامه بدهد. سکوت پرستو کمی کش
آمد و او مهلت پیدا کرد برای حرف زدن با خیال راحت که
جلوی چشم عمو و ماجون نمی بینند، انگشت تهدیدی که
پرستو تمام این دقایق توی صورت او می چرخاند بین
چهار انگشت خود سفت و محکم گرفت و با تهدید توپید:
- صداتو برام بلند کنی میرم به رئیس، جهانگیری میگم ای
ن دختر نپزه و لایق کمک ما نیست! خانوم سیزده صفر
حواست باشه داری صداتو روی کی بلند میکنی! توی بی
ست و پنج شش ساله گذشته یه بار عموت بهت نگفته با
بزرگتر از خودت باید چه طور حرف بزنی؟!.. حالام زودی
باهام بیا بریم پیش اون مردک!

پرستو با اخم، انگشتش را از دستش بیرون کشید و گفت:
- آی چهارشنبه سرخ، نه حوصله پند و نصیحت شنیدن
درباره ی ادب و بی ادب دارم و نه...

مکث طولانی افتاد بین حرفش، نگاه برزخی روزبه جای
کش دادن بحث را نمی داد و مجبور شد بگوید:

_ نه حوصله ی غر زدنای تو دنده چپی رو... پس صبر کن تا پیام!

او را پس زد و با قدم های شتابزده از کنارش رد شد و به سمت اتاق مشترکش با معصومه رفت همین که وارد اتاق شد، سر معصومه از توی دفتر و کتاب برخاست و از پشت عینک چشم ریز کرد سمت او که یکراست به سمت بالش روی تختش رفت. زیپ پشت رو بالشی را کشید و دسته ای اسکناس از آن بیرون آورد و شروع به شمردن کرد.

- آقای جهانگیری چی می خواد؟!

-نمی دونم، به خدا نمی دونم! گیر داده بریم پیش اون دلالی که قبلا قالی ها رو ازتون می خریده! هی میگم من با خواجهوی نزدیک دو ساله به هم زدم گوش نمی ده... آه! ای ن پول هم که کمه!

- پول برای چی می خوای؟

_ تا رسیدم تهران باس آلبالو خانومو بدم دست تعمیرکار! تا شبم باس برم تهران، فردا تولد آزاده ست...

- من یه کم پول...

پرستو که تازه متوجه کتاب های پیش روی او شده بود، متعجب پرسید:

- داری چه کار می کنی با این چشم های کم سو؟!

-می خوام برای امتحان ارشد خودمو آماده کنم!

- با این چشما؟! ... دیوونه ای...

معصومه بی اعتنا به اعتراض او، بالشش را از پشت سرش برداشت و زیپش را کشید. مشتی اسکناس بیرون آورد و سمت او گرفت.

- اینا پیشت باشه، دستت اومد بهم بده!

- معصوم...

- برام بهونه نیار، برو آقای جهانگیری منتظرته!

بدش نمی آمد از ماشین پیاده شود، برود آن دست خیابان، گوش او را بگیرد و بکشد بیاورد سوار ماشین کند! لحظه ی آخر که از او جدا شده بود گفته بود "عجله کن و معطلم نذار!" و او این همه وقت می کشت! از وقتی خم خیابان را رد کرد زیر نظرش گرفته بود، مغازه ای نبود که از کنارش رد نشود و کله نکشد در آن و وقت نگیرد! عصبی ضرب برداشته بود روی فرمان! دم بیرون آمدن از خانه، پدرمرد بد اخلاق اخطار داده بود به نوه اش که "با این گوز بغل گیر بین مردم نری، من آبرو دارم!" بعد از شنیدن این صفت کم مانده بود آب روغن قاطی کند و عطای قالیه بافخانه را به لقایش ببخشد که خود پرستو افتاد به التماس:

- ببین شاگرد جهانگیری، به خدا، به خدای خدا، به جون شاهین حرف بدی بهت نزد! اصطلاحشه خب... به آدم علا ف و بیکار می کن گوز بغل گیر...

بعد از این حرف چشمان روزبه بیشتر و بیشتر پلغید بیرون و معترض شده بود:

- من؟!... علاف و بیکار؟!... این که بدتره از اون یکیه...

حالا اوی علاف و بیکار گوز بغل گیر، با خونی که به جوش آمده بود نشسته بود توی ماشین و از آینه ی کنارش زل زده بود به خیابان پشت سرش و دختر غیرعلاف پیرمرد! حرصی سوئیچ را از کنار فرمان بیرون کشید و در ماشین را باز کرد که تازه چشم پرستو به او و ماشین افتاد! جور ی شروع کرد دویدن انگار بچه مدرسه ای است و بعد از بازیگوشی میان راه، تازه یادش افتاده مدرسه اش دیر شده است! روزبه برگشت و سر جایش، پشت فرمان نشست و به جای این که در راننده را ببندد، اول خم شد و در سمت شاگرد را برای نشستن او باز کرد.

پرستو نفس زنان رسید به ماشین، دست گذاشت روی سپنه و همزمان که بریده بریده کلمات روی زبانش می لغزیدند گفت:

-من... من معذرت... یه لحظه... یادم...

چشمان روزبه کم مانده بود بزند بیرون! یادش رفته بود این بیرون با هم قرار دارند؟ پس اصلا برای چی آمده بود بیرون؟... دخترک داشت دستش می انداخت یا جدی بود؟!؟

-ببخش تو رو خدا، خیلی معطل..

داشت حوصله اش را سر می برد که غیردوستانه رفت تو

ی حرفش:

- زود سوار شو!

پرستو لب و لونجی جمع کرد! این مرد چرا
اخم داشت؟!... هر چه قدر فکر کرد دلیلی برای خلق پای
ن او پیدا نکرد و بی خیال شانه ای بالا انداخت و همزمان
که سعی می کرد موهای همیشه پریشانش را از توی
صورتش جمع کند، گفت:

- نه، خودم می آم! خوش ندارم آشناها ما رو با هم بب
نن! من با ماشین خودم میرم تو هم دنبالم بیا!
روزبه با سر صندلی کناری را نشان داد و گفت:

-زودی سوار شو، با اون ابوطیاره بیشتر از این معطل
نکن!

پرستو که انگار فحش ناموس شنیده چشم گرد کرد و تشر
زد:

- مردک دنده چپی، نشنوم چیزی به آلبالو خانوم
من بگی... منو بکشن سوار خر اتومات شما نمی شم!
و در ماشین را محکم بست و زیر لب لندید:

- کاش ماشینش دنده ای بود خودش اتومات!... بی اخلا
ق!

نگاه روزبه با او رفت. عصبانیت، دخترک را بامزه کرده

بود، جنگ با موهای یاغی اش هم خشم روزبه را شست و
با خودش برد!

پرستو تا وقتی سوئیچ را گرداند و راه افتاد دائم یک ریز
زیر لب با خود غر می زد! پراید آلبالویی او می رفت سمت
بازار و روزبه هم با لبخندی پشت سر او! تکان دادن های
دستش حین رانندگی نشان میداد هنوز در حال جنگیدن
است و لبخند روی لب روزبه پر رنگ و پر رنگ تر می شد.
در دل خدا را شکر کرد که همراهی اش نکرده و گرنه تا حا
لا مغزش را جویده بود!... حس و حال پر از اخم و
تخمش کلا از سرش پریده بود!... صدای آهسته ی دستگاه
پخش تضاد داشت با موسیقی تند و شادی که از دستگاه
پخش شنیده می شد. پشت چراغ قرمز، گوش به گوش
ماشین او ایستاد و انگشتانش با ضرب اهنگ موسیقی
ضرب گرفت روی چرم فرمان... با لبخند "بیش فعال ریتال
پین" را زمزمه کرد، نگاهی به سمت راستش کرد، پرستو
پشت فرمان، هنوز هم داشت با خودش و سایه ی او می
جنگید...

گوش روزبه تیز شد، فکر کرد ترانه را اشتباه شنیده است،
صدایش را کمی زیاد کرد "دل من گرمای دست تو را می
خواهد/ برق اغوا گر چشمان تو را می خواهد/ باد هم
اغوای این همه موی فر شد/ موی فر دار و غزل دار تو را
می خواهد..." لبخندش پررنگ تر شد و ریتم انگشتانش
منظم تر

در مغازه را هل داد و قدمی عقب رفت و دست پیش کشید
د تا او پیش بیفتد! بغض نازکی توی چشمهای پرستو
نشسته بود، زورش را برای آخرین بار زد وقتی به التماس
افتاد که:

-میشه نریم؟

- نوچ!

_ آخه...

صدای مردی پرید میان حرف او:

- به به! ببین کی این جاست؟ نوای حاجی نعیمی! چه
خبر؟ خبر میدادی گاوی گوسفندی پیش پات می کشتیم.
راه گم کردی خانوم؟

خواجوی از همان جایی که نشسته بود، پشت میز کارش،
کله کشیده و پرستو را میان دو لای در دیده بود، حالا از هر
کلمه اش به اندازه ی کتابی طعنه و کنایه سر ریز میشد
سمت او!

پلک های پرستو روی هم خوابید و خشم قل زد زیر همان
پلکهای بسته و نفس پر حرص و عمیقی کشید. هنوز یک
سال و نیم نشده بود از وقتی که سر خواجوی خراب شده
بود و دعوایشان بالا گرفته بود و آبروی یکدیگر را برده
بودند! حالا این مردک، جهانگیری او را وادار کرده بود با پا
ی خود به این جا بیاید.

یک دفعه چشم باز کرد و تمام خشمش را معطوف نگاه

روزبه کرد و با گفتن "یکی طلبت شازده!" روی پاشنه چرخ
ی زد و آن رویش را کار گذاشت، روی شاد و بشاشش را .
- سلام آقای خواجه‌ی، خوب هستید شما؟

و قدم به حجره ی او گذاشت و پشت سر او روزبه!
خواجوی تا کسی را همراه او ندیده بود از جایش تکان
نخورده بود، اما با دیدن روزبه و وجناتش و سلام
مختصرش، از جا بلند شد و گفت:

- بفرمایید خوش اومدید!... حسن پیر اون صندلی رو
برای آقا بیار!

حجره ی خواجه‌ی کوچک بود و در عین کوچک بودن
شلوغ و بی نظم! روی میزش نقشه ی قالی پهن بود و
گوشه گوشه حجره خامه و نخ و تارا!

حسن با وجود سن کم و جثه کوچک، مثل قرقی از جا پرید
د و از پشت دار تابلو فرش صندلی بیرون کشید و کنار
صندلی خشک و فلزی این سمت خواجه‌ی گذاشت و به
همان سرعت که پیدا شده بود گم و گور شد! پرستو روی
همان صندلی خشک قدیمی نشست و روزبه به جای
نشستن ترجیح داد با نگاهش مغازه را سبک سنگین کند...
بی اعتنا به این که زیر نگاه کنجکاو خواجه‌ی است حتی
چند تار نخ را بین انگشتان لمس کرد و بعد نگاه دقیقش
رفت سمت نقشه ای که روی میز بود! خواجه‌ی که حس
خوبی از این نگاه نداشت، آرام نقشه اش را پیش کشید و
از جلوی چشمان روزبه دورش کرد! لوله پیچ گذاشتش زیر

میزش و همزمان گفت:

- بفرمایید بشینید!... چه کمکی از دست من برمی آد؟

روزبه سر بلند کرد و رو به خواجوی گفت:

- بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب!

یه جفت فرش روی دار داریم داره میرسه به مد حاشیه ی بالایی برای فروش اومدیم!

پرستو که انتظار شنیدن هر چیزی جز این را داشت، هاج و واج سر بلند کرد و با تعجبی چاشنی خورده با خشم به او نگاه کرد. از وقتی اسم خواجوی آمده بود حدس زده بود چنین چیزی در مغز خراب این آدم باشد اما مرتب سر خود کلاه می گذاشت که نه، شاید این طور نباشد و حالا... هر کسی نمی دانست خودش خوب می دانست چه طور خودش و خواجوی سال پیش توی همین بازار آبروی یکدیگر را کیلو کردند...

خواجوی نگاهی به پرستو انداخت و با گفتن "من با نوه عمو نعیمی معامله نمی کنم!" او را جلوی چشم روزبه سنگ روی یخ کرد! پرستو که بیشتر از این تحمل نداشت بماند از جا نیم خیز شد که انگشتان آهنین و قوی روزبه نشست روی شانه اش برای این که او را وادار به نشستن کند. با این حرکت او، تن پرستو آن قدر سر شد که اگر او را سر جایش هم نمی نشاند، خودش وا می رفت! این حرکت چه بود این وسط؟! این مرد عاقل و بالغ اصلا

حواسش هست دارد چه می کند؟ همین جوری او متهم بود به جرم بی مبالاتی و آبرو بردن خانواده ی نعیمی، حالا که این مرد غریبه هم این طور دست می گذارد روی شانه اش و... آن هم جلوی چشم این آدم فضول و بغوغو... این بار خونش را می ریزد عمو! روزبه بی اعتنا به حال و روز پرستو، بی آن که خیال نشستن داشته باشد و همان طور کنار او سر پا ایستاده بود با نگاه عمیق و پر نفوذ به صورت خواجهی گفت:

- با من معامله کن، نه نوه ی عمو!

خواجهی که نگاهش میخ دست او و شانه ی نوه ی عمو نعیمی بود، پرسید:

- شما کی هستید؟

فشار دست روزبه کم شده بود، اما هنوز خیال نداشت دست از شانه ی او بردارد. همان طور که کنار او ایستاده بود گفت:

- من شریکش! شریک جدیدش!

سر پرستو باز برگشت سمت او، خشم داشت غلبه می کرد بر تعجبش! این مرد جدی جدی باورش شده که شریک اوست؟ چه شراکتی؟ چه کشکی؟ چه دوغی؟...

دوشادوش هم از حجره ی خواجهی بیرون آمدند و پرستو

همزمان که خشم را زیر لب قرقره میکرد وز زد:

- از جلوی چشمم برو تا خونتو نریختم...

روزبه با خونسردی بی سابقه ای، همزمان که سوئیچ را از جیب درمی آورد گفت:

_ باشه میرم، اما تو هم زود بیا کارگاه تا زودتر از خواجوی با خاله و خاله زاده هات سنگامونو وا کنیم جلوی اون یه چی نگن همه چیز خراب شه!

پرستو عصبانی رفت سمت ماشینش و گفت:

- به من چه... خودت برو! مگه نمیگی شریکمی، برو شریک جون، این گوی و این میدون...

و زیر لب غر زدنش را ادامه داد:

- یه کم مراعات آبروی من و خانواده مو نمیکنه مردک شا رلاتان! همچین چایی نخورده پسرخاله میشه بیا و ببین!

و با ناله ادامه داد:

-ای خدا!! الان فقط کافیه خواجوی پدر سوخته خبر بیره برای عمو که این قلتشن کیه چسبیده بود به نوه ت! آخه چرا فکر نمی کنی این جا یه شهر کوچیکه و توی شهرهای کوچیک همه به هم کار دارن!

جلوی نگاه خندان روزبه، همچنان در حال غر زدن به سمت ماشینش رفت. روزبه بلند گفت:

-کجا؟!

- دارم میرم تهران، خودت میدونی و اون قالیبافخونه...
خاک بر سر من که روز اولی اومدم سراغ تو جناب کت و
شلواری دنده ای! ماشالاش باشه همه شم دنده سبک به
تاخت میره و اصلا درک نمی کنه من بیچاره توی جاده ی
لغزنده و سراسیمه ام و دارم سقوط می کنم...

همچنان غر میزد و غر می زد و برای لحظه ای لبخند از
لب روزبه ترک نمی شد:

- به گمانم بدجور گرسنه ست، حسابی قاطی کرده!
پرستو سوئیچ را چند بار گرداند، ماشین استارت الکی
خورد و روشن نشد! محکم کوبید روی فرمان و گفت:
- ابوقراضه خب راه بیفت تا نزدم له و لورده ت کنم!

تقه ای به شیشه کنارش خورد. برگشت، روزبه بود

- این ماشین وسط راه می زاردت، لج الکی نکن، بیا بریم
کارگاه، بعد که خواجوی اومد و رفت، با ماشین من می ری
م تهران!

او حرف می زد و پرستو استارت می زد! چشمش برق زد
و خوشحال گفت:

- روشن شد... من دارم میرم تهران، تو رو به خیر ما رو
به سلامت!

و دنده را تکان داد و پا روی گاز گذاشت!

آفتاب داشت غروب می کرد که از عوارضی کاشان رد شد و انداخت توی بزرگراه. همزمان گوشش هم به ترنج بود: - خب چرا این همه دردسرو به جون خریدی؟ شاید با کیس های بهتری هم می تونستیم کار کنیم.

یک دستش را تکیه داد به لبه ی داخلی شیشه ی ماشین و همان طور که یک دستی فرمان را کنترل می کرد پرسید: -مثلا کی؟ منظورت احدی که نیست؟ اون طفلی انگار هفته پیش سخته کرده...

- جدی؟! ای بابا چه بد موقع!

-اخیرا از کارای ماجدی هم راضی نیستم، بیرجندی هم دندون گرده و اهل دور زدن... این دختره زیر زور خودمه! کارگاهش و کارگارش شاید چنگی به دل نزنن اما با یه خونه تکونی میشه کارگاه رو داد دست قالیبافای ماهر و مهمتر از همه این که، اگه اشتباه نکنم خودشم پتانسیل ترقی و پیش رفت... (نگاهش کش آمد توی جاده)... من بعدا باهات تماس میگیرم...

تعجب نگاهش رنگ گرفت و رنگ گرفت و کم کم آمیخته شد به نگرانی! خودش بود؟...

مگر در روز چند تا پراید آلبالویی رنگ که به لعنت خدا هم نمی ارزد، ممکن است از این جاده بگذرد؟ سرعت را کمی بیشتر کرد و به یدک کش نزدیک و نزدیک تر شد، از این

فاصله انگار کسی هم سوار ماشین ... بالاخره رسید به ماشین و گره ابرویش تنگ تر شد. شیشه سمت شاگرد را داد پایین و بوق زد! سر پرستو تا خرخره توی گوشه بود! بوق بعدی را بلندتر و کشدار زد، آن قدر بلند که هم پرستو از سر جایش پرید و هم داد اعتراض راننده ی یدک کش درآمد با بوق متقابلی که زد!

پرستو گوشه را گذاشت کناری و برگشت سمت صدا، با دیدن او برق خوشحالی و امید در چشمش درخشید و شروع کرد دست تکان دادن! شیشه را داد پایین و تا سینه از پنجره بیرون آمد و داد زد:

-سلام شریک... سلام جهانگیری جونم!... سلام فرشته ی نجات... من تو را قربان گل پسر می بینی چه قدر کارای خدا قشنگه؟ خدا تو رو واسه من رسونده!... می بینی تو رو خدا روزبه چه طور این ابوطیاره ای که میگفتی توی راه قالم گذاشته!... تو قالم نذاری ها جون مادرت... های؟!... با تو ام؟!... شریک

.... نرو... روزبه!... های جهانگیری!... نرو نرو... ای بر پدرت صلوات چارشنبه!

حرصی نشست سر جایش و به رفتن بی اعتنای او از کنار ماشین امداد جاده ای و دور شدنش زل زد! لب ورچید! فشاری که این یکی دو ساعت خرابی ماشین به جان روح و روانش آورده بود او را رسانده بود لب مرز زار زدن، که بی اعتنایی روزبه جهانگیری دامن زد به آن و قطره اشکی شد که نشست لب چشمش و زیر لب گفت:

- تو هم برو!... بی انصاف!... چه برام افه کلاس میذاره لعنتی...

هر دو پایش را گذاشت لبه ی صندلی و زانوانش را توی بغل فشرد. سرش را گذاشت روی آن و نگاهش را دوخت به جاده ی شب زده! توی فکر چکیدن و نچکیدن اشکش بود که سرعت ماشین یدک کش امداد جاده ای کم شد و کشید سمت راست جاده! سرش بلند شد و تنش را به هزار امید کشید سمت صندلی شاگرد و سرکی بیرون کشید، لبخند شاد و پر امیدی روی لبش نشست! روزبه بود لب جاده و به ماشین یدک کش اشاره می کرد نگه دارد!

چنگال را زد توی دل کباب دست نخورده ی کنار بشقاب خود، آن را برداشت و گذاشت کنار بشقاب او. پرستو با دهانی که پر بود دست ها را به علامت "نه" و تشکر تکان داد، اما روزبه با ملایمت گفت:

- من خیلی گرسنه نیستم، این قسمت برنجم دست نخورده مونده!

جواب پرستو تا دهانش پر بود همان دست تکان دادن های پی در پی بود و همین که قورت داد، گفت:

-نه، نه، بیشتر از این جا ندارم!... وای خدا خیرت بده داشتم می مردم از گرسنگی!

جواب روزبه فقط لبخند بود، تجربه ی قبلی و دیدن پرستوی گرسنه، به او اثبات کرده بود در چنین مواقعی

احتمال مردن خود این دختر نیست، فقط احتمال کشتن د یگران را دارد! نگاهش خوب روی سر و روی پرستو چرخید، هر چه قدر این دختر ظرافت دخترانه داشت، این اخلا قش مردانه بود!

او تا الان فکر می کرد این اخلاق گرسنگی که مساوی است با عصبی شدن، فقط خاص مردهاست و الان چیز دی گری می دید! پرستو بی توجه به نگاه موشکافی که روی شش نشسته بود، همان طور که داشت زور می زد در نوشابه را باز کند، پرسید:

- من بعضی وقتا توی کارای تو می مونم! چرا به خواجو ی گفتی فرشای رو که تحویل گرفت، بره این آدرس و فرش ها رو بده به این آدمی که کارت ویزیتشو بهش میدی و بعدم کارت ویزیت خودتو بهش دادی؟!

روزبه همچنان چشم داشت به جنگ او و در نوشابه:

- حوصله نداشتم براش توضیح بدم چرا خودم پول نقد نمی کشم برای این فرشای دو زاری کارگاه تو! اون فرشای تو رو نقد میخره و تو پول دستتو می گیره،

منم بهش چک میدم، شاید خدا خواست تا موعد چک بشه بتونم بفروشمشون.

- بابا دیگه این قدر نزن توی سر مال! فرشای ما به این خوبی!

-دفعه بعد اومدی "قالیکده" بیا بهت نشون بدم فرش خوب یعنی چی!

پرستو گوشه ی شالش را انداخت روی در نوشابه شاید به کمک رابط غیرمستقیم بتواند آن را باز کند و همزمان گفت:

-خوب شد گفتی، دفعه بعد که اومدم "قالیکده" باید تمام فروشگاه رو بگردم، شاید فرشایی که بابات ازم خریده پیداش کنی، همیشه که آب شده باشی رفته باشی زمین!

نگاه روزبه به عرق ریزی بود که گوشه ی پیشانی دخترک نشسته بود از شدت زور زدن های بی نتیجه گفت:

- من فکر کردم وقتی پول اون فرش رو گرفتی یعنی پرونده ش بسته شده!

- پرونده ش که بسته شده، اما خودم کنجاوم! قالی سلیقه من که نبودن پر دریارن و برن، حتما باید یه جایی باشن... ها راستی نپرسیدم، چی به عمو اینا گفتی؟
خواجوی چی بهشون گفته بود درباره ی اون حرکت شنیع تو!

- شنیع؟!.. شرط می بندم خودت نمی دونی یعنی چی؟!!

- از جایی شنیدم حس کردم با کلاسه منم گفتم...
اوووو خدا باز نمیشه!... نگفتی چی بهشون گفته بود
فضول خان و تو بهشون چی گفتی!

روزبه همچنان که نگاهش به تلاش بی سرانجام او بود و

از این شاخه به آن شاخه پریدنش، بی اعتنا شانه بالا انداخت:

- هیچی! از من چیزی نپرسیدن!

فکر کنم خواجوی چیزی بهشون نگفته! بعد تو چرا یه چیز کوچیک رو بزرگ می کنی، اتفاق خاصی نیفتاده که!

پرستو نا امید از شالش، این بار بطری نوشابه را گذاشت زیر بغلش و بیشتر از قبل زور زد، باز هم نتیجه ای نداشت. همان طور با صورتی که از شدت تلاش سرخ شده بود، گفت:

_ منم میدونم اتفاقی نیفتاده بود، اما اونا یه همچین چیزی رو بزرگ می کنن! من هنوز جواب میدم چرا توی تیمچه لب حوض رفتم و آواز خوندم! دایی یاد گرفته زیاد بهم گیرنده، اما عمو بدش نمی آد یه بار همینا رو بهونه کنه و یه تیر توی مغزم و... آه! لعنتی باز شو!

- بدش من!

و دست دراز کرد و بطری را از زیر بغل او بیرون کشید و با اولین چرخش در بطری "پس"ش هوا پرستوهاج و واج گفت:

- واه!... نه قبول نیست، من خسته ش کرده بودم تا تو تونستی شکستش بدی و ضربه فنیش کنی!

با چنان لحن حق به جانبی گفته بود که روزبه کمی بر و بر نگاهش کرد، جدی میگفت یا شوخی می کرد؟! پرستو

با خنده نوشابه اش را از او گرفت با "ممنونم"، روزبه تازه فهمید سر کارش گذاشته! روزبه آرنج دست راست را گذاشت روی میز و کمی خود را پیش کشید و گفت:

- با وجود همه ی اینا، حتی ترس از خالی کردن تیر توی مغزت به دست عمو، بازم دلیل خوبی نیست که تو دم غروب با ماشین خراب راه بیفتی توی جاده!

_ آخه...

-نپر وسط حرفم! حالا راه افتادی، چرا زنگ نزدی یکی از اقوامت بیاد کمکت و سر خود راه افتادی با اون یدک کش؟ دختر خام و ساده، اون یارو سبیل بناگوش در رفته می بردت و یه بلایی سرت می آورد، چه کار میکردی؟ باید زنگ میزدی به یه مرد از اقوامت...

-فکر میکنی خودم عقلم به این چیزا نمی رسه، می رسه، اما...

و نگاه از او گرفت و کمی نوشابه ریخت توی لیوان یک بار مصرف روی میز!
-اما چی؟!

- بی خیال داداش!... اونا تعهدی نسبت به من ندارن! نیم وجبی بودم که یاد گرفتم من با وجود این همه کس و کار، کس و کاری ندارم و باید روی پای خودم باشم!... مثلاً به کی میگفتم، دایی مجتبی؟ محال بود در مغازه شو ببنده و

بیاد کمک من! به ممدجواد؟! گلرخ همین طوری چپ می
ره راست میره به من میگه "لیف تو شکلت!" اون وقت می
ذاره ممدجواد بیاد کمک من؟

روزبه متعجب گفت:

- چی چی توی شکلت؟

- لیف!... حالا چرا لیف، سر در نمی آرم! این همه سال می
رم و می آم کاشان هنوز اینو رمزگشایی نکردم! این دفعه
که رفتم باس از ماجون بیرسم..

-منم یادم باشه معنی پیرسکه رو ازش بیرسم!

- اینو که خودمم میدونم! پیرسکه به زبون قدیمیای
کاشون همون معنی پرستو رو میده! پرستو کاشونی شده
ش میشه پیرسکه... شنیدی میگن اونقد لی به هواست که
لنگ پیرسکه توش پیدا نیست؟

وقتی نگاه مات و گنگ روزبه را دید، فهمید که نه پیرسکه
را شنیده و نه لی در هوا بودنش را!!..... شانه ای بالا
انداخت و گفت:

-بی خیال، بریم سر حرف خودمون. داشتم از اطرافیانم
میگفتم اونا رو که گفتم، از مردای زندگیم فقط میمون
آخیل و عمو! عمو! طفلک زوارش در رفته کسی ازش
انتظاری نداره، آخیلیم فقط کافیه بفهمه توی راه موندم دی
گه نمیداره پیام کاشان.....

و بی توجه که همین چند لحظه پیش نوشابه ریخته توی ل

یوان، نی را انداخت توی بطری.

- مردای اطرافت ته نکشیدن، هنوزم هستن!

نی میان لبهای سرخش بود وقتی ابرو برد بالا. مک کوچکی زد به نی و بدون این که نوشابه را بگذارد روی میز پرسید "مثلا کی؟!"

روزبه با نگاهی عمیق به چهره اش گفت:

- مثلا همینی که...

در جا استپ کرد و ادامه نداد، قاعده اش این بود که قبل از همه، قبل از عمو و دایی، از اوپی نام می برد که نیرو محرکه ی بودن این دو کنار هم بود! از "پارسا"!

-نگفتی؟ منظورت کیه؟

تاج ابروی چپش کج شد و چشمش کمی باریک. دو ورکتش را گرفت و همزمان که می کشید سمت هم، عصبی گفت:

. منظورم همین مردیه که جلوت نشست! هر وقت موندی توی جاده یا هر جای دیگه، فقط کافیه لب تر کنی!

و ناخواسته نگاهش رفت سمت لبهای برجسته و قلوهای او! لبخند که نشست روی همان لب ها، چال افتاد روی گونه اش و نگاه روزبه را کشاند سمت آن گودال های عمیق! به سختی نگاهش را بالا کشید از ته گودال و برد سمت چشمان او.

-چه قدر تو خوبی چارشنبه سرخ!

همین تک جمله کافی بود تا روزبه آب دهانش را به سختی از سیبک گلویش پایین بدهد و شرمنده بشود پیش وجدانش و این چشمهای معصوم بکر

- یعنی هر وقت گیر افتادم توی راه تو مثل آخیل دعوام نمی کنی و غر به جونم نمی زنی چرا تنها دارم این راهو میرم و می آم؟!

روزبه با لبخندی که روی لب نشاند سعی کرد آن روی روزبه شیطانی را از خود دور کند و بشود همان روزبه ای که همه ی اطرافیان او را می شناسند، همان خان داداش مسئولیت پذیر!

_اگه از دنده ی چپ پا شده باشم، حتما بهت غر می زنم، اما مطمئن باش غر زدنم دلیل نمیشه نیام کمکت! می آم، حتما می آم... تو بشین همین جا تا من برم هم پول شامو حساب کنم، هم بنزین بزنم!

دیگر بیشتر از این جایز نبود بماند و این دختر با خط و خال و چال، از راه به درش کند. از جا بلند شد و سمت صندوق رفت.

یک ربع گذشته بود که از پمپ بنزین بیرون زد ماشین را برگرداند سمت غذاخوری استراحتگاه جاده ای. کله ای کشید رو به دیوارهای شیشه ای آن جا، انتظار داشت حواس پرستو به او باشد و همین که ببیند او نزدیک شده، از جایش بلند شود و بیرون بیاید! کمی منتظر ماند، اما خبری از پرستو نشد و بیرون نیامد. بوق کوتاهی زد، باز خبری

نشدا! هر چه قدر گردن خم کرد، نتوانست میزی را ببیند که او پشتش نشسته بود. ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را بیرون کشید و قدم بیرون گذاشت. هوای بیابان سرد بود، لبه های کتش را بیشتر گل هم کشید و با قدم های بلند و کشیده رفت سمت سکو و بعد وارد غذاخوری شد. همان جا میان در ماند، سر پرستو روی میز و پشت به او بود... خواب بود! آهسته پیش رفت و بالا سرش ایستاد! از چهره اش لایه ی شیطننت کنار رفته و معصومیتش بیشتر خود را به چشم میکشید! دخترک ساده ای که سادگی معصومیتش کاور میکشید روی شیطننت و خرابکاری... دخترک پر انرژی که با وجود بیست و پنج شش سال سن و مدرک فوق لیسانس، پر شور و حرارت بود مثل دخترها ی دبیرستانی!... دخترک دوست داشتنی که فارغ از جنسیت و زن و مردی، نمی شد دوستش نداشت و...

با حرکتی که پرستو در خواب به شانه هایش داد و کمی جمع شد در خودش، نشان داد سردش شده. روزبه که هنوز پشت سرش و با چند قدم فاصله ایستاده بود، کتش را از تنش بیرون کشید و قدمی به او نزدیک تر شد. دو سر سرشانه ی کت را گرفت. به آهستگی کت را برد سمت شانه های او. شاید کمی دیرشان می شد، اما قصد نداشت بیدارش کند. هنوز ده سانتی مانده بود کت بیفتد روی شانه هایش که گوشی پرستو روی میز لرزید!

روزبه انگار داشت خطایی می کرد، تند قدمی عقب

برداشت و کت را بین انگشتان دست راست فشرد! نمی خواست پرستو متوجه این کارش شود! پرستو با چشمان خواب آلود نیمچه سری بلند کرد. گوشی را برداشت و نگاه کوتاهی به تماس گیرنده انداخت. خسته و خواب زده گوشی را گذاشت روی گوش و زیر موهای فرش:

- جانم پارسا؟!... خوبم!...

روزبه به همان آهستگی که پیش آمده بود، عقب رفت... د یگر جای ایستادن او نبود! از در غذاخوری بیرون رفت و کتش را تن کشید.

دو سرکت را کشید تنگ هم و رفت سمت ماشین! پرستو داشت تلفنی حرف می زد که "آره پسر خوب، فردا صبح به سر می زنم به..." هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای بوق بلند و کش داری از بیرون غذاخوری، هم جمله اش را پراند، هم چرتش را... تند سرپا شد:

- وای! چه بد موقع خوابم گرفت. من باید برم پارسا!... و زیر لب گفت "مردک دنده ای الان چون معطلش کردم خونمو می ریزه!"

زنگ خانه را زد و دوید سمت در سمت شاگرد آن را باز کرد و دست انداخت زیر بازوی آقا خلیل و گفت:

-کمک کن آخیل، کمک کن فدات شم!..... اوووف تازه ی

ه کم تبت اوامده بود پايين، باز داره ميريه بالا... پرستوت
فدات شه نبيتم رئيسم اين طور مريض شه...
-بذار خودم بيايم دختر، من سنگينم كمتر درد ميگيره!
-كمرم كه هيچ، تك تك استخونام صدقه سر سلامتي آخا
يلم شه...

كبرا بچه بغل در را باز گذاشت و نگاه نگرانش روي
همسرش و پرستو چرخيد. پرستو كه زير سنگيني تن
آقا خليل سرخ شده و به نفس نفس افتاده بود با ديدن
شاهين و صورت خندان بچه، بوسه اي هوايي برايش
فرستاد و گفت:

-كبرا جون شاهينو نيار دور و بر آ خليل! ميگه از اين آنفو
لانزا كوفتي هاست كه تا حالا چند نفر كشته داده!
-خدا مرگم بده... درنا بيا داداشتو ببر، برم كمك ابجي!

و بي توجه به سرد بودن موزاييك هاي ورودي خانه شاهي
ن را گذاشت زمين و دست پشت شانه ي طفلي گذاشت و
بچه ي يك سال و چند ماهه را هل داد سمت خانه و
خودش سريع بيرون آمد! بيست دقيقه بعد، پرستو
همزمان كه ايستاده بود توي قاب در و سيب گاز مي زد
نگاهش به كبرا بود و قاشق قاشق سوپي كه مي گذاشت
دهان آقا خليل! دوست داشت اعتراض كند و بگويد "رئي
س، دستت كه فلج نيست جمع كن لوس بازيات رو و
خودت غذا بخور!" اما مي دانست گفتنش همان، مغضوب
عليها شدن از سمت آقا خليل و جانب داري كبرا از

همسرش همان!

سیب را محکم تر از قبل گاز زد و از دلش گذشت "این راضی، اون راضی، گور بابای ناراضی هنوز در فکر راضی و ناراضی ها بود که گوشی در جیبش لرزید. از چارچوب در بیرون آمد و همزمان که گوشی را از جیب شلوار جینش در می آورد، سمت شاهین رفت:

-جانم معصوم؟

-آقای اومده این جا میگه هفته ی پیش از آقای به اسم روزبه سفارش گرفته یه سری خامه ابریشمی برای کارگاه ب پاره، راست میگه؟

-ها؟!.. چی؟!... خبر ندارم! من الان ده روزی می شه به غیر از یکی دو تا پیامک هیچ ارتباطی باهاش ندارم و ازش بی خبرم، بذاریه زنگ بهش بزنم...

و همزمان که تلفن را قطع می کرد، حرصی گفت:

ای بدم می آد بدون هماهنگی با من، واسه کارگاهم نقشه می ریزه! جدی جدی باورش شده شریکه.

و کنار شاهین نشست، قاشق طرح بچگانه را " دست درنا گرفت و در حالی که شمارهی روزبه را می گرفت قاشق را پر از سوپ کرد و گرفت جلوی دهان کودک... گوشی بوق خورد... بوق خورد... بوق خورد!... در همین فاصله ی بوق خوردن ها و جواب نشنیدن ها او وقت کرده بود دو قاشق سوپ در دهان بچه بگذارد، سه تا در دهان خودش! داشت از جواب شنیدن ناامید می شد که صدایی پیچید

توی گوشش:

-سلام دخترم.

فوری دست و پایش را جمع کرد و شق و رق نشست:

-سلام حاج خانوم! خوبید؟ چه عجب ما سعادت داشتیم
صدای شما رو بشنویم!

و قاشق را داد دست خود شاهین. صدای مهربان

حاج خانم نشست توی گوشش:

-قربونت برم دختر گلم! کم سعادتت از منه. خوبی مادر؟

-ممنونم، شما چه طورید؟

-خدا رو شکر! اگه با روزبه کار داری، اون حالش خوب نیست مادر!

گره به ابروی پرستو افتاد و همزمان که نگاه به شاهین داشت که تمام جانش را داشت سوپی می کرد، پرسید:

-خدا بد نده! چی شده؟

فکر کنم از حامد آنفولانزا گرفته! از دیشب داره توی تب و لرز می سوزه اما پا نمی شه بره دکتر! این مردا رو می شناسی که چه قدر بچه ان و حوصله دکتر رفتن ندارن، روزبه بدتر از همه!

_ وااه!... چرا. خب زوری می بردینش!

-نمی آد مادر... دوباره همین الان بهش قرص دادم و

چشمش گرم شده، اگه کارت واجبه بیدارش..

نگذاشت حرف او تمام شود و گفت:

-نه! نه... نمی خواد! بعدا حرف می زنیم! مواظب خودتون باشید حاج خانم شما نگیرید! کاری هم از دست من برمی آد بگید، منم مثل دخترتون!

-تو که عزیزمی...

کمی خوش و بش و تک و تعارفشان طول کشید. وقتی تلفن را قطع کرد هنوز سگرمه هایش در هم بود! همین یک ساعت پیش وقتی آقا خلیل زیر سرم بود از پرسنل درمانگاه شنیده بود این ویروس آنفولانزا دیشب توی درمانگاه آنها یک کشته داده، وای به کشور!

-پرستو... پرستو!

صدای کبرا او را از عالم خود بیرون کشید. بلند طوری که او از اتاق بشنود، گفت:

-جانم کبرا؟!!

آتا که تا این لحظه گوشه ای سرش به رادیویش گرم بود با داد او از جا پرید و چیزی به ترکی گفت که پرستو نفهمید، اما حتما چیز خوبی نبود!

-میری بیرون، برمی گردی برای آخیل پرتقال آبگیری و لی موشیرین بگیر، براش آب بگیرم چون بگیره...

-چشم، الان میرم!

و سریع سرپا شد... کاپشنش را وقتی آمده بود خانه، شلخته انداخته بود روی پستی توی هال، آن را تن کشید و از سرش گذشت "روزبه کسی رو داره بره براش پرتقال و لیموشیرین بگیره؟!" نوچ بلندی زیر لب ادا کرد و این بار افکارش را بلند برای خود گفت:

-طفلک کسی رو نداره! خواهرش اون ور، برادرش که هر کدوم یه ورا حاج خانوم طفلی هم که پاهاش جون نداره! نرفته دکتر چون کسی رو نداره... آخی.....
بلند داد زد:

کبرا جون شاید یه کم برگشتنم طول بکشه اما هر وقت برگشتم با پرتقال و لیموشیرین می آم!

ماشین را زیر درختی در کوچه ی پهن، با فاصله تا خانه ی خانواده ی جهانگیری پارک کرد. همزمان توی گوشی هم گفت:

-باشه معصوم، ممنون! حتما خودش سفارش داده دیگه...
و از ماشین پیاده شد و در صندوق را باز کرد و در جواب او ادامه داد:

-باشه... مادرشون گفت حالش خوب نیست، ببینم می تونم وادارش کنم بیرمش درمانگاه!... آره بابا، میگن مریضی خطرناکیه، من که زورم به آخیل بدقلق رسید، حتما به اونم میرسه!... نه بابا، طفلک کسی رو نداره...

دو نایلون پرتقال و لیموشیرین از میان چهار نایلون
برداشت و ادامه داد:

-وقتی یه کم بهتر شد ازش می پرسم که چرا اون خامه
ها رو...

ادامه نداد و همان طور کنار در بالا رفته ی صندوق عقب ب
ی حرکت ماند. نگاهش افتاده بود به خانه ی آنها... صدای
معصوم و "پیرسکه، پیرسکه گفتنش را می شنید، اما
دستش آرام از کنار گوش افتاد! ترنج بی توجه به نگاهی
که پنجاه متری اش روی او خشک شده، زیر بازوی روزبه
را گرفته بود:

-می خوام ماشینو یه کم بیارم جلوتر، می تونی روی پا
بمونی دیگه...

پرستو از جایی که ایستاده بود نشنید روزبه چه جوابی
داد، از بس بی جان بود صدایش! ترنج او را رها کرد و
سمت ماشینش رفت که آن سمت کوچه ی پهن پارک کرده
بود. روزبه تلویی خورد و پرستو بی هوا قدمی سمتش
برداشت و... باز کشید عقب.

روزبه دستش را تکیه داد به درخت و ترنج بعد از دور یک
فرمان، جلوی پای او ترمز زد و سریع برای کمکش پیاده
شد. لبخندی از سر کلافگی روی لب پرستو نشست و چال
کم جانی افتاد روی گونه هایش! صدای معصومه هنوز وز
می زد توی گوش "پرستو... پرستو... اون جایی؟ ... چی

شد یهو؟!... کجا رفتی؟!.. چرا فکر می کرد روزبه کسی را ندارد؟ او هم برای خودش کسی را داشت!

خنده زور گذاشت پشت سینه و گلوی متورم و عفونت کرده ی روزبه و به سرفه اش انداخت! سرفه های خشک و پشت سر هم! پرستو فوری از سر مبل پرید. از شیر سماور استکانی آبجوش ریخت و دستش داد و با عذاب وجدان گفت:

- ببخش تو رو خدا، نباید می خندونمت!

با مشت زد توی گیجگاهش و خودش، خودش را تنبیه کرد!

-آخه یکی نیست بگه حالا وقت خاطره گفته!

روزبه که هنوز هم خنده می نشست روی لبش و می رفت ، گفت:

-نه بگو، شیرین تعریف می کنی...

-نه دیگه چیزی نمی گم، سرتو بردم!

-حاج خانم همزمان که چادرنمازش را تا می کرد، با لبخند از اتاق بیرون آمد و گفت:

-خدا حفظت کنه دختر، نفهمیدم چه طور سلام نمازمو گفتم! من جای عموت بودم وقتی می فهمیدم پول شهریه باشگاهتو دادی ترقه خریدی درست و حسابی نوازشت می کردم!

-آخیل خودش پایه ست! درسته نوازشم کرد، اما کنارش دست و پامو بست به صندلی و جلوی چشمم تک تک ترقه و فشفشه ها رو خودش زد! هر چه قدر عز زدم، محل نداد.

حاج خانم نگاهی به پسرش انداخت و با خوشحالی گفت:
-بیشتر بیا این جا مادر، هیچ وقت ما این روی خندون اقا روزبه رو نمی بینیم... این چند روز هم که کلا آنفولانزا و خونه نشینی بدعنق ترش هم کرده بود...

روزبه به اعتراض "مادرخانوم" گفت و حاج خانم اعتنایی نکرد. پرستو با همان قیافه بشاش گفت:

-این چند روز نبودم، وگرنه وظیفه بود زودتر برای عیادت می رسیدم! آلودگی هوا و آنفولانزا، آخیلم خونه نشین کرده بود و دستم بند اون بود!

برگشت سمت روزبه و همزمان که پرتقالی برمی داشت و توی پیشدستی می گذاشت، ادامه داد:

-باز خدا به داد تو و رئیس رسید! شنیدم خانم سرمست کارش به بیمارستان کشیده! زن بیچاره کبدش از قبل مشکل داشته، انگار توی این روزهایی که هوا آلوده ست غذای چرب خورده،

روش آنفولانزا هم گرفته، الان سه روزه بستریه!
ابروی روزبه بالا پرید و با قیافه ی متفکر پرسید:

_ رفتی دیدنش؟!

-نه بابا! اون قدر درگیر آخیل بودم که تازه بعد از چند روز وقت کردم به عیادت یه دوست (با دست او را نشان داد) پیام، اون وقت ازم انتظار داری برم ملاقات اون مار هفت سر و چاقو را هل داد در تن "دون دون" پرتقال و سر آن را قلفتی کند.

-خب اشتباهت همینه که سیاست نداری!

و نگاهش با مادرش رفت که کمی برنج مانده را برداشته بود تا برای کفترها، پشت پنجره ی تراس بریزد.

-که چی؟

-تو مگه نمی خوای عروسشون بشی، خب باید راه به دلشون باز کنی!

این بار چاقو عمودی نشست روی پوست پرتقال:

-ول کن تو رو خدا دلت خوشه! من برم اون میندازم بیرون.

-تنها نرو، با آقا خلیل برو، اون جوری که من دیدم اون زن جلوی چشم دیگران دلش می خواد فیلم بیاد... و

-آخیل؟!... بی خیال داداش، بی خیال!... خودش و آخیل یل سایه ی همو با تیر می زنن...

- راه نداره، باید بری! تو یه روزی از من کمک خواستی برای این که عروس خانواده ی سرمست بشی و الانم من بهت میگم باید بری ملاقات خانم سرمست

حاج خانم که تازه از تراس برگشته بود به هال و حرف
پسرش را شنیده بود با چشم غره، سری برای او جنبانده
بود! این "خانم سرمست" دیگر از کجا سبز شده بود و چرا
باید روزبه کمک می کرد این دختر عروس پسر او شود،
وقتی روزبه می توانست کمک کند به برادر خودش، کیوان
؟!

پرستو که متوجه حضور حاج خانم نشده بود، با حرص از
لحن دستوری روزبه محکم و قاطع گفت:
-نمیرم!

و پرتقال پرپر شده را گذاشت توی پیشدستی و خم شد
سمت میز و آن را سمت او گرفت. روزبه نگاه از مادرش
گرفت و داد به او :

_ باید بری!

و خم شد سمت میز و دست دراز کرد طرف پیشدستی و
پرتقال تعارفی.

- نمیرم!

-با کتک می برمت!

چشم انداخت ته نگاه روزبه و بدون پلک زدن هجی کرد:

-ن... می...رم!

و لبخند سرخوشی نشانده روی لب حاج خانم!

خانم سرمست از عمد رویش را کرده بود سمت پارسا و با او حرف می زد و اعتنایی به اوایی نی کرد که این سمت تخت و کنار آزاده ایستاده بود. از حالت معذب آزاده و پارسا مشخص بود که هیچ کدامشان از این واکنش مادرشان دلخوشی ندارند. آخر سر هم آزاده نتوانست تحمل کند و سر برد زیر گوش پرستو:

-من معذرت میخوام پری! مامانم عوض بشو نیست!

پرستو با بغض نازکی همزمان که بال شالش را توی مشت می فشرد، گفت:

-اشکالی نداره آزی جون، خودتو اذیت نکن! شاید اشتباه از من بوده و من نباید می اومدم و خاطر ایشونو مکدر...

نگاهش رفت سمت در و تازه وارد و "می کردم" را آرام گفت! بغض نازک یک دفعه از چشمانش رخت بست و جایش خشم نشست و معطوف اوئی کرد که در چارچوب در ایستاده بود! همانی که وادارش کرده بود بیاید عیادت این مریض روانی!

روزبه بی اعتنا به اخم او، با صدای رسایی گفت:

-سلام، خدا بد نده!

سر هر سه نفر، مادر و دختر و پسر برگشت سمت او و نگاه ها گرد شد... بیشتر از همه پارسا! درک نمی کرد چرا تازگی ها هر جا پرستو بود این مرد هم بود! خانم سرمست سخت سعی کرد خوشحالی اش را پنهان کند، اما در توانش نبود! چشمانش برق می زد! اصولا در مقابل کس

ی که از نظر مالی و اجتماعی از خودشان بالاتر بود زود دست و پایش را گم می کرد:

- شما؟! .. وای! باورم نمی شه... خوش اومدید!

روزبه محترمانه پیش رفت و همزمان گفت:

- امیدوارم همیشه به شادی و سلامتی بینمتون... سلام!

روی سلامش به پارسا بود و دست برای او دراز کرد! پارسا انگشتان کشیده و مردانه ی او را با تردید توی دست فشرد و کنج لب داخلی اش را بین دندان ها فشرد! روزبه برگشت سمت خانم سرمست و ادامه داد:

- ببخشید دیگه ناقابل، نمی خواستم دست خالی باشم، از اون طرف میدونستم هر چیزی نمی تونید بخورید...

- لطف کردید... آزاده جان، میوه و آبمیوه ها رو از آقای جهانگیری بگیر مادر.

آزاده با حجب و حیای دخترانه سمت او رفت و تشکری زی ر لبی گفت و روزبه هم جای پاسخ لبخند مهربانی به روی ش زد که گونه ی دختر گل انداخت. آزاده با همان گونه ها رفت سمت یخچال. برای رسیدن به یخچال باید از کنار پرستو رد می شد و همین که رسید در دو قدمی او، پرستو جوری که فقط خود آزاده بشنود، زیر لب گفت:

- با طناب مامانت نیفت توی چاه و گلوت گیر نکنه! طرف خودش صاب داره!

و تک ابرویش بالا رفت. دروغ چرا، ته دلش خنکی شده

بود که با بدجنسی زده بود توی برجک آزاده هنوز توی دلش عروسی بود و از قالب روباه مکاری بیرون نیامده بود که سوال خانم سرمست دست و پایش را در هم پیچاند. آن زن بی آن که چشم از روی روزبه بردارد، پرسید: -چه طور شد که افتخار دیدارتون نصیب ما شده؟

این سوال پارسا هم بود و مرتب نگاهش می رفت روی پرستو و برمیگشت! پرستو آب دهانش را سخت قورت داد! حالا باید چه می گفت؟ چه قدر به این مرد گفته بود آمدنشان بیهوده است! آمدنشان به درک، چه قدر به این ادم سمج گفته بود مبادا بیایی بالا و... تند و عجل دست و پایش را جمع کرد دهان باز کرد:

-من و آقای جهانگیری...

که جمله اش همزمان شد با حرف روزبه که:

-من و عروس خانومتون با هم اومدیم!

مادر و پسر همزمان متعجب برگشتند سمت پرستو. سوزن مادر گیر کرد روی کلمه ی "عروس؟!" و آن را زیر لبی، مات و مبهوت گفت و سوزن پسر روی "با هم؟!". لبخند موزنی روی لب روزبه بازی بازی می کرد و نگاهش به خانم سرمست بود.

-بله، از عروس خانومتون شنیدم حالتون بده...

پرستو با تمام بی خیال بودنش می دانست با هم بودن و با هم کار کردن او و روزبه جهانگیری مسئله خوشایندی

برای پارسا نیست و ممکن است برایش در آینده شک و شبهه ای ایجاد کند... تند و دستپاچه برای این که بیشتر از این روزبه همه چیز را خراب نکند، گفت:

-آره آره! از من شنیدن... یعنی من ایشونو به طور اتفاقی توی محوطه ی بیمارستان دیدم...

روزبه با لبخندی که توی چشمش بازی بازی می کرد،

از زیر کت یک دستش را به کمر زد و او را برد زد ذره بین چشم های قهوه ای خود! خانم سرمست گفت:

-بیمارستان؟! خدا بد نده! چی شده آقای جهانگیری؟

روزبه با سر پرستو را نشان داد و گفت:

-ایشون در جریانند، بهتون نگفتن؟

پرستو هاج و واج گفت:

-چی رو؟

روزبه لبخندی شیطانی روی لب داشت و گفت:

-بالاخره آدم که الکی سر از بیمارستان در نمی آره، دلیل داره که اومدم... بهشون توی محوطه، وقتی به طور اتفاق ی همو دیدیم، گفتم که چرا اومدم اینجا!

تاکید خاص روزبه روی "به طور اتفاقی" بود! همین تاکید دش داشت کاری می کرد تا دختر بیچاره بزند زیر گریه! باز هم در لحظه و بی فکر زبانش چرخیده و دروغی گفته

بود که نمی دانست چه طور باید جمعش کند!

-یکی از دوستانم چند روزه بستری اند، اومدم و حالشونو
پیرسم، عروس خانومتون، خانم بی باک رو توی محوطه د
یدم و وقتی فهمیدم شما هم این جا بستری هستید گفتم
ادب حکم می کنه حالتونو پیرسم...

گل از گل خانم سرمست شکفت و به طرز تابلویی
چاپلوسانه گفت:

-دوستتون کجا بستری اند... بچه ها قبل از رفتن، به عی
ادت ایشون هم برید و هر کمکی از دستتون برمی آد
کوتاهی نکنید.

پرستو روی صندلی وا رفت... همین را کم داشتند،
دوست بیمار قلابی از کجا گیر می آوردند؟!

-ممنونم از لطفتون، اما دوست من توی مراقبت های وی ژ
ه هستند و به خود منم اجازه ملاقات ندادن.

نگاهش رفت سمت روزبه، این دیگر چه موجود جلیبی بود!
محال بود توی تله بیفتد!

-اینجوری که نمی شه! ما هنوز زیر دین قبلی شما هستی
م... آزاده جون برای آقای جهانگیری میوه پوست بگیر...
کاش اجازه می دادید و حداقل یک روز مهمون ما می شد
ید توی ویلامون.

نیش پرستو یک باره باز شد! بالاخره توی کوچه آنها
عروسی شد و خیاط توی کوزه افتاد! "دلم خنک شد جناب

روزبه جهانگیری! تا تو باشی منو وادار نکنی پیام ملاقاتی این جادوگر شهر اوز!" پرستو، خانم سرمست را خوب خوب، مثل کف دستش می شناختی مثل عنکبوت تار می تنید تا طعمه به دست بیاورد و وای به روزگار بدبختی که می افتاد به چنگش! الان هم داشت تار می تنید برای روزبه جهانگیری و خواب عروسی او و دخترش را می دید!

-باعث افتخاره برام اتفاقا هم آخر هفته م خالیه، هم این که هفته ای که گذشت مریض بودم و بدم نمی آد تجدید قوا کنم با یه سفر!

چشم پرستو چهارتا شد! چرا امروز روزبه این قد لوس بازی در می آورد؟ از کدام دنده پا شده بود اگر دنده ی راست ، کاش همیشه از دنده چپ بیدار می شد، اما این قدر موافق میل خانم سرمست حرف نمی زد!... اصلا روزبه می دانست ویلای خانوادگی سرمست توی جاده چالوس است؟ در جاده ی فرعی از جاده ی چالوس آن هم اواخر د ی ماه؟! خانم سرمست، سرمست از شنیدن این حرف گفت:

-آخر هفته؟ سه روز دیگه؟ فکر نکنم خودم حالم خوب باشه همراهتون پیام... اما... با بچه ها برید، جوونا با هم باشید بیشتر بهتون خوش میگذره! خانجون هم اون جاست، بهش بگم بچه ها دارن میان بهت سر بزنین خوشحال می شه... سه تایی با هم برید حتما بیشتر لذت می برید تا من پیر و مریض باهاتون باشم...

روزبه لبخند مهربانی نشانده روی لب و با لحن معترض ساختگی گفت:

سه تایی؟! منظورتون اینه که من همراه پسر و عروستون برم؟!... اگه این طوره منو معذور کنید این زوج جوون (با دست پرستو و پارسا را نشان داد) احتیاج به مزاحم ندارند.

پرستو چشم برایش گرد کرد؛ یعنی این قدر مرا نچسبان به یخ ریششان! روزبه هم با ابروی پنهانی بالا داده به او جواب داد "مگر از اول قرار نبود کاری کنم بچسبی بیخ ریششان؟!"

نوبتی هم بود نوبت خانم سرمست بود دست و پایش در هم بیچد، افتاده بود توی چالهی جهانگیری! حس می کرد نارو خورده، اما راه در رو برایش نمانده مجبور بود پرستو را بپذیرد وقتی گفت:

-ها؟!... آها... نه منظورم با این سه تا بود... شما و این سه تا!

نگاه پارسا دیدن داشت و برق چشم آزاده وقتی چسبید به پرستو از خوشحالی!

آقا خلیل پر از اخم گفت:

-من اصلا راضی نیستم تو با این دو تا قلتشن بری شمال! پرستو تقریبا به التماس افتاده بود:

-من که تنها نیستم، آزاده هم هست!

- اون دختره ی بی دست و پا؟ بدتر!

-رئیس تو رو خدا این قدر نه نیار دیگه! توی راهن، الان م
ی رسن! ای بابا، خانجون هم اونجا منتظر ماست، ما می
خوایم بریم پیش خانجون! دلم برای پیرزن تنگ شده، سه
ساله ندیدمش...

آقا خلیل که دید زورش به او نمی رسد، آخرین توصیه های
ش را هم کرد:

-پس حواست باشه به این مرد خیلی رو ندی ها!

پرستو کیسه ی آبگرمی که کبرا به زور داده بود دستش و
نمی دانست به چه کاری می آید، هل داد زیپ جلویی
ساکش و گفت:

-آخه این روزبه بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته؟!
طفلک همه جوړه داره دستمو میگیره!

-روزبه دستتو میگیره؟... غلط کرده! مادرشو به عزاش م
ی نشونم!... محرمی نامحرمی گفتن!

صدای پر توبیخ آقا خلیل، پرستو را سر جایش سیخش
کرد. متعجب برگشت و گفت:

-جدی جدی می گی یا داری شوخی می کنی... ای بابا
اصطلاحه!

و زیر لب برای خودش گفت:

-آی کیوت به هیچکی نره پرستو خانوم جز به این آخیل طفلی! حالا معلومه چرا قبلا منم همین سوتی رو دادم... آقا خلیل که انگار به او برخوردی بود، حرصش را سر لبوی بخت برگشته خالی کرد و همزمان که آن را خرد خرد می کرد، گفت:

-آی کیوت پایینه که من دارم از این پارسا میگم تو می چسبونی به روزبه جهانگیری! چه کار دارم به اون مرد، با اینم!

-با این پسر ای؟ پسر خانم سرمست؟

و سرپا شد و نگاهی به سر تا پای خودش در آینه جاکفشی سرپایی مقابل در انداخت و کمر شلوارش را درست کرد! -آره، به پسر انیس رو نده!... اما شش دونگ حواست به این پسر حاجی عزت اله خان هم باشه! هیچ ازش خوشم نمی آد انگار یه ریگی تو کفششه! آدمی که دو دهنه مغازه داره و کلی کار سر خودش ریخته، تا ریگی به کفشش نباشه عاطل و باطل راه نمی افته دنبال تو که برات کارگاهتو بچرخونه! حتما جنسش شیشه خورده داره که با این همه مشغله، هر روز هفته کاشونه!

-چه خبرره! چرا از کاه کوه می سازی؟ هر روز هفته چی ه؟ از اول قرار بود یه روز توی هفته اول صبح بیاد و کارا رو که راست و ریست کرد برگرده، که تا امروز یه روزش نشده دو روز! همیشه کله سحر روز سه شنبه راه می افته

و عصرش برمیگرده...

-با من یک و دو نکن! هر چی گفتم بگو چشم!

-چشم... (گوشی اش زنگ خورد) وای پارساست! باید برم! بوس بهت آخیل! ستاره بچینی... دارم می آم پارسا! و ارتباط را وصل نشده قطع کرد و سریع شال کلفت پشه ی اش را از روی دسته ی مبل کهنه و چوبی برداشت. ساکش را هم انداخت روی دوش و کفشش را از جاکفشی درآورد! بدرقه ی راهش غرغر زیر لبی آتا بود که مثل همیه شه چسبیده بود به رادیویش! همزمان که کفشش را ورم ی کشید

از دور گفت:

-عاشقتم آتا جون که این قدر قلبت برای من قلمبه می زنه...

و زیر لب ادامه داد "نه چشم دیدن عزرائیلو داره، نه منو!" و دوید بیرون!

آن سه سوار ماشین ایتیمای پارسا منتظر او بودند! بی اعتنا که چند همسایه ای ایستاده اند جلوی در خانه ی صدیق خانم، لبخندی زد به روی پارسا که پشت فرمان چشم به او داشت و گفت:

-در صندوقو بزن!

و تازه چشمش افتاد به روزبه که صندلی جلو کنار پارسا نشسته بود... با خوشحالی دست برایش تکان داد و لبخند

ی روی لب روزبه نشاند و سمت صندوق عقب رفت.
همسایه ها هم مثل آتا شدیداً دوستش داشتند!
-مغز پسر انیسو خر گاز گرفته که از این وروره جادو
خوشش می آد!
-هر وقت برمیگرده خونه اون قدر سر و صدا داره که ما
یه دقه از دستش آسایش نداریم!
-میگم شنیدید که...
و گوششان رفت بیخ دهان یکدیگر!

صدای موسیقی توی ماشین پیچیده بود "دریابم یه کم / ا
ین من راضی به کم / باش عذابم بده..." پارسا گردونک
ولوم پخش را پیچاند، صدا را کم کرد و گفت:

-عجب موقعی از ترافیک دراومدیم، دقیقاً نیم ساعت دی
گه این جاده کیپ تا کیپ ماشین می شه!
-من توی ترافیک این جاده چند بار بدشکل گیر افتادم!...
هوا هم گرفته است امروز، فکر کنم دوباره قراره برف بی
اد!

-باز خوبه که ویلای ما وسط راه مسیرش عوض می شه
و می ندازیم جاده فرعی و تا آخر ترافیک باهاشون نیستی
م!

آزاده معترض گفت:

-من نمی دونم چرا خانجون و مامان اینا این جا ویلا گرفتن! آدم می ره تا لب شمال و بمونه توی کوه، نره لب دریا!

پارسا برای پیشگیری از غر زندهای خواهرش گفت:

-کی برای ما میوه پوست می کنه؟

پرستو که تا این لحظه ظاهرا خواب بود یک دفعه از جا پرید و گفت:

-برام میوه پوست بکن آزاده!

و لبخند را نشانند روی لب هر سه همراهش! آزاده همان طور که خم شده بود تا از ساک سفری اشان میوه بردارد، گفت:

-تو یه کم بخواب عزیزم، کمبود خوابا تو این راه

جبران کن!

پرستو بی اعتنا به غر زدن او با نگاهی مشتاق به بیرون، هیجان زده گفت:

-واای! برف!

زمین از برف دیروز یکپارچه سفید پوش بود!

-واای خدا! خوش به حالشون دارن برف بازی می

کنن..... وای وای ترشک...

آزاده با لبخند اولین نارنگی که درآورد سمت او گرفت و

گفت:

-بیا اینو بخور و بخواب دوباره دخترم.

و بعد از این حرف دست پارسا باز رفت سمت گردونک و این بار صدای موسیقی را بالا برد: "... صاف ساده مهربون / آره، این جوری با من بمون..."

ریتم شاد موسیقی پرستو را به وجد آورده بود، همزمان که نارنگی درسته را بین دندان ها داشت، با صدای موسیقی و ضربه هایی که با سینه ی کف دست به پیشانی می زد و قر گردن با آن همراهی کرد! این حرکت او از آینه جلو توی دید پارسا بود و لبخند را روی لبش نشانده. او که متوجه دید زدن پارسا بود تند نارنگی را از بین دندان ها درآورد و لبخندزنان با صدای خواننده به او

اشاره کرد: "رد نشو آسون ازم / نرو رو برنگردون ازم..." و ندید که کس دیگری هم از آینه ی کناری با سگرمه هایی در هم کشیده به او زل زده است.

"آخه چشات که سمت من نیست حال خوشی ندارم / اگه بذاری بری که وای به روزگارم..."

مرد فروشنده از خلوتی فروشگاه بین شهری اش استفاده کرده بود و تک و توک مشتری را سپرده بود دست شاگردش و نشسته بود به نصیحت کردن پسرش:

-کاکل زری من، دوره زمونه عوض شده! دیگه مثل قدیما

نیست که زنا رو بنشونیمشون توی خونه و نذاریم نفس
بکشن! دختره بیچاره گناه نکرده به عقدت دراومده تی
جان قربان! باید هوای دلشو داشته باشی! پا به پاش
باش! کنارش، نه جلوش نه پشت سرش!... دختر مردمو نی
اوردی اسیری که! موقع عشق و عاشقی براش در باغ سبز
نشون می دادی، همین که خیالت راحت شد که توی
شناسنامه مال خودته، پس همه چیز تموم شد؟... بچه
جان، تا وقتی دلش بات نباشه، نه شناسنامه مهمه نه اون
خطبه... یه زمانی دلش بات بوده، اما قرار نیست تا آخر
زمونم پات بمونه...

پسرش با سر به زیر افتاده نگاهش چسبیده بود به
سنگفرش برق افتاده ی فروشگاه.

-برای هر کی بداخلاقی نباید با اون دختر بد باشی! باید
بهش توجه کنی، باید جوری باشید که هنوز نگفته "ف" تو
بفهمی منظورش فرحزاده...

و نگاهش رفت سمت ماشینی که جلوی فروشگاه پارک
کرد... مرد جوانی که پشت فرمان نشسته بود بیرون آمد
و کش و قوسی به تن خشکش داد! در عقب هم سریع باز
شد و دختری موفرفری بیرون پرید. نگاه مشتاق دختر به
لواشک های به بند کشیده ی مقابل در بود و بعد همان
نگاه سرزنده رفت سمت کناره های جاده!

_ واوا! این سراسیمگی جون میده برای سرسره بازی روی
برف!.. پارسا بریم برف بازی؟... پارسا...

پارسا همقدم با او شد و از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

-بچه شدی؟!

-پارسا؟!... تو رو خدا...

لبخند تمام صورت پارسا را پر کرد. با نوک انگشت زد سر ب پنی او و گفت:

-لوس نشو، وگرنه دیدی نتونستم جلوی نفس اماره مو بگ یرم و دستمزد لوس بازیات یه بوس آبدار شد روی گونه ت!

نگاه مرد فروشنده و پسرش به مرد دیگری افتاد که از سمت صندلی شاگرد ماشین بیرون آمد و بی توجه به این که ممکن است کت و شلوارش گلی و خاکی شود، تکیه زد به ماشین و چشم دوخت به آن دو... نفر چهارم سرنشین هم خواب بود! هر سه نفرشان متوجه نبودند که زیر نظر آن پدر و پسر هستند!

-یعنی از این مغازه نایلون کلفت نگیریم بریم سرسره بازی؟... پارسا؟

_شوخی می کنی دیگه؟ زیر این برف ها کلی سنگ هست، دمار از روزگارت درمی آد... آقا سرویس بهداشتی کجاست؟

شاگرد فروشگاه با دست انتهای سالن، کنار یخچال نوشیدن ی ها را نشان داد. پارسا بعد از صحبت کوتاهی از او جدا

شد و سمت سرویس بهداشتی رفت. پرستو ماند بالا سر ترشک های دهان آب انداز! با وجود چشمانی که آب افتاده بود، بغض نازکی توی گلویش نشست! اگر لحظه ی آخر این قدر آقاخلیل به پر و پایش نیپیچیده بود کیف پول و مدارکش را جا نمی گذاشت و الان می توانست هر چه می خواهد بخرد و...

-خب چرا دست دست می کنی و نمی خری؟
سرش برگشت سمت صاحب صدا و لب ورچید.
- نمی خوام!

-نمی خوای؟!.. تو چشمای من نگاه کن... آهان این شد، حالا راستشو بگو خانوم سیزده صفر، چرا نمی خوای؟!
با همان لب و لنج آویزان گفت:

-پولمو خونه جا گذاشتم... روزبه روزبه، روزبه جون حاج خانوم بهت برمیگردونم، برام بخر! خب؟! خب چارشنبه سرخ؟

روزبه سر کج کرد و گفت: فشارت می افته ها!

-عیب نداره! روزبه تو رو خدا!... من اگه از این ترشک ها نخورم و بمیرم باید روی قبرم بنویسن ناکام از دنیا رفت... روزبه، تو رو خدا! یه کوچولو... فقط یه کوچولو... روزبه امروز بابت پرداخت اون جفت فرش موشی مجبور شدم پول جا به جا کنم و سقف جابه جا کردن پول از کارتم پره، وگرنه همین الان با گوشیم پولتو

می دادم... تا ساعت دوازده شب شد پولتو می دم... تو
روخدا

-بردار، اما کم! حواست به فشار خونت باشه نیفته!

پرستو از خوشحالی کف هر دو دستش را به هم زد و با
لبخند ظرف یک بار مصرف برداشت...روزبه همان طور که
کنارش ایستاده بود و به مقدار کمی " که او داشت ظرفش
را با آن پر می کرد چشم دوخته بود و بعد برگشت سمت
او، موقع ادای خوشحالی اش شالش از سرش افتاده بود.
روزبه با سر نایلون بزرگ توپ های پلاستیکی را به او
نشان داد و گفت:

فکر کنم از این نایلون کلفت های بسته بندی، برای سرسره
بازی روی برف خوب باشه، شاید بهشون بگیریم بهمون بدن!
چشم پرستو برق زد و گفت:

جدی هستی یا شوخی؟... آخه پارسا میگه زیر این برف
ها کلی سنگه..

روزبه با لبخند دست گذاشت روی سر او و موهایش را
آشفته کرد و گفت:

-بگو جسارتشو ندارم!

-ا نکن!... من جسارتشو ندارم؟.. بریم سرسره بازی؟

-من که جسارتشو ندارم!

خنده پرستو بلند شد و گفت:

-ترسو... سنگ بره زیرم چه کار کنم؟

روزبه ظرف ترشک را از دست او گرفت و همزمان که می رفتند سمت شاگرد فروشگاه گفت:

-تو که اون موقع دیگه کاری از دست برنمیاد! مجبوری فقط از درد ناله کنی. من وقتی می برمت درمانگاه، وسط راه کلی بهت می خندم!

-به خودت بخند... آقا از این نایلون هایی که توپاتونو توش گذاشتین، خالیشو دارین که نخواین؟!

و لحظه ای بعد پرستو در حالی که نگاهش از خوشحالی برق میزد همراه روزبه از فروشگاه بیرون زد. در این فاصله اصلا متوجه نگاه های مرد و پسرش روی خودشان نشده بودند!

مرد با سر مسیری که آن دو رفتند نشان داد و گفت:

-بفرما، شاهد از غیب رسید! وقتی میگم این جنسای مونث خصلت ذاتیشونه که دنبال توجه و دیده شدن هستن، منظورم اینه!... با اون مرد اومد داخل، هر چی گفت و خواست، اون نفهمید و توال رفتنش واجب تر بود! اون مرد شاید خیلی دوستش داشته باشه، اما توجه بهش نداشت!... هواشو نداشت!... دل به دلش نداد... این جوری مثل این مرد هوای زنتو نداشته باشی و قدرشو ندونی، یه تازه نفس می اد از راه که هم هواشو داره و هم قدرش میدونه... دل به دل زنت بده، بذار بمونه برات... روزبه راه رفته را برگشت توی فروشگاه و کله کشید سمت

ویتیرینی مقابلهش:

-وقتی این همه ترشک و سردیجات دارید، حتما نبات هم برای دفع سردی دارید، نه؟!

مرد با لبخند رو به شاگردش گفت:

-نبات مهمون من! یه بسته شاخه نبات بده آقا!

روزبه طوری که دو دختر پشت سرشان بیدار نشوند، سرش را برد نزدیک پارسا و کنجکاو از سکوت و در خود رفتن او، پرسید:

-چی شده؟ چرا نگرانی؟!

پارسا که سعی می کرد نگرانی اش تا این لحظه نمود نداشته باشد، وقتی دید لو رفته، وا داد:

_ باک خالیه! باید حرفتو گوش می کردم و همون وسط راه بنزین می زدم، به امید پمپ بنزین توی این جاده فرعی اومدم که اونم دیدی چه طور بود؟

روزبه سرش را پیش کشید و نگاهی به نمایشگر بنزین انداخت، چراغ هشدارش چشمک می زد دائم!

-چه قدر دیگه مونده برسیم؟!

-بیست دقیقه با ماشین... نمی شه توی این زمین پر برف پیاده رفت! این قسمت پر از گرگه! محلی ها میگن

خرس هم داره!

روزبه سر جایش درست نشست و گفت:

-این قدر مسئله رو پیچیده نکن!... نگاه این سمتو! توی
بر بیابون که نیستیم، چند تا خونه ست بریم اون جا؛ شاید
د بتونیم بنزین گیر بیاریم!

روزبه نیم نگاهی انداخت به دو دختر، هر دویشان در هم
جمع شده و خواب بودند. آرام و بی صدا از ماشین پیاده
شد و سمت مغازه ای رفت که لحظه ای پیش پارسا رفته
بود. هر قدمی که برمی داشت برف های له شده زیر کفش
چرمش صدای "خشش" بی جان می دادند و کوبیده می
شدند سر هم! رسید به در مغازه ی فکسنی! معلوم بود سه
ال به ماه مشتری ندارد و نهایت کارش فروش چند قلم
روزانه به همین یکی دو همسایه ساکن آن جا بود!

یکی دو قفسه یخچالش خالی بود و چند تکه کالباس و
سوسیس و نوشابه و شیر و ماست و کیسه گونی های پلا
ستیکی با ته مانده ی حبوبات! روزبه ایستاد توی قاب در
آهنی و رو به پارسا پرسید:

-چی شد؟ بنزین دارن برای فروش؟!

-نه، میگه ندارن!

روزبه خودش برگشت سمت مرد و گفت:

-در حد چند لیتر بتونید از باک ماشینی بیرون بکشید ما
چند برابر خدمتون میدیم!

-پول چه قابل؟! ما اینجا کلا هفت خانواریم و سه ماشین
من که سه تا ماشین هم تا فردا ظهر بر نمی گردن! عروسیه
توی چند آبادی بالاتر...

پارسا درمانده به روزبه پرسید:

-حالا چه کار کنیم؟ آزاده توان جسمی نداره بخواد شب
تا صبح توی ماشین سر کنه...

روزبه شانه را از بی اهمیت بودن ماجرا بالا انداخت
و گفت:

-طوری نیست، سخت نگیر... حاجی این جا کسی اتاق
اجاره میده ما شبو سر کنیم...

پارسا معترض گفت:

-آخه این جوری که نمی شه، هم شما مهمون ویلای ما بود
ید امشب، هم خانجون منتظرمونه.. لعنت به من که همون
موقع بنزین نزدم!

-میگم سخت نگیر! نگفتی حاجی اتاق هست برای اجاره؟
پیرمرد از پشت دخلش بیرون آمد و گفت:

-آره جوون! ننه زینب طبقه ی بالاشو اجاره می ده! تا
باهاتون پیام... دور نیست، اونا لامپ در خونه ش پی
داست!... ماشینتونو می تونید همین جا پارک کنید زیر
نور تیر برق، جلوی خونه ی ننه زینب چاله چوله زیاده... ب

یا بابا تا با هم بریم به ننه زینب بگم هواتو داشته باشه...
و کلاهش را برداشت و بیرون آمد. روزبه با او همقدم شد
و رو به پارسا گفت:

-تا من با حاجی میرم، تو دخترا رو بیدار کن و بیاین!
بعدش یه زنگ بزن به خانجونتون بگو ماجرا رو تا نگران
نشن...

پیرمرد پیش افتاد و صدای خش خش قدم هایش روی
برف زیر صدای صدای خودش شد:

-یه خوبی ننه زینب داره که نمی پرسه کی هستید و کی
نیستید! با هم نسبتی دارید یا نه!... حالا چند تا جوون م
ی خوان توی این زمونه کمی خوش بگذرونن، به ما چه
مثل این مسافرخونه ای ها پرسیم کی به کیه..
اما داشت می مرد از فضولی و "کی به کیه"

-حاجی خیال خودتون و ننه زینبتون تخت یکیش خواهر
این آقاست، اون یکی هم... مکثی کرد، کوتاه اما کشنده:
-نامزدشه!

در هوای سرد، نشسته بودند توی حیاط و دور پیت پر از
آتش و صدای خنده اشان بلند بود! پیرزن هم با بساط کدو
حلوایی پخته و تخمه و چای از آن ها پذیرایی می کرد و
پا به پایشان می خندید! پرستو انگشت دور سرش می
چرخاند و بعد دست ها را زیر چانه برده و همزمان که
نگاهش به آسمان بود پلک های پر از غمزه ی الکی می زد!

-خوشحالی...

-دلبری...

با دست علامت نه داد، با دست موهایش را نمادین درست کرد و لباسی نشان داد و بعد دست جلوی دهان گذاشت و بی صدا ادای کل زدن درآورد.

-لی لی لی کردن؟!

-عروسی رفتن...

پرستو خوشحال، ننه را نشان داد که یعنی نزدیک شدی. پارسا ادامه داد:

-عروسی... عروس...

پرستو دست ها را برهم کوفت و انگشت سوم را نشان داد و رفت برای قسمت سوم پانتومیمشان تا به آن ها حالی کند "عروس زبان دراز"... برای او قسمت ساده ای افتاده بود، اما وقتی نوبت ازاده بود خون دل خورده بود تا توانسته بود به آنها "اختاپوس آمد بنفش" را حالی کند و یا پارسا "از شما عباسی، از ما رقاصی!" خوش شانس روزبه بود و "گل گاوزبان" به ننه زینب هم "شاگرد اول پاچه خوار" افتاده بود که کلی خط جوراب و پاچه ی خودش را خارانده بود تا به آنها بفهماند منظورش چیست! ده دقیقه بعد پرستو خسته و یخ زده خود را هل داد زیر پتویی که ازاده دور خود پیچانده بود و همان طور که بخار از دهانش در می آمد، گفت:

-صدای گرگه؟!

صدایی از دورها می آمد. روزبه همزمان که از قوری روی آتش چای می ریخت، گفت:

-داستانو جنایی نکن! سگه! هنوز صدای سگ و گرگ رو نمی تونی تشخیص بدی؟

-هووووه! حالا همچین میگه انگار خودش یه عمر با گرگ ها همنشین بوده! روزبه استکان کمر باریک را گرفت سمت او و با لبخند گفت:

-نبودم، اما تازگی ها شدم.

پرستو چای را گرفت و با اخم گفت:

-!... با منی؟... پارسا سرتو از توی گوشی دربیار و یه چی زی به این روزبه بگو دیگه!

پارسا که نیم ساعتی بود داشت با کسی پیام رد و بدل می کرد، گنگ سر بلند کرد و جوابش فقط "چی شده؟!" بود!

پرستو شاکی لب و لنج کشید و دل هم و گفت:

-هیچی بابا، شما مشغول باشید!

پارسا با گفتن "ببخشید" از جمع جدا شد و کمی از آنها فاصله گرفت. نگاه متعجب و نگران آزاده هم با او رفت!

هنوز کاملاً دور نشده بود که آرام وز زد:

- این کارو نمی کنی ها!

یک ساعت پیش آزاده اعلام کرده بود بیشتر از این نمی تواند سرما را تحمل کند و رفته بود طبقه ی بالا و حالا در تک اتاقی که ننه در اختیارشان گذاشته بود، خواب پادشاه سوم را می دید. یک ربع بعد از رفتن او، پارسا هم خستگی را بهانه کرده و بالا رفته بود تا کمی تنها باشد! مغزش توان این همه فشار از سمت مادرش را نداشت! انیس خانم آن قدر توانایی داشت که از راه دور هم می توانست سفر را کوفت فرزندانش کند!

پرستو در تنهایی کنار سوسوی آتش نشسته بود و داشت با گوشی اش در فضای مجازی می گشت و گه گذاری پست ها و پیام های خنده دار را می فرستاد برای ماجون! ماجون این ساعت شب جرئت نداشت در برابر عمو سر به گوشی اش بزند، اما تا عمو خوابش می برد، حتما تمام پیام های خودش، دستور غذای جدید از دیگر صفحات اجتماعی که می کرد و به اسم خودش می گذاشت پیجش! پیجش کلی فالوئر داشت! تنها مشکل ماجون این بود که گاهی پدرش می رفت اسم آن پیج ها را پاک کند از روی عکس ها.

-داری چه کار می کنی؟ ساعت دوازده، مگه خوابت نمی آد؟

سرش رفت سمت روزبه و فقط "ها" گنگی گفت!! روزبه نشست مقابلش روی چهارپایه پلاستیکی و با خم کردن دست هایش روی آتش پیت حلبی سعی کرد گرمای کم جان آتش را برساند به تنش.

-میگم چرا نخوابیدی؟

-هان! زیاد خوابیدم توی ماشین، خوابم نمی بره... شبکه های تلویزیون ننه رو تنظیم کردی؟

-آره، رفته بودم پشت بوم، ندیدی؟

سر پرستو بالاخره بلند شد و خوب او را از نوک پا تا فرق سر برانداز کرد و بی هوا گفت "یعنیا، میمیرم برات!"
دستان روزبه که بالای پیت حلبی داشتند در هم می لولیدند از حرکت ایستادند! آرام آرام سر بلند کرد و نگاه گیج و پراستفهامش رفت سمت او... چه گفت؟!... این جمله چه بود این وسط؟!

سر پرستو رفت توی گوشی و با لبخند گفت:

-آخه کدوم نصابی رو دیدی که این موقع شب بره دیش و رسیور درست کنه، اونم با کت و شلوار!... این کت و شلوار رسمی درسته خیلی بهت می آد، اما خدایی بعضی وقتا یه تیپ اسپرت بزن، قول میدم اون جوری هم جیگر بشی... اگه دستم می رسید به اولین کسی که بهت گفت چه قدر توی کت و شلوار "مامان" می شی، شقه شقه ش می کردم! ای بابا! دلم پوسید از بس این مدلی دیدمت! یه کم تنوع بد نیست ها... راستی، کی بهت گفته؟... بذار

خودم حدس بزنم، حاج خانوم؟... حاجی عزت اله
خان؟!... ها، نکنه اولین دوست دخترت؟... ای بابا به جز
تیپ رسمی، کلی تیپ دلبر و اسپرت هست، چرا این قدر گی
ر دادی به کت و شلوار...

او حرف می زد و روزبه چای می ریخت. استکان چای را
گرفت سمتش و گفت:

-بیا ته قوری دراومد، همین دو تا چایی رو داره! یه کم
چایی بخور گلوت نرم بشه و بتونی همچنان پر حرفی کن
ی!

-منظورت اینه که دیگه حرف نزنم؟ باشه، حرف نمی
زنم... وای روزبه یادته یه دفعه برات از استاد
دانشگاهمون گفتم که استاد راهنمام بود؟ اون چند روز پی
ش زنگ زد که کارا چه طور پیش میره، شریک نمیخوا
ی؟...

روزبه جرعه ای چایش را پایین داد و رفت توی حرفش:
-همون که گفتمی ازت خواستگاری کرده و من گفتم چرا از
استادا تست سلامت عقل نمی گیرند؟

قهقهه خنده ی پرستو بلند شد و در سیاهی شب، چال
افتاد روی گونه اش:

-نه، اون که استاد شریعتی بود... اووف چه سرده!... (بی
شتر جمع شد توی پتو)... اونم مثل تو کت و شلواری بود!
اصلا توی دانشگاه بهش لقب جناب کت و شلواری اعظم
داده بودیم! اکثر استادا به خاطر وجهه کاریشون کت و

شلواری اند، اما تو بگو این آدم یه دقیقه از کتش دور بشه ،
خدا نیاره!... همون موقع به آزاده گفتم که منو بکشند
زن آدم سوسول کت و شلواری نمی شم...

-دلتم بخواد!

قهقهه اش بلند شد:

-منظورم تو نبودی؟

- یعنی زن من میشی؟... به قول خودت خدا نیاره!

خنده پرستو بلند تر شد و لبخند نشاند روی لب روزبه!

-نه منظورم سوسول بود، تو که سوسول نیستی... به
بعضی ها کت و شلوار نمی آد خوا! مثل پنگوئن می شد
استاد ما، اما تو ماشاله... چشمم کف پات خوب چیزی
هستی!

روزبه سیخ را برداشت، آتش را هم زد و گفت:

-حرف زدنت افتضاحه! این چه مدل حرف زدنه؟

-با همه که این جور حرف نمی زنم، تو فرق داری! بین
خودمون بمونه، یه جورایی باهات راحتم همون جور که با
آخیل راحتم!

روزبه با تک ابرویی که بالا داده بود با سر خم شده نگاهی
به او انداخت و در حالی که تالو آتش، حرارت انداخته
بود زیر پوستش، پرسید:

-حالا این خوبه یا بد؟

-برای من خوبه، برای تو بدا!
بیق بیق گوشی اش بلند شد. نگاهی به آن انداخت و
ادامه داد:

-برای من خوبه چون... اوه شارژش داره تموم می شه،
خاموش بشه دیگه روشن نمی شه... چی داشتم می گفتم
؟...هان!... برای من خوبه چون خیلی جاها مجبور بودم
خودم نباشم، اما پیش آخیل خود خودمم و فیلم نمی
آم... پیش تو هم خود خودمم و فیلم بازی نمی کنم! آخیل
ل منو آزاد بزرگ کرده، خودمختار خودمختار!... بعضی
وقتا فکر می کنم اون دشمنی خاصی با خانواده ی مادریم
نداشته فقط بعد از پدر و مادرم، نمی خواست من دو تربی
تی بشم، برای همین سعی می کرد منو از اونا دور کنه...
اما تابستون که می شد من دلم پر می زد برا ماجون...

-پدر و مادرت کی فوت کردن؟

-مادر طفلیم سر زایمان من مرد! به عمو حق میدم خیلی
چشم دیدن منو نداشته باشه، بالاخره با قدم نحسم
دخترشو کشتم!

لب و لنج آویزانش و نم چشمش در تاریکی شب هم داد م
ی زد. روزبه با کنج بند سبابه اش ضربه محکمی زد زیر
چانه ی او که دندان هایش به هم خورد و تقه داد:

- جمع کن این قیافه رو، بهت نمیآد...

-ها... بابام سه ساله بودم مرد!... آخیل هم مامانم بود
هم بابام! طفلک اون موقع ها کبرا هم توی زندگیش
نبود... چه قدر گوناویه... حالا فهمیدی که چه قدر برای
من خوبه که با تو راحتم مثل آخیل...
خمیازه ای کش دار کشید و گفت:

-منم برم بالا! اصلا خوابم نمی آد، اما گوشیم داره
خاموش می شه!... (از جا بلند شد) اووووه! یخ زدم!...

پتو را محکم دور خود پیچاند و سمت پله های چوبی
رفت که راه می یافت به اتاقک بالا! وسط پله ها بود که
برگشت سمت او. از پرستوی پتوپیچ فقط دو چشم معلوم
بود و دهانی که موقع ادای هر کلمه به اندازه ی قطارهای
هندی و دودشان، بخار از آن خارج می شد:

-ها راستی من عادت دارم تا خوابم بیره آهنگ گوش بدم!
صداشو کم می کنم، اگه اومدی بالا و خواب بودم آهنگو
قطع کن... شب بخیر...

روزبه در جواب شب بخیرش فقط لبخندی زد و دست
تکان داد "یعنی زودتر برو بالا!" و سرش خم شد! چشم
دوخت به تن سرخ آتش زغال زیر لایه ی سفید خاکستر...
دو سرکتش را عصبی کشید پیش و زیر لب با خود گفت:
-درست گفتم، شاید برای تو خوب باشه... اما برای من خ
یلی بده! خیلی بد!

از جایش بلند شد، سرما دیگر قابل تحمل نبود و مغز او هم منجمد شده بود. استکان و نعلبکی های پرت و پلا را گذاشت توی سینی پلاستیکی و ظرف های میوه را! دختر بیش فعال، همان موقع که دسته جمعی نشسته بودند جور ی پوست پرتقال کنده و لایه ی سفیدش را خورده بود و لایه ی نارنجی را به قطعات ریز تبدیل کرده بود که اگر می شمرد شاید به دو هزار تا می رسید تکه های پوست پرتقال با گفتن "نوبری به خدا!" سینی را به آشپزخانه کوچک و نور ننه زینب برد که راه داشت به حیاط و آن ها را با آب سرد شست! نم آب نشست سر آستین کتش و لبخند نشانند روی لبش! اگر پرستو او را می دید جای مثال دستشویی و کت و شلوار، از این به بعد می گفت فلانی آن قدر سوسول کت و شلواری است که موقع شستن استکان هم کتش را در نمی آورد! از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به آسمان انداخت! ابر سنگینی سر دلش نشسته بود و آماده ی بارش، برف های نشسته در حیاط، از شدت سرما یخ بسته و سر شده بود. با احتیاط از روی آن ها رد شد و سمت پله ها رفت. پله ها بدتر از زمین. رسید به ایوان طبقه بالا. با این که می دانست الان هر سه تای آنها خوابند، با احتیاط و از روی ادب، تقه ای آرام به در زد و پس از مکثی دستگیره را پایین کشید و قدم به اتاق گذاشت! حدسش درست بود، هر سه نفر خواب خواب بودند، فقط وز وز موسیقی از گوشه پرستو شنیده می

شد. نگاهش روی هر سه نفر آن ها گشت. از ابتدای سفر فهمیده بود که آزاده، هم شدیداً سرمایی است و هم بدن ضعیفی دارد! الان هم چسبیده بود به بخاری برقی با پتویی که هم زیرش انداخته بود و هم رویش! از قرار معلوم متوجه نشده بود که ننه زینب فقط چهار پتو به آنها داده است!... کنار او، به فاصله اندکی پرستو خوابیده بود بدون پتو! فقط پالتویش را روی خودش انداخته و از گوشه کنار رفته ی آن معلوم بود کیسه ی آبگرم را محکم بغل گرفته بود. نگاه روزبه کنجکاوتر شد، دو تا پتو روی آزاده بود! شک نداشت پتوی دوم را خود پرستو روی او انداخته... با فاصله ای که جای خوابیدن دو سه آدم بود تا پرستو، پارسا خواب بود! نور چراغ بیرون افتاده بود روی صورت پارسا و ابروی درهم کشیده اش نشان از خواب بدش داشت. پتوی نازکی هم روی او رو بود. گره به ابرو انداخت. قاعده اش این بود که پرستو آن گوشه جای آزاده می خوابید، آزاده به جای او، برادرش کنارش و او هم آن کنج که بالش برایش گذاشته شده بود!... حدسش سخت نبود که این بالش را پارسا گذاشته بود تا برای او که مثلاً یک پا غریب تر بود حد و مرز نشان دهد... چه کسی غریبه بود؟ اوئی که به قول پرستو برایش مثل آقا خلیج بود؟!... کسی که باید حد نگر می داشت او نبود، خود پارسا بود! سمت بالش رفت، آن را از آن سمت پارسا برداشت و گذاشت این سمت، نزدیک به پارسا و با رعایت فاصله با پرستو! همان طور که سرپا بود کتش را از تنش بیرون کشید و با احتیاط روی پرستو انداخت، جوری که

آستین نمود فاصله داشته باشد با او و خودش روی فرش طاق باز دراز کشید.

دست ها را قفل کرد روی سینه و این پا را روی آن پا انداخت و در تاریکی اتاق، چشم دوخت به پنکه ی سقفی بالای سرش. هنوز صدای موسیقی میکوبید توی گوشش. قاعدتا کسی که می خواست بخوابد موسیقی آرام و آرامش بخش می گذاشت، اما این دختر؟!... پوف کشید! آهنگ خارجی بود، آن هم رپ و امینم... گوشی را بالای سرش گذاشته بود. وقتی آهنگ تمام شد، روزبه دست دراز کرد

تا آن را خاموش کند. برای این کار باید از شارژ درش می آورد، در همین فاصله آهنگ بعدی شروع شد، ایرانی، اما با ریتم شاد! به این دختر ریتم غم نمی آمد!...

هنوز آن را خاموش نکرده بود که پرستو غلت زد و رویش کامل برگشت این سمت. او هم بی آن که تکانی به تنش بدهد، سرش برگشت سمت صورت او و خواننده با صدای آرام اما ریتم شاد شروع کرد که تو با اون چشمات، داری تو دلم میری / همیشه با من یه جورایی درگیری / می دونم سخته سمت تو پیام، آره / ندارم چاره این دلم گرفتاره...

پرستو تکانی خورد و در خواب چیزی زیر لب گفت! لبخند روی لب روزبه نشست و از سرش گذشت "معلومه از اون

بدخوا باست و تا صبح اسیرم از دستش!"

با اون چشمت دل منو تو بردی / حرصمو درآوردی / یه جوری تو جذابی، حق همه رو خوردی / این جوری که پیه ش می ره حالا حالاها بردی... پرستو کمی تکان خورد و در خودش فرو رفت و همزمان لبه ی یقه ی کت او را گرفت و بیشتر کشید روی خود... خواننده هنوز بی اعتنا به نگاه روزبه روی پرستو، با ریتم شاد می خواند:

-مگه میشه، همه دنیا مو پای تو ندَم؟ / مگه میشه، من که همه جوره باهات راه او مدم؟ / مگه می شه، که نشم عاشق چشمای نجیبت؟!...

صدای موسیقی را قطع کرد و گوشی را باز زد به کابل شارژ و سرش داد گوشه اتاق سمت پریز برق تا با او فاصله داشته باشد و با همان دست هایی که دوباره روی سینه گره خوردند توی هم، چشم روی هم گذاشت!

با صدای زنگ خوردن گوشی اش چشم باز کرد که دادی سر جایش میخکوبش کرد و همزمان دو دست نشست پشت شانه و کمرش:

-تکون نخور!... میگم تکون نخور...

هنوز هم منگ خواب بود و هم زنگ خوردن گوشی، نمی گذاشت بفهمد چه زمانی است و کجاست و اطرافش چه خبر است که پرستو این طور اصرار می کند تکان نخورد!.. گنگ با صدایی خواب زده پرسید:

-چی شده؟!...

تازه داشت می فهمید کجاست! اتاق کرایه ای ننه زینب بودند و جای خالی پارسا مقابل چشمش از ذهنش گذشت شاید لباس دختر بیچاره ناجور است و دوست ندارد تا او لباسش را درست نکرده برگردد... شانه اش صاف شد، خواب داشت از سرش می پرید و حتی نمه لبخند پرشی طنتی روی لبش می نشست!... صدای زنگ زدن گوشی اش هم قطع شد.

همزمان که فشار دستان پرستو کمتر می شد، صدای او را شنید از پشت سرش:

-من دستامو برمی دارم و تو آرام آرام برگرد سمت من، باشه... باشه روزبه...

متوجه نمی شد! اول می گفت برنگرد و حالا اصرار داشت برگردد!

-برگرد دیگه... نشینی ها، فقط از اون پهلوی به این پهلوی بشو...

و دستانش را با احتیاط از پشت او برداشت و روزبه هم چرخید، همان طور که او گفته بود، از آن پهلوی به این پهلوی شد! با چشم های خمار و پر خوابش کمی او را برانداز کرد، خشک و یبس! نگاه پرستو کنجکاو بود! لباسش مشکلی نداشت، پس مشککش چه بود؟!... قیافه اش با آن موهای شانه نخورده و فر دقیرا او را شبیه توله شیری کرده بود که تازه داشت یال و کوپال درمی آورد! پرستو با صدایی

پر از شک و تردید آهسته گفت:

-صبح... بخیر...

و ابروهای روزبه چسبیدند تنگ دل هم و با لحن غی
ردوستانه ای گفت:

-صبح بخیر دختره ی ریتالینی! باز چه نقشه ای برام دار
ی؟ این چه فیلمیه؟!

پرستو در همان حالی که هنوز روی پهلو رو به او خوابیده
بود دو ور لبش خم شد و گفت:

-پوووف! بیست دقیقه کمینت نشسته بودم مبادا روی
اون دستت بلند شی که سعی و تلاشم بی ثمر بود انگار!...
این اخلاق دنده ایت از نظر علمی هم ثابت شده و می گن
هر کی از دنده ی چپ پا می شه، نمی دونم سوداشه،
صفراشه، یه چیزی توی این مایه هاست... میگن قر و قاط
ی می شه و نمی زاره خون به مغز برسه برا همین مثل تو
خوش اخلاق می شن از اول صبح...

نیشش از کنایه اش تا بناگوش باز شد و ادامه داد:

-خودت خبر نداری وقتی از دنده چپ بلند می شی چه د
یگ نجوش و آدم نجسبی میشی! الانم با این که از روی
اون دنده برگشتی این دنده، باز همون قدر نجسبی و
بدخلق!

روزبه با لحنی که هیچ جای شوخی نداشت، گفت:

-میدونی شاهکار یعنی چی؟ یعنی تو...-

و از جا بلند شد و دست برد سمت گوشی اش. نگاهی
ابتدا به ساعت انداخت، هشت و ده دقیقه صبح بود... ی
ک دقیقه پیش ترنج زنگ زده بود!

سریا شد و همزمان که زنگ میزد به ترنج، خم شد کتش را
از کنار پرستو برداشت و سمت خروجی رفت:

-جانم ترنج؟... چی شده؟... صدات چرا گرفته...

و در را پشت سرش بست! پرستو سر جایش نشست و زی
ر لب گفت:

-مردک گوشت تلخ!..... تلخیاش مال ماست، فقط برای
ترنج خانومش شیرین می شه... ایششش لعنتی!

-چی میگی ترنج؟ واضح حرف بزن!...

و از در فاصله گرفت و رفت سمت چپ، کنار نرده های ای
وان و گلدان های گل شمعدانی که مردانه سعی می کردند
در این هوای سرد زنده بمانند. همزمان که گوشش به او
بود کتش را تن کشید و از شدت سرما کمی در خود جمع
شد و نگران پرسید:

-یه لحظه گریه نکن بذار بفهمم چی میگی!

برگ های خشک و قهوه ای شده ی گلدان را از وی شاخه
چید و ادامه داد:

-خب چرا گریه می کنی؟ عمو ناظمی؟!... چی شده؟!... ح
الش بده؟!...

گوشش را داد به ترنج و نگاهش رفت سمت در اتاق و پرستو که بیرون آمد:

-خب خدا رو شکر که حالش... هان؟!...

پرستو او را یا این طرف ندید یا دیدنش را به روی خود نی آورد و رفت سمت پله ها. با اولین قدمی که گذاشت روی پله، پایش کمی لیز خورد و دست روزبه بی اختیار دراز شد سمتش، اما پرستو زود خودش را جمع کرد و او هم زود بی خیال تذکر دادن و "مواظب باش" گفتن شد. شوکه از خبرهایی که از آن سمت می شنید، پشت کرد به او و گفت:

-این حرفا می دونی یعنی چی؟!... ترنج تو مطمئنی؟!
اخه داری میگی...

صدای جیغی از پشت سرش بلند شد و تا برگشت... دیر شده بود... پرستو از روی نرده آهنی افتاده بود وسط حیاط... یک دور قلبش در سینه چرخید و گوشی از دستش افتاد. پاهایش به اختیار خودش نبود وقتی آن طور سریع قدم برداشت سمتش:
-پرستو؟!...

پرستو با صورت روی برف ها بود! دلش توی سینه تاپ تاپ می کرد! پله های سر و یخ بسته را دو تا یکی پایین آمد، اما... سر پله ی آخر سر جایش ماند و تکان نخورد! تا او بخواهد به پرستو برسد پارسا از آشپزخانه خود را به

او رسانده بود. پارسا نگران دست انداخت زیر بازویش و خود پرستو هم که از شوک درآمده بود کمک کرد به خودش برای نشستن! دستش را گذاشت روی پیشانی اش و پر بغض گفت:

- پله ها سر بود... اومدم بشینم روی نرده ها که...

که پارسا مهلت نداد و گفت:

-همین کارا رو می کنی که مامانم میگه این دختر هنوز بچه ست و نیخته! با این کاراته که باعث می شی هیچ کس در برابرت حد و حدود خودشو رعایت نکنه... نا سلا متی بیست و پنج سالته! یه کم بزرگ شو پرستو!... پاشو از روی زمین سرده... میگم پاشو...

پرستو که معلوم بود از طرز دلداری اش ناراحت شده بود، زد زیر دست او که سعی می کرد کمکش کند و زیر لب گفت "نمی خوام!" پارسا دستش را رها کرد و با گفتن به درک که یخ می زنی!" تلافی بدخلقی او را سرش درآورد و با همان قدم های کشیده و تندی که آمده بود، برگشت توی آشپزخانه. نه او متوجه روزبه شد و نه پرستو که با اشک چشم و کف دستی که هنوز به سرش می مالید به رفتن او نگاه می کرد. روزبه آرام قدم برداشت طرف او و تازه سر پرستو برگشت سمتش.

اشک که روی گونه اش سر خورد، لبخند مهربانی را نشانده روی لب روزبه. سرپنجه نشست مقابلش و مچش را گرفت:

-بذار ببینم چی شده؟

و دستش را دور کرد از پیشانی اش. انگشتانش رفت زیر موهای پرستو که ریخته شده بود روی پیشانی و آن ها را بالا داد و نگاهی به برآمدگی سرخ رنگ انداخت. دست آزادش مشتی برف برداشت و گذاشت روی پیشانی او و گفت:

-دلگیر نشو ازش! معلومه مادرش از راه دور هم داره کنترلش میکنه!... سرت بهتره؟ می خوای بریم دکتر؟
-من فقط مثل همیشه نشستم روی نرده ها... پام سر خورد و قبل از این که بتونم تعادلمو...
روزبه با گفتن "هیس" ادامه داد:

-نمی خواد چیزی بگی! اتفاقه دیگه... (با سر آشپزخانه را نشان داد) باهاش حرف می زنم، خیالت تخت!

-حالا نوبت منه!

و دوید سمت او. آزاده هم آمد این سمت. وسط راه دوربین را از دست پرستو گرفت و پرستو رفت جای او نشست زیر درخت روی تکه سنگی کلاه بافتنی نصف و نیمه قرمز ی روی حجم موهای سیاهش گذاشت. انگشتانی که با آستین های بافتش پوشانده بود از شدت سرما مچاله کرد جلوی صورت. احتیاج به ژست گرفتن مصنوعی نداشت، هر تکانی که به سر و صورتش می داد به خاطر برق جذابی

که همیشه توی چشمانش داشت، خوش عکس می افتاد. طبیعت هم همراهی اش کرد و لحظه ای قبل از این که صدای "تیک" عکس گرفتن بلند شود نمه بادی وزید و برف های نشسته روی شاخه های لخت، پوره شد روی سرش.

_ وای پری، چه خوشگل افتادی! منم از این برفا می خوام.

پرستو از جا بلند شد و بی اعتنا که هنوز چند ساعت نیست پایش سریده و سرش زمین خورده، دوید سمت او! -ببینم، ببینم چه طور افتادم..... اوه! عجب خوشگل انداختی... بیا برای تو هم همچین عکسی بندازیم!

نیم ساعت بعد در حالی که صدای خنده اشان بلند بود، راه کشیدند سمت ویلای خانواده سرمست

-وای پرستو، هنوز عاقل نشدی! عکس های من بیشتر از برفی که روی سرم می ریزه، ترس توی قیافه م مشخصه! آخه الان به هر کی بگیم دوربین روی ثانیه شمار بوده و این برفا رو با لگد تو به تنه درخت ریختیم روی سرم، باور نکنه به عقل جفتمون، شک می کنه که دروغ می گیم! باور هم کنه بازم به عقل جفتمون شک می کنه که دختره ی خنگ چرا جای تکنون دادن شاخ و برگا، به درخت لگد زد ی و پای خودتو داغون کردی؟ به منم می گه اون خنگه، تو چرا وایسادی زیر درخت و نترسیدی یه کومه برف بریزه روی سرت؟

صدای خنده پرستو بلند شد و گفت:

-پس اینم نگه می داریم پیش اون همه خرابکاری هایی که یه عمر داشتیم و رو نمی کردیم ... وای آزی، من که دستم و پام داره می لرزه از گرسنگی، به نظرت اون دو تا برای ناهارمون چیزی خریدن بدن خانجون درست کنه یا هنوز بیرونن و پی یللی تللی؟ دارم ضعف می کنم!

-تو ضعف نکنی جای شک داره! دو ساعت توی برف و سرما زدی و رقصیدی!... چه قدر خوبه که دوست پرانرژ ی مثل تو دارم... دور و برم یه عالم آدم سرد!... یه چی بگم به روی خودت نیاری ها، اما از صبح پارسا رو تیرش می زدی خونش درنمی اومد! صبح که دید آقای جهانگیری این ور خوابیده داشت چشماش می زد بیرون...
-چرا؟!... این ور و اون ور داره مگه؟... بعضی ها کنج دی وار خوابشون نمی بره، شاید این طفلی این مدلیه.

-نمی دونم، اما پارسا خیلی ناراحت بود از دستش، برای همینم حرصشو اول صبحی سر تو خالی کرد!... از دست اون ناراحت نشو، حتما الان کور و پشیمونه!

-من که یادم رفته بود صبح چه جوری برای اولین بار باهام بد حرف زده بود، الان تو یادم آوردی... اما مهم نیست، اوقاتمونو که نباید بابت این چیزا خراب کنیم!

رسیده بودند به نزدیکی کوچه باغی که ویلای بزرگ خانواده ی سرمست در آن قرار داشت. صدای خنده اشان یک باره قطع شد و هر دو خیره شدند به تاکسی نارنجی

رنگی که جلوی در ایستاده بود! با قدم های آهسته و پرازشک از کنارش گذشتند. پرستو زیر گوش آزاده پرسید:

-برم بیرسم اینجا چه کار داره؟

_ ولش کن، خب وایساده واسه خودش، چه کار داره به ما؟ بیا بریم!

و دست انداخت زیر بازوی او و بی اعتنا که چشم پرستو پر از علامت سوال هنوز مانده به عقب و تاکسی، او را کشید دنبال خود. در بزرگ آهنی را هل داد و تا قدم اول را گذاشت، قدم دومش خشک شد! سر پرستو هم برگشت و متعجب چشم دوخت به چمدان کوچک سیاه رنگی که پایین پله های ویلا بود و ساک دستی! دست آزاده از دور بازوی پرستو باز شد، چمدان روزبه بود و ساک پرستو! -بالاخره برگشتی؟... بریم!

صدای خشک و غیرمنعطف روزبه بود بالای پله ها یک دستش به کمرش بود و ابروی درهم کشیده اش نشان می داد اصلا اعصاب ندارد!

نگاه پرستو، هی می رفت سمت چمدان و ساک و هی می رفت بالای پله ها! بالاخره حاج و واج پرسید:

-کجا بریم؟!.. چی شده؟!... روزبه؟!!

-خیلی وقته منتظرت بودم... تاکسی دم دره...

و بی حرف دیگری تند و تند پله ها را پایین آمد. آزاده سقلمه ای به پهلوی پرستو زد و با سر روزبه را نشان داد و

عنی "چی داره میگه؟" خود پرستو بیشتر مشتاق بود بفهمد این جا چه خبر است؟ ساعت ده که دو به دو هر کدام رفته بودند "سی" خودشان، خبری نبود! بازویش را از چنگ آزاده بیرون کشید و قدم برداشت سمت روزبه! روزبه رسیده بود به چمدان و ساک. بند ساک را انداخت روی دوشش و دسته ی چمدان را کشید تا قد بکشد و راحت تر بتواند آن را حمل کند. رسید به یک قدمی روزبه. این که از روی کدام

دنده از سر جایش بلند شود انگار خیلی مهم نبود، مهم این بود که وقتی چشم باز می کرد روی کدام دنده باشد! روزبه قدمی برداشت که او قد کشید مقابلش:

-چی شده روزبه؟... صبح داشتی با ترنج حرف میزدی، اون طوریش شده؟... چرا من باید پیام... می گم ها روزبه ، من...

همین که روزبه نگاه تندی انداخت به صورتش ادامه نداد! از طرز نگاهش معلوم بود که اجازه ندارد یک کلمه دیگر بگوید!

-میگم بریم، میگی چشم و باهام می آی!

- اون، هیچ جا باهات نمی آد!

صدای پارسا بود از جایی دورتر، نزدیک ورودی ساختمان ویلا! نگاه روزبه کمی تغییر کرد و گاردش باز شد، اما از سر جایش تکان نخورد و منتظر عکس العمل بیشتری ماند

از پارسا! جای او، پرستو قدمی کشید کنار و از ورای شانه ی پهن و بازوی مردانه ی روزبه، نگاهی افتاد به پارسا و چشمش فراخ شد! دهانش باز مانده بود و کلمه ی پیدا نمی کرد بگوید! آزاده جای او هم سوال پرسید:

- پارسا؟!... چی شده داداش؟!... چرا صورت این جوهریه ...؟

و تند از کنار آن دو رد شد و پله ها را بالا رفت. دست پارسا را از کنار لبش پس زد، نه فقط زیر چشم چپش سبز شده بود که کنج لبش هم ورم داشت و شکافته بود!

-چی شده؟!... پارسا؟!... خانجون؟!... خانجون پارسا چه ش شده؟

پرستو هنوز مات به او نگاه می کرد و شنید که روزبه زیر لبی برای خودش گفت "د جون بکن، حرفی بزن مردک بی جربزه!"

آزاده نگران تر از قبل گفت:

-پس این خانجون کجاست؟!... کی به این روز انداختت؟ با کسی گلاویز شدی؟!...

چشمان پر حیرت پرستو برگشت سمت روزبه و قدمی عقب رفت! حسی می گفت از نوک پا تا فرق سرش را اسکن کن!... نبود، هیچ اثری از کتک کاری در او ندید! نه چشمی کبود و نه لبی شکافته و نه... نه! نگاهی گیر کرد به دگمه ی کنده شده ی پیراهنش! صدای پارسا را شنید که:

-چیزی نیست، خوردم زمین!

پوزخندی نشست کنج لب روزبه و "هه" پر حرصی گفت. ای
ن مرد بدتر از چیزی بود که فکر می کرد! پرستو همان
طور مات او، با صدایی از ته چاه پر از تردید و سوءظن
پرسید:

-خورده زمین؟!

نگاه روزبه از روبه رو کنده شد و برگشت سمت چشم های
او و بلند گفت:

-بیرون تاکسی منتظره، بریم!

آن قدر به هم نزدیک بودند که احتیاج به داد زدن نداشت،
اما انگار مخاطب این جمله او نبود، مرد زخم و زیلی
مقابل در ورودی بود! پرستو زیر لبی پرسید:

-چی شده؟!

روزبه با همان تن صدای بلند گفت:

-شب نشده باید تهران باشیم!

محال از کمی عکس العمل از پارسا! هر چه قدر منتظر
ماند هیچ! پرستو سرش را به نشانه مخالفت چپ و راست
تکان داد و قدمی عقب برداشت:

-من نمی آم! تو باز روی اون دنده ای!... کسی دست روی
میزبان بلند...

که روزبه اجازه نداد کلمه ای بیشتر بگوید، دست انداخت
زیر بازویش و او را با خود کشید سمت در و با خشمی که
در وجودش می جوشید، گفت:

-لازم باشه دست روی تو هم بلند می کنم...بریم!

و علیرغم میل پرستو، او را با خود برد! نرسیده به در
بزرگ ویلا برگشت سمت پارسا، نگاه عاقل اندر سفیه ی به
سر تا پای او انداخت و کلمه ی "بی عرضه ی پخمه" را زیر
لب تکرار کرد و قدم بیرون گذاشت.

آن قدر یک دفعه ای همه چیز درهم برهم ریخته بود که
نفهمید چه شده! در این دو ساعت بیشتر از دو هزار بار
سعی کرده بود شماره ی پارسا و آزاده را بگیرد، پارسا
خاموش بود و آزاده برنمی داشت! هر چه قدر اصرار
داشت با آن دو نفر حرف بزند دریغ از اینکه دلش بخواهد
یک کلمه با مردی طرف صحبت شود که نشسته بود روی
صندلی کنار راننده. عاصی و کلافه گفت:

-نگه دار... آقای راننده با شمام، میگم نکه دار!

روزبه با تن صدای آرامی از راننده خواست:

-نزدیک ترین رستوران نکه دارید!

لحظه ای بعد مرد انداخت شانه ی خاکی و مقابل
رستورانی نکه داشت. پرستو مهلت نداد و سریع پیاده شد.
روزبه همان طور که نگاهش با او می رفت، خطاب به

راننده گفت:

-یه نیم ساعت استراحت کنیم، دوباره راه می افسیم.
ناهار برای خودتون سفارش بدید به حساب من...

کمربندش را باز کرد و پیاده شد. پرستو عاصی در خط موازی جاده داشت برای خودش می رفت. از همان فاصله از دست توی هوا پراندنش معلوم بود داشت با خودش حرف می زد و غرغر می کرد. روزبه با قدمهای درشت خود را به پشت سر او رساند.

-یه کم ادب نداره مردک! اون ادب نداره، تو چی پرسکه؟!
تو چرا ادب نگه نداشتی و حق میزبانی و مهمانی رو باید می موندی نه مثل بز با این مردک راه بیفتی! همین حالام دیر نیست باید برگردی... باید بهش حالی کنی اگه اون چارشنبه سرخه، خودت سیزده صفری... ای خاک عالم تو سرت پرستو، از بس با این مردک جهانگیری نشست برخاست کردی مثل خودش بی ادب شدی!... دروغ نمیگه ماجون که دو تا اسبویه جا بیندی، هم بر نشن، هم خود می شن... اسب نه، توی الاغ چرا هلک هلک بلند شدی باهاش اومدی !!... این قدر این بشر دور از نزاکته که دست بلند می کنه روی میزباننش. بی چشم و رو نمکشون چشمتو بگیره. این دیگه چه آدمیه؟ چه راحت نمک می خوره و نمکدون می شکنه!... (تن صدایش را کلفت کرد و ادای حرف زدن او را درآورد) من باهاش حرف می زنم، خیالت تخت!... (خودش شد) خیالت تخت تخت شد که دیگه، مگه...

دست روزبه از پشت سر حلقه شد دور انگشتان و با گفتن "چه قدر وراجی میکنی، بیا بریم!" او را دنبال خود کشید سمت در وردی رستوران.

_چرا این کارو کردی روزبه؟ دست روش بلند کردی دیگه... آره؟!

روزبه در را هل داد و همزمان که وارد رستوران کرم و نرم می شدند، گفت:

-این کمترین کار بود! کوبیدمش روی کاپوت ماشینش، فکر کنم کاپوت هم قر شد! تا صداشو برام برد بالا چنان مشتی زدم توی چونه ش که تا عمر داره یادش نره صداشو برای بزرگ تر از خودش بالا نبره! تو هم سعی کن صدا تو بالا نبری سیزده صفر، وگرنه مجبورم تو رو هم ساکت کنم... (رو کرد به مرد پشت صندوق) دو پرس جوجه با مخلفات!... بیا بریم اون جا بشینیم، هوا سرده، تو هم یخ کردی!

و انگشتان سرد او را به نرمی فشرد تا گرم شود رسیدند به میز جمع و جور و کوچکی، کنج رستوران که در دید کمتر کسی بود. دستش را رها کرد و برایش صندلی چوبی را عقب کشید.

-تا نگی چی ها بینتون رد و بدل شده نمی شینم!

روزبه با فشاری که به شانه ی او داد متقابلا گفت:

-تا معده ی گرسنه تو سیر نکنی، یه کلام حرف حساب

باهات ندارم! می خوام عاقلانه باهات حرف بزنم، نه با یه دختری که وقتی معده ش خالی می شه عقلشم خالی می شه و در عوض زبونش شروع می کنه کار کردن!

خودش هم میز را دور زد و سمت دیگه، روبه روی او نشست. پرستو هنوز خشم توی خونش قل می زد. همزمان با انگشت تهدیدی که کشید در صورت او، دهان باز کرد که روزبه زودتر پرید توی حرفش:

-حرف نزنیم، خب؟! تا بعد از غذا حرف نزنیم. بذار اول گرسنگیت برطرف بشه، بعد.

-فقط بهم بگو، تو زدیش ؟ ... این سکوت یعنی چی؟!

-حرف نزنیم دیگه!... هیچی!

پرستو با حرص تکیه زد به صندلی و دست به سینه و با قهر رویش را برگرداند سمت دیگه. همین حرکت بچگانه لبخند یواشکی نشانده روی لب روزبه. لبخندی که مطابق معمول با خاراندن کنج لبش سعی کرد پنهانش کند. خشم و عصبانیت این دختر هم، ملیح بود و بامزه! تمام ده پانزده دقیقه ای که طول کشید تا غذا حاضر شود، دریغ از یک لحظه نگاه پرستو به او روزبه متوجه قهر و ناراحتی او بود، اما نمی خواست تا ناهار نخورده اند حرف بزنند و ترجیح می داد سرش را به گوشی اش گرم کند. لابه لای با لا پایین کردن صفحات گوگل، که گذار نگاهی هم به او می انداخت، نمه لبخندی روی لبش می نشست و باز سرش را

پایین می انداخت!

-بفرمایید!

گوشی را گذاشت روی میز و دیس جوجه ها را از شاگرد رستوران گرفت و بشقاب های چلو را. همزمان گفت:

-وقتی صورتحساب میارید، حساب اون آقایی که اون جا کنار در ورودی نشسته، اونم بزنید به حساب میز ما...

مرد جوان با گفتن "چشم" دور شد. روزبه قاشق و چنگال را از توی نایلون بیرون آورد و سمت پرستو گرفت:

-قهر و بذار کنار و بسم الله...

بالاخره سر پرستو برگشت سمت او و بعد از مدتی، نگاه انداخت به او:

-تو نون و نمک با اونا خورده بودی، چرا زدیش؟

روزبه با سر و دست اشاره کرد قاشق و چنگال را از دستش بگیرد! نگاه پرستو رفت سمت بخاری که از روی چلو بلند می شد! آب دهانش را قورت داد! عقلش می گفت مقاومت کن، اما اختیار دستش افتاده بود دست معده اش وقتی پیش رفت و قاشق و چنگال را از او گرفت. با این حال محال بود آن روی پررویش را زمین بگذارد! سعی کرد همچنان دست بالا را داشته باشد وقتی گفت:

-قاشق چنگالو می گیرم چون می خوام زودتر بریم اصل قضیه و دلیل کارتو بفهمم! حالا بگو تو زدیش؟

و بی آن که منتظر جواب بماند اولین قاشق چلو را گذاشت توی دهان! روزبه که هنوز هم شدیداً سعی می کرد خودش را کنترل کند و از حرکات بامزه او قهقهه نزند، با نوک چنگال اشاره کرد به دیس غذا و گفت:

-اول غذا بخوریم، بعد!

پرستو مثل کارگر بنایی که کاری را کنترات برداشته باشد، با سرعت قاشق پر را می برد بالا و خالی برمی گرداند.

-آروم تر بخور، دل درد میگیری!

- وای روزبه، نمی دونی چه قدر گرسنه بودم... از صبح ه یچی نخوردم! اون موقع که با آزاده هم بیرون رفته بودی م کلی انرژی سوزوندم. دو سه ساعته دارم ضعف می کنم.

روزبه همان طور که آقامنش و آرام غذا می خورد، با سری زیر افتاده گفت:

-اره، دیدیمتون.

دهان پرستو از جویدن ماند و سرش آرام آرام بلند شد، بدون پلک زدن زل زد به او و بی جان گفت:

-دیدیمون؟!... کجا؟!... لب رودخونه؟!!

روزبه بی توجه به مهم بودن جواب این سوال برای پرستو ، همان طور که غذایش را می خورد گفت:

-آره، ما اون رو به رو، روی تپه نشسته بودیم وقتی شما مشغول حرکات موزون بودید!

پرستو بعد از تلاش زیاد توانست فک افتاده اش را جمع کند و با دلخوری گفت:

-اصلا توی کتم نمی ره که آقای جنتلمنی مثل تو یواشکی دخترای مردمو دید بزنه! خیلی کارتون زشت بود!

-اتفاقا منم به پارسا گفتم بریم، اما هنوز نرفته بودیم که تلفنش زنگ خورد و بعدشم مشتش خورد!

و همان طور که قاشق توی دستش بود، انگشتانش را به شکل مشتش جمع کرد!

پرستو که تقریباً سیر شده بود، با گوشه ی دستمال کنج لبش را پاک کرد و گفت:

-حالا بهم بگو چه اتفاقی افتاده بین شما دو تا اصلا توی کتم نمی ره تو اخلاق و ادبو کنار گذاشته باشی و میزبانته زده باشی.... اونم تو!... من دیدم تو چه قدر خودداری تو ی این جور چیزا، اگه نبودی همون روز اول که اومدی کاشون، خونه رو روی سر خانواده نعیمی باید خراب می کردی... راستشو بگو روزبه، چرا زدیش؟

روزبه که غذایش را فقط به نصفه رسانده بود، قاشق و چنگال را گذاشت کنار بشقابش و سر بلند کرد! نگاهی انداخت به او، عمیق و نافذ. مکثش طول کشید اما وقتی به حرف آمد، در لحنش یک دنیا دلسوزی بود:

-من دوستتم پرستو، دوستتم و دوستانه بهت میگم بیا و از خیر این به ظاهر مرد و در واقع بچه ننه، بگذرا اندازه سر سوزن افسارش دست خودش نیست، مادرش بگه بمیر ، میمیره!

پرستو به ثانیه ای لب ورچید، بغض کرد، اشک قل زد در چشمش، پلکش لرزید:

-منم مادر داشتم اگه بهم میگفت بمیر، برایش می مردم! روزبه سر خم کرد، نگاهش کرد عمیق، عمیق و پر مفهوم! بالاخره ابرو کشید تنگ هم و گفت:

-الان داری مسخره م می کنی یا واقعا آی کیوت این حده و نمی فهمی چی میگم؟ پرستو جدی شد:

-حاج خانوم به تو بگه بمیر، تو نمی میری؟ روزبه خیلی جدی تر به او گفت:

-نه! کدوم مادر عاقلی به بچه ش میگه بمیر که اون بگه... اگه حاج خانوم به من بگه بمیر می فهمم که از نظر روانی دچار مشکل شده و می برمش پی دوا و دکتر! -خب پس چرا خودت این مثالو درباره ی خانم سرمست می زنی؟ چرا اون باید به پارسا بگه بمیر...

-دقیقا مسئله همین جاست، چیزی که خانوم سرمست پشت تلفن می گفت انگار به پسرش می گفت برو بمیر، اونم میگفت باشه می میرم باید این زنو به روان پزشک

نشون داد نه به سازش رقصیدا!... مشکل البته اون زن نیست، مشکل خود پارساست، اون قدر پخمه بار اومده که یه "نه" بلد نیست بگه، حتی از پشت تلفن!

پرستو تنش را پیش کشید و با نگاهی باریک شده و نمه دلخوری گفت:

-چرا تو هی منو از خودت مایوس می کنی؟ من چرا این قدر فکر می کنم تو جنتلمنی و تو چرا این قدر تو زرد از آب درمی آی؟ اول یواشکی رقصیدن دخترای مردمو از با لای تپه دید میزنی و بعد هم اسقراع... استقراع... استراع...

-استراق سمع!

-استرقا ااع...

-استراق...

-اس ... ولش کن... اه حرفو برنگردون، چرا اسقراع سعم کردی حرفای تلفنی پارسا مامانشو؟!

-استراق سمع!... یعنی یواشکی گوش دادن به حرف دیرگران!... پارسا داشت داد داد می کرد، من استراق سمع نکردم و یواشکی گوش ندادم...

پرستو که کنجکاوی در وجودش وول می زد مثلا خودش را زد به راه بی اهمیتی و همزمان که باز قاشق چنگال دست می گرفت، گفت:

-حالا مگه چی می گفتن که تو یکی زدی زیر چشمش؟
و قاشق را پر کرد از چلوی سرد و از دهان افتاده و روغن
ماسیده. روزبه از عمد صبر کرد تا او قاشق را بگذارد توی
دهانش و بعد بی مقدمه و حاشیه سازی رفت سر اصل
مطلب:

-داشتن قرار می داشتن پنجشنبه برن خواستگاری یه
دختری به اسم ترلان!

لبخند روی لبش نشست، حدسش درست بود غذا پرید توی
حلق و نای دختر بیچاره و به سرفه افتاد!

چند دقیقه ای پشت سر هم سرفه می کرد و سرفه، دریغ
از یک جرعه آب دستش بدهد! کم کم داشت کبود می شد
که ته لیوان کمی آب ریخت و سمتش گرفت! پرستو سریع
جستی زد و لیوان را از دستش گرفت و لاجرعه سر کشید!
تک سرفه ای کرد تا راه نفسش باز شد و ا رفته و بی جان
"آخیش" کشیده ای گفت و وا رفت روی صندلی:

-یه روز این غذا پریدن توی گلو و خونسردی تو، منو می
کشه!... می میری یه کم زودتر آب برسونی؟

-این قدر دوستش داری؟!

گره به ابروی پرستو افتاد، متوجه منظور روزبه نشد. کمی
نگاه نگاهش کرد وقتی به نتیجه نرسید، گفت:

- با کی هستی؟

- پارسا!

-هان! پارسا!.. نه این قدر که... جدی گفتی میخوان برن
خواستگاری ترلان پناهی؟!.. اوووف! من میدونم و
آبروشون!... گفتی پنجشنبه دیگه!

نگاه پر غضبش چسبید به میز و انگار برای خود
حرف می زند، گفت:

_ آبرو براشون نمی ذارم... می رم به آقای پناهی میگم
که این خانوم سرمست... خانوم سرمست چیه دیگه، این
انیس خیر ندیده، کیسه دوخته برای پول و ثروتتون!... نه
این جوری نمی شه، این جوری که آبروشون نمیره!... باید
برم بگم من و پسر اینا دو ساله نامزدیم...

روزبه فقط کنج لبش را می خاراوند! دوست داشت بفهمد
ته خیال پردازی های مثلا خبیثانه ی او به کجا می رسد!

-پنجشنبه میرم در خونه پناهی ها کشیک! خونه شونو
بلدم! تا خواستن برن داخل می رم جو آبروریزی راه می
ندازم!... میرم میگم اینا کارشون اینه هر هفته برن
خواستگاری یکی و هفته پیش اومده بودن خواستگاری
من، این هفته شما، دو هفته پیش ساناز اینا... با سانازم
هماهنگ می کنم حرفمو تایید کنه...

روزبه با کنایه گفت:

-می خوای خودتو بنداز جلوی ماشینشون تا نرسن به
مراسم خواستگاری؟

منظورش خاطره ی اولین دیدارهای خودش با او بود، اما پرستو نفهمید و گفت:

-نه، این جوری آبروشون نمیره که... اصلا میگم ما عقد کردیم دو ماه پیش و پسر این خانوم شوهر منه... ها نه، میگم پسر این خانوم هرزه و کلاشه، من ازش حامله م... روزبه یک باره دست از کنج لب برداشت و گره انداخت به ابرو! پرستو بی توجه به تغییر ناگهانی او، انگشت تهدید کشید برای خانم سرمست خیالی اش که همین جا، جلوی چشمش نشسته بود و بی وقفه ادامه داد:

-آبرو برات نمیذارم انیس خانوم... آره، آره همین کارو م ی کنم، می رم اون جا، بالش قلقلی شاهینم میذارم زیر لباسم، ادای بد ویارام درمیارم، اون قدر عق می زنم که دل و روده ی خودشون بالا بیاد... گند میزنم به مراسمشون.... میرم میگم بابای بچه ی منو آوردید این جا خواستگاری این دختره ی...

صدای اعتراض روزبه بدون کوچک ترین نرمشی بلند شد که:

-های ریتالینی! ذهن کثیف و بیش فعالیت داره کم کم از خطوط قرمز می گذره و کارو به جاهای باریک می کشونه ها! افسارش کن تا افسارش نکردم!

پرستو تازه به خود آمد که جلوی او چه حرف هایی به زبان آورده، کنج لبش را به دندان نیش گرفت و سرخی شرمگینی نشست روی گونه های برجسته اش. روزبه تنش

را پیش کشید، ساعد دست راستش را گذاشت لبه ی میز و گفت:

-خوب منو نگاه کن!... از من چند دفعه یه سوالو پرسید ی، الان وقتشه جوابتو بدم... آره، من زدمش! پارسا رو می گم!... داشت با مادرش حرف می زد... این ور، گوشم با اون بود که چه طور با مادرش می جنگید، اون ور، نگاهم به تو بود که چه طور جلوی چشمم خوش... "رقصی می کردی" ماند سر دلش و نگفت. مکث افتاد توی حرفش. نگاه پر سوال پرستو از او می خواست ادامه بدهد.

-من به خاطر تو و قولی که یه روز بهت دادم تا کمکت کنم عروس خانواده ی سرمست بشی، دعوت اونا رو قبول کردم... از طرفی باید اونا رو رو می شناختم و می فهمیدم قولم از اصل و اساس درست بوده یا نه. از قدیم هم گفتن هیچ کس رو تا باهاش همسفر نشی نمی شناسی... باهاشون همراه شدم تا بهونه هم بدم دست تو و پارسا تا بیشتر پیش هم باشید و دلتون به هم قرص بشه، اما چون از همون اول راه به ماهیت جنم این پسره شک داشتم و می دونستم ممکنه بی عرضه ی به تمام معنا باشه، برای همین نداشتم زیر دینش بمونم! از لحظه ای که راه افتادیم تمام خرجا رو من انجام دادم، از پول بنزین تا تخمه و پفک بین راه... پس اون گزینه نمک خوردن منو کنسل بدون... من سعی کردم خیلی نمک گیرشون نشم، بعدشم من بیشتر از اونا با تو نون و نمک خوردم و حالا حالاها با پروژهِ ی مشترکی که در پیش داریم دستمون توی یه

سفره ست اگه بخوام حق نمک نگه دارم، تو توی اولویتی و من اصلا به خاطر حق نمکی که با تو خوردم و قولی که بهت دادم پا شدم اومدم این سفر، وگرنه منو چه به خانواده ی سرمست! به خاطر تو و تعهدی که بهت دادم اومدم و بازم به خاطر تو زدم دخل اون پسره رو آوردم!... بچه پررو، من بهش میگم حواست هست که یه دختر و این ور به خودت وابسته کردی و اون ور داری میری خواستگاری یکی دیگه، جای این که جواب این سوال منو بده، چرت و پرت جوابمو می ده!... هی من حرف خودمو می زدم، هی اون چرت می گفت! اون قدر چرت گفت تا گفتم آره تو راست میگی چرتی که میگی درسته، حالا می خوای چه غلطی بکنی؟! اونم عصبانی شد اومد منو بزنه که من جا خالی دادم و صورتش خورد توی مشتم!

پرستو چشم غره ای آمد و گفت:

-که صورتش خورد توی مشتم؟! از این مدل بهانه های مدل پیرسکه ای می آی؟!... حالا چرتی که می گفت چی بود؟!

روزبه خنده ای کرد، از لحظه ای که نشسته بودند اولین بار بود خنده اش این قدر نمود داشت:

-خل شده جوون مردم! گیر داده که تو چرا این قدر برا پرستو جلاز ولز می کنی؟ حتما چشم خودت گرفته ش! پرستو هاج و واج نگاهش کرد و کش دار گفت:

_ وا!! این که قدیما عاقل بود، سرش به جایی خورده؟
-همینو بگو...-

پرستو با دست او را نشان داد و همزمان که داشت نم نم
از هاج و واجی در می آمد، گفت:
-تو... منو...-

یق خنده اش بلند شد. روزبه با لبخند گفت:

-منم که میگم چرت می گفت! هی گفتم خل نشو، من یه
چیز دیگه میگم، میگم مرد شو! بزرگ شو! برای دختری که
می خواد بهت تکیه کنه یه تکیه گاه مطمئن باش نه یه دی
وار پارتیشنی! میگه حد خودتو نگه دار و خیلی نزدیک
نشو بهش!

شانه را از سر بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

-منم از عمد خواستم جری کنمش! جوری که پتک بخوره
توی سرش و به خودش بیاد و یه کاری برای خودش و
خودت بکنه! بهش گفتم اگه حد خودمو نگه ندارم چه غلط
ی می خواد بکنه که اون یهو حمله کرد طرفم!... همه ش
همین!... از عمد تحریکش کردم و بهش گفتم اومدم تا
چارپایه رو از زیر پاش بکشم! بهش گفتم نشستم ببینم ک
ی اون قدم اشتباه برمیداره تا جای قدمشو پاک کنم و
نتونه راه رفته رو برگرده و توی چشمش نگاه کردم و
گفتم می خوام اونو از سر راه خودم و خودت دک

کنم!... (زل زد توی چشم پرستو) زل زدم توی چشمش و گفتم دیر جنبیدی! دلو دادم رفته و تمام همتو جمع می کنم تا منم دلشو به دست بیارم...

نگاه پر حیرت پرستو مانده بود به دهان او و ضربان قلبش بی امان می کوبید. روزبه بی پلک زدن ادامه داد:
- به خیال خودم خواستم غیرتی اش بکنم تا به خودش بیاد و این قدر دست دست نکنه...
نفس پرستو برگشت.

- اما دیدی که نتیجه شو! اون پخمه تر از این حرفاست...
من این کارا رو به خاطر تو کردم دختره ی بیش فعال! بالا خره به غیر از نون و نمک، فکر کنم آقا جان خدا بیامرزم یه کم باهات... ای، چه طور بگم؟... فکر کنم قیمت فرشاتو منصفانه بهت نگفته بوده که انشالله الله از روی ناآگاهی بوده... خواستم کمکی بهت بکنم، تا خیلی زیر دینت نباشی م... حتی دم راه افتادن هم خیلی مکث کردم تا اون بچه ی بی بخار، یه کاری، عکس العملی نشون بده! اما هیچی به هیچی!... بیخیالش شو دختر، اون به درد تو نمی خوره ، مگه این که نظر خودت چیز دیگه ای باشه و بخوای تا آخر عمرت بچه داری کنی، یه بچه لوس و بی دست و پا که نمی تونه آب دماغشو بالا بکشه!
پرستو ابرویی بالا انداخت و گفت:

- که مامانش می خواد بره خواستگاری دختر پناه ی ها؟!... اوووو! عروس انیس شدن و مثل آینه دقش

شدن چه مزه ای می ده!

روزبه با سر علامت تاسف نشان داد و گفت:

-عاقل نمی شی، محاله!... پاشو بریم، راننده ی بیچاره خیلی وقته منتظر مونه!

و با دست به شاگرد رستوران اشاره کرد حسابشان را بیاورد!

بی توجه به سردی زمین، نشسته بود روی پله های سرداب، زیر نور ملایم اما دلپذیر زمستانی و تند و تند انگشتانش می نشست روی کیبورد گوشی اش "نه بابا! هیچ خبری نیست این ورا. تو چه خبر؟" صدای عمو از کمی دورتر، شاید جایی توی شاه نشین، به گوش می رسید:

-وضعیت "اینه"م اینه! یا صبح تا شب سرش توی ماسماسکه، یا پای دار قالی! یه چایی دستم نمی ده، غذایی هم که می پزه اونقدر بدمزه ست که می شه پوز توش ور کنی! خودش آخورش پره، کاری به من نداره! منو پوست دنبه می بینه و پیر هیل هپو! کمر بسته واسه این دختره ی چشم پاره پیرسکه پاش روی مار باشه برنمی داره برا ما اون وقت این زنک از من و زندگیم کم می ذاره برا اون!

این همه سال قالیبا فخونه نداشتیم، چی شد؟ کجا زندگی

مون کم بود! چهل سال پریا و خروس نداشت، صبح نشد؟
الانم خروس نداشته باشیم...

جواب پیامش آمد "چه خبری؟ این جام هیچ خبری نیست!" اشک حلقه بست توی چشمش و لبخند تلخی زد. با تردید دستش رفت سمت کلمات اما پشیمان شد! صدای داد عمو بلند شد:

-انیه! کجایی؟

و پشت بندش صدای ماجون:

-الهی لال شی! الهی خبر مرگتو برام بیارن! الهی بیفتی سینه قبرستون! بند دلم سلید! چه خبرته! داشتم کمک مرضیه می کردم قالی رو بیاره پایین از دارا!

دروغ می گفت، نیم ساعت پیش قالی را آورده بودند، داشت پیام جدید می گذاشت توی پیجش. "طرز تهیه ی گوشت لوبیاب کاشونی!"

-چایی می خوای برو برا خودت بریز. نون میخوای برو بخور! اش جو از دیروز عصر هست گرم کن! ای خدا! با خر میشه زندگی کرد، با آدم خر نمی شه! امروز از آن روزهای بی ادبی ماجون و عمو بود! از آن روزهایی که چشم دیدن یکدیگر را نداشتند! تا بوده همین طور بودند! یک روزهایی می مردند برای هم و یک روزهایی سایه ی هم را با تیر می زدند.

-فقط تو توی این خونه ای! پیرسکه م به مردم قول داده! الان اون مردک بهش زنگ میزنه که چه خبر، قالی ها رو در

آوردید از روی دار! ندیدی شاگرد خیر ندیده ی جانگیری
چه ادمیه؟ تنبون از پا آدم میکنه!

گوشی توی دست پرستو لرزید و زنگ خورد! لبخندی روی
لب پرستو نشست و ارتباط را وصل کرد:

-اووووف دو تا سور زدی به هر چی حلالزاده ست!

صدای خش دار و مردانه ی روزبه نشست توی گوشش:
-چه طور؟

-ماجون داشت می گفت الان شاگرد خیر ندیده ی جانگیر
ی زنگ می زنه...

-شاگرد خیر ندیده ی جانگیری؟

-آره! تازه به اصطلاح دیگه هم به کار برد، شاید ظاهر
اصطلاحش خیلی قشنگ نباشه اما مفهومش به اون بدی ق
یافه ش نیست، مفهومش آدم سمج و پیگیره... یا همون گ
یر سه پیچ و پيله و کنه ی خودمون...

روزبه چین به ابرو انداخت و گفت:

-چی بوده که ظاهرش از کنه بهتر بوده!

-بی خیال داداش!

-نه بگو...

لبخند موئی روی لب پرستو نشست و گفت:

-همین گیرا رو میدی که ماجون اون حرفو درباره ت می
زنه.

روزبه همان طور که فاکتورهای رسمی توی زونکن مقابلش را ورق می زد تا به فاکتور موردنظرش برسد، گفت:

-اصلا هم مشتاق نیستم بفهمم خانواده ی نعیمی خوش ادب درباره م چی ها می گفتن... بگو ببینم چه کار کردی؟ خواجهوی زنگ زده برم قالی ها رو بگیرم یا نه؟ آوردید پایین از روی دار؟

-آره، اتفاقا منتظرشم. میگما روزبه، به نظرت الان وقتش نیست بهم بگی چه خوابی برای من و کارگاهم دیدی؟ من باید بدونم چه نقشه ای توی سرته...

بالاخره فاکتور را پیدا کرد. گیره ی وسط دل زونکن را کشید تا باز شود و همزمان گفت:

-نقشه های خوب خوب! بگو محمدجواد بهم زنگ بزنه بگم بره کجا نخ برای چله بگیره، هر نخى نگیره... بده بچه ها دوتا دار چله کشی کنن توی این یکی دو روز تا من خودم سه شنبه هفته بعد پیام.

-سه شنبه؟!... من این هفته سه شنبه کاشان نیستم...

تاج ابروانش انحنای برداشت سمت همدیگر! آمد به زبانش که "کجایی؟!" اما زود سر زبانش را جمع کرد و با لحن به ظاهر بی اعتنائی گفت:

-عیبی نداره، بدون حضور تو می آم به کارگاه سر می زنم! بالاخره شاگرد خیر ندیده ی جانگیری ام و از طرفش

مامورم و معذور ببینم شریکش داره چه کار می کنه توی اون کارگاه!

اعداد و ارقام روی فاکتور را تند و تند زد روی ماشین حساب، اما گوشش به او بود:

-دوست داشتم خودمم باشم، اما..

"اما"یش و صدای پر غم او از آن سمت خط داشت نگرانش می کرد. ماشین حساب را گذاشت کنار و سر پا شد:

-اما چی؟ چی شده دختر؟ اتفاقی افتاده؟!

صدایی گنگ از آن ور خط شنید، چیزی شبیه گریه کردن و بینی بالا کشیدن. همین صدا کلافه اش کرد و سمت پخچال کوتاه قد فروشگاه رفت.

-چی شده پرستو؟... نمی خوام بگی؟!... با تو ام ها پرستو!

صدای پر بغض او را شنید:

-همه چیز با هم قاطی پاتی شده، یه کوه فشار رومه روزبه!

قوطلی آبمیوه ای در آورد و توی مشتش فشرد:

-خب؟

-این از وضعیت کارگاه! عمو هی به پر و پای ماجون می پیچه. شاید بگی این که چیز جدیدی نیست، اما بدتر

شده! همه شم تقصیر منه! کاش از اول این کارو نمی کردم و خودمو توی این مخمصه نمینداختم! وقتی فکر می کنم بدون فکر چه قدر چک دادم دست مردم، شب خواب ندارم...

-خب اینو که قرار شد به من اعتماد کنی! یه جفت فرش خاص روی دارها سرپا می کنیم که برق از سر بیرونه! هم پول مواد خامشو کمکت می کنم، هم مشتری دست به نقد برات دارم! این وسط من کمیسیون خودمو میگیرم و دو سر سوده... این از این مشکل بعدیت چیه؟

-معصوم...

قوطلی آبمیوه توی دستش بازی بازی می کرد وقتی متعجب پرسید:

-معصوم؟!... اون چرا؟

-قراره بستری شه! من این فکرو انداختم توی سرش، من و زبون بی شعورم و عقل کم! ماه پیش باهام اومد تهران و با هم رفتیم دکتر! دوست نداشت من باهاش برم اتاق معاینه. وقتی اومد بیرون گفت دکتر گفته این داروها رو استفاده کن تا ماه بعد...

هفته پیش ازم پرسید پیرسکه اگه تو جای من بودی و بهت میگفتن عمل کنی یا ممکنه خوب خوب بشی، یا همون یه ذره بیناییتم بره چه کار می کنی، مثل احمقا گفتم عمل می کردم...

فینش را بالا کشید و با بغض شکسته ای ادامه داد:

-فردا با معصوم می خواهیم بیایم تهران دوشنبه نوبت عمل داره! به کسی نگفته داره برای عمل می آد روزبه اگه کور بشه چی؟! روزبه، معصومه خیلی گناه داره! یه بچه یتیم مظلوم که مثل پرستو آخیلی نداشته! معصوم خیلی مظلومه طفلی! دار و ندارش ماجونه! اگه دور از جونش کور مطلق بشه و دور از جون ماجون، اونم بمیره، معصوم چه کار می کنه؟ کی هواشو داره...

-خدا!... این فکرها چیه دخترا! انتخاب خودش، به انتخابش احترام بذار... به دلت بد راه نیار تا خدام خوب براتون بخواد... بعد از اینا، دیگه چه ته؟

صدای پرستو پر بغض تر از قبل شد:

-ترلان کلی عکس از بله برونشون گذاشته اینستاگرام... روزبه... پارسا...

و صدای هق هقش بلند شد و قوطی آبمیوه فشرده شد تو ی مشت روزبه! صدای گریه ی پرستو، آن هم این طور در هم شکسته و...

جلوی چشمش پارسا بود وقتی مشتش خورد و زیر چشم او و انگشتانش محکم و محکم تر چسبید به تنه ی سرد قوطی! این انگشتان گره کرده سهم پارسا بود و... صدای گریه ی ریز ریز او را می شنید:

-معصوم کور شه، خودمو نمی بخشم! نمی بخشم... طفلک معصوم...

صدای "پس" کش دار، توجهش را برد سمت قوطی، آن را توی دست له کرده بود و آبمیوه اش داشت از لبه ی شکافته، همراه گازش، به آرامی سرریز می شد... قوطی را شوت کرد توی سطل زباله کنار اجاق گاز... سهم این دختر خنده بود، فقط خنده... معلوم بود ترسیده، حتی بی شتر از وقتی مار و عقرب سرش ریخته بود و... کاش مثل آن زمان کنارش بود تا در آغوشش او را آرام کند!

آقای ناظمی دیس باقالی پلو را دست دست رد کرد سمت همسرش و گفت:

-از این باقالی پلوهام بکش خانم برای خودت. دست پخت حاج خانوم حرف نداره.

کتایون همزمان که با دستمال دور دهان سورنا را پاک می کرد، با نگاهی پر از تحسین گفت:

-از قدیم محبت عمو به زن عمو مثال تمام آشناها بوده، شما اسطوره اید عمو جان.

لبخندی به تلخی زهرمار نشست روی لب ترنج که درست ننشسته، زود از صورتش پا شد و رفت. سر زیر انداخت و با قاشق فقط پلوها را زیر و رو کرد. تمام مدت اصلا متوجه نبود که زیر نگاه

زیرک روزبه است. بالاخره خسته از سر میز نشستن پا شد و گفت:

-ممنون حاج خانوم، مثل همیشه عالی بود!
حاج خانم نگاهی به بشقاب او انداخت و معترض گفت:

-تو که چیزی نخوردی مادرا!

-ممنونم، یکی دو ساعت پیش با بچه های شرکت
عصرونه خورده بودم، الان سیرم.

و بی توجه به نگاه های مچگیر روزبه سمت کاناپه رفت و
کنترل تلویزیون را دست گرفت. خیلی دوست داشت
بفهمد چه دردی به جان این دختر است. دو هفته پیش که
شمال بودند، پشت تلفن داشت چیزهایی می گفت که
افتادن بی موقع پرستو از روی نرده ها حرفشان را نیمه
کاره گذاشت و بعد از آن، انگار ترنج از تب و تاب افتاده
باشد، لب باز نکرده بود! روزبه هم سیر شده بود اما به
حرمت میزبان بودن، مجبور بود سر میز بنشیند. تا آقای
ناظمی بلند شد، او هم بیشتر از این نشستن را جایز ندید
و سر پا شد. از روی میز، کمی دسر ژله و کارامل گذاشت
توی ظرف و به سمت ترنج رفت. نگاه ترنج میخ تلویزیون
بود، اما به جرئت می شد قسم خورد دریغ از فهمیدن و
شنیدن یک کلمه.

-بفرما.

سرش بلند شد سمت روزبه. لبخندی از روی تشکر زد و
دسر را از دست او گرفت.

- نقشه ها آماده اند؟

-آره... می خوام بریم توی اتاق تا ببینی؟

بها نه بود برای هر دویشان تا از این جمع نجات پیدا کنند.
کم کم سورنا وقت خوابش نزدیک می شد و این بچه
موقع خواب بیش از اندازه بداخلاق و نق نقو می شد! هر
دویشان ترجیح می دادند تا او شروع نکرده به نق زدن، از
آن جا فرار کنند.

-آره، تا تو برنامه ویندوز لپ تاپتو می آری بالا منم برای
خودمون میوه می آرم

ده دقیقه بعد تقه ای به در اتاق خودش زد و بعد از
"بفرمایید" ترنج با آرنج دستگیره را کشید پایین و باز
کرد. قدم به اتاق گذاشت و با گوشه ی بازو در را بست.

-با راهنمایی استاد بزرگی، بر اساس اون فرش هایی که
قبلا وارطوریان ها خریدن، کلی نقش فرش کشیدم! اما
فکر کنم این چند تا نقشه به سلیقه شون نزدیک تر باشه...
بیا ببین تو هم تایید می کنی و کدومو می پسندی.

روزبه ظرف میوه را گذاشت گوشه ی میز لپ تاپش و
صندلی چوبی گوشه ی اتاق را برداشت و کنار او گذاشت.
رویش نشست، پاهای کشیده اش را کشید جلو و این پا را
انداخت روی آن پا و دست به سینه، نگاهش زوم شد روی
طرح پر نقش و نگار نشسته بر روی صفحه! کمی با نگاه از
همان دور آن را بالا و پایین کرد. ترنج هم برگشته بود و
منتظر نتیجه ی کارش به او نگاه می کرد.

-بزن بعدی!

همین حرف یعنی نتیجه ی تلاش و صبرش خوشایند نبوده و زد عکس بعدی! نیم ساعت بعد هم مشغول بالا پایین کردن نقشه ها بودند و آخر سر قرار شد ترنج یکی از نقشه ها را با کمی تغییرات، در اسرع وقت به دست او برساند. ترنج که از این همه یک جا نشستن خسته شده بود بلند شد و همزمان که به تن و بدنش کش و قوسی می داد، گفت:

-اگه همه چیز به نظرت اوکیه، باید یه اسمی برای نقشه و قالیمون انتخاب کنیم! اسمشو چی بذاریم خوبه به نظرت؟ طرح "سوگل" نداشتم، این می تونه سوگلیمون باشه و حسابی صدا کنه!

روزبه عمیق تر شد به نقشه و زیر لب "سوگل" را تکرار کرد!... خوب بود و خوش یمن:
-آره فکر کنم سوگل...

یک دفعه ساکت شد... مکثش کمی طول کشید و بی توجه به نگاه کنجکا و ترنج روی خودش، چند باری نقشه را بالا پایین کرد! لچکهای زنده! حاشیه های جاندار! پر نقش و نگار و دلربا... لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-نه، حیفه! باید به اسم خاص تر روی طرح باشه... یه چیزی که به گوش آشنا نباشه... یه چیزی مثل پیرسکه!...
قشنگه، نه؟!

ترنج هم راضی از نظر او و اسم خاصش لبخندی زد و گفت:

-با این که معنیشو نمیدونم، اما جالبه! خوشم اومد از آواش! باشه همون پیرسکه ثبتش می کنم، چون پیرسکه قراره بره خارج از ایران اسمش یادآور کلمه ی پرشین و پارس هم هست و ترکا نمی تونن به اسم خودشون بززن... حالا کی شروع به کار می کنن؟!

-چله کشی شده، می خواستم فردا صبح با خودم نقشه رو ببرم تحویل بدم!

-تا فردا صبح که نمی رسم، عصر دستت برسونم خوبه؟
-می تونی؟

-آره! اگه تا صبح هم نخوابم، روش کار می کنم و عصر م ی رسونم... روزبه؟!
-جانم؟!

و از حرکت دادن تن و بدنش دست کشید و سرش برگشت سمت او که هنوز خیره بود به نقشه ها.

-به نظرت کارگاه قالببافی این دختره، پرستو، می تونه از پس همچین کار سنگینی بریاد؟!... نتونه یه شانس بزرگو باختیم!

-ما اگه ببازیم یه شانس بزرگو باختیم، اون اگه از پشش برنیاد همه زندگیشو باخته، پس بهتره بریاد.. فکر کنم این رنگ حاشیه رو هم چند خونه کمتر کن!

-کجا؟! (خم شد روی مانیتور) این جا؟!... آهان، باشه...

-نمی خوای بگی این روزها چه ته؟!

روزبه چنان سر حرف را چرخانده بود که ترنج همان طور
رو به مانیتور، لحظه ای پلک زدن یادش رفت.

روزبه بی آن که نگاه از نیم رخ او بگیرد، گفت:

-من میدونم تو یه چیزیت هست، از طرف کیه؟ از...

ترنج برگشت و گفت:

-نه، من با اون که توی سر توئه، مشکلی ندارم...

شخصیه...

-شخصی؟!.. ما مشکل شخصی نداریم ترنج، بگو کمکت
کنم.

ترنج نشست روی صندلی میز کامپیوتر و دور زد رو به او
، روزبه هم چرخید سمتش و از فاصله ی نزدیک چشم
دوخت به دهان او تا دردش را بگوید.

-روزبه جان، تو عزیزی برام، محترمی، حتی گاهی قابل
ستایشی، می دونم توی وجودت حمایت هست! اصلا
بزرگ به دنیا اومدی و بزرگ زادگی توی خونت! بدون این
که سنی داشته باشی، انگار هم بزرگ خاندان جهانگیری
هایی هم ما... بزرگ خاندان یعنی چی؟ یعنی یکی مثل تو
که همه رو بگیره زیر پر و بالش و حمایتشون کنه...

-همه نه، اشتباه نکن! من فقط آدم های زندگی خودمو می
گیرم زیر پر و بال! خانواده مو... شماها که عضو خانواده
م هستید و دوستان نزدیکم... من این طور نیستم که تو م

یگی... اما این حرف ها و تعارفات یعنی چی؟ یعنی می
خواهی حرف اصلو بییچونی؟

-نه، اما می خوام اجازه بدی این مشکلو خودم حل کنم...
اصلا شاید مشکلی نباشه، شاید من دارم قضاوت بی جا م
ی کنم در مورد عزیزترین فرد زندگیم! شاید خیال می کنم
که هوایی...

-خب؟!... ادامه بده!

اشک توی چشم ترنج حلقه بست و گفت:

-بهم فرصت بده شاید نباید الکی آبروریزی کنم، خب؟!!

و روزبه لبخند تلخی نشانده روی لب، "ترنج و آبروریز
ی؟! " محال بود!

-باشه، دیگه چیزی نمی پرسم. اما دلیل نمی شه که شش
دونگ حواسم بهت نباشه! هر وقت کمک خواستی، فقط
کافیه برگردی منو کنارت می بینی... دیگه هم گریه نکن
که من شدیدا از گریه ی خانومای زندگیم بدم می آد!

این چیزی بود که ترنج از بچگی می دانست، پس زود
اشکش را پاک کرد و با لبخند تصنعی گفت:

-نه گریه نمی کنم! تازگیها الکی الکی چشمم می سوزه، با
یدیه نوبت از چشم پزشک بگیرم.

همین جمله کافی بود تا تک ابروهای روزبه خم بردارد.

-چشم پزشکی... ببخش، یه لحظه باید به تلفن بزنم.

و از جا بلند شد و سمت تلفن همراهش بالای تاج تخت رفت و همزمان که شماره ای را می گرفت، با دست میوه ها را نشان داد و گفت:

-تو از خودت پذیرایی کن... الو... سلام پرستو...

ترنج پرتقالی از لابه لای میوه ها برداشت، گذاشت روی پید شدستی و پیشدستی را روی زانوان روی هم افتاده اش. نگاه دقیقش روزبه را برد زیر ذره بین.

-خوبی؟!... عمل دخترخاله ت به کجا رسید؟!... تازه؟! چرا تازه بردن؟ مگه نگفتی بعد از ظهر نوبت عمل داره؟!... کی پیشته؟!... چرا تنها... خب معصوم دوست نداشت ماجون بفهمه، آقا خلیل که می دونست، اون چرا نیومد پید شدت و توی این موقعیت تنهات گذاشت؟!... حال خودت خوبه پرستو... پرستو، گریه نکن، خب؟ گریه نکن و حرف بزن!... خب این که گریه نداره، توی اتاق عمله و... اوووو چرا داد میزنی، باشه گریه داره، گریه کن! می خوام خودم پیام پیشته؟!... نه کاری ندارم... تعارف که نداریم با هم... شام خوردی؟!... با این حرفت معلوم شد چه قدر وضع روحیه ت خرابه، پس حتما باید کسی پیشته باشه... منتظرم باش... خدافظ! هنوز ارتباط را قطع نکرده بود که ترنج با نگاهی مچگیرانه پرسید:

-این دختره، پرستو هم جز خانومای زندگيته؟

روزبه یک دفعه برگشت سمتش و با نگاهی زوم شده و

گارد بسته پرسید:

-یعنی چی؟

ترنج شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

-من میرم بیرون تا راحت لباس عوض کنی.

-میری، از کتایون پرس ببین از شام چیزی مونده، اگه
مونده توی یه ظرف بکشه برام.

ترنج لبخندی زد و با گفتن "چشم" بیرون رفت.

روزبه خیابان های خلوت نیمه شب را یکی بعد از دیگری
طی می کرد. صدای آهسته و ریتم آرام موسیقی که از
دستگاه پخش شنیده می شد و گرمای مطبوع فضای ماش
ین و حرکت آهسته ی برف پاک کن ها خواب را کشیده
بود زیر پلک پرستو. روزبه که شش دانگ حواسش به او
بود تذکر داد:

-فاصله ی زیادی نمونده تا خونه تون، سعی کن نخوابی،
خواب زده می شی!

پرستو نیم چرخ می زد و رو کرد به نیمرخ او:

-تو رو هم زابراه کردم این موقع شب.

چرند نگو، بالاخره توی عالم دوستی و همکاری این موقع
ها هوای همو نداشته باشیم کی داشته باشیم -.

-خوشحالم که دوست خوبی مثل تو سر راهم سبز شد...

تا نیومده بودی، تنهایی داشتم دق می کردم...

جواب روزبه فقط لبخندی از سر تشکر بود. ترانه قبلی تمام شد و ترانه ی آرام تری شروع شد "ابر می بارد و من می شوم از یار جدا..." پرستو همزمان با خواندن همایون شجریان، خمیازهای کش دار کشید. همین کافی بود تا روزبه دست پیش برد و چند آلبوم عوض کند. می خوابید ، شب بد خواب می شد! ریتم کمی تندتر شد. پرستو سر جایش تکان خورد تا شاید با این کار خواب را هم از خود دور کند.

-ترنج گفت فردا عصر نقشه فرشها رو دستم می رسونه، سفر فردا صبحم کنسله، احتمالا پس فردا صبح برم کاشان. اگه تا اون موقع خیالت از جانب معصومه راحت شد و خواستی بری، هماهنگ کن با هم بریم. من تنهایی معذبم برای رفتن، اون دخترخاله ت با چشاش آدمو می خوره...

اما چشم پرستو برق زد و سر جایش صاف نشست، با صدایی که معلوم بود کلا خواب را جواب کرده، پرسید:

-کی ؟ سمیه؟!... بگو جون من ؟!... می بینم چرا تازگی ها این قدر پرکار و فعال شده... ای توله!... حیف که فرصت نداره بخواد خودشو نشون بده...

جمله اخر را با لحنی پر از غم گفت. روزبه کنجکاو پرسید:

-که چی؟!

پرستو توی خودش رفت و دست پیش برد، صدای ضبط را بیشتر کرد و با خواننده شروع کرد زیر لبی خواندن "می خوام دو دوتا چارتا مشه / چی میشه هر چی شد از حالا نشه / نه دیگه فرقی نداره که کجام / با همه وجودم آرامش می خوام... آرامش می خوام / روزایی که دوست داشتم برم اصن / دور و بریام از دست من خسته ان..."

بی توجه به این که شش دانگ حواس روزبه به اوست، بغضش را بعد از آخرین جمله قورت داد. همین کافی بود تا روزبه بکشد کنار خیابان خلوت و بزند روی ترمز. پرستو هنوز داشت آهسته و با چانه ای که رفته و گیر کرده بود توی چال گلویش، همخوانی می کرد. "من دارم میرم با من می آی یا نه؟ / فکر تغییرم با من می آی یا نه..." روزبه دگمه ی استپ را زد و پرستو همچنان از حفظ ادامه داد "چشمامو ببین، منو میخوای یا نه؟ / ببین... تنهاتر از همیشه م / باید می موندی پیشم / دیگه درست نمی شم..." صدای پر توبیخ روزبه را شنید:

-چی توی اون مغز خرابت میگذره؟

از خواندن افتاد، زیر لب آهسته گفت:

-می خوام بی خیال کارگاه بشم.

صدای "چی" کش دار روزبه را شنید. سریع بازویش را گرفت و روی او را برگرداند و پر از خشم و غضب گفت:

-مگه دست خودته؟ مگه من علاف تو ام دختر؟ چند

ماهه از زندگی منو انداختی که حالا بگی می خوام بیخی

ال بشم! حالا که تازه رسیدیم اول ماجرا! تو بی خیال بش
ی، من نمی شم! دیوونه شدی؟ می دونی من چه سود
بزرگی قراره از اون کارگاه گیرم بیاد؟!
پرستو چشمانش گرد شد:

-تو؟!... تو سود کنی؟ همچین قراری نداشتیم....

خوب فکر کن اصلا قرار من و تو چی بود؟!..... تو که کمک
ی به من نکردی، من که عروس خانم سرمست نشدم، پس
قرارمون کنسل!

و زیر لب با غر زدن ادامه داد:

-آقا رو باش، کنار سفره ای که من پهن کردم، اومده لقمه
بگیره!

روزبه لامپ بالای سرشان را روشن کرد و گفت:

-آره که اومدم لقمه بگیرم! چند ماهه توی این راه و بیراه
منو کشوندی! اومدم و رفتم! کلی هزینه کردم... الانم جا
ی جفتک انداختن زیر همه چیز، برو بشین سر کارگاهت و
این سفارشی که می دم در عرض چند ماه تحویلم بده!

پرستو پر از غضب بازویش را از دست او بیرون کشید و
با گفتن "یه قرون بده آش، به همین خیال باش!" در ماشین
ن را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. روزبه هم سریع بیرون
آمد، بی توجه به چراغ های روشن ماشین، ریموت دزدگیر
را زد و گفت:

-های دختر، ساعت دو نصف شبه، کجا؟!..... صبر کن
برسونمت خونه تون، الان آقا خلیل نگرانت میشه...

پرستو از شدت سرما در خودش مچاله شد و داد زد:

-باهات نمی آم! از همین جا خط من و تو جدا!..... بابت
همه چیز ممنون، حتی بابت شام امشب... تو رو به خیر،
منو به سلامت...

روزبه عصبانی بازویش را کشید و رویش را برگرداند،
نگاهش پر خشم بود موقع ادای کلماتش:

-بدم میاد از این پرستوی جدید! پاک خودتو گم کردی
بعد از بله برون اون پسره ی بی عرضه! این قدر دوستش
داشتی؟

پرستو محکم با کف هر دو دست کوبید تخت سینه ی او و
با این کار بازویش را از دستش دراورد:

-تو حق نداری منو قضاوت کنی و پیش خودت داستان
بیافی... آره دوستش داشتم، اما نه اون جورى که به
خاطر اون بخوام برم تیشه بزنم به ریشه ی کارگاهم...
امروز من پشت در اتاق عمل مردم و زنده شدم! هنوزم تا
جواب قطعی عمل بیاد باید هر دقیقه جون بدم به عزرائی
ل! دکتره گفت تو با این وضع چشما، کدوم احمقی
نشوندت پای دار قالی؟!... اون احمق من بودم!... آخیل
ناراضیه از کارم! عمو ناراضیه! مثل غده ی سرطانی می
مونم برای خاله مرضیه و دختراش! دایی مجتبی ده دفعه
گفته جمع کن این مسخره بازیو... دارم زیر فشار همه له م

یشم... دست به کاری زدم که محکومم به شکست!

با کف هر دو دست کوبید توی سینه ی اون:

-اون وقت تو منو قضاوت می کنی؟... من بریدم.....
من خسته م.... من احمقم... پارسا ولم کرده!... آزاده ازم
قایم می کنه بله برون داداششو معصوم الان کنج بی
مارستانه و هیچ کس حتی ماجون خبر نداره و فکر می
کنه اومده تهران برای گشت و گذار!... اگه میمرد... اگه
امروز زیر تیغ جراحی... روزبه به خدا بریدم... بریدم...
من نحسم! نکبتم... من...

روزبه مچ هر دو دستش را گرفت تا مانع شود دفعه بعد
باز بزند توی سینه اش. کمی سرش را خم کرد:

-منو نگاه دختره ی ریتالینی! درمون دردت این نیست...
باهام بیا بریم یه جایی... نترس، بهم اعتماد کن...

و دست انداخت زیر بازویش و او را با خود برد!

صدای آرام موسیقی در ماشین تاریک شنیده می شد وقت
ی از سمت راست از جاده خارج شد "راه امشب می برد
سویت مرا می کشد در بند گیسویت مرا/ گاه لیلا گاه
مجنون می کند/ گرگ و میش چشم آهویت مرا /من تو را
بر شانه هایم می کشم / یا تو می خوانی به گیسویت
مرا.." روزبه ضبط را خاموش کرد و گوشه ای ایستاد. با
سر به بیرون اشاره زد:

-پیاده شو اینو تنت کن!

پرستو بی آن که پیاده شود، وحشت زده نگاهی می گشت و می گشت:

-این جا کجاست؟! منو چرا آوردی این جا؟
روزبه همزمان که کمر بند ایمنی اش را باز می کرد، پرسید:
-گفتی اگه دیر کنی، آخیل منتظرت نیست که نگرانت بشه؟

پرستو آب دهانش را قورت داد! این سوال روزبه اصلا خوب نبود!... برای اولین بار بود که ترس از او در جانش نشسته بود و داشت متوجه موقعیت خودش و او می شد! چرا تا به امروز متوجه نشده بود که او یک مرد است؟ مرد جوان!... او مرد جوان بود و خودش دختر خام و نپخته! خام و بی مغز بود وگرنه ساعت سه نیمه شب، همراه این مرد، در این منطقه پرت چه می کرد؟

روزبه منتظر جواب او نماند و از ماشین پیاده شد! ورودی جنگل شیان بودند! آن هم این موقع شب! ورودی بسته بود و امید پرستو به همین مسئله که محال است این موقع شب راهشان بدهند داخل! این جور مکان ها قانون خاص خودش را داشت. چشمش به روزبه بود که داشت تلفنی با کسی حرف می زد و همزمان رفت سمت صندوق عقب ماشینش. در صندوق را باز کرد و فضای داخلی ماشین پر شد از حجم باد سرد نیمه شب زمستانی.

-باشه داداش، منتظر تیم! معطلمون نکن..

و صدای باز کردن زیپ کش داری به گوش پرسه رسید.
-بیا اینو تنت کن، سردت نشه! این پالتو اون قدر ضخیمه
که میشه باهاش کار پنج تا اسکیمو رو راه انداخت!

و در صندوق عقب را بست و پیش آمد. در سمت او را باز
کرد و پالتویی را انداخت روی پایش و خودش هم همان به
پیرون از ماشین بادگیری را تن کرد. تن پرستو خشک شده
بود، هنوز نمی دانست این موقع شب و اینجا چه می کنند
؟ روزبه در سمت او را بست و نگاهش رفت سمت ورودی!
مردی از همان جا با چند بار روشن و خاموش کردن چراغ
قوه به او علامت داد. روزبه هم دست را به علامت تشکر
بالا برد. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. پرستو با
لاخره نتوانست آرام بگیرد و متعجب پرسید:

-این جا چه کار می کنیم؟ اونم این وقت شب!

روزبه ماشین را روشن کرد و راه افتاد سمت کیت ماشین
رو. مرد رفته بود توی کانکس گیت و وقتی روزبه رسید
به او، شیشه را پایین داد:

-سلام آقا سعید، بد خوابت که نکردم؟

-نه، بیدار بودم آقا جهانگیری! اتفاقا آقا کیوان هم یکی
دو ساعت پیش این جا بودن و تازه رفتن.

و همزمان چشم چشمی کرد سمت همراه روزبه! ابرویش
لحظه اول بالا پرید، اما زود خود را جمع کرد. تا به این
لحظه هیچ جنس مونثی را همراه او ندیده بود! روزبه سع
ی کرد تعجب او را به روی خودش نیاورد و سر حرف را

برد سمت کیوان:

-خواست که به کیوان ما هست آقا سعید؟

-بله آقا، شش دونگ!

روزبه از جیب بالایی پیراهن تراولی در آورد. دست دراز کرد و گذاشت مقابل او، لب پنجره ی کانکس:

-این چه کاریه آقا؟ ما نمک پرورده هستیم!

- برا بچه ها فردا شیرینی بخر! صورت پسرتم از طرف من ببوس!

مرد بعد از گفتن "چشم آقا." ریموت را زد. راهبند فلزی، آرام آرام بالا رفت تا او بتواند از گیت رد شود. روزبه به عنوان تشکر دستی برایش تکان داد و راه افتاد. پرستو نگاهی به آقا سعید بود و با حرکت آرام ماشین، سر او هم برگشت سمت عقب. هاج و واج پرسید:

-تو همه جا پارتی داری؟... این دیگه کی بود؟

-بابت روزای بد کیوان با هم آشنا شدیم.

پرستو برگشت و نگاهی به نیمرخ او انداخت، باز هم پادش افتاده بود که بترسد:

-این موقع شب این جا یکی سرمون رو ببره، کسی خبر دار نمی شه!

- نترس، هیچی نمی شه! من پیشتم!

می خواست بگوید اتفاقا به خاطر همین "من پیشتم و

اصطلاح پیش هم بودن "آتش و پنبه" باید از خود تو بترسم، اما ترجیح داد هیچ نگوید! از کنج چشم به او نگاه می کرد، ته ریش نازک یک روزه اش، جثه بزرگ ترش، دست های قوی مردانه اش... حتی مدل قلدرانه ی فرمان چرخاندنش، تازه داشت به او یادآوری می کرد مدت هاست با "مردی" همراه است و او ساده لوحانه ندیده است.

روزبه بی توجه به نگاه های زیرچشمی او از پیچ و تاب خ یابان های خلوت و تاریک محصور شده در میان درختان م ی گذشت! جاده ای باریک که در این موقع شب به جای زی بایی فقط ترس داشت و ترس... درخت ها هیولاهایی بودند که دست دراز کرده بودند سمتشان!

پرستو وحشت زده گفت:

-این جا سگ داره؟

-تا دلت بخواد!

بی خانمان چی؟!

-اونم احتمالا داشته باشه!

-دزد و قاتل چی؟

- فکر کنم پناهگاه خوبیه براشون!

_ زامبی چی؟

روزبه کنج لبش را خاراند، مغز فعال و تخیلی دخترک افتاده بود روی دور. بی آن که بگذارد او متوجه خنده فروخورده اش بشود، جدی گفت:

-بعضی وقتا که این جا اومدم آخر شب یه تکونایی لابه لای درختا دیدم، حس کردم زامبی اند پشت درختا!

-جن چی؟ جن هم داره؟

روزبه همان طور که سخت تلاش می کرد قهقهه نزند، سر ی خم و راست کرد و گفت:

-شاید، اینو تا حالا دقت نکردم، الان دقت میکنم ببینم دم دستمون همچین چیزایی هست یا نه...

-این موقع شب اومدی اینجا ببینی سگ و دزد و جن دم دستن یا نه؟

-تا دلت بخواد این موقع شب اومدم اینجا...

-می شه برگردیم؟

-می شه، اما صبر کن!

_اون پالتو رو تنت کن و پیاده شو!

-اینجا کجاست؟

روزبه خم شد، کمر بند او را از قلاب باز کرد و کشیدش بیرون از ماشین. پالتو را که تا لحظاتی قبل فقط روی پای پرستو بود، برداشت و گذاشت روی شانه های او

-تنت کن تا یخ نکردی.

پرستو با دندان هایی که از سرما به هم می خورد گفت:
-آقا، من بگم غلط زیادی کردم گفتم می خوام کارگاه رو
جمع کنم، از گناهم می گذری بریم خونه؟ دارم یخ می
زنم... این دکهه بسته ست، کاش باز بود، یه چایی می
خوردیم!

-من توی ماشین فلاکس آبجوش و چای کیسه ای دارم،
اما اول باهام بیا!

پرستو زیپ پالتو را بالا کشید و کلاهش را هم گذاشت رو
ی سرش. دستانش را گذاشت توی جیب پالتو، روزبه
چراغ قوه گوشی همراهش را روشن کرد و چیزی هم مثل
ساک کوچک دستی از صندلی عقب برداشت و با گفتن
"دنبالم بیا" پیش افتاد. پرستو هم با گفتن "دیوونه مثل
من زیاده!" معترض و مضطرب دنبالش راه افتاد!

_ زمین صاف نیست، مواظب باش!

پرستو قدم سوم به چهارم نرسیده، تلویی خورد.

-خوبه گفتم مواظب باش!

-ای بابا! چراغ قوه رو گرفته جلوی خودش، به من میگه
مواظب باش!

روزبه ایستاد، تا او هم برسد. هم قدمش شد و هر چند
قدم هم تذکر می داد:

-مواظب باش... سنگه... این جا سره!.... می خوای دستتو بگیرم؟

-نه، خودم می آم. کجا داریم میریم؟

-زیاد دور نیست... این جا سراشیبیه، مواظب باش...
-من می ترسم روزبه...

-نترس دختر، من پیشتم!

از دل پرستو گذشت "هی میگه من پیشتم، من پیشتم!
خب منم از همین می ترسم که تو پیشمی! ای خدا چه کار
کنم؟ برگردم؟ کجا برم؟ اگه این جا دزد و قاتل و جن
داشته باشه..."

همین فکر باعث شد از ترس قدمی به او نزدیک تر شود.
"نترس پرستو! این آدم این همه مدت به تو نشون داده
مثل کبریت بی خطر میمونه! شاید اصلا سالم نیست و
مردونگی... آخی طفلی... شاید برا همینه که به ترنج پا نه
ی ده و... اما اگه هیچش نباشه! اگه سالم باشه! بالاخره
مرده، یادت نره!"

قدمی که پیش آمده بود، پس رفت و فاصله را حفظ کرد!
"نه بابا! خیلی جنتلمن تر از این حرفاست!... جنتلمن باشه
یا نباشه، بالاخره مرده و غریزه داره!... نداره! مطمئن
باش پرستو!... نترس!... یعنیا بترسی هم هیچ غلطی نمی
تونی بکنی این وقت شب توی همچین جایی!... برای این
که خیال خودتو راحت کنی یه بار مغزتو دوره کن ببین تو

ی حافظه ت بوده وقتایی که حس کنی اون می خواد
بهت نزدیک بشه از اون منظر!.. نه نبوده!.." یک دفعه وا
رفت و زیر لب ناله زد "وای! چرا بوده! یادته توی حموم
خان، همچین سفت چسبیده بودت و..."
-رسیدیم!

چهار پنج دقیقه راه آمده بودند، چهار پنج دقیقه عذاب
آور برای پرستو! اما همین که سرایشی سه چهارمتری را
رد کردند و شاخ و برگ درخت ها کنار رفتند، پای پرستو از
حرکت ماند و مغزش خالی شد از هر چه امواج منفی!
نگاهش گشت و شگفت زده گفت:
-واای... این جا رو!

-این جا، همون جاییه که هر وقت دلم بگیره، شب یا روز،
می آم این جا.

و ساکی که توی دست داشت باز کرد. در آن زیراندازی
بود. گوشه اش را گرفت سمت پرستو و بعد از گرفتن او،
زیرانداز را پهن کرد لبه ی سرایشی تند صخره مانند
-بیا بشین!

پرستو بی آن که چشم از منظره ی مقابلش بردارد روی زی
رانداز نشست! شهر خوابیده ی تهران زیر پایشان بود،
دورتادورا!

-این جا چه خوبه!

روزبه با حفظ فاصله، کنارش نشست و گفت:

-یه روزایی که خیلی خسته م، فشار روم زیاده می آم این جا!

پرستو برگشت سمتش، متعجب ابرویی بالا انداخت و بی توجه به این که با گفتن هر کلمه دنیایی بخار از دهانش خارج می شود، گفت:

-مگه شما بالا شهری هام خسته میشید؟ تو دیگه چرا؟
بهت نمی خوره این حرفا!

روزبه پوزخندی برای دل خودش زد و بی آن که چشم از چراغ های روشن شهر بردارد، گفت:

-خیلی زود به خودم اومدم و دیدم منو انداختن جز آدم بزرگ ها... شایدم خودم بچه بودم و احمق، ادای آدم بزرگ ها رو در می آوردم و پدر و مادرم سوادشو نداشتن که من هنوز بچه ام و باید بچگی کنم... تا یادم میاد یه کوه مسئولیت روی دوشم بوده!.. بهروز درس می خوند و من افتاده بودم توی کار و کاسبی... من می خوردم زمین گرم، اما

کسی به دادم نمی رسید، حتی پدرم! می گفتن روزبه دی گه، خودش بلده چه طور گلیمشو از آب بکشه بیرون، اون روزها خودم داشتم له می شدم اما بهم گفتن تو عاقل تری ، برای برادر بزرگ ترت بزرگی کن و بهروزو دریاب... اخه بهروز سرش بوی قرمه سبزی می داد، همین که پاشو گذاشته بود دانشگاه، ادای روشنفکرا رو درمی آورد و کارا

ی سیاسی می کرد کی باید به راه می آوردش؟ روزبه!
روزهای سختی رو گذروندم تا از هلفدونی کشیدمش بیرون و فرستادمش خارج! بهروز بزرگ تر بود، پدر و مادر داشت، اما همه خودشونو کشیده بودن کنار و انتظار داشتن از من جور همه رو بکشم!... علیرضا طرحش اون سر کشور بود، روزبه باید می شد پدر بچه هاش! من خودم سنی نداشتم، اما باید مثل ولی و قیم، پدری می کردم برای دختر کتایون، اونم دختری که تا هفت سالگی ناسازگار بود و اذیت کن! اون سال ها مسئولیت زندگی خواهرم افتاده بود روی دوشم تا شوهرش بتونه با خیال راحت درس بخونه و طرحشو بگذرونه و آینده بسازه برای زن و بچه ش... همین که طرح علیرضا تموم شد و خواستم بگم آخیش، کیوان افتاد روی دستم... اون بدتر از همه بود!... کیوان پیرمو درآورد!... این حرفا رو اولین باره دارم که به زبون می آرم! تا حالا به هیچ کس نگفتم و حتی به خودم! اما دارم به تو میگم تا بفهمی منم سختی زیاد داشتم، بریدم، دو سه بار رسیدم لب مرز ورشکستگی... فکر نکن راحت رسیدم به این جایی که الان چشم بسته همه حرفا و کارامو قبول دارن! همون پدرم که بعدا سر درست بودن کارام قسم می خورد، اون اوایل هر جا می فهمید کم آوردم، می گفت چشمت کور، مگه نگفتم نرو سراغ فرش دستی، بمون و دل خودم... آقاجون اعتقاد داشت فرش دستباف فقط به دردی که روز مری خوره، اونم وقتی میری خواستگاری می پرسن طرف چه کاره ست، بگن فرش فروشه... شایدم راست می

گفت... کسی نمی فهمید که من عاشق طرح و رنگم! چون میگیرم از دیدن گره ها! از دیدن اون همه زیبایی!... هی چکس منو درک نمی کرد و فکر می کرد فقط پی پولم این روزها پول هم برام مهمه، اما اون موقع ها چون کندم تا حالی کردم به آقاجون و حاج خانوم که دست از سرم برداری... منم روزای سختی رو گذروندم تا شدم آقا جهانگیری امروز... چند دفعه بریدم! خسته شدم از خودم و اطرافیانم!... هر دفعه بریدم، خسته شدم، اومدم اینجا! همین جا... از ته دل داد زدم! داد زدم و گفتم خسته شدم، ولم کنید، بذارید منم برای خودم زندگی کنم! بعد از اون دادها، یه کم سبک می شدم و می رفتم تا دوباره بار زندگی بقیه رو بذارم روی دوشم!... هنوزم مسئولیت زندگی بهروز روی دوشمه، سنگینیش داره خمم میکنه! له م کرده! کیوان یه اغیه، احمقه!... اونا بچه ن، من باید بزرگ باشم! از بچگی... کشتن اون بچه ی توی وجود منو... اون روحیه ی شادابی که باید داشته باشم... خم شدم زیر بار مسئولیت و بزرگی!... وظیفه همه رو انداختن روی دوش من! باید آقاجون یه سری وظیفه رو گردن می گرفت حداقل وظیفه پدری، نکرد! بهروز حتی وظیفه زندگی خودشم گردن نمی گیره...

پرستو زل زده بود به نیم رخ و گره ی ابروی او وقتی زیر لبی گفت:

-الانم من مثل احمقا مسئولیتای خودمو انداختم گردن تو! چه قدر تو گناه داری روزبه!

روزبه بی آن که برگردد، لبخند تلخی زد و ادامه داد:
-آوردمت این جا تا بهت بگم می تونی سنگینی بارتو
بندازی روی دوش من! بندان، اما کودک درونتو نکش! پی
رش نکن! به فکر من نباش، من قوی ام دخترشونه هام جا
داره بار همه رو به دوش بکشه، بار تو رو هم میکشم!
خسته شدم نهایتا می آم این جا و دوتا نعره از ته دل می
کشم و سبک میشم و برمی گردم و دوباره مسئولیت روی
زمین مونده رو برمی دارم...

و بی توجه به نگاه مات ماندهی پرستو روی نیمرخش،
ادامه داد:

-پرستو، بریدن و کم آوردن مال همه ست! منم یه
وقتایی روحیه مو از دست می دادم! مثل وقتی که باید
به آقاجون خبر خودکشی کیوانو می دادم و به حاج
خانوم خبر مرگ آقاجونو... اون روزایی که می بریدم از
دست همه چیز و همه کس و دوست داشتم سر به کوه
بزنم، می اومدم اینجا و داد می زدم! از ته دل عربده می
کشیدم. خودمو خالی می کردم! عقده هامو! غده هایی که
سر دلم مونده

بودنو... بعد از داد زدن خودم می شدم، همون روزبه ای
که دنده ش نرمه و چشمش کور و باید وظیفه قبول
کنه... این جا خوب جاییه برای آروم شدن! کسی هم زیاد
این جا رو بلد نیست! رهگذرها هم که می آن فقط تا اول

سراشیبی می آن، نمی دونن همون سراشیبی کوتاهو رد
کنن و درختا برن کنار، به این جا می رسن!... حالا می
خوای تو هم یه امتحان کن! بالاخره سر دل تو هم کلی
عقده نشسته!... من نمی دونم شکست عشقی چه طوره،
اما حتما بده که تو این همه از دوری پارسا به هم ری
ختی!... حتما خیلی بده که تو دیگه اون دختر اوایل
آشناییمون نیستی! تو خیلی تغییر کردی پرستو! کجاست
اون دختری که می رفت سراغ مار و عقرب؟ کجاست اون
دختری که مثل پارتیزانا خودشو مینداخت توی ماشین؟
کجاست اون دختری که اگه هزار تا اتفاق بد سر راهش
سبز می شد، برای یه دقیقه لبخند از روی لبش دور نمی
شد...

-این همه تغییر حالا خوبه یا بده؟

-یه جوری شدی، انگار این اتفاق بزرگت کرده! خانومت
کرده! عاقل شدی؟

-جدی؟!... خانوم شدم؟!... چه خوب!... نه خوب نیست
که آدم بعد از شکست بزرگ بشه.. خوش به حالت روزبه
که تا حالا شکست عشقی نخوردی!

روزبه در تاریکی شب، بی آن که برای لحظه ای چشم
بردارد از لامپ های درخشان، لبش را به طرح پوزخندی
تلخ، برای خودش به سمت چپ، بالا کشید و گفت:

-آدمی که عاشق نشده، شکست عشقیش چیه آخه؟

ابروی پرستو بالا پرید و خوب براندازش کرد و مات و

گنگ پرسید:

-عاشق نشدی؟!... پس...

روزبه پوزخندی زد:

-من مهلت زندگی کردن و عاشقی نداشتم! بهم ندادن!...
باید می رسیدم به زندگی بقیه...

حس کرد این موضوع چیزی نیست که روزبه دوست
داشته باشد ادامه بدهد، پس باز نگاهش برگشت سمت
روزبه و گفت:

-میدونی منم بابت خود پارسا و بله برونش خیلی
ناراحت نیستم... حس حقارتی که مامانش بهم داده...
همه ی محل میدونستن که پارسا منو می خواد و بازم،
همه محل میدونستن مامانش منو نمی خواد... به خاطر ا
ین که مثل اونا توی پول غلت نمی زدیم و زندگی متوسط
ی داشتیم... درسته این کارشون بدجوری غرورمو
شکست، اما من اگه امروز آمپر چسبوندم به خاطر پارسا و
عشق مسخره ش نبود... درد من معصوم بود... درد من،
تنهایی و بی کسی خودم و معصوم بود!؟ پشت در اتاق
عمل، خانواده های زیادی بودن، اما معصوم من تنها بود...
من خودم بیشتر احتیاج داشتم به دلداری، قبل از رفتن به
اتاق عمل، اون دلداری می داد، من اونو!... پشت در اتاق
عمل حس کردم خیلی بی کسیم جفتمون... بعدش مغزم
داغ کرد، اگه معصوم می مرد زیر تیغ جراحی! درسته
عملش چشم بود و نه قلب و مغز، اما بالاخره بیهوشی

داشت، اگه دیگه به هوش نمی اومد... اگه همون یه ذره ای که قبلا چشمش می دید، دیگه نبینه... تا بخوام خبر نتیجه عملشو بشنوم، من سخته می کنم... گفتم دادن زدن عقده های سر دل آدمو خالی می کنه؟... کاش می رفتی چایی می آوردی از ماشینت!

چنان یک دفعه جمله ی آخر را گفته بود که روزبه برگشت سمتش! نگاه پرستو خیره بود به ته آسمان! آسمان ی کدست تیره!

-نمی ترسی از تنهایی؟! شاید این جا دزد و زامبی داشته باشه...

-نوچ! نمی ترسم. یعنی می ترسم... اما خب... چایی می خوام!

روزبه از سر جایش بلند شد و با گفتن "سریع برمی گردم" خواست خیال او را راحت کند. چند متری دور شده بود و می خواست سر بالایی را طی کند که صدای داد پرستو بلند شد! از ته دل! بلند و جگرخراش! لبخندی تلخ نشست روی لبش، پس می خواست او را دک کند تا در تنهایی خودش داد بزند و... صدای داد بعدی پرستو که بیشتر شبیه جیغ بود و "یا علی جن!" او را سر جایش خشک کرد! صدای دخترک ترسیده بود!... جدی جدی جن دیده بود؟!!

پرستو وحشت زده می دوید و جیغ می زد پشت سر هم، پایش گرفت به سنگی، پیش پایی خورد دوباره سرپا شد

و دوید... صدای نگران روزبه را شنید که با داد می گفت:

-پرستو، پرستو؟..... پرستو کجایی؟!

در تاریکی رد صدای روزبه را زد و دوید همان سمت. میان راه، سری کج کرد، دنبالش بودند! دو تا... نه سه تا جن!...

-روزبه... روزبه...

در میان تاریک و روشن و چراغ قوه ای که او روشن کرده بود پیدایش کرد و دوید سمتش، حتی مهلت نداد او چیزی ی پرسد که دستش را حین دویدن گرفت و با گفتن:

-بدو! الان بهمون میرسن!

و او را هم دنبال خودش کشاند. روزبه خواست مانع شود که پرستو به التماس افتاد:

-اونا، نیگا...

روزبه همان طور که دنبال او کشیده می شد سرش برگشت سمتی که او اشاره کرده بود و چشمش گشاد شد! سایه ای در تاریکی سمتشان می آمد و... نه فقط یکی، دو تا... نه سه تا... پرستو با گفتن "عجله کن! الان بهمون می رسن" او را بیشتر دنبال خود کشید.

-اینا دیگه کی اند؟!... ادمن!

-نه، آدم نیستن! خودم دیدم از زیر زمین دراومدن... بدو روزبه...

-بیا حداقل این ور سمت ماشین...

پرستو بی آن که بفهمد حرف او چه قدر منطقی است، فقط با جیغ "نه" گفت و سریع تر از قبل دوید سمت وسط جنگل!

- آدامن!

-جنن!

روزبه که نگاهی داشت پشت سرش، یک باره م ترمز زد و او را کشید کنار، پشت درخت قطور و کهن سالی. پرستو را پشت درخت پنهان کرد و خودش هم پیش کشید و مقابل او ایستاد. از گوشه تنه ی درخت نگاهی انداخت سمت سایه ها! صدای خش خش پا... "از ما بهترون" که نباید صدای پا داشته باشند. اما در این لحظه صدای پا داشتن یا نداشتن چیزی از اصل ماجرا کم نمی کرد، اصل ماجرای که چند نفر افتاده بودند دنبال این دختر! همین دختری که مثل جوجه گنجشکی ترسیده، چنگ انداخته بود به بادگیر تن او و مچاله شده بود در آغوشش. برای دور کردن او از ترس، دست انداخت دور شانه اش و بیشتر از قبل محصورش کرد بین تن خود و تنه ی قطور درخت و آهسته کنار گوشش گفت:

-هیسس! نترس!

اما ترس بیشتر شد و قفل انگشتانش محکم تر!

روزبه باز سرک کشید سمت سایه ها.

- کوجا رفت؟

-شداش تا این جاها می اومد!

صدای نفر سومی شنیده شد که:

-خانوم! خانوم خوشگله بیا بیرون، بیا بشاژیمت!

رگ گردن روزبه زد بیرون! عضلات بازویش دور شانه پرستو سنگ شد و زیر لبی با گفتن "معتادای کثیف!" قدم ی عقب برداشت و دستش از دور شانه او دور شد! باید حق این سه تا آدم رذل را می گذاشت کف دستشان تا ی ادشان برود نباید "خانوم خوشگله را بسازند!" هنوز نتوانسته بود قدم اول را به دوم برساند که دستان پرستو از سینه ی بادگیر جدا شد و پیچید دور کمر او و به التماس لب زد "نرو! می ترسم!"

و سرش را بیشتر از قبل هل داد توی سینه ی او! نگاه روزبه رفت سمت او، در این تاریکی محض و سایه ی مهی ب درخت هیچ نمی دید از پرستو! قدمی که لحظاتی قبل عقب رفته بود، پیش گذاشت و رفت سمتش. او را بیشتر در حصار بازوان خود پنهان کرد! برای آرام کردن او، کف دست و انگشتان قوی و مردانه اش نشست پشت سر پرستو که تکیه داده بود به سینه اش.

-با اون عری که ژد بد خوابمون کرد و فلنگو بشت!... بری م بابا!... هر چی خودمونو شاخته بودیم ته گرفت!... جمال، داری ته جیبت یه دور دیگه بریم بالا... و سایه ها دور و دورتر شدند.

-ترس، دیگه...

پرستو که خیال نداشت از پناهگاه امنش دربیاید، با صدایی لرزان نگذاشت حرف او تمام شود و خبر رفتنشان را بدهد و پرسید:

-جنن؟

لبخندی روی لب روزبه نشست، چه قفلی زده بود روی "جن"! روزبه با صدای به ظاهر کمی ترسیده و آرام گفت:

-آره فکر کنم جنن!

پرستو ترسیده تر از قبل "هی" وحشت زده ای کشید و خودش را تا جایی که می شد هل داد توی آغوش او! روزبه در تاریکی محض شب و سایه ی درخت، نگاهی انداخت به پایین و نفسش گیر کرد توی سینه! در این لحظه... سکوت... تاریکی محض... او... دختری در آغوشش... نفس کوتاهی بالا کشید، بوی خوبی می آمد! ناخواسته سرش خم شد و بینی اش رفت سمت موهای پرستو! کلاه پالتو و شالش حین دویدن سر خورده و افتاده بود روی شانه اش. حدس روزبه درست بود، بوی خوب از موهای این دختری بود که گیر افتاده بود بین تن او و تنه ی درخت! بینی اش آرام کشیده شد لابه لای موج پر چین و شکن گیسوی او و عضلات تنش منقبض شد و سفت! دستان پرستو شل شد... برای لحظه ای جن و ترس از آن را فراموش کرد، تازه داشت به موقعیت خودشان پی می برد... خواست قدمی

عقب بردارد که نشد! جای تکان خوردن نداشت... آب دهانش را

قورت داد، چشمش هیچ چیزی نمی دید، اما ندیدن باعث نمی شد حس نکند که در موقعیت طبیعی نیستند! باز هم آب دهانش را قورت داد و با صدایی که انگار داشت جان می داد به عزرائیل، زیر لب آهسته صدایش زد "روزبه!" می خواست او را به خود بیاورد!

اما جواب روزبه فقط "هیسسسس" آرامی بود زیر لبی و لا به لای موهای او! قلب پرستو توی سینه بی امان می زد و تپش قلب او را هم حس می کرد! تپش قلب روزبه را و حرکت نفس او روی موهایش... "ها"ی گرم نفس روزبه از روی موهایش سر خورد و آمد پایین... صدای نفس های تب زده و ملتهب او که رسید بیخ گوشش، ترسیده و هراسیده، برای بار دوم تلاش بی جانی کرد "روزبه!"... باز هم تلاشش نتیجه ای نداشت... صدای نفس های او در این سکوت یخ زده ی جنگل داشت جانش را می گرفت و دست و پایش را سر می کرد! ضربان قلبش نامنظم شده بود!... برای لحظه ای نفسش پایین رفت و بالا نیامد. ناخواسته چشمش بسته شد وقتی گرمای نفس تفتیده ی او رسید پایه ی گردنش!

همین نفس، نفس او را برده بود! دستانش چنگ شد دور بادگیر وقتی تک زبری صورت او کشیده شد به صورت و گونه اش... کم کم زبری ته ریش از روی گونه اش کم شد و باز هم داشت رد نفس ملتهب می نشست جای آن زبری

که... چشم روزبه درجا باز شد! سریع خود را پس کشید! دستان بی جان پرستو از بادگیرش کنده شد! قدمی عقب برداشت، قدمی عقب تر و باز هم عقب تر آب دهانش را قورت داد! داشت چه می کرد؟ آن هم با دختر ترسیده ای که به او پناه آورده بود؟!... دستش نشست پشت گردنش! مستاصل و شرم زده کمی گردنش را مالید و به من من افتاد:

-من... من...

کلمه و جمله پیدا نمی کرد تا اوج شرمندگی را برساند... آب دهانش را به سختی قورت داد و سخت تر از آن گفت:

-بیا بریم برسونمت خونه تون!

و سریع چراغ قوه گوشی اش را روشن کرد! هر چه قدر در تاریکی مانده بودند بس بود! ده دقیقه بعد ماشین با سرعت بالا خیابان و بزرگراه ها را طی می کرد! هر دو ساکت بودند، دریغ از صدا! حتی صدای نفس کشیدنشان را هم پنهان کرده بودند از هم! روزبه بی توجه به قرمز بودن، چراغ ها را رد می کرد تا زودتر برسند. بالاخره جلوی خانه ی آنها زد روی ترمز. پرستو دستگیره را پایین کشید و پیاده شد! روزبه برای آخرین بار تلاش کرد چیزی بگوید، حداقل در حد معذرت خواهی کوتاه! اما نشد! نتوانست! پیش خودش و وجدانش بیشتر از پرستو شرمنده بود! پرستو هم بی هیچ حرفی سمت در رفت و جلوی نگاه

شرمنده روزبه، کلید انداخت توی تویی در و بی آن که برگردد سمت او، وارد خانه شد!

حتما دختر بیچاره را حسابی ترسانده بود! پرستو تا در را بست، نتوانست بیشتر از این سنگینی تنش را بکشد و پاها ییش تا شد. نشست پشت در و دست چپش بی اختیار رفت سمت گردنش! همان جایی که بیست دقیقه پیش از گرمای نفس مردانه ی روزبه سوخته بود! هنوز هم گرم بود! اصلا انگار آتش انداخته بود به جان تنش! توی عمر بیست و پنج ساله اش اولین بار بود که این حس را داشت و... حسی که باید فراموشش می کرد!... امشب را باید فراموش می کرد!... اگر فراموش نمی کرد فردا و فرداها با چه رویی می خواست به آن مرد نگاه کند و به او اعتماد کند!... یک لحظه بود!.. جنون آنی... یک لحظه نی از مردانه برای در آغوش گرفتن دختری و... لبش را گزید، اما هر چه بود خوب بود حتی اگر از سر نیاز بود و غریزه! پای روزبه حتی نمی توانست تا روی گاز و ترمز برود! عرق شرم نشسته بود پای پا زلفی اش! فکرش هم داشت دید وانه اش می کرد! فکر این که اگر به موقع خود را کنترل نکرده بود!... اگر به غیر از سر و صورتش، دستانش هم هرز می رفت و بعد...! فکر این که پرستو از ترس آن سه مرد معتاد به او پناه آورده بود و او داشت راه همان سه مرد را می رفت! پلک ها را روی هم گذاشت و با دو انگشت شست و سبابه محکم چشمانش را مالید!... باید فراموش می کرد! باید اتفاق نیم ساعت پیش را فراموش

می کرد... هر چند... هنوز بوی عطر تنش را زیر بینی داشت و نرمی پوست او را زیر لب...

سوئیچ را چرخاند و پا روی گاز گذاشت. همزمان که خیابان را به سرعت پشت سر می گذاشت برای فرار از دست افکار مزاحم دستگاه پخش را روشن کرد. همایون شجری آن که دو ساعت پیش نصفه خوانده بود برایشان، این بار تنهایی برای او ادامه داد "زخم ها زد راه بر جانم همی / زخم عشق آورده تا کویت مرا / خوب شد دردم دوا شد، خوب شد / دل به عشقت، به عشقت مبتلا شد، خوب شد."

حاج خانم ولوم صدای تلویزیون را کمی بالا برد و از پشت میز بلند شد. مجری تلویزیون داشت درباره ی یکی از راه های جوانسازی پوست صحبت می کرد! همان طور که گوشش به تلویزیون بود شلان پلان سمت کتری و قوری رفت. چای دو رنگی برای خودش ریخت و برگشت تا سر جایش بنشیند که همان جا کپ کرد:

-یا خدا! زهله م ترکید! تو کی اومدی خونه؟!

روزبه با زیر چشم هایی پف کرده، پیش آمد و پشت صندلی آشپزخانه نشست و پلک هایش را روی هم گذاشت! حاج خانم متعجب پرسید:

- خواب بودی؟

روزبه بی آن که چشم باز کند، برای جلوگیری از سوال بعدی، به گفتن "هوم" خفه ای بسنده کرد، "هوم"ی که صد در

صد دروغ بود!

تا همین الان از شدت عذاب وجدان خواب به
چشمانش نیامده بود! همان "هوم" او، حاج خانم را بیشتر
متعجب کرد:

-با این لباسا؟

روزبه تازه به خود آمد، هنوز حتی بادگیرش را درنیاورده
بود! همان بادگیری که چند ساعت پیش آن دختر مستاصل
و ترسیده چنگ... سرش را تکان داد تا افکار منفی و سنگی
ن را از خود دور کند، اما با هر تکانی که به سرش می داد
احساس می کرد عطر تن آن دختر می پیچد در دنیایش!
از خودش و بادگیرش منزجر شد! تند دست برد و آن را از
یقه گرفت و بیرون کشید. مقابل چشمان متعجب و
کنجکاو مادرش بلند شد و پرتش کرد توی سطل زباله.

- چیزی شده مادر؟

-نه! چایی داری خوابم بپره، ساعت نزدیک نه هست، باید
برم فروشگاه!

-بشین من برات می ریزم!

و با دست روزبه را هل داد سمت صندلی و خودش با
همان راه رفتن لنگ، سمت استکان بلوری رفت.

- دیشب ترنج گفت یکی از اقوام پرستو بیمارستان عمل
داشته و پرستو تنها بوده و رفتی پیشش! دیر که کردی
فکر کردم دیدید نمیصرفه بیاین خونه و با هم رفتید

کاشان!

چای را گذاشت مقابلش و متعجب ادامه داد:

- مگه قرار نبود امروز اول صبح بری کاشان؟

جواب روزبه "هوم" دیگری بود.

- خب چرا نرفتی؟

- هوم!

حاج خانم که تازه نشسته بود مقابل او و داشت استکان چای را مقابلش می گذاشت، متعجب سر بلند کرد و خیره شد در صورت او. کمی بالا پایش کرد و پرسید:

- هوم؟!... جواب سوال من هومه؟!... حالت خوبه مادر؟

روزبه که تازه متوجه شده بود چه خرابکاری کرده، لبخندی از سر باز کنی زد و گفت:

- ببخشید، یه کم فکرم درگیر بود نفهمیدم چی پرسیدید.

حاج خانم این بار با دلسوزی خوب قد و بالای پسرش را برانداز کرد و پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا تو خودتی؟ مشکلی پیش اومده؟

این بار "هوم" صادقانه ای از دهانش درآمد.

-مشکل برا کیه؟ برا تو...

روزبه بی فکر قبلی گفت:

- مشکل از پرستوئه که...

ادامه نداد. دست چپش بی اختیار رفت سمت یقه ی پیراهنش. کت تنش نبود و پیراهنش باید جور آن را می کشید. دو دگمه ی بالایی پیراهن باز بود، کنج یقه را گرفت و کشید جلو! مشکل از پرستو بود؟ چه مشکلی؟! این سوال مادرش هم بود وقتی متعجب پرسید:

- پرستو؟... طفلی چه مشکلی داره؟

- مشکل؟!... هان مشکل... آره مشکل داره!... یعنی بی شتر به خاطر دخترخاله شه مشککش...

مادرش با دلسوزی مادرانه اش گفت:

- آخی! الهی بمیرم براش! همون دخترخاله ش که میگفت دیدش مشکل داره؟

_ هوم!

- به پرستو بگو بیاد خونه مون. طفلی مادر نداره نه باهاش حرف بزنه و خودشو سبک کنه، شاید با من کمی درد دل کنه... حتما بهش بگو امروز...

روزبه تند گارد گرفت و گفت:

- چی؟!... امروز؟!... نه... ولش کن...

حاج خانم اخم ریزی کرد! اخمش بیشتر از این ها بود، اما جنس بوتاکسش خوب بود و بعد از چند ماه نمی گذاشت بیشتر از این اخم کند:

- یعنی چی؟! خب بیاد اینجا، هم اون درد دل میکنه دلش باز میشه، هم من بیشتر باهاش آشنا میشم.

دستش را گذاشت روی میز و تنش را کمی پیش کشید، تن صدایش را آورد پایین، طوری که مبادا بقیه افراد خانه را از خواب بیدار کند. با نگاهی برق افتاده و خوشحال گفت:

- دیروز با کیوان حرف زدم! نمی دونم بهت گفتم نه، چند روز پیش خواهرشوهر کتایون، کیوانو با صدف دیده بود! چشم روزبه گرد شد و "چی" کش دار و متعجبی گفت. با این حرف کلا مشکل و پرستو و خواب را جواب کرد و فکرش فقط متمرکز شد روی کیوان!

- منم جا خوردم وقتی شنیدم. دیروز ظهر قبل از رسیدن کتایون اینا، به بهونه اومدن اونا، کیوانو کشوندم خونه و سر حرفو باهاش باز کردم. میگفت همین طور اتفاقی همو دیدن! اما من که باور نمی کنم! قسمش دادم به خاک آقاچونتون که بی خیال صدف بشه! طفلک بچه م چه قدر بغض داشت که صدف لیاقتشو نداره! با این که دلش شکسته و دیگه صدفو نمی خواد، اما حس می کنم هر وقت حرف از صدف می آد، ته دلش آتیش میگیره حق داره بچه م! عاشق بوده... ازش خواستم یکی دیگه رو جای صدف بیاره توی زندگیش! گفت خودش دیگه جرئت همچین کاری رو نداره، گفتم بذار من بیارم برات!... گوشه ی چشم روزبه جمع شد! اینها چه ربطی داشت به

اول صحبتشان و پرستو؟... خشک و غیرمنعطف "خب؟!"
پر از استفهامی گفت. حاج خانم با لبخند ادامه داد:

- درباره ی پرستو و روحیه ی شادش گفتم... گفتم و
گفتم... اون قدر گفتم که حس کردم خودشم بی میل نی
ست مثل سابق!

روزبه بی پلک زدن زل زده بود به دهان مادرش... عرق
سردی از پشت گوشش راه گرفت سمت گردنش!... عرق
کرده بود، آن هم با تن یخ بسته...

پرستو همسر کیوان بشود آن هم با وجود آن افتضاحی که
او دیشب بار آورده بود و... عرق شرم بود عرقش! دوست
داشت زمین دهان باز کند و او را در خود ببلعد! کیوان
بفهمد دختری که قرار است در آینده همسرش بشود دی
شب آن طور بین دستان و لبهای او اسیر بوده و... کنار
چشمش تیک عصبی زد!... قلبش فشرده شد... رگ گردنش
تیر کشید... نگاهش رفت سمت سطل زباله و بادگیری که
کمی از آن بیرون زده بود!... آن بوی خوش... آن موهای
خوش حالت و نرم... آن خنده ها و چال گونه ها... آن
پوست نرم بناگوش که به راحتی می لغزد زیر لب، بشود
سهم کیوان؟!... کیوان از راه رسیده و نرسیده بیاید و
صاحب همه چیزهایی بشود که دیشب او لمس کرده بود؟!
- به نظر تو کیوان با پرستو خوشبخت میشه؟

پلک زد در جواب سوال مادرش! سه چهار بار پشت
سرهم!... خوشبخت میشد؟!... حتما!... کیوان افسرده و

دلمرده با دیدن آن چال گونه ها حتما روزی ده بار خدا را
شکر می کرد بابت خوشبختی اش.

- آره... حتما... حتما خوشبخت میشن!

لبخند روی لب مادرش نشست و دست ها را برد سمت
آسمان و "الهی آمین"ی از ته دل گفت. لبخند سردی هم در
صورت روزبه نشست، همین برایش کافی بود، رضایت
مادرش و خوشبختی برادرش... توی ذهن مرتب و مرتب
برای خودش تکرار می کرد که

برایش کافی است! اما صدایی بلندتر از صدای خودش تو
ی سرش داد می زد "حواست هست روزبه که برای دومین
بار داری این بلا رو سر من می آری؟!..... همیشه بقیه
برات از خودت مهم ترند!"

چادر روی سرش آرام و قرار نداشت. پر آن را گرفت به
دندان و تند و تند انگشتش عکس ها را رد کرد. توی دلش
لعنت فرستاد به ترلان! می دانست محال است او بی دلیل
صفحه ی اینستاگرامش را باز گذاشته باشد با این همه
عکس های بغل در بغل با پارسا! هر چه قدر ترلان سر و
صدا می کرد، پارسا و آزاده در سکوت کامل خبری بودند.
حرصی گوشی را انداخت روی ویتترین بزازی و گوشه ی
چادر را از زیر دندان درآورد!

- چه مرگته دختر؟ می زنی شیشه رو می شکنی!

پرستو بغ کرده تکیه داد به صندلی و دست به سینه نشست. آقا خلیل همان طور که سرش توی مجله و در حال حل کردن جدول بود، پرسید:

- چته تو؟!... اگه بفهمم واسه خاطر اون پسره ی الدنگ این جوری میکنی خونت حلاله... بی شرم چهار حرفی! پرستو همان طور که لب و لنجش آویزان بود و پارسا را جلوی چشم داشت، گفت:

- بی شرف!

- بی شرف پنج حرفیه!

پرستو بی توجه به حرف او گفت:

- ا... ا... ا... حسابی من و خودشو مسخره ی مادرش کرده! پسره ی بی عرضه ی عوضی... با اون مادر پررو و بی شرمش!

- آفرین، خودشه..... پررو! "ر"هاش دراومده بود!

پرستو معترض داد زد:

- رئیس! من دارم با تو درد دل می کنم، تو داری جدول حل می کنی؟ ای خدا پرستو رو از روی زمین بردار! آقا خلیل دست ها را به علامت "خدا کنه" بالا برد... پرستو شاکی گفت:

_ همین؟!... همین آخیل؟! عکس العملت همینه؟ یه کم پشت پرستو درنیای ها!

آقا خلیل مجله را صدا دار و محکم بست و مداد را هل داد
پشت گوشش، زیر انبوه موهای فر و سیم تلفنی اش و
برگشت سمتش:

- من همین یه ساعت پیش گفتم میتونم برم بزنم توی
سرش و بیارمش این جا، عاقدم خبر کنم توی همین مغازه
عقدتونو بخونه...

پرستو بر و بر نگاهش کرد. یک ساعت پیش این را گفته
بود، اما فکر نمی کرد جدی باشد. با همان حالت هاج و
واج پرسید:

- سرت به جایی نخورده رئیس؟

آقا خلیل درجا توپید:

- با بزرگترت درست صحبت کن! این چه مدل حرف زدنیه؟
پرستو که دید بند را آب داده، فوری چادرش را جمع کرد و
سر جایش صاف و خبردار نشست. همزمان گوشش هم به
غر زدن های او بود که:

- کوچکتری بزرگ تری یادش رفته!... پاشو برو خونه
وقت داروهای دخترخاله ته!

- نه الان وقتش نیست، تازه قرصاشو بهش دادم!

- پاشو برو کمک کبرا داشت سبزی خرد می کرد!

- خودش بهم گفت پاشو برو پیش آخیل نمی خواد کمکم

سبزی پاک کنی!... حواسم نبود آشغال سبزی رو با سبزی پاک کرده هاش قاطی کرده بودم.

آقا خلیل حرصی، مترش را برداشت و گفت:

- میگم پاشو از جلوی چشمات تا با همین متر نزدمت!

پرستو که دیگر راهی نداشت، مظلوم و بی زبان از جایش بلند شد، آن قدر خوب مظلوم نمایی کرد که آقا خلیل درجا نادم شد:

- کجا؟!... بشین همین جا! توی خونه دخترا باز افتادن روی دور شیطنت و اذیت! نه تو اعصابشونو داری و نه اونا درک دارن... بشین همین جا...

از سر جایش بلند شد و کنترل تلویزیون را برداشت و از همان فاصله آن را روشن کرد:

- من که تو رو خوب می شناسم! تو دلت پیش پارسا نبوده که حالا بگم دلت سوخته این جور افتادی روی فاز چسناله!

پرستو با همان لب و لنج و بغض گفت:

_ دلم نسوخته، یه جای دیگه م سوخته!

آقا خلیل که تازه کنترل را گذاشته بود روی شیشه ویتترینی، با کف هر دو دست آهسته زد توی سرش و گفت:

- خاک بر سر با ادبت! اگه این همه زحمتی که برای ادب تو کشیدم برای یه خیار چمبر کشیده بودم، تا الان لقمان حکیم شده بود!

- کدوم زحمت؟ همین الان جلوی من گفתי چسناله! کلمه ای قشنگتر نبود؟

آقا خلیل که خلع سلاح شده بود شاکی گفت:
- گیر دادی ها!

-من چه کار کنم تا همون جوری که اون و خانم سرمست ماتحت منو سوزوندن، منم ماتحتشونو بسوزونم!

-عینهو این فیلم ترکیها تو هم برو با یکی دیگه...

پرستو برگشت سمت او و چند بار پلک زد! درست می شنید؟

- جدی گفתי آخلیل؟!

واقعا برایش قابل تشخیص نبود جدی است یا شوخی و حرف های بعدی بیشتر دست و پایش را در هم پیچاند:

- یکی رو پیدا می کنیم به سر و گردن از اون بالاتر باشه.

_یه پولی هم میذاریم توی جیبش تا ادا دربیاره وه فیلم بپاد...

پرستو حرصی گفت:

- کی مثلاً؟!

_ آدم زیاده!

خون پرستو داشت قل می زد، باز از آن حرف ها و راهکارهای "آخلیل"ی بود! با همان حرصی که افتاده بود به جانش گفت:

- کی مثلاً؟!... سامان خوبه؟!... همیشه یکی از گزینه هات سامان بیچاره ست! اون بچه چه گناهی کرده عاشق من شده؟!

- سامان؟!... نه سامانو میشناسه که پخی نیست... البته گنجشکو میشه رنگش کرد جای قناری قالب کرد!... بچه هنرپیشه ست! قد و بالاش بد نیست، یه کم گریم کنه و خودشو شکل یکی دیگه دربیاره...
پق خنده اش بلند شد و گفت:

- مثلاً خودشو شکل مهندس بینایی دربیاره، همون که خونه خانواده سرمستو کوپید... یا نه، شکل پسر خانواده محبوبی... یا همین مرده، همین قلدر زیون نفهمه، جهانگیر ی...

پرستو یخ کرد! آقا خلیل بی توجه به رنگ پریده ی پرستو ادامه داد:

_ شنیدم دو ماه دیگه عروسی آقااست، خودت و سامان، سامانم نه ها، بدل همین مردک گوشت تلخه، دست تو دست برید توی مهمونیش!... تو که عاشق اون نبودی، اون عاشق تو بوده! سخته میکنه همون جا...
پرستو با همان تن یخ بسته گفت:

- داری جدی میگی رئیس؟!

چشم غره نشست توی نی نی چشم آقاخلیل و توپید:
- احمقی؟!... این قدر ساده ای که شوخی هم سرت نمی

شه؟ بشین همین جا مشتری اومد بگو وایسه تا پیام.
و از پشت پیشخوان درآمد و بی توجه به حال و روز
پرستو از مغازه بیرون رفت.

پرستو با یادآوری حرف های او، آب دهانش را قورت داد!
تازه دو روز از آن اتفاق گذشته بود و هر چیزی که او را م
ی رساند به روزبه جهانگیری باعث می شد یک دور جان
به عزرائیل بدهد و برگردد!... هنوز یادش نرفته بود دیروز
با چه حالی تماس گرفت تا به او بگوید رفتنش به کاشان
کاملاً کنسل شده است و او چه طور از پشت تلفن سرد و
ییس جوابش را داده بود! انگار مقصر اتفاقات آن شب او
بود و... از فکر این که چشم بر هم زدنی سه شنبه شده و
او را می بیند انگار آب جوش می ریختند روی فرق
سرش! اصلاً این وضعیت را دوست نداشت! کاش آن
اتفاق پیش نیامده بود...

دستش نشست روی گردنش، زیر گوشش... هنوز داغ بود.
صدای "هیسسسس" پر از نیاز او توی گوشش بود... زبری ته
ریشش... قلبش داشت روی دور هزار میزد!

ارتباط را وصل کرد و صدای کیوان پخش شد از اسپیکرها
ی ماشین:

- سلام خان داداش، کجایی؟

- سلام آق داداش خودم، رفته بودم خونه فروشنده

-داری می آی فروشگاه یا میری خونه؟

- مگه تو کجایی؟

-من فروشگاه سعادت آبادم.. !

-اون جا چه کار می کنی؟ من داشتم می رفتم فروشگاه بازار، اما وایسا الان می پیچم سمت سعادت آباد...

_ نه اگه کار داری مزاحمت نمیشم. دو سه ساعت بیکار بودم حاج خانوم هم خونه نبود، یه مدت حامدو ندیده بودم اومدم این ورا! گفتم هم شما رو می بینم، هم حامدو.

حامد چند سالی از او کوچکتر بود، اما دوستان خوبی بودند از دوران کودکی. روزبه چراغ راهنما را زد تا دور بزند و همزمان گفت:

- به حامد بگو نهارو سفارش بده برای بیست دقیقه دیگه که از صبح هیچی نخوردم... فعلا خدافظ!

و برای پیشگیری از چک و چانه و تعارف زدن های کیوان، ارتباط را قطع کرد!

دقیقا بیست دقیقه بعد با کیف چرمی که توی دست داشت و قد و بالای ورزیده و چهارشانه اش از پله های مرکز خرید بالا رفت. فروشگاهش، بهترین سرقفلی را داشت، درست روبه روی پله های بزرگ و پر دید!

لبخند روی لبش نشست وقتی کیوان را همراه حامد در ح

ال بگو بخند دید! سالها بود لب کیوان با خنده قهر بود! از بچگی تخس بود و بداخلاق، اما این چند سال نوبرش را آورده بود! قدم به فروشگاه گذاشت، هادی که پشت میز خودش سمت در نشسته بود دستی به عنوان سلام برایش بلند کرد، جواب او را با تکان دادن دست داد و در عوض سلام بلندی داد به آن دو تا توجهشان را به خود جمع کند! هر دو از جایشان بلند شدند، پیش رفت و دست داد به کیوان و میز را دور زد و روی صندلی بالا بلندش نشست.

- هادی؟! -

هادی بعد از گفتن "جانم آقا روزبه؟" بلند شد و سمتش آمد. روزبه همزمان که گوشی اش دستش بود، گفت:

-یه آدرس برات فرستادم، عصری برو یه نگاه به فرششون بندان، با یه قیمت خوب بخر، فکر می کنم بتونی خوب بفروشیش برا خودت، از اون فرشاست که خوش فروشه!

به غیر از حقوق، که گذار این جور هوای جیب دوست دوران کودکی اش را هم داشت. فرش های ارزان قیمت که در حد توان جیب هادی می دانست و از طرفی راحت تر هم فروش می رفت حواله میداد به او...

- بعد از ناهار برو اون یکی شعبه، مسلم و کیانوش به تنهایی نمی تونن اون جا رو بچرخونن...

بعد برگشت سمت کیوان:

- چه عجب این ورا؟

- باهاتون حرف داشتم!

روزبه متعجب براندازش کرد و پرسید:

- درباره ی ؟!

-درباره ی بهروز...

نگاه روزبه جدی شد و او را خوب سانت زد، بعد لبخندی نشست روی لبش و گفت:

- من خیلی گرسنه م... اول ناهار، بعد حرف، اوکی؟

_ اوکی!

کیوان هنوز به عادت بچگی اش باید با سه حبه قند چایش را شیرین می کرد قبل از خوردن. همزمان که مشغول شیرین کردن چایش بود، گفت:

- بهروز هفته پیش پای تلفن حرفایی می زد، انتظار شنیدن هر حرفی رو ازش داشتم جز این یکی... میگفت شما خبر دارید!... راست میگه؟

جواب روزبه سکوت بود. کیوان ادامه داد:

-اون ادعا داشت شما بهش گفتید بره پی اش و شما هواشو دارید فکر کنم از خودش این حرفو در آورده که شما میدونید، محاله شما بدونید چه قدر حاج خانوم این روزها بی تابه برای تموم شدن درسش و به بهروز بگید پشتش هستید!

روزبه بالاخره سکوت را شکست و با لحن محکم و قاطعی گفت:

- بهروز به درد برگشتن به ایران نمی خوره!
کیوان انتظار شنیدن این حرف را نداشت. انتظار داشت روزبه حرف او را تایید کند. روزبه ادامه داد:

- کاملاً فرنگی شده توی این سال ها، می اومد با اون رفتارای خاص خودش، مایه ی عذاب خودش و بقیه، به خصوص حاج خانوم میشد...

-حاج خانوم نمیدونه که برای همیشه می خواد موندگار بشه، نه؟

- نه هنوز.

- بفهمه، دلش میشکنه از دست بهروز!

- از دست من بیشتر از بهروز که هزینه های وکیلشو تقبل کردم... اما زبون حاج خانومو خودم بلدم، راضیش می کنم... یه مدت هم که بفرستمش اون جا، وقتی ببینه زندگ ی بهروز اون جا خوبه، خودش راضی میشه...

- من درکتون نمیکنم، چرا می خواین از بهروز حمایت کنی د و کاری کنید حاج خانوم بگه تو اگه کمکش نمی کردی اون نمی موند... این جوری که چوب دو سر طلا می شید! هم پولو دادید هم چوبو خوردید!

- راه دیگه ای ندارم، اول و آخرش بهروز مثل کش، برمی

گرده اونور، زشته برای خانواده ی جهانگیری ها که اون جوری توی بی خبری بره و صبح پاشیم ببینیم یه نامه گذاشته و رفته... بهتره آبرومندانه همون جا بمونه و سختی نکشه بهروز برعکس اونی که ادعا می کنه توان و تحمل سختی و بی پولی رو نداره، قاطی میکنه... نگاهش روی برادر کوچکترش عمیق شد:

- بیا بی خیال بهروز بشیم... تو خودت چه طوری؟ از ما دوری خوش میگذره بچه؟ نمی خوای دل از اون کار بکنی و یه زندگی آرام و بی دغدغه برای خودت درست کنی؟ کیوان بالاخره دل از هم زدن سه قند بینوا برداشت و سر بلند کرد! نگاهش در این چند سال نه تنها برق شرارت سابق را نداشت که هیچ برقی نداشت.

- کارمو دوست دارم و ازش لذت می برم!

- این که خودتو سپر بلای جون بقیه کنی چه لذتی داره!

- شمام الان همین کارو کردید در حق بهروز!

- من خودمو سپر بلای عزیزانم می کنم، نه دولت مردا و سرمایه دارا...

-این که گفتی کارتو دوست داری یعنی نمی خوای دریای ؟

-نه، در نمی آم، اما شاید ماموریت کمتری برم... راستش شاید بنابر مقتضیات زمان... یعنی میدونید چیه...

کلمات و جملاتش پرت و پلا بود، به پرت و پلائی ذهن

آشفته اش، با این حال ته نگاهش... درست میدید؟!
کورسوی امید بود در چشمان کیوان؟! مشتاق و با لبخند
رضایتی پرسید:

- بگو، می شنوم ته تغاری...

-چه جوری بگم خان داداش... اووووم... فکر کنم باید یه
کم مقدمه چینی...

صدای حامد فرصت مقدمه چینی را از او گرفت:

- آقا جهانگیری، به من سه ساعت مرخصی میدید؟ قول
میدم سر ساعت پنج عصر، این جا باشم..
روزبه نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

- امروز پنجشنبه ست و مشتری بیشتر می آد، هادی هم ن
یست و من دست تنهام...

- میدونم آقا جهانگیری... به جون مادرم قبل از پنج این
جام...

کیوان همزمان که خوب او را با چشم رج می زد با لبخند
سوتی زیر لبی زد و گفت:

-خیلی نونوار کردی بچه کجا؟!

صورت حامد تا بناگوش سرخ شد و لبو و بهتر دید جواب
کیوان را ندهد! روزبه همزمان که با نوک انگشت رینگ می
زد روی میز گفت:

- به هادی میگم سر ساعت پنج برگشته باشه فروشگاه ایر نور، نیای باید جوابگوی اون باشی... پول توی دست و بالت داری؟

- پول... ها پول! آره دارم.

روزبه از جیب داخلی کتش که آویزان بود به پشتی صندلی اش، دو تراول بیرون کشید و روی میز گذاشت و سر داد طرفش:

-حداقل یه بستنی دعوتش کن! حواستم باشه خانواده ی دختره حساسن، بفهمن دست از پا خطا کردید یا نوک انگشتت بهش خورده، می آن در خونه تون و باز قشقرق راه میندازن و هادی رو میندازن به جونت... حالا برو...

حامد با خجالت خاصی، تند پول را برداشت و با گفتن "من مخلصتونم آقا جهانگیری!" و بی توجه به نگاه خندان و کنجکاو کیوان جلدی از در بیرون زد! کیوان با لبخند همچنان رفتنش را نگاه می کرد:

- سوسک توله، چه بزرگ شده، قرار میذاره با دخترا!

-دست گذاشته روی یه دختری از محل که خانواده اش خیلی حساس و آبرودارند، اما خب جدی جدی همو میخوان! یه دفعه برادر دختره رفته سر راهشون و براش چاقو کشیده، بعد از اون هادی خیلی کنترلش میکنه، اونم تا چشم هادی رو دور می بینه جیم میزنه... خب حالا حامدو بی خیال تو داشتی از مقدمه چینی میگفتی...

کیوان برگشت سمتش، هنوز ته لبخندی روی لب داشت و

گفت:

-فکر کنم مقدمه رو حامد برام چید، پس میرم سر اصل مطلب! می خوام همون طور که هوای حامدو داری، هوای منم داشته باشی و بفرستیم سر قرار!

موضوع جالب شد و برق رضایت افتاد در چشم روزبه! پس اشتباه نکرده بود درباره ی آن کورسوی امید! مشتاق گفت:

-خب... ادامه بده!

-همین دیگه... حاج خانوم خیلی اصرار داره... حاج خانوم مادریه و یه مادر هیچ وقت بد بچه هاشو نمی خواد! یه بار سر صدف دلشو شکستم و بدون رضایت اون رفتم پای امضای عقد... البته فقط بحث حاج خانوم نیستا... یعنی میدونی چیه، خودمم از خودم بدم میاد! بعد از صدف عینهو بدبختاشدم، می خوام جون بگیرم دوباره...

_ آفرین پسر خوب، من برات همه کار می کنم... خودم آستین برات بالا میزنم...

فوری تبصره زد به حرفش:

_ البته اگه باز با انتخابت گند نزده باشی...

-نه گند نزدم... یعنی انتخاب من نبوده که بخوام گند بزنم، اول حاج خانوم...

لبخند از صورت روزبه جمع شد و نگاهش جدی! این چند

دقیقه یک گوشه ی مغزش هی زنگ خطر می زد و او آگاهانه سعی می کرد آن را نشنود و دلخوش کند به گوشه ی ساده لوحش... پس...

_ اول اون انتخاب کرده... یعنی ریش و قیچی رو دادم دست خودش این مدت... اونم چند مدت پیش اسم اون دختره، همکارت رو آورد... ترنج هم خیلی ازش تعریف می کنه... خودمم چند باری به بهونه ی الکی سر راهش سبز شدم، حس می کنم کشش خاصی داره... آن چه کشش داشت در این لحظه، قلب روزبه توی سینه بود که کشیده می شد و کشیده می شد!

- شمام حس نمی کنید که یه جورای خاصی کشش داره و آدمو میکشه طرف خودش؟
روزبه آب دهانش را قورت داد! با تن صدای سخت و سنگی نی گفت:

- داره، کشش داره!

کشش داشت! العنتی کشش خاص تر از خاص داشت که او را چند شب پیش داشت از راه به در می کرد و... نگاه رنگبرده اش توی صورت کیوان بود و مرتب با خودش می گفت "اگه بفهمه من وحشی نامرد چه طور خط قرمز حریم خصوصی اون دختری می خواستم بشکنم..."

- دختر شیرینیه!

قلب روزبه مشت شد! کیوان مو می دید و می گفت شیرین است، وای اگر مثل او پیچش مو هم میدید و طعم شیرین رفته بود زیر زبانش...

- بانمکه و خوش زبونه...

داشت روزبه را می داد دست عزرائیل!

- به قول حاج خانوم یه گوله انرژیه و... خوشگله...

یعنی کیوان هم گیر افتاده در چاه چاله گونه های او... تمام مغزش زنگ خطر بود! روزی به آنها گفته بود حواستان باشد او خودش صاحب دارد!

اما این روزها نداشت و...

کیوان هنوز داشت حرف می زد و او چیز بیشتری نمی شنید، فقط او را برانداز می کرد، خوب و دقیق... جوان تر از او بود و از نظر سنی، نزدیکتر به پرستو... شغلش از هیپ کل او، یلی ساخته بود که ارزوی خیلی ها بود و خوش بر و رویی را از حاج خانم به ارث برده بود و... قدر بود و تازه نفس...

مانده بود لای منگنه. کاش می شد زمان را برگرداند به عقب و هیچ وقت به پرستو پیشنهاد رفتن به شیان را نمی داد تا این قدر خودش از خودش بدش نمی آمد... یا نه. کاش کیوان بی خیال می شد و از فکرش در می آمد تا او سگته ی قلبی نکرده است... قلبی که سر به طغیان گذاشته و با صدای بلند توی گوش جانش "سهم خواهی" می کرد.

روزبه با همان ژست غیرمنعطف و خشکش رو به زنها و یکی دو مردی که ایستاده بودند، گفت:

-دیگه تکرار نمی کنم، دعوای اول به از صلح آخر! گره دوتایی چی؟! نداریم! رج دزدی؟ نداریم! کم کاری؟ نداریم! مرخصی؟ نداریم! تنبلی و شلختگی؟ نداریم! پول خوب میدم به شرط این که توی عید هم بشینید پای دار! هر کسی از الان تا اول خرداد پنج روز بیشتر مرخصی نداره، می خواین بذارید برای عید، می خواین بذارید برای زمان های دیگه! من سه شنبه به سه شنبه سر می زنم به این جا، عیب و ایرادی توی کارتون ببینم اخراجید بدون هیچ حقوقی! در نبود من خانم بی باک، شریکم، همه کاره ی این جاست! اون توی کار جدی تر از من نباشه، کمتر نیست! فکر نکنید چون یه خانوم جوونه میتونید سرش کلاه بذارید!... حالا سوالی دارید پرسید!

یکی از زن ها به خودش جرئت داد و گفت:

- حقوقمون اون وقت...

جرئتش تا همین جا بود و حتی نتوانست در برابر این مردی که انگار سگ بسته بود توی قیافه اش کلمه ای ادامه بدهد.

- اول ماه به اول ماه به اندازه ی رجهایی که بافتید حقوق خوبی می گیرید و...

و قیمت را که اضافه کرد چشم همه اشان برق افتاد و

لبخند توی صورتشان نشست.

- این فقط از حقوق، خوب کار کنید پاداش درخوری هم دارید... فرش های کاشان این چند سال خیلی خوب نیستن، اون نقشه ای که همیشه تکراری و سینه به سینه از حفظ می زدید، میذارید کنار! نقشه جدیدی داریم برای این قالی، اونو می زنید... کیفیت خامه رو از بهترین نخ های ابریشم موجود توی بازاره نخ های زری هم به زودی اضافه میشه... راستی دست کسی کج باشه، جاش پشت میله های زندونه! کسی از نخ ها کش نمی ره... من هم ببخشم، شریکم خانم بی باک اصلا اهل گذشت نیست... شما خوب کار کنید منم قول میدم در عوض خوب پول بدیم... انشالله با کمک و همکاری هم بتونیم مجموعه خوبی داشته باشیم و همکاریمون تداوم داشته باشه... هم ما از شما راضی باشیم، هم شما از ما!... حالا میتونید برید سر کارتون...

و کارگرهای تازه استخدام شده ی کارگاه قالیبافی به آرامی از در اتاق بیرون خزیدند. با دست به نفر آخر اشاره کرد در را هم پشت سرشان ببندد. هفته پیش که بدون حضور پرستو آمده بود، از بیخ و بن کارگاه را زیر و رو کرده بود! اولین کاری که کرد از ماجون اجازه گرفت برای یک سری گرد و خاک.

ماجون هم گفته بود اگر به نفع پیرسکه است، دستش باز است، هر کاری می خواهد بکند! او هم در اولین قدم ترکشش خورد به خاله مرضیه و نرگس و گلرخ و سمیه و

این بار جدی جدی عذرشان را خواست. رک و صریح به آنها گفت برای بافتن این جفت قالی به آنها احتیاج ندارد و ان شاء الله برای فرش های بعدی مزاحمشان می شوند! بماند که آنها هم ساکت نماندند و حین رفتن از کارگاه، خط و نشان کشیدند برای پرستو! خاله مرضیه اعتقاد داشت این کارها فقط از دست پرستو برمی آید اما چون می خواسته شرش دامن خودش را نگیرد شاگرد جهانگیر ی را به جانشان انداخته! روزبه بعد از اخراج آنها، کسی را استخدام کرد تا نصف شهر را با تراکت "احتیاج به قالی باف ماهر با دستمزد عالی" پر کند! دوباره با اجازه ی ماجون، دو اتاقی که مخصوص قالیبافی بود زیر و رو کرد!

دارهای قالی را توی اتاق بزرگتر برپا کرد و اتاق کوچکتر را با کمک میز و صندلی، تبدیل کرد به اتاق مدیریت. این طور کارگاه شکل حرفه ای تر می گرفت به خودش!

روی صندلی چرخدار، دوری زد و کیف چرمش را از روی باکس چوبی برداشت. ماشین حسابی از آن درآورد و مشغول یک سری حساب و کتاب شد، در این فاصله با حامد و یکی از مشتری های تهران هم تماس گرفته بود! هنوز ارتباط را با مشتری قطع نکرده بود که صدای خنده و دست زدن از اتاق روبه رو شنید. از جا بلند شد و همزمان که سمت در می رفت در جواب مشتری گفت:

- باشه چشم! فردا چه ساعتی خوبه؟... (سالن اصلی سرداب را رد کرد)... آره ساعت پنج عصر خوبه، شما

آدرسو برام پیامک...

حرف برایش نیامد و نگاهش خشک شد به صحنه ی
مقابل چشمانش. پرستو در حالی که لباس محلی مردم ایی
انه را تن کرده بود و روسری سر داشت پر از گل و رنگی
رنگی، دفتینی را گرفته بود جلوی دهانش و همزمان که م
ی خواند با حرکات سر و دست و پا هم نمایش اجرا می
کرد.

با ژستی چغر و مردانه و صدای کلفتی توی بلندگوی خیال
ی اش خواند:

- گفتومش آهای ! ماه پیشانو؟ گفت...

پشت چشمی آمد و ناز و عشوه ای با تن صدای دلبرانه:

- جون جونوم.. جون جونوم آخ جون جونوم...

باز ژست مردانه گرفت با صدای نخراشیده:

- گفتمش بگو غنچه گل کو؟ گفتش (با غمزه لبانش را

نشان داد) لبونوم! جون جونوم آخ، جون جونوم!...

(زد کانال کناری و سر و سینه را جلو داد و قلدرانه خواند)

گفتومش چرا، ماه پیشانو نامهربونیه؟ گفت

(چند پلک دلبرانه زد) می خوام بسوزونومت تا قدروم

بدونی. (مرد آوازش شد) گفتومش فدای غمزهت گردوم!

دلخوشوم که تو بر نومزه کردوم! (روی یک زانو نشست و

با ژستی عاشق پیشه گفت) پیش پات می شینوم دو زانو

آخ ماه پیشانو جان، آی ماه پیشا...

کلمه توی دهانش ماسید و ادامه نداد وقتی نگاه چپ روزبه را روی خودش دید! آب دهانش را خورد و سریع بلند شد. روزبه که تازه به یاد تلفنش افتاده بود همزمان که با یک دنیا اخم، به پرستو اشاره می کرد بیرون بیاید، توی گوشی گفت:

-ببخشید صداتون یک لحظه قطع شد... بله... پس تا فردا خداحافظ!

همه که متوجه حضور روزبه شده بودند تند سر جای خود نشستند و لحظه ای بعد صدای نقشه خوان و تق و تق کوبیدن و گره زدن چاله پر کنها بلند شد. پرستو با قدم های تاتی، بی آن که سرش را بلند کند با همان دامن بالای زانو و قرقری و روسری سفید بزرگ و گلدار بیرون آمد. حسش درست مثل زمانی بود که در مدرسه آتش می سوزاند و ناظم مچش را می گرفت و راهی دفتر مدرسه می شد. با سر به زیر افتاده از کارگاه بیرون آمد. روزبه بی هیچ حرفی در اتاقی که دقایقی قبل خودش آن جا بود برای او باز کرد و پرستو با همان چهره ی خجالت زده قدم به آن جا گذاشت. روزبه در اتاق را پشت سر او محکم بست و سمت میز رفت! از روی دنده ی چپ اندر چپ بلند شده بود! تلخ، یبس، ناسازگار...

تکیه زد به میز و در حالی که از پشت سر لبه ی میز را بین انگشتان داشت، او را برد زیر نگاه مواخذگرش! موهای افشان پرستو زیر روسری گلدار آرام و قرار نداشت! از این

که این طور زیر ذره بین نگاه او بود معذب به نظر می رسید. بعد از اتفاق هفته پیش، اولین بار بود که این طور رو در رو می شدند... این سکوت را دوست نداشت، بیشتر معذبش می کرد. برای خالی نبودن عریضه گفت:

- لباس های خاله جانمه!... خواهر ماجون!... بشینم؟

سوال پرسیده بود اما منتظر جواب نماند و صندلی پیش کشید. تا خواست روی آن بنشیند صدای بلند و نجسب روزبه بلند شد:

- نشین!

زیر چشمی نگاهش کرد! انگار آمادگی بریدن سرش را داشت!

اصلا شبیه مردی نبود که او را آن طور پر از حس به آغوش کشیده و بوییده بودش!

- به نظرت چرا خاله ت و دخترا و عروستو اخراج کردم ؟ اخراج کردم و یه سری آدم جدید آوردم تا ازت حساب ببرند! تا کارو بچه بازی و تفنن نبینن... تا وسط کار کردن نگویند که غذام سوخت برم آبگوشتمو هم بزنم... تا فکر کنن یه خانم مدیر بالا سرشونه که اگه موقع نفس کشیدن از کار کم بذارن حالشونو جا می آره و نفسشونو می بره... اون وقت خانوم مدیر چه کار می کنه؟... (با دست تکان دادن او را نشان داد)... ماه پیشونی میشه و ارکستر سمفونیک راه میندازه و نوزد بازی میکنه... اگه بتونم هم بین الان خودمو از این شرایط میکشم بیرون، تو و

کارگاهت به خیر، منم به سلامت!... حیف که تا گردن خودمو هل دادم توی این منجلاب و از نظر زمانی وقت زیادی برام نمونده...

این جوری برای من ادا نیا! نفرت دارم از دخترایی که با لوندی می خوان کاراشونو پیش ببرن!...

پرستو بالاخره سر بلند کرد و مات نگاهش کرد! چه ادا و چه لوندی؟ لبش را از زیر دندان بیرون کشید و با همان نگاه مات پرسید:

- چه ادایی؟!

همین که پرستو با حالت مظلوم با روزبه چشم توی چشم شد، لبه ی میز محکم فشرده شد بین انگشتان مرد جوان... چه طور آن شب به خودش جسارت داده بود کار را به آنجا برساند که نباید؟!... پرستو باز هم دندان کشید روی لبش و چال انداخت روی گونه اش و چند پلک پشت هم زد! گره افتاد بین ابروان روزبه، تقصیر او نبود! تقصیر خود این دختر بود که... توپید:

-حواست باشه خانم بی باک، تا مجبور نشدی و کار واجب نداشتی باهام طرف صحبت نمیشی تمام تلاشتم میکنی که مشکلتو تلفنی حل کنی و جلوی چشمم سبز نشی! نمی تونم هر دفعه که می بینمت حس حماقت بهم دست بده که روزبه احمق، اگه به جای این که پاشی بیای و همچین طرح مهمی رو بخوای این جا، توی این کارگاه درجه سه، به مرحله ی عمل برسونی، میرفتی

سراغ واحدی، صد در صد برنده بودی! اما حالا تویی و هزار تا اما و اگر... بزرگترین اما و اگر این پروژه هم خود تویی خانم رئیس کارگاه!... یه ذره جنم و عرضه ی مدیریّت نداری! یه روزی پارسا بهت گفت اون قدر بی دست و پایی که به هر بی سر و پایی اجازه میدی در مقابله حد و حدود خودشو رعایت نکنه، الان کاملاً بهش حق میدم برا ی قضاوتش... (آب دهانش را قورت داد) دیگه کش نمی دم... همین!...

تا وقتی من هستم این جا جلوی چشمم آفتابی نمی شی، رابطه مون فقط کاریه، من شریکتکم، نه توی کارگاه، توی این به پروژه خاص و متاسفانه بابت همین پروژه مجبورم تحملت کنم، اما همین که تموم شد راهمون جداست، تو برای خودت، من برای خودم... متوجه ی؟!

نگاه پرستو به او خصمانه نبود، اما دوستانه هم نبود! که ی سر را کج کرده و از گوشه ی چشم برده بودش زیر نظر، لبخندی کج و معوج زد به رویش و با گفتن "متوجهم!" سمت در خروجی رفت و همزمان هم زیر لب برای خودش غر زد:

- مردک پررو و به قول آخلیل بی شرم! من که می دونم دردش چیه... می خواد همه ی کاسه کوزه ها رو سر من بشکنه... جوری حرف میزنه و طلبکاره انگار من بودم که زیمه شبی زیر درخت خفتش کرده بودم که نمی خواد چشمش به چشمم بیفته حالام انگار من دارم له له میزنم

برای بودن باهاش... برو به درک واصل شو!

و بی توجه به رگ بیرون زده ی گردن روزبه بیرون رفت
و در را بر هم کوبید. تا در بسته شد دست روزبه بی اختیار
از رفت سمت ماشین حساب روی میز و کوبیدش زمین!
چند تکه شد! عصبانی هر دو چنگش رفت لای موهایش...
این راهش نبود... نمی توانست با ندیدنش عذاب وجدان
خودش را کم کند... امروزه روز نبیندش، فردا پس فردا
که زن کیوان شد و... انگشتانش سرش را محکم تر
فشارد!.. عذاب به کشتن میدادش!

حرصی و غضب آلود پله های سرداب را بالا رفت حین بالا
رفتن هم، دامن پرچین را از پا کند و انداخت کناری و روی
پله های بالایی هم روسری سفید و بزرگ گلدار را. بی
اراده رفت سمت حوض وسط حیاط و نشست لب آن! تو
ی سرش کلی فحش و دري وری داشت نثار او می کرد و بـ
یشتر از او به خودش... بعد از آن اتفاق، هیچ چیز بینشان
عادی نبود! نه برای او، نه برای آن مرد... اما این که این
مرد این طور بخواهد تلافی همه را سر او دریاورد بی
انصافی بود! خودش به اندازه ی کافی مشغله ی فکری
داشت! این مرد یک فامیل را با او دشمن کرده بود!... تـز
پایان نامه او درباره ی موفقیت کارگاه های خانواده محور
بود و این مرد گند زده بود به پایان نامه اش با تار و مار
کردن خانواده اش و کارگاهش... هفته پیش خاله مرضیه
زنگ زده و شسته و رفته بودش!...

اعتقاد داشت همه چیز از زیر گور او، دختره ی چشم پاره بلند می شود!... اعتقاد داشت ماجون زیادی به او رو داده که این طور آستر را هم کشیده و پاره کرده است! میگفت ماجون گول کلمه ی "نوه تهرونی" را خورده که این همه به او بها می دهد و فکر کرده او سرد و گرم روزگار چشیده است، وگرنه اگر به بها دادن است، معصومه بیشتر جای بها دادن دارد! کلی از او بد گفته و در حق معصومه دلسوزی کرده بود... معصومه ای که حتی در این یک هفته ده روز یک بار نپرسیده بود اگر رفته تهران برای گشت و گذار چرا خیال برگشتن ندارد و بدون تو آن جا مانده است؟... گفته و گفته و گفته بود تا رسیده بود به تهدید "به جون دو جفت بچه هام، اگه کاری نکردم که عمو تا سر ماه شوهرت بده به پسر حسن گلابچی، بچه ی عمو نیستم!" و گوشی را تق روی هم دستگاه کوبیده بود.

همان طور که سر جایش، لبه حوض نشست بود یک دفعه گوشش تیز شد، تیز و تیزتر... یک دفعه تنش سیخ شد و نگاهش گرد! اشتباه نمی شنید؟!... صدای حسن گلابچی بود؟! از کجا؟!... فقط حسن گلابچی بود که موقع حرف زدن این طور انگار سوت می کشید حرف "سین" را! یعنی پسرش هم مثل خودش بود؟!... با همان نگاه گرد شده رو پا ایستاد و چشمش گشت! صدا از کجا بود؟! نگاهش رفت سمت شاه نشین طبقه ی بالا!... لای پنجره ی نیم دری باز بود... همان جا بود... شک نداشت... صدا از سمت همان پنجره ای می آمد که چسبیده بود به درخت کهنه و قدیم

ی توت!... درمانده و پر از غضب زیر لب گفت:

- ای آل ببردت خاله مرضیه!... الانه که به خودم پیام و بی
ینم شوهر کردم!

دستش را روی قلبش گذاشت:

-نه! نه پیرسکه! ترس به قلبت راه نده! شاید دربارهی تو
حرف نمی زنن و اشتباه کردی... (بغض زده گفت) لعنت
خدا و آمون بهت خاله مرضیه!... حالا چه کار کنم؟!... چه
جوری بفهمم دارن دربارهی من حرف می زنن؟!...

و نگاهش دورتادور حیاط گشت و در آخر خیره ماند به
روبه رو... لبخندی روی لبش نشست! و با گفتن "خودشه"
به آن سمت رفت!

همین یک دور قدم زدن توی کارگاه کافی بود تا حساب کار
دست همه بیاید و بنشینند سر کارشان. نگاهش گیر کرد
روی گره هایی که یکی از بافنده ها می زد، کمی جلو رفت
و از بالای سرش خم شد!

زن بیچاره دست و پایش درهم پیچیده شده بود بعد از که
ی ورنانداز گره هایش گفت:

- گره هاتون خیلی محکمه! درسته نباید شل باشه، اما ای
نقدر محکم هم درست نیست! برای کوبیدن نخ پود هم
حواستون باشه محکم نکوبین قالی تاب بیفته!

و از بالا سرش بلند شد و سمت ابتدای ورودی رفت. زن م

یانسال نفس راحتی کشید، فکر نمی کرد داستان به همین جا ختم به خیر شود! انتظار عکس العمل بیشتری داشت.

روزبه از در خارج شد و سمت پله های حیاط رفت. سرداب سرد بود و تهویه اتاقی که مخصوص کارگاه بود کمی مشکل داشت، باید به فکر وسیله ی گرمایی و ریه ها ی بافنده ها می بود! با همین فکر سمت حیاط رفت که می ان راه ماند و گره افتاد به ابرویش!

این چیزی که روی پله ها افتاده بود دامن نبود که پای پرستو بود؟!... تعجبش زمانی بیشتر شد که چند پله بالاتر روسری قواره دارش هم افتاده بود. دامن و روسری را برداشت! دروغ چرا، نگرانش شد! از پله ها بالا رفت و رسید به حیاط! ممکن بود اتفاقی برای دخترک افتاده باشد؟! نگاه سردرگمش گشت! چه کار کند؟! شاید خودش درآورده و... اما این طور اصلا منطقی نبود! روسری و دامن را گذاشت روی پله ی کوتاه ی که سمت ساختمان و اتاقها راه داشت و باز هم چشمش گشت! داشت با خود دو دوتا می کرد به او زنگ بزند یا نه! زنگ بزند چه پرسد؟ همین یک ربع پیش خودش به او گفته بود رابطه اشان فقط کاری، حالا زنگ بزند و پرسد دامن را در آورده بود ی، نگرانت شدم! مسخره نبود؟!... کلافه چنگش رفت توی موهایش!... شاید ماجون از او خبر داشته باشد و...

حتما خبر دارد! قدم گذاشت روی پله سکو مانند سمت اتاق ی رفت که در این مدت فهمیده بود از آن ماجون است که

کپ کرد سر جایش و نگاهش گرد شد!

پرستو همان طور که سفت شاخه را چسبیده بود، تنش را کمی سر داد عقب و با این کار کمی هم درخت کشیده شد سمت عقب! شاخه های پشت سرش ترد بودند و شکننده، پس مجبور بود به همین شاخ و برگ قناعت کند. آهسته کمی لای پنجره را بازتر کرد و صامت و صم بکم ایستاد. صدای حسن گلابچی را شنید که:

- دیگه بیشتر این نگم عمو، محسنم از این جوونای گوزو بغل بگیر امروزی نیست اگه اجازه بدی من فردا خوام رفت پیش آسد محمود، استخاره بگیره، خیر اومد تو هم دمش ده تا قبلی ماه رمضون این دوتا جوونو بفرستیم خونه بخت!... ها راستی عمو، تو نظر دختر هم پرسیدی یا ما اینجا برا خودمون چس به نفس میزنیم!

- برای پیرسکه دوغ و دوشاب یکیه! از وقت شوهرش گذشته... بعد حس گلابچی، ما هیچ، دفعه بعدی رفتی جایی ای قد قشنگ دروغ نگو و برا اون پسر آش آلوت آی چسی ناشتا نیا!... نوه ی مادر مرده ی من دختر تهرونه، واسه خودش سری داره تو سرها و مثل پسر تو... لاله الا الله... زمونه جوری شده که اسخون آخور گاب میکنن...

حسن گلابچی بی توجه به آن همه لغزی که عمو میان کلا مش بار او کرده بود، پرسید:

-حالا کی بیایم برا مربرون؟

پرستو که از همان بالای درخت شاهد گفتگوی عمو و حسن گلابچی بود، حرصی زیر لب گفت:

- خو اول برو آسید استخاره بزنه شاید شانس پسرت گرفت و بد اومد، بعد بیا درباره مربرون.. مهربرون؟!... خاک به سرم، چرا مراحلو جهشی میره این بابا؟!... خواستگاری نکرده رفت برا بله برون..

- این پنجشنبه نه، پنجشنبه بعد بیا تا من با ماجونشم حرف بزنم و آماده باشه...

پرستو کپ کرد! این مسخره بازی انگار جدی جدی بود و خاله سر یک ماه نشده داشت شوهرش میداد به پسر بی دست و پای حسن گلابچی! صدای متعجبی گفت:

- پرستو؟!... پرستو تو اون جا چه کار می کنی؟!

چشمش گرد شد! در این اوضاع فقط همین مزاحم را کم داشت. فوری برگشت سمت صدا و با حرکت او، شاخه ی درخت یک دور تاب خورد! بی توجه به این لغزش، با چشم ی گرد کرده با اشاره ی لب و دهان "هیس" گفت.

روزبه که متوجه شده بود او دارد کاری را پنهانی انجام می دهد، با تن صدای آرام اما متعجب هشدار داد:

- بیا پایین دختر، می افتی پات میشکنه!

و خودش را با یک قدم درشت به سطح حیاط رساند و با سه قدم درشت دیگر به پایین درخت. پرستو با انگشت

خواست "هیس" را اشاره کند که شاخه درخت کج و راست شد و باز هم مجبور شد دو دستی شاخه ی بالایی را بچسبد. همان طور هم آرام گفت:

- برو داداش! برو سد معبر نکن...

- بیا پایین پرستو، کار دست خودت میدی بچه!

پرستو بی اعتنا به اضطراب او و حرصی که می خورد، باز سرک کشید سمت پنجره. حسن گلابچی ول کن نبود:

-عمو، خواست باشه که بعد عقد، دختره باید بشینه خونه و قشنگ شوهرداری کنه!... ما آبروری داریم، مردم نگو دختره لی به هواست! بهش حالی کنید که اون عهد گذشت، این جا خر با نمد داغ میکنن...

پرستو دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با لحن و لهجه ماجون صدایش را سرش انداخت که:

- بیشی سرجات!

گفتن "بشین سرجات" همان و لیز خوردنش همان! جیغش بلند شد "برو کنار" اما دیر شده بود و از روی شاخه و فاصله سه متری پرت شد. با جیغ و چشم بسته، افتاد روی سر روزبه و هر دو نقش زمین شدند. کشکک زانویش محکم خورد به سنگفرش سفت حیاط و "آخ"ش بلند شد. صدای نگرانی را درست در یک وجبی گوشش شنید:

-خوبی پرستو؟!

چشم باز کرد، درست افتاده بود توی بغل روزبه و محکم

گرفته بودش... بعد از آن همه اصرار او برای پایین آمدن، انتظار دیدن نگاهی سرزنشگر داشت، اما این چشمان قهوه ای از این فاصله ی نزدیک نگران بود... تکانی به خودش داد و باز "آخش" بلند شد.

صدای نگران عمو هم به نگاه او اضافه شد که "چ ی...!" بی شتر از این نتوانست ادامه بدهد! بعد از جیغ پرستو خود را سراسیمه رسانده بود لب پنجره و حالا زیر درخت توت... نوه اش خوابیده بود روی شاگرد جهانگیری و... صدای دیگری بلند شد:

- خاک عالم به سرم... اینجا چه خبره؟!

صدای ماجون بود!.. حسن گلابچی از کنار سر عمو سرک کشید به بیرون و با چشمان گرد شده "لااله الاالله" گفت و استغفرالله!

دستان روزبه شل شد و خون پمپاژ شد به تمام صورت و گردنش! یکپارچه خون افتاد زیر پوستش و نفسش بند آمد!... بدتر از این در زندگی اش پیش نیامده بود! پرستو بی آنکه جرئت کند و چشم از چشم او بردارد و پلک بزند، با نفسی بریده و نگاهی لب مرگ، زیر لب ناله زد "یا آقا عا ی عباس!... خاک عالم به سرم شد!" روزبه دست زیر شانه هایش گذاشت و کمک کرد سرپا شود و خودش هم سریع رو پا ایستاد.

پرستو تا جایی که میشد توی خود جمع شد، با سری که چانه اش گیر کرده بود توی گودی گلو و شانه هایی افتاده

و مچاله شده! روزبه روبه روی او ایستاده بود، اما به جای او، نگاه مستاصلش ابتدا رفت سمت بالا و پنجره! پیرمرد از چشمانش خون بیرون می زد! نگاهش چرخید سمت راست، ماجون رنگش چون میت سفید شده بود...

سرش کمی برگشت عقب، قالیباف ها به ترتیب هم پله ها ایستاده بودند و با چشمانی مودی و پلغ رده به آن دو نگاه می کردند!

- بفرما ماجون! بفرما تحویل بگیر!... بفرما!... اون وقت بگو خواجهی پیر هیل هیوئه و دروغ میگه که شاگرد جانگ پیری توی مغازه ش با نوه سوگلیت لاس می زده و خودشو بهش می مالیده!

مرضیه بود مقابل در ورودی که از شانس بد آن دو درست در همین لحظه سر رسیده و چیزی که نباید دیده بود. از دهانش آتش درمی آمد موقع ادای هر کلمه:

- گفتم هر چی درباره این دختر میگن حقه، حق هم کون خیاره! تلخ تلخ! از قدیمم دروغ نگفتن که حق بده حق بستون، صاف برو قبرستون.... نخواستین قبول کنین! بفرمایید، نصیحت گوش نکردین خر خاک بخوره، کوریش به چشم خودشه!... بفرما جلوی یه محل سنگ روی یه خمون کرد!... فرداست که حرفمون بشه آدامس دهن یه مشه آدم بغ بغوا... تحویل بگیر عمو!.. تحویل بگیر.. روزبه درمانده گفت:

-مرضیه خانوم فکر کنم سوء تفاهمی...

مرضیه نگذاشت ادامه بدهد و پرید توی حرفش:

- مردک تهرونی، فکر کردی مام مثل تو پوست دنبه ای
م!... دیگه باید جل و پلاستو..

روزبه که کم کم داشت خودش را جمع می کرد؟ "پوست
دنبه"؟!... عصبانی از توهینی که شنیده بود و دقیقا نمی
دانست معنی اش چیست، پرید توی حرف او:

-لطفا نزاکتو رعایت کنید خانوم... میگم اشتباه می کنید!
اونی که با چشم خودتون دیدید اصل ماجرا نیست...
حرصی از سکوت بی جای پرستو بین جمع توپید به او:
-نمی خوای بگی چه اتفاقی افتاده و از اشتباه درشون بی
اری؟

پرستو آرام سر کج کرد سمت ماجون، هیچکس برایش
مهم نبود جز او نگاه ماجون میگفت او را بدجور از
خودش ناامید کرده است و... صدای پر از توبیخ روزبه باز
پتک شد و کوبید روی سرش:

-با تو مگه نیستم؟ بگو اشتباه میکنن!

نگاه پرستو رفت بالا! رگ گردن پیرمرد بالا زده بود! یک
دنیا تحقیر هم در نگاه حسن گلابچی... با سختی گفت:
- عمو.. اشتباه می کنی... این..

و با اشاره ی بی جان انگشت روزبه را نشان داد. صدای

پر حرص روزبه را شنید که:

- بگو دیگه، این "چی"؟!

نگاهش هی بین عمو و حسن گلابچی می رفت. با سختی آب دهانش را قورت داد و با صدایی کم و کش دار گفت:

- این... این... من روی... نه یعنی... این آقا هولم... این آقا... یعنی شاگرد جهانگیرییی... یعنیا، روزبه این جا، من اونجا... یعنی چه طور بگم... یعنیا شاگرد جهانگیر ییی... روزبه... "نامزدمه"!

به جای تمام کلماتی که کش آمده بود یک دفعه چنان سرپر ع و ناگهانی گفته بود "نامزدمه" که خود روزبه شک کرد درست شنیده! صدای "هی" کشیده و متعجب خاله مرضیه و کشیده ای که ماجون کوبیده بود توی صورت خودش روزبه را به نقطه باور رساند و وحشت زده و درمانده "یا ابوالفضل" گفت!

پرستو که تازه می فهمید چه کلمه ی بی ربطی از دهانش بیرون پریده وحشت زده تر از همه خودش کپ کرد! چه گفته بود؟!.. نامزدش؟!... باز این زبان زبان نفهم فی البداهه گند زده بود به او!... توی دلش نالید "خدایا غلط کردم! خدایا غلط کردم! خدایا شونصدبار غلط کردم! این چی بود گفتم؟! الانم همه شون خونمو می ریزن!" و نگاه ترسیده اش رفت سمت روزبه که با چشم از کاسه بیرون زده زل زده بود به او!... هنوز یک ساعت نبود به این دختر گفته بود نمی خواهد با او هیچ ارتباطی داشته

باشد و او... انگشتان روزبه مشت شد! باید دستانش را
کنترل می کرد تا این دختر خرابکار را زیر مشت نگرفته!
-نامزدت؟!

پرستو درمانده باز برگشت سمت عمو... کاری بود که
خراب کرده و راه ی که رفته بود!

وقت عقب نشینی نبود! همزمان که کم مانده بود بزند زیر
گریه، سر را به علامت مثبت تکان داد و با همین حرکت، ت
یر خلاص را زد به روزبه!

- یعنی چی نامزدمه؟! کی نامزد کردی؟!... منو سخته می
ده آخرش این چشم پاره!

روزبه که تازه داشت از بهت درمی آمد، با صدایی که ته
آن کمی خشم قل می زد، پرسید:

- این چرند...

که پرستو مهلت نداد و دادش درآمد:

- آخ پام... آخ پام... وای پام...

و پایی که چند دقیقه قبل خورده بود به زمین، بالا گرفت
و همزمان با لیلی دست گرفت به تنه ی درخت تا نیفتد. با
یک دنیا التماس زل زد توی چشم روزبه و گفت:

- بریم بیمارستان، شاید شکسته!... تو رو خدا!... تو رو
جون حاج خانوم... بریم؟!

- کجا برید؟! می خواین ما رو بیشتر بی آبرو کنید

اشک توی چشم پرستو برق میزد و التماس بیشتر از اشکش! چشمانش التماس میکرد "بریم"!

روزبه پر از خشم لب ها را بر هم فشرد. ابتدا ژست همیشگی خشمش و بازی با کتش را به چشم پرستو کشید و بعد با خشونت دست انداخت زیر بازویش و با گفتن "بریم!" تقریباً او را دنبال خود کشید! و داد خاله مرضیه بلند شد که:

- کجا؟! وایسید جواب بدید!

پرستو به التماس افتاد زیر لبی:

- واینستیم!.. عمو توی بهته! از بهت دریاد خونم رو می ریزه... بریم تو رو خدا، نریم جنازه مون میکنه پیرمرد...

روزبه با این اخطار، تند دست از زیر بازوی او برداشت!

همین یکی را کم داشت! دختر بی کله هر چیزی را از سر بی فکری می گفت این یکی را حق داشت! باید فعلاً میدان را خالی می کردند تا وقت داشتند... هنوز فرصت داشتند، عمو و ماجون و هم، جز خاله مرضیه توی بهت بودند...

سریع روسری سفید گل قرمز را از روی پله ی کوتاه برداشت و هل داد توی بغل او و بی توجه به این همه جفت چشم متعجب و طلبکار، به در خروجی اشاره کرد!

باید مسیری را پیاده می رفتند تا به ماشین برسند حداقل

کوچه های تنگ و طاق دار را! با این که از مسیرهای دیگر راه داشت که روزبه ماشینش را تا در خانه ببرد، اما هیچ وقت علاقه ای نداشت لاستیک های ماشینش باعث خراب شدن سنگفرش های سنتی این خیابان بشود! برای همین همیشه، مثل روز اول ماشینش را سر خیابان علوی، توی محوطه ی باز، کنار ماشین های توریستی پارک می کرد! روزبه با قدم های درشت و بی توجه به لنگ زدن پرستو پشت سرش و صدای تیز و ملتمسش که "هی وایسا روزبه... من نمی تونم مثل تو تند تند راه برم... های.... هوووی عمو، با تو ام صبر کن!" کوچه و طاقی را رد کرد و قدم گذاشت به خیابان علوی! فاصله ی کمی مانده بود تا ماشین و چهار پنج دقیقه بعد رسیده بود به آن. با خشمی که توی وجودش شراره می کشید کنار آن ایستاد و منتظر آمدن پرستو ماند!

پرستو هم به خیابان پا گذاشت و کمی که گذشت او را دید! بیشتر شبیه دیوی بود خشمگین! "لغت بهت پرستو! گل بگیرند اون گاله تو! این چی بود گفتی؟ الان حقته خونتو بریزه... اوه! اوه! چه عصبانی هم هست!... یا آقا علی عباس... نباز خودتو پیرسکه! نباز!... روی این آدم لوندی و دلبری جواب نمی ده تا ساکتش کنی... شاید مظلوم نمایی... یا خدایا، پیرسکه رو به تو سپردم از شر این دیو خشمگین!؟"

پرستو وقتی با او رو در رو شد خودش را به مظلوم ترین حالت ممکن در آورده بود، اما حنايش ديگر براي روزبه رنگ

ی نداشت. برای همین بی اعتنا به تمارضش و پایی که دو برابر از حد معمول لنگ می زد، بدون کمترین نرمشی، در صندلی کناری را برایش باز کرد. پرستو آرام و بی زبان نشست و سرش را زیر انداخت. روزبه در را محکم به هم کوبید، جوری که پرستو سر جایش پرید هوا. دو ور یقه اش را محکم کشید سمت هم و سریع ماشین را دور زد. پشت فرمان نشست و با یک دنده عقب پرسرعت، از جای پارک درآمد و انداخت توی خیابان!

پرستو با دنیایی مظلومیت گفت:

- نرو... روزبه... روزبه با تو ام!... وایسا همین گوشه کنار با هم حرف بزنیم!... هم تو عصبانی هستی میزنی به کسی، هم هر لحظه ممکنه عمو و ماجون زنگ بزنن و احضارم کنن خونه، دیر برم، خونمو می ریزن... روزبه این قدر تند نرون... روزبه این جا کسی قوانین رانندگی رو درست رعایت نمی کنه... روزبه... تو رو خدا... جیغش بلند شد "مواظب باششش!" .. نزدیک بود بزنند به موتورسواری... اگر تا لحظه ای پیش پرستو فقط ادا در می آورد، حالا واقعا ترسیده بود. هراسان آویزان شد به بازوی او:

- تو رو خدا روزبه... تو رو خدا... نرو... همین جا وایسا، نیگاه، نیگاه این جا پارک عقربه... همین جا وایسا با هم حرف بزنیم... حرف چیه اصلا. می خوام بونی تو گوشم، بزن، اما نرو...

عقل می گفت استثنائاً حرف پرستو را گوش کند! آن قدر عصبانی بود که می توانست هر بلایی سر خودش بیاورد! فوری کشید کنار و گوشه ی خیابان، کنار پارک بزرگی نگه داشت. فرمان را توی دو مشت فشرد و با چشم های بسته چند نفس عمیق کشید! نفس هایی که تلاش می کرد با آن خشمش را خاموش کند!

مغزش تازه تازه داشت به او حالی می کرد این دختر با حرف های نسنجیده ی همیشگی اش چه به روزش آورده! صدای آهسته ی او را شنید که:

- من میرم بیرون، روی این نیمکت میشینم، هر وقت تونستی به اعصاب مسلط بشی بیا با هم...

روزبه چنان یک دفعه ای برگشت و بازوی او را گرفت و کشیدش پیش و نشاندش سر جایش که پرستو قالب تهی کرد!

-هیچ قبرستونی نمیری، میشینی همین جا تا...

پرستو کم مانده بود از ترس گریه بیفتد! چشمان ترسیده و لب لرزانش کاری کرد که روز به دندان بر هم بسابد! بازویش را رها کرد و با سر اشاره کرد "برود"! پرستو فوری در را باز کرد که روزبه پر از خشونت باز هم دست انداخت به بازوی او و با سر نیمکتی را نشان داد و گفت:

- میری اونجا میشینی جلوی چشمم و از جات تکون نمی خوری تا پیام حقتو بذارم کف دستت!

پرستو با لب و مردمک چشمی که می لرزید سر را به علا مت "چشم" تکان داد... خراب کرده بود! این چه گندی بود که زده بود به خودش و اعتبارش!

نیم ساعتی بود که پرستو نشسته بود روی نیمکت و در همین فاصله ی زمانی، آسمان نیمه ابری، تبدیل شده بود به آسمان تیره و نم خیز! باد سرد اسفندماه هم می وزید، اما به جای حس سرما، سرتاپایش را احساس حماقت و بی شعوری برداشته بود. آن قدر درد به جانش بود که درد پایش فراموشش شده بود. روزبه همچنان جلوی چشمش نشسته بود توی ماشین و خیال بیرون آمدن نداشت... تلفن همراهش را درآورد و پر از درماندگی عدد یک گوشی اش را فشرد!

-بنال ببینم دختره!

با صدایی که نمه بغضی داشت، آرام و بی جان گفت:

-سلام رئیس! خرابکاری کردم بازم... اونم چه خرابکاری!... مثلاً می خواستم آبرو جلوی بقیه بخرم، اما پاک آبروی خودمو بردم... رئیس کاش اون روز برام نفوس بد نمی زدی که سامان خودشو شکل این آدم دربیاره و اون حرفو نمی زدی وگرنه در لحظه عظم قد نمی داد به این دروغ... الان، هم خانواده ی مادریم به خونم تشنه ان، هم این مردی که این جا جلوی چشم نشسته...

هم تو بعد از این که بشنوی... کمکم کن رئیس!
صدای رعد و برق بلند شد و همزمان صدای ترسیده ی آقا خلیل:

-پرستو چی شده؟... بگو دخترم؟... چرا ساکت شدی؟...
از چی داری حرف می زنی؟ تو توی زندگیت خرابکاری زیاد داشتی اما خودت اونا رو خرابکاری نمی دونستی، الان که این جووری داری حرف میزنی معلومه چه گندی زدی...
بگو... پرستو بگو تا پا نشدم خودم پیام اونجا و زیر کتک ازت حرف بکشم... الو... الو... پرستو پشت خطی...
اشکی از سر ترس نشسته بود روی گونه اش... مردی آن سمت خط التماسش میکرد حرف بزند و مردی این طرف، جلوی چشمش با درماندگی تمام سرش را گذاشت روی ساعدهایش که روی فرمان بود... کاش زبانش می برید و آن حرف را نمی زد! صدای رعد و داد آقا خلیل با هم بلند شد "پرستو؟! " دل به دریا زد، باید به او می گفت، راه در رو نداشت!

سرش روی فرمان بود و مغزش در حال ترکیدن! حس می کرد افتاده در گودالی پر از گل و لای... توی باتلاق که هر چه قدر دست و پا می زند بیشتر فرو می رود و... کجای راه را اشتباه آمده بود که گیر این دختر خرابکار و زبان نفهم افتاده بود؟! نه، آن دختر ذاتا این مدلی بود، لجش از خودش درآمده بود! مگر کمتر از یک ساعت قبل تر از این

اتفاق، به او نگفته بود دم پرش نباشد، آن وقت خودش رفته بود پای درخت و اصرار به اصرار که... خودش باید خودش را محکم می زد! تیپایی می زد تا این قدر تیپا نمی خورد و...

صدای تلفن همراهش بلند شد. در این وانفسا فقط همین یکی را کم داشت. سرش را بلند کرد و نگاهش چسبید به قطرات تندی که روی شیشه جلوی ماشین سر می خوردند و پایین می رفتند... صدای موزی ادامه داشت و ول کن نبود.

نگاه گنگش رفت سمت صدا و جلوی ماشین، گوشی اش آن جا بود. آن را برداشت، ساعت پنج عصر بود و صدای آ لارم هشدار!... طول کشید تا یادش بیاید چرا گوشی زنگ میخورد! هشدار قرص قلب حاج خانم بود، مادرش یادش می رفت قرص بخورد و او گوشی اش را تنظیم کرده بود تا هر روز راس ساعت پنج به یادش بیاورد! در این گیر و دار حوصله ی هیچ چیز و هیچکس را نداشت و... با دو انگشت سبابه و شست چشمانش را مالید... لعنتی فرستاد به شیطان و شماره گرفت. بعد از چند بوق صدای پر محبت مادرش پیچید توی گوشش:

-سلام مادر جون، امروز حواسم بود و قرصمو خوردم...

- سلام خوب کردید، پس من قطع...

نه، نه، قطع نکن! کیوان یه شب آف داره، می خواست بدونه اگه امشب زود برمی گردی، اونم بیاد خونه، اگه نه،

فردا شب بیاد -...

چین افتاد به ابروی روزبه و نیش نشست سر زبانش:

-تازگی ها زود زود دلش برای خونه تنگ میشه!

مادرش که تا به امروز نیش و کنایه از او نشنیده بود،
متوجه منظور او و دلخوری اش نشد و گفت:

_ بهتر مادرا! هی تند تند بیاد و هی منم تند تند درباره ی ا
ین دختره باهاش حرف بزنم که عالی میشه! فکر کنم این
روزا یه کم دلش نرم شده!

دهان روزبه تلخ شد:

-منظورتون از این دختره، کیه؟! پرستو؟!!

یک دفعه به خود آمد و متوجه موقعیت و مکانش شد:

- پرستو کو؟

این سوال را آرام از خودش پرسیده بود و همزمان
نگاهش سریع برگشت.

زیر قطرات درشت و تند و تندی که روی شیشه کناری ماش
ین می نشست نمی توانست درست ببیند، کمی خود را خم
کرد... آن جا بود، همان جا روی نیمکت... زیر دوش
آسمان!

_ آره مادر. فکر کنم بد نباشه فردا شب اون دخترم دعوت
کنیم بیاد خونه مون، بهونه شو تو پیدا کن...

روزبه که هنوز ریست نشده و گنگ بود، مه و مات پرسید:

_ فرداشب؟!... پرستو و کیوان؟!...

ماشین را روشن کرد به اندازه ای که بتواند شیشه را پایین بکشد... انگار داشت کم کم قضیه جدی می شد... پرستو بشود زن برادرش؟! همین دختری که با حال نزار، خیس و تلیس، خود او محکومش کرده بود بنشیند این طور زیر باران رگباری و از جایش تکان نخورد؟!... دخترک داشت می لرزید؟!..... آب دهانش را قورت داد!...

زن کیوان میشد چه می کرد با خاطراتش... خاطرات مشترکشان... خاطره ی آن در آغوش کشیدن توی حمام خان... خاطره ی آن شب نحس در شیان... خاطره ی این در آغوش افتادن امروز و... بیشتر از این نتوانست آرام بگردد و با صدایی سرد و آهنی گفت:

- خب باشه حاج خانوم، برگشتم تهران حرف می زنیم درباره ش... الان اون بدبخت داره یخ میزنه!

و بی هیچ توضیح اضافه ای ارتباط را قطع کرد!

نشسته بود زیر باران و لبش می لرزید، هم از شدت بغض، هم از شدت باران. نگاهش چسبیده بود به سنگفرش پارک عقب و خیال برداشتن نداشت! هنوز صدای داد آقا خلیل توی گوشش زنگ می زد!

جوری سرش داد زده بود که بعد از آن کلا گوشه همراهش

را از دسترس خارج کرده بود. از این داد شنیدن ها حالا ح
الاها پیش داشت... از سمت همین مرد نشسته در ماشین!
از سمت عمو و دایی مجتبی و خاله مرضیه و... نه،
ماجون سرش داد نمی زد، اما حتما بیشتر از همه از این
حرفی که او زده بود، دلش شکسته بود... چه طور آن
حرف پرت را گفته بود؟! همیشه حرف پرت می زد، اما ای
ن حرف... فاجعه بود...

- اینو بگیر تن کن!

باران قطع شده بود؟!... چرا روی سرش نمی بارید؟!

- با تو ام پرستوا!

نگاهش کش آورد رو به بالا! گنگ و گیج خیره شد به مرد
ی که چتری را بالای سر او گرفته بود!

- چرا اینجوری و با این سر و وضع نشستی زیر بارون و
لباس گرم...

ادامه نداد! لبش را گزید و چینی داد بین ابروانش خودش
مهلت نداده بود و حالا طلبکار دختر بیچاره هم بود! دختر
بیچاره را با همان پیراهن مردانه ای که تن داشت و روسر
ی محلی از خانه بیرون کشیده بود. پیراهن مردانه ی سفید
دی که در اثر باران خیس خورده و به تنش چسبیده بود و
از گوشه ی کنار رفته ی روسری اش می شد رد تن و لباس
زیرینش را زد. حرصی از دست بی مبالاتی خودش و شاکر
از خلوت بودن پارک، دوباره کتی که توی دستش بود به او
نشان داد و گفت:

- بگیر دیگه...

پرستو سر پا شد! چشمش بیشتر از آسمان، بارانی بود!
مقابلش ایستاد، هر چند رو نداشت به او نگاه کند! بی آن
که کت را بگیرد با صدایی که از شدت بغض و سرما می
لرزید، نادم و پشیمان گفت:

_ منو ببخش روزبه... ببخشم... اشتباه کردم... برای
نجات دادن خودم از.. از گیر دادن های خاله و عمو... برا
ی شوهر ندادنم به پسر حسن گلابچی... اصلا فکر
نکردم... در حقت ظلم کردم و.....

این دختری که این طور جلوی چشمش می لرزید قرار بود
به زودی همسر برادرش بشود و... رگ گردنش تیر کشید، ا
ین دختر که این طور بی ملاحظه خود را به نمایش
گذاشته بود، قرار بود همسر

برادرش بشود و عضو خانوادگی جهانگیری ها... و سرخی
خشم نشست زیر لایه ی پوستش و بدون و کمترین انعطاف
ی گفت:

-انگار نمی شنوی چی میگم...این چتر رو بگیر .

و منتظر نماند دست او بلند شود و چتر را بگیرد، خودش
چتر را گذاشت توی دست او و کتش را انداخت روی شانه
هایش!

پرستو قدمی عقب برداشت و گفت:

- بذار خودم تنم کنم... الان یکی ببینه میره میذاره کف دست عمو و...

روزبه حرصی از ممانعت او گفت:

- به درک که بذاره کف دستش!... تو که داستان سرایی بلدی، نهایتش به اینام میگی نامزدمه... الان دیگه خیلی دلخوشی که منو نومزه کردی؟!

متوجه جمله ی پر حرص آخرش نشد... ها! داشت

طعنه می زد به ترانه خوانی چند ساعت پیشش! و جرئت داد به خودش و با چشم لب پر از اشک نگاه خلاصه ای انداخت به او! پر از ندامت و شرمساری!... باران داشت م ی نشست سرشانه های خشک پیراهن آبی آسمانی روزبه!... پرستو فینش را بالا کشید و گفت:

- من درستش می کنم... الان میرم پیش ماجون و عمو همه چیزو میگم... ببخش روزبه، من به خوش قلبی تو خیانت کردم... از مهربونیت سوء استفاده کردم!... اگه ترنج بفهمه که من... به خدا دارم از خجالت آب میشم.... میرم بهشون واقعیتو میگم، میگم فقط یه چیزی توی هوا پروندم که اون لحظه دست از سر من و تو بردارن... اونا منو ببخشن یا نبخشن اصلا مهم نیست برام... تو فقط ببخشم... دارم از خجالت سخته میکنم...

دوست داشت بگوید "نمی بخشمت"... دوست داشت تمام خشمش را سرش خالی کند، اما این دختر. این دختر خیس خورده قرار بود زن کیوان شود. قرار بود از این به بعد

برای او مثل خواهرش بشود... باید همان طور که در حق خواهر و برادرهایش، برادرانه جان فشانی می کرد برای او هم می کرد... باید برادرانه...

چه قدر بدش می آمد از این نقشی که همیشه رو و دوشش سنگینی می کرد. از این وظیفه سنگین... از این وظیفه برادرانه!

- باشه بریم خونه تون ببینم چه طور گندی رو که زدی می خوای ماستمالی کنی..... راه بیفت!

صدایش اصلا نرمش نداشت... چپ دنده ی خالص!

در را هل داد و تا آخر باز کرد و با سر به او اشاره و کرد قدمی پیش بیفتد. تن و جثه ظریف پرستو پوشیده در کت بزرگ و مردانه او قدم به ورودی خانه گذاشت. بیشتر از یک متر نتوانست برود که . پاهای بی جانش ایستاد و ترسیده با خود گفت:

- الانه که سنکوب کنم از ترس!..... اینا خون منو می ری زن!

دخترک بیچاره نزدیک بود واقعا سنکوب کند! آمد تک زبانش که "برو، نترس، من پشتتم!"

اما همان جا، روی تک زبانش ماند و ماسید!

می خواست چه جوری پشت او بماند آن هم بعد از این خرابکاری که کرده و... نه، باید پشتش می ماند حتی اگر

به زبان نمی آورد! او قرار بود جزء خانواده ی جهانگیری شود پس باید پشتش درمی آمد! و همین فکر بیشتر نشتر زد به رگ و پی اش و به جای دلداری گفت:

-حق داری، منم جات بودم سخته میکردم! برو ببینم چه طور میخوای منو تبرئه کنی... وای به روزگارت دختر اگه کاری کنی اینا پای منو از این . کارگاه ببرند! من اینجا و برای اون دوتا فرش گل ابریشم کلی هزینه کردم وگرنه به خودت باشه هنر کنی هنوز درگیر کرک و پشمی!

همین حمایت بی چون و چرا ! بیشتر سرما نشاند در تن پرستو و در خود جمع شد!

این جمع شدن چیزی نبود که از چشم تیز روزبه دور بماند و با همان لحن و بدون کوچکترین نرمشی ادامه داد:

-برو اول لباساتو عوض کن و موهاتو خشک کن، یه مسکن هم بخور که درد کوفتگی پات بهتر بشه، بعد ! با این قوم دربیفت ...

در کلامش خیر و صلاح خفته بود، اما محال از کمی لحن محبت آمیز!

_ نه! بهتره اول باهاشون رو در رو بشم! ماجون فشار خونش عصبیه، حتما تا الان حالش بد شده! باید خیالشو راحت کنم که همچین چیزی نیست و محاله بدون اجازه اونا من بخوام جون به عزرائیل بدم، وای به شوهر کردن!

و شانه های افتاده اش را صاف کرد و با قدم های راسخ
رفت سمت حیاط بزرگ و روزبه را پشت سر خودش جا
گذاشت!

ماجون نشسته بود روی ویلچر! همین عذاب وجدان
پرستو را می رساند به توان صدا! ماجون این روزها بهتر
شده و کمتر محتاج ویلچر میشد! با ورود پیرزن و خاله
مرضیه که داشت صندلی ویلچر ماجون را هل می داد،
روزبه سر پا شد به احترامشان. هر چه قدر پیرزن اعتنایی
به آنها نکرد، خاله مرضیه آن دو را از خشم بی نصیب
نگذاشت. پرستو با نگاه او سریع و پر از شرمندگی سرش
را انداخت پایین، اما روزبه برعکس او تا لحظه ی آخر
نگاه خاله مرضیه را با نگاه بر و بر جواب داد! آنقدر
نگاهش کرد آن هم سرد و یخی که بالاخره خود خاله مرض
یه کم آورد و رویش را برگرداند و چرخاند روی در و دی
وار. داشت نگاهش را می دزدید از او که چرخ ویلچر گیر
کرد به لبه ی فرش، هم صندلی پیشتر نرفت و هم فرش
جمع شد. خاله مرضیه که این کاره نبود، کمی زور الکی زد
تا صندلی پیش برود، نشدنی بود. پرستو از روی صندلی
محاکنه نیم خیز شد برای کمک که روزبه دست گذاشت رو
ی شانه اش و با گفتن "بشین، من کمکشون میکنم!" از رو
ی صندلی محکوم شماره ی دو بلند شد. خون سرد از
همان جا، سر شانه ی پرستو، جریان پیدا کرد تا تمام
جوارحش و توی دل نالید "خب جانگیری، همین جوری
الکی الکی جون من بدبخت رو گرفتی دیگه!... من اگه

نخوام جلوی چشم اینا تو دستت بهم بخوره به کی باید
بگم؟!... ای خدااا!"

روزبه با اطمینان از کارش، بلند شد! اطمینان از این که هم
این دو زن تیرشان می زدی به آن دو نگاه نمی کردند، هم
از این که آب از سرشان گذشته بود! این ها ساعاتی پیش،
آنها را در وضعیت بدتری دیده بودند که این در مقابلش هی
چ بود!

- بذارید من کمکتون کنم!

خاله مرضیه با یک دندگی بیشتر از قبل صندلی را هل داد
و فرش را جمع تر کرد. روزبه کمی دور ایستاد ببیند این
زن سمج کی خسته می شود! کم کم داشت عرق خاله
مرضیه درمی آمد، که چادر را زد زیر بغل و با کنار کشیدن
اعلام شکست کرد. روزبه بدون زور زدن و هیچ حرکت
محیرالعقولی، پا گذاشت پشت رکاب ویلچر و با بلند کردن
چرخ هایش آن را رد کرد و برد کنار مبل های تمام چوب
آنتیک و گران قیمت، درست مقابل خودشان! اولین مدعی
العموم همین که رسید به جایگاهش، سر و کله ی بقیه هم
پیدا شد! پرستو تند سر پا ایستاد، با عرق شرمی که
نشسته بود پشت تیره ی کمرش. روزبه هم پیش آمد و
کنار او ایستاد! عمو پیش از همه، بی آن که مثل خاله
مرضیه و ماجون نگاهی به آنها بیندازد!

دایی مجتبی با یک دنیا خشمی که نشسته بود تو نگاهش
پشت سرش وارد شد و پشت سر او محمدجواد... گوشی
توی دستش بود و داشت پیام می داد. تا پیامش را داد و

گوشی را انداخت توی جیبش، صدای دینگ دینگ رسیدن پیامی به گوشی پرستو بلند شد. پرستو حین نگاه سر به زیر و شرمنده اش، یواشکی نگاهی انداخت به گوشی که تا این لحظه مچاله شده بود توی مشتش "مواظب حرفات باش و جواب حاضری عمو رو نکن! تفنگ سر پرش رو گذاشته دم دست برای تو و شاگرد جهانگیری!" متعجب برگشت سمت محمدجواد، او هم با اشاره ی سر بیرون از اتاق شاه نشین و کنار در را نشان داد. روزبه هنوز کنارش ایستاده بود و خیال نشستن نداشت. به آرامی و پنهانی گوشه ی شلوار او را کشید و همین که سر روزبه خم شد، فونت پیام را بزرگ کرد تا او هم ببیند. چشم روزبه هنوز به پیام بود که صدای خاله مرضیه توپ شروع جنگ را شلیک کرد:

-می بینی ماجون؟ هی طرفشو بگیر و بگو شاید اشتباه شده... این دوتا بی حیای چشم پاره، حیا رو خوردن، آبرو رو قی کردن!... این کت شاگرد جانگیریه روی دوشته؟! پرستو را انگار برق گرفته باشد، لحظه ای خشکش زد و بعد سریع با پس انداختن شانه اش، کت را از سقف شانه اش راند و انداخت پایین..... در این گیر، و دار همین یکی را کم داشت!

دایی مجتبی که هیچ وقت علنا جلویش جبهه نگرفته بود سری به تاسف برایش تکان داد! شاید تا به امروز از او محبت آن چنانی ندیده بود، اما هیچ وقت مثل خاله مرضیه مته به خشخاشش هم نگذاشته بود... اما حرف امروز

پرستو... همزمان که بالشتک مبل را پشت کمر عمو درست می کرد، گفت:

- نیم وجب بچه بودی و سر از خود!... وقتی می اومدی اینجا هیچ کس حریفت نمی شد!... می گفتیم ننه مرده دختر خواهر خدایا مرزمو نه! یتیم دو سره! گناه داره! هر سازی زدی بات رقصیدیم دایی!... هر وقت خواستیم واسه تربیت خودت باهات تندی کنیم، همین ماجون نداشت!... ماجون، تحویل بگیر دخترتو!... هی میگفتی ای ن نوه م فرق داره با بقیه نوه هام... چون راه دور بود قند قاووت بود برات و کلوچه پشمک!... هر کاری خواستی، نه نیاوردیم برات و کردی! هر سازی زدی، گفتیم گناه داره بچه خواهرمو نه، باهاش رقصیدیم... ما تمام این سال ها فکر می کردیم تو هم یکی هستی از ماها... اما... عمو نگذاشت ادامه بدهد و تند رفت توی حرفش:

-اما تربیت شده ی دست خلیل بود!... همون مردک آله...

پرستو تا همین جا ساکت بود و سر به زیر، اما عمو نزدیک شده بود به خط قرمزش، "آخیل" ... فوری سر بلند کرد و سینه سپر، اما قبل از اینکه حرفی بزند و واکنش بیشتری نشان بدهد، روزبه که همچنان کنارش ایستاده بود احساس خطر کرد و با دست اشاره زد ساکت باشد. پرستو در موضع ضعف بود و چوب دو سر طلا، مجبوری لب ها را بر هم فشرد و سکوت کرد! عمو بی اعتنا به واکنش او

ادامه داد:

-هی به این (با سر ماجون را نشان داد) گفتم خر چموشو
باس بست، قبول نکرد!... آسمون سوراخ شد و این یکیه
افتید... حلام بفرما خانوم... بفرما.... تپه ش رو آب
افتاد!

روزبه همزمان که روی صندلی می نشست، زیر لبی از
پرستو پرسید:

-تپه ش رو آب افتاد؟!... یعنی چی؟

پرستو انگار شرمنده این مرد بابت حرف نپخته اش که رو
نداشت بگوید حرف جالبی درباره اش نگفته است. فقط با
تن صدای آرامی، زیر لب گفت:

- ببخش، عموم عصبانیه و زده روی دور بی ادبی!

روزبه بدش نمی آمد بگوید تا حالا من هر چه این مدت از
عمویت شنیده ام با ادبی نبوده، این هم سر بقیه ی حرف
هایش!... عمو بی توجه به وز وز آرام آن دو گفت:

- اگه اندازه چس عباسی احترام و حرمت ما رو نگه می
داشت، بی خبر ازمون شوهر نمی کرد... و دختره درو
کنده فرق سرش گذاشته!

پرستو فقط با بغض به او نگاه می کرد. سکوت طولانی
شد! بعد از این سکوت طولانی باز دایی مجتبی سر کلام
را دست گرفت، سرد و دلخور، اما قاطع:

- خوب گوش کن دایی و بعد از حرف منم چونه و نزن!

ما، یعنی من و عمو و بقیه با هم حرفامونو زدیم، حالا که ما این قدر غریبه ایم برات که خبر نامزدی تو این جوری و اجباری باید از زیر زیونت بکشیم بیرون، بهتره تو هم بار و بندیل تو ببندی و از این جا بری!

نفس پرستو برید و چشمش فراخ شد... فکر هر چیزی را می کرد جز این! این بی رحمی خالص بود! دایی مجتبی بی اعتنا به واکنش او ادامه داد:

- برو دیگه هم نیا این جا!... برات ماها بی ارزشیم، تو هم برای من از این به بعد مردی!... دیگه پرستویی ندارم!... تو برو، خودمون می مونیم و این مهر ننگ بی غیرتی که امروز جلوی این همه کارگر و اون پیرمرد بغوغو خورد توی پیشونیمون!

چه گفت؟!... برود؟!... حرفش حکم تیر خلاص داشت برا ی پرستو انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این!.... بالاخره بعد از سکوت طولانی، به حرف آمد، پر از التماس: - چه کار کنم دایی؟!... برم؟!... کجا؟!...

دایی سفت و سنگ شده بود... رو کرد به عمو، پیرمرد چشمانش برق پیروزی داشت! با همان التماسی که موج می انداخت توی چشمانش سرش برگشت سمت ماجون:

-ماجون... ماجون تو رو خدا نگام کنید... ماجون التماستون میکنم... ماجون شمام می خواین من برم؟!... ماجون شمام فکر میکنید من مرده م؟!... ماجون نگام کنی د تا بگم...

دایی اجازه نداد بیشتر از این بگوید و گفت:

- وقتی ما این قدر نامحرمیم که تو همچین چیزی رو
ازمون قایم میکنی، خب چرا بینمون بمونی؟! برو دایی و
دیگه هم پشت سرتو نگاه نکن من از تو انتظار هر کاری رو
داشتم، از آقا خلیل انتظار نداشتم که بی اطلاع ما،
دخترمونو شوهر بده!... اگه این قدر بی کس و کاری که
تنها کس و کارت آقا خلیله، برو پیش همون!... همین فردا
میگم یکی بیاد دار قالی ها رو همین جوری که هست،
بخره و ببره!... دیگه نمی خوایم هیچی از تو توی این
خونه...

خاله مرضیه که بیشتر از این تحمل ساکت نشستن نداشت
، پرید توی حرف برادرش و پرتوقع گفت:

-|||... دختری پاچه ورمالیده، شش ماهه شوورشو
آورده، کرده آقا بالا سر ما تا همه جوره رئیس بازی
سرمون بیاره و لب تر نکرده!.. کی نامزد کردید؟... ماجون
، معصوم اومد باس بزnm سیاه و کبودش کنم، حتما اونم
خبر داشته.....

روزبه بی توجه به پر حرفی های خاله مرضیه، رو به دایی
مجتبی طلبکار گفت:

نمک گیرم. بهارلویی

-اصلا متوجهید چه حرف بی منطقی زدید آقا مجتبی؟!

عمو تند توپید:

- تو خونه من، هیچ آش آلویی بی حرمتی نمی کنه به اهل خونه! حواستو جمع کن جوون!

روزبه خیلی جدی و تخس گفت:

- شما بزرگترید و احترامتون واجبه، خدا هم نیاره اون روزو که من بخوام به شما یا آقا مجتبی بی احترامی کنم، اما بد نیست یادآوری کنم من کلی توی این کارگاه سرمایه خوابوندم، آینده شغلیم گروی اون کارگاهه، شما حق ندارید به خاطر اختلاف خانوادگیتون این کارو بکنید!

در این لحظه بی اهمیت ترین چیز برای پرستو کارگاه بود! برایش اعتبار و آبرویش مهم ترین چیز بود، اعتبار و آبرویی که خودش از خودش برده بود.

دایی مجتبی به عمو اشاره کرد چیزی نگوید و خودش در جواب روزبه گفت:

- ببین جوون، اولاً که اختلاف خانوادگی ما، به خاطر شماست! بعد اونى که سرمایه خوابونده تا جایی که خبر دارم، اون تاجر فرش تهرونی، آقای جهانگیریه، نه تو که نوچه شی...

روزبه کنج لبش را جوید و از شدت حرص گوشه ی چشم چپش جمع شد!

- به خودش بگو بیاد حساب کنیم و حق و حقوقشو بدیم... شما دو تا رو به خیر و ما رو به سلامت!

خاله مرضیه که بهانه گیر آورده بود برای کوبیدن پرستو، به این راحتی کوتاه بیا نبود:

-این دختر از وقتی پاش رسیده کاشون، آبرو برامون نذاشته! این از سر و تیپ گشتنش... اون از این همه راه تنها اومدن و رفتنش صد بار زنای محل جلومو گرفتن که مرضی به دختر مریم مادرمرده بگو هر جوری دلش می خواد نگرده، دخترای سر به زیرمونو سر به هوا نکنه!... ای ما همه به کنار، خب بی دین و ایمونا نامزد بودید از اول می گفتید، خرجش یه شیرینی بود نه این بی آبرویی! یه روز از تیمچه خبر می آد بیاین ببینین نوه ی عمو نعیمی چه قشنگ تیمچه رو گذاشته سرش و دلبری کرده واسه یه مرد جوون همراهش! بعد خواجوی می آد با کنایه میگه عمو این کی بود این قدر دست و بالشو میمالوند به نوه ت... اینم از این... بعد سر حساب می شیم که... پرستو با صدای آهسته و کلمات شمرده رفت توی حرفش:

-خاله، اجازه می دید منم حرف بزنم؟ شاید همه ش یه سوء تفاهم بوده...

سرش را بلند کرد! باید خجالت را کنار می گذاشت! کاری نکرده بود که خجالت بکشد. نگاهش رفت سمت ماجون. دست هایش از اوج استیصال توی هم گره خوردند و در حالی که پایش را پر از استرس می کوبید سر فرش، گفت:

- ماجون بگم؟... ماجون؟!... ماجون به خدا تا شما نگید برو، نمی رم..... اما بگی برو، حتما می رم... نگام کن ماجون... (بغض، دیوار چید توی صدایش) ماجون به خدا اشتباه کردید!... اصلا داستان اون جوری نیست که شما فکر می کنید... من بی عقلی کردم و دهنم بی موقع باز شد و...

روزبه پرید توی حرفش، یک دفعه و بدون مهلت دادن، با صدایی محکم و رسا:

- پرستو درست میگه، بی موقع بود!... قرار نبود الان چی زی بگه، می خواستیم امشب باهاتون هماهنگ کنیم برای خواستگاری رسمی...

چنان یک دفعه ای پرانده بود که نفس همه برید و قبل از همه خود پرستو! هاج و واج برگشت سمت روزبه و زل زد توی صورتش. متوجه نمی شد او چه می گوید، نکند وقتی افتاد روی او، سرش خورده زمین و مشاعرش را از دست داده؟! روزبه هم برگشت و رخ به رخ او، با ابروی تنگ دل هم کشیده گفت:

-قرار بود امشب سر حرفو باز کنم برای خواستگاری رسم ی، مگه نه؟!

صدای "چی؟! "کش دار و تیز پرستو باعث شد روزبه کمی خود را عقب بکشد و دست روی گوش بگذارد. با همان گره ابرو و اشاره چشم به جمعی که زل زده بودند به آن دو، به او حالی کرد خودش را جمع کند و بیشتر از این

خراب نکند ماجرا را!

دایی مجتبی گیج و گنگ گفت:

-چی میگی جوون؟ اول میگی نامزدید، حالا میگی تازه می خواستی بیای خواستگاری و... خواستگاری برای کی؟

سوالش ظاهرا بی جا بود، اما آب داغ بود بر سر و بدن روزبه! برای کی؟!... کیوان؟!... قرار بود جوری برنامه بچیند که کیوان با پرستو دیدار داشته باشد... کیوان می خواست شانسش را امتحان کند برای داشتن پرستو..

- برای کی خب؟!... برای خودم!

صدایی توی سرش داد کشید "نامرد!" پرستو همان طور که چشم به او داشت نگاهش گرد و گردتر میشد! بازی ای که او شروع کرده بود قرار نبود به این جاهای خطرناک کشیده شود! روزبه بی اعتنا به نگاه بر و بر و نجسب پرستو، نگاهش را داد به ماجون!

-من همراه خانواده م یه ماه پیش خدمت آقا خلیل رسیدیم برای خواستگاری ایشون جواب مثبتو منوط کردن به تحقیق درباره من و بعد اجازه رسمی از شما! گفتن اگه جواب مثبت بگیرم، فرمالیته ست و نامزدیمون از نظر ای شون غیررسمیه. ایشون گفته بودن اگه از نظرشون جواب مثبت بگیرم تازه باید مزاحم شما بشم و تا شما جواب بله ندادین هیچی قطعی و رسمی نیست!... در واقع آقا خلیل گفتن ما خوان اول که رضایت ایشون باشه، رد کردیم و

مونده خوان دوم که خوان اصلیه... اونم رضایت شما!...
درسته که پرستو خانوم توی اون موقعیت گفتن ما نامزدی
م، اما نه رسماً نامزدیم و نه عرفاً! اون لحظه دست و
پاشون توی هم گره خورده بود و مجبور شده بودن جلوی
بقیه اون جوری برای خودشون و من آبرو بخرن، اما ما تا
شما بله ندید خودمون رو نامزد نمی دونیم، نه فقط ما، آقا
خلیل هم نمی دونه.

پرستو مهلت نداد بقیه تعجبشان را نشان بدهند و قبل از
همه متعجب پرسید:

_ آخیل اینا رو گفت؟... اون گفت اصل کار خانواده ی
مادریمه؟!.. نه بابا!

- آخیل؟!

صدای پر تعجب ماجون بود بعد از آن همه سکوت...

- درسته!... ایشون معتقد بودن اول نباید مزاحم شما بش
یم تا وقتی خودشون تحقیقات کامل نکردن... تا این که
چند روز پیش تماس گرفتن و به خانواده ی من گفتن از
نظر ایشون اوکی هست و میمونه اصل کار و نظر شما و
گفتن خودم پیام نظر مثبت شما جلب کنم... امروز همه
ش دنبال فرصت بودم که از خودتون اجازه بگیرم که وقت
ی پیدا نکردم... مدتی که پرستو خانوم رو میشناسم و
دروغ چرا، خیلی... خیلی... اووووم!...

نتوانست کلمه پیدا کند! موقع گفتن هر کلمه انگار کسی
اره برداشته و وجدانش را ریز ریز میکرد! کیوان و

آقا جانش را می دید که پشت سر ماجون ایستاده اند و او را نگاه می کنند! کیوان ته تغاری آقا جانش بود و نور دیده اش!

- خب داشتی میگفتی جوون!

صدای کنجکاو دایی مجتبی قیچی زد به افکار منفی اش و ادامه داد:

-

هوووم!... هان!... انگار قسمت بوده که من این جوری بدون گل و شیرینی پیام خواستگاری...
خاله مرضیه توپید:

- چرا دروغ میگی جوون؟ خود پرستو گفت شما نامزدید! یعنی آقا خلیل بله رو گفته و همه چیز تمومه...
اگه تموم بود، من الان اینجا این قدر دست به عصا نبودم آقا خلیل و پرستو خانوم به من بله دادن -...
- من؟! -

دوست داشت یک تیر با همان تفنگی که عمو سرپر کرده، خالی کند توی سر این دختر که قصد کرده بود نقشه اش را نقش بر آب کند! بی اعتنا به تعجب او ادامه داد:
- عمو جان، شما که نوه تونو میشناسید چه قدر هاپر و... هاپیر نه... همون...
- تخم جنه!

عمو کارش را راحت کرد:

- بله، بله، همینی که شما می فرمایید، همون تخم جنه...
وقتی شما و اون آقا داشتید صحبت می کردید نوه تون
رفته بودن بالای درخت بشنون چی میگید که یهو هول
کردن و افتادن. آخه آقا دایی، شما دایی هستید و خوش
غیرت، قبول، اما خب عقلتونم قبول میکنه ما کاری خلاف
عفت بخوایم بکنیم، بیایم اینجا، وسط حیاط! قاعدتا اینه
که...

پرستو حرصی از داستان بافی های روزبه زیر لب گفت:

-قاعده ش اینه که نصف شبی بریم توی جنگل بین اون
همه جن!

تازه فهمید چه گفته که زود "هوم" شرمنده ای گفت و در
دل خدا خدا می کرد روزبه نشنیده باشد!... روزبه خود را
به نشنیدن زد و ادامه داد:

- پرستو خانوم فقط هول کردن! همین... اون لحظه برای
خاموش شدن عصبانیت شما اون حرفو پروندن و منم هم
ینو به فال نیک می گیرم! انشالله که شما هم با نامزدی ما
مشکل نداشته باشید؟

همه متعجب زل زده بودند به روزبه، آن قدر همه چیز
سریع اتفاق افتاده بود که نمی دانستند باید چه بگویند!
به حدی متعجب بودند که متوجه نمی شدند متعجب تری
ن فرد حاضر در سالن خود پرستو است... اوج تعجبش را
زمانی نشان داد که هاج و واج گفت "یا آقا علی عباس!"

خیلی زودتر از آن که پرستو بتواند خود را از زیر بار فشار حرف های روزبه بیرون بکشد، جلسه از حالت جلسه دادخواهی و محاکمه تبدیل شده بود به جلسه ی خواستگاری! پرستو کپ کرده بود و نمی فهمید اطرافش چه خبر است؟ زمانی به خود آمده بود که او را فرستاده بودند بیرون چای بیاورد

و گلرخ و محمدجواد همان جا توی آشپزخانه یقه اش را گرفته و چادر سفید گلرخ را سرش کرده بودند! چادر را کشیده بود روی لباسی که هنوز نم باران داشت! وقتی با سینی چای قدم به اتاق گذاشت که دایی مجتبی و ماجون جلسه خواستگاری را رسمی کرده بودند با سوالاتشان!

- از خودت بگو جوون؟ پدر و مادرت؟ خواهر برادرت؟ ما هیچی ازت نمی دونیم!

خاله مرضیه که خوشش نیامده بود از این اتفاق و اعتقاد داشت کاسه ای زیر نیم کاسه است به نشان اعتراض از جا یش بلند شد و گفت:

- چه قدر شماها ساده اید! این دختری روده ی راست تو ی شکمش نداره! من نمی مونم این جا تا خودمو ملیجک دست این دوتا جوون کنم!

و تند برگشت سمت در میان راه نگاهی به صورت شرمنده ی پرستو انداخت که سعی می کرد به او نگاه نکند و همی ن شکش را به یقین تبدیل کرد و انگشت تهدید کشید توی

صورتش:

- اون روز دور نیست که تک تک دروغات رو بشه و همه بفهمند تو دختر بی حیثیت برای این که ماله بکشی روی گند و گوه و لاس زدنات، برای خودت نامزد تراشیدی... و چادر را هل داد زیر بغلش و رفت. پرستو با بغض پیش آمد، بد بود که می دانست یک جورهایی حق با خاله است! چای تعارفی را گرفت جلوی ماجون، که ماجون با اشاره ی چشم روزبه را نشان داد. پیام مخابره شده از چشمانش را گرفت و برگشت سمت او. ظاهر سرد روزبه چیزی نشان نمی داد، اما وقتی رسید به دو قدمی اش رگ برجسته ی شقیقه ی او کاملاً توی چشم پرستو زد! رگی که گامب گامب میکوبید. وقتی روزبه سرد و یخ، دست را به عنوان تشکر و رد تعارفش بلند کرد بدش نمی آمد سین ی چای را بکوبد توی سرش! "هی لعنتی، تو اگه چارشنبه سرخی، من خودم سیزده صفرم! مردک پفیوز واسه من افه دلخوری میآد... آخه مردک چارشنبه ای، من که می خواستم همه چیزو بگم و خرابکاریمو درست کنم، این تو بودی که گند زدی، دیگه واسه چی طلبکاری؟!"

رو از او گرفت و برگشت سمت ماجون. پیرزن با لبخند و زیر لبی گفتن "انشاله سفید بخت بشی!" چای برداشت. بعد گرفت سمت دایی، تشکر کرد و برداشت. گرفت جلوی عمو، او هم مثل روزبه نه نگاهش کرد، نه برداشت، نه تشکر کرد. این خواستگار یک دفعه ای برای عمو بدترین اتفاق ممکن بود! تازه داشت دل خوش می شد که قرار

است کارگاه جمع شود، حتی با وجود بی آبرویی جلوی چشم حسن گلابچی! رفتن پرستو به نفعش بود و برای این که نشان بدهد هیچ از اتفاقات پیش آمده راضی نیست صم بکم با دو من اخم نشسته و باز هم روزه ی سکوت گرفته بود! پرستو برگشت، سینی را گذاشت روی میز و همزمان که کنار ماجون می نشست محمدجواد هم به جمعشان اضافه شد.

-این جا رسم نیست که روز اول خواستگاری، خود داماد باشه، اونم تک و تنها. درستش اینه که اول خانومای خانواده ی داماد بیان، توی جلسه دوم خود داماد، اما وضع شما استثناست!.. حالا از خودت بگو... از خانواده ت.

نگاه روزبه توی جمع گشت و رفت و رسید به پرستویی که حالا آنها کشیده بودنش سمت خودشان و کنار ماجون نشسته بود، بعد به تک تک بقیه... سخت معذب بود از این اتفاق و چاهی که در آن افتاده بود! نگاهش حین گشتن قفل شد در چشم دایی مجتبی و گفت:

-پدرم به رحمت خدا رفتند، مادری دارم که سایه شون سرم مستدام باشه... یه خواهرم دارم که ازدواج کرده و سر زندگی شه... دو تا برادر، یکی بزرگتر و یکی کوچکتر، هر دو مجرد، بزرگ تره ایران نیست و کوچکتره هم... هوووم سرش به زندگی خودش گرمه...

- درسته زیاد می آید این جا، اما خب ما هیچی درباره ت نمی دونیم... کارت دقیق چیه؟

بی اعتنا که ممکن است دیگران خوششان نیاید این طور زل بزند به دخترشان، برگشت و زل زد به پرستو که رنگ به چهره نداشت و عرق روی پیشانی اش نشسته بود:

- به لطف دوستان، شاگرد قالی فروشی ام...

ماجون با لحنی مهربان پرسید:

- مال و اموال چی داری پسر؟

پرستو فوری به خود آمد و قبل از اینکه حرفی از دهان روزبه خارج شود، سریع گفت:

- هیچی نداره!

ابروی روزبه بالا پرید.

ماجون متعجب پرسید:

-خونه؟!

-نه... نه... نه نداره!

چنان جواب "نه" می داد انگار وحشت داشت از جواب مثبت!

محمدجواد که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- ماشینشون که خارجی و کلی قیمتشه، بفروشدش میتونن هم یه خونه خوب بخرن هم یه ماشین مدل پایین تر وطنی...

پرستو وحشت زده گفت:

_ اون که مال خودش نیست، مال رئیسشه!

روزبه زل زده بود به او... جواب این سوالات و نشان ندادن پولداری روزبه انگار برای پرستو حیاتی بود! محمدجواد نگاهی به سر تا پای روزبه انداخت و گفت:

- عیب نداره، فکر کنم حقوق خوبی از جهانگیری میگیری
ن، نه... حتما خوب میگیری که این قدر به سر و
وضعتون میرسین و لباس و عطر و ادکلن مارک استفاده م
ی کنین. از ولخرجیهاتو کم کنین میتونین پس انداز کنی
ن...

ماجون دست گذاشت روی دستان در هم گره خورده ی
پرستو و گفت:

- جوون، دختر من تکه! ماهه!... برای من خوشبختیش
مهمه... من به خودم باشه دختر به یه مرد جوون آس و
پاس نمی دم... من میدونم آخیل هم نمی ده... حتما به
جنمی توی وجود شما دیده که قبول کرده... من فردا قبل
هر کاری اول باید با خود آخیل حرف بزنم، بعد بهت
جواب بدم. عمو... شما حرفی ندارید؟... شرطی؟! نظری
؟!... عمو...

همه ی حاضران سالن برگشتند و زل زدند به عمو، عمو به
روزبه! وقتی انتظارشان طول کشید و جوابی نشنیدند
همگی به جز روزبه پوفی از سر حرص کشیدند و سرشان
برگشت جانب او! محال بود به این راحتی جواب بدهد!

دایی مجتبی باز نگاهی انداخت روی روزبه:

- جواب قطعی می مونه برای بعد از حرف زدن با آخیل،
باید بفهمیم چرا جواب بله داده بهتون!... اگه تونستن ما
رو متقاعد کنن که جاتون به اسم داماد روی چشم
ماست... وگرنه انشالله جای دیگه خوشبخت بشی
جوون...

- معصوم، معصوم، معصوم به خدا دارم سخته می کنم!
همه اطرافیانم به خونم تشنه ان!... بدتر از همه آخیل...
نه، نه، بدتر از آخیل دایی و خاله اینان! زیون آخیلو من
بldم، می تونم آرومش کنم، اینا رو نه، نمی تونم، مثلاً
کوتاه اومدن اما هنوز دلخورن از دستم... نه، نه بدتر از ای
نا، همون چارشنبه ی سرخه! اون بیشتر از همه به خونم
تشنه ست!... از چشای سرخش داشت آتیش میزد بی
رون!... طفلک خودش یه جورایی نامزد داره... من اون
بدبختم، بدبخت کردم... نه، اون منو بدبخت کرد... نه،
من اگه اون حرفو نزده بودم کار به این جا نمی کشید و...
نه، اون خراب کرد، من که می خواستم واقعیتو بگم و ...
-خراب کردی پیرسکه، خراب کردی دخترا!... آخیل تیرش
بزنی خونش درنمیاد داره تمام خونه رو قدم رو میره و می
ادا! اون قد اوضاع خونه تون خرابه که دخترا موش شدن
از ترسشون و صداشون در نمی آد!

- وای یعنی تا این حد... یکی اومده پشت خطم و... یا

آقا علی عباس!... خودشه...

معصومه بیشتر از او ترسیده بود وقتی پرسید:

- کی؟! آخیل؟!

- نههه! خود روزبه!

- مگه هنوز کاشونه؟!

- نه، یه ساعت پیش برگشت تهران!

- پس من قطع...

- نه، نه، قطع نکن، نه... .

دیر شده بود، معصومه ترسیده تر از او، در جا ارتباط را قطع کرده بود، انگار روزبه می فهمید او خط را اشغال کرده و خونس را می ریخت. او که قطع کرد، ارتباط روزبه هم قطع شده بود.

او که قطع کرد، ارتباط روزبه هم قطع شده بود و

پرستو از سر کلافگی، طره ای از موهایش را تاب داد دور انگشتانش. درماندهی واقعی بود به معنای کامل کلمه! هنوز داشت مویش دور انگشتش تاب می خورد که باز هم گوشی زنگ خورد، بی رنگ و بی نا و جان ارتباط را وصل کرد:

-بله؟!

-خانواده رو بیچون پاشو بیا بیرون!

پرستو متعجب سر پا ایستاد و گفت:

- چی؟! -

- شنیدی فکر کنم، پاشو بیا کارت دارم! من توی غذاخور
ی یکی از همین خونه های سنتی هستم، لوکیشن می
فرستم پیاده ده دقیقه راه هم نیست!
بی هیچ حرف دیگری ارتباط را قطع کرد! نگاهی به ساعت
انداخت، ده شب بود!

مگر او نرفته بود تهران؟!.. بی هیچ حرف و فکر اضافه ای
سمت کاپشنش رفت، مهره ای که روزبه چند ساعت پیش
تکان داده بود، او را طوری کیش و مات کرده بود که
مجبور بود اعلام شکست بکند و بکشد کنار!
کاپشن توی بغلش بود که سرکی کشید توی حیاط. خاله و
دایی و ایل و تبارشان برگشته بودند خانه ی خودشان.
کارگرها را هم خودش زودتر از همیشه فرستاده بود
بروند. در حال حاضر فقط او در این خانه ی دراندردشت
بود و عمو و ماجون. آن دو هم حتما حالا در آن اتاق ته ای
بودند و دور تلویزیون. روزبه خواسته بود اهل خانه را بپی
چاند، خبر نداشت آن قدر خانه از هر جنبنده ای خالی
شده که اگر خود روزبه می آمد این جا و سرش را می بری
د باز کسی خبردار نمی شد!

هنوز گوشی را توی مشت داشت که پا روی پله های
سرداب گذاشت. سردابی که تبدیل شده بود به رستوران

سنتی و شیک! عمو همین تغییر کاربری ها را می دید که م
ی خواست خانه اش را مهمان پذیر کند! چشمش از همان
بالا گشت و روزبه را کنجی، روی یکی از تخت ها دید.
نشسته بود آن جا و لپ تاپش جلویش باز بود، چه طور در
این موقعیت باز هم می توانست به فکر کار باشد؟! آرام و
با حالتی شکست خورده پیش رفت. تمام مدت روزبه
سرش را از توی لپ تاپ بالا نیاورده بود اما همین که او
به تخت رسید، بی آنکه چشمش از روی مانیتور کنده شود
با لحن دستوری و از بالای گفت:

- بشین!

پرستو همان جا لب تخت نشست و نگاهش را دوخت به
کف سنگی فضا!

از گوشه ای صدای قل قل آب می آمد و صدای موسیقی
سنتی! شجریان چهچه میزد و قناری جوابش را می داد!
روزبه همین که سفارش اینترنتی یکی از مشتریان سایت
فروشگاهش را راست و ریست نمود، لپ تاپ را خاموش
کرد و سرش بلند شد از صفحه. هنوز هم قصد نداشت
پرستو را نگاه کند. بی توجه به او، بشکنی توی هوا زد و
سالن دار غذاخوری درجا پیامش را گرفت و با دست اشاره
کرد "الان"! بالاخره نگاه روزبه رفت سمت پرستو. جوری
که او نشسته بود فقط میشد نیمرخش را دید، که همان نی
مرخ را هم با موهایش استتار کرده بود. تا زمانی که مرد
سالن دار برسد فقط سکوت بود و سکوت و نگاه! نگاه
روزبه روی نیمرخ پنهان شده ی او و نگاه او به کف!

مرد سفره ی یکبار مصرفی را پهن کرد روی قالی و آن را با یک پرس چلوکباب و دوغ و سبزی و زیتون پر کرد. همین که مرد دور شد صدای سرد و یبس روزبه هم شنیده شد:

- شامتو بخور!.. با تو ام دختر...

- ممنون... اشتها ندارم!

- منو ببین... پرستو

پیش لحن دستوری اش کم آورد و آرام سرش چرخید سمت او. روزبه با سر به بشقاب غذا اشاره کرد و گفت:
_ شامتو بخور، می خوام با یه دختر عاقل حرف بزنم نه کسی که گرسنگی عقلشو زایل میکنه.

پرستو لب ورچید و با بغض خیزی گفت:

- خراب کردی روزبه... همه چیزو خراب کردی با اون حرفت!

- غذا تو بخور، بعد حرف می زنیم.

پرستو سر برگرداند از او و با لحنی نیمه عصبی گفت:

- نمی خوام!

پوزخندی نشست روی لب روزبه:

- چیه، می ترسی مثل سابق نمک گیر بشی؟

جواب پرستو "هه" بود و ادامه داد:

-توی نمک شناس اگه سر از حق نمک درمی آوردی منو
توی این هچل نمینداختی!

روزبه چشم غره رفت و با لحنی که جای هیچ دوستی باقی
نی گذاشت گفت:

- داری روتو زیاد می کنی ها! انگار باید یادت بیارم دقیقا
چه اتفاقی افتاد و کی از اون بالا خودشو پرت کرد توی
بغل من و بعد تند گفت این نامزدمه.....

پرستو تا بناگوش سرخ شد و شرمنده سرش را پایین
انداخت.

_ انتظار داشتی بعد از اون فاجعه ای که تو درست کردی
چه کار کنم؟ دست روی دست بذارم تا خان داییت از اون
کارگاه بندازم بیرون؟

پرستو شرمنده تر از قبل زیر لبی گفت:

_ آخه اینم راهش نبود!

محال بود روزبه دست بالا را رها کند:

- مگه تو راه دیگه ای برام گذاشتی!... اصلا میدونی این
سه ماه و این فرشا چه قدر حیاتی اند...

- نه، نمی دونم، چون تو هیچ وقت بهم نگفتی...

- وارطوریان و همسرش دارن میان ایران!

سر پرستو بلند شد و بالاخره چشم انداخت توی چشم او
و کنجکاوی غلبه کرد به شرمندگی اش:

-کی و همسرش؟!

- وارطوریان!

-کی هست این بابا؟

-حق داری اسمشو نشنیده باشی! یکی از بزرگترین کلکسیون دارهاست، داره می آد برای خرید یه جفت فرش ناب! هنوز خیلی از رقیبا خبردار نشدن و توی همین بی خبری هاش من باهاش کانال زدم و بهش گفتم یه جفت فرش خاص دارم براش... نقشه ی فرش ی که ترنج کشیده حرف نداره، منم تمام مواد اولیه شو از بهترین ها انتخاب کردم و همین که رسیده به شروع کار تو و کارگاهت، این جوری می خواستی گند بزنی به آینده ی کاری من و ترنج و بقیه... وارطوریان پارسال رفته سراغ رقیبای ترک، امسال هم چیز خوبی نتونیم براش داشته باشیم کلا بی خیالمون میشه... اون قدر سود توی این کار خوابیده که پول فقط یه گوشه شه.. بتونیم راه پیدا کنیم به کلکسیون فرشای وارطوریان دون پاشیدیم برای بقیه دوستاش که کلکسیون دارهای کله گنده ان حتی اگه مجبور باشم نقش همسر تو دختر ریتالینی رو بازی کنم، بازی می کنم اما نمی دارم آینده ی کاریمو بسوزونی با حرفای یه دفعه ایت... حالا گوشتو باز کن و حواستو کامل بده من!... سه ماه، تا وقت ی بتونم این قالی ها رو قالب این زن و شوهر کنم، مجبورم تو رو به عنوان نامزدم تحمل کنم!... نامزدی که خبرش درز نمی کنه سمت خانواده ی من! خانواده ی من بفهمند چنین اتفاقی افتاده همه چیزو میذارن کف دست

خانواده نعیمی و حتی جهانگیری بودن خودمو... سه ماه
نامزد میشیم و بعدش میگیم تفاهم نداشتیم و هر
کدوممون می ریم سر زندگی خودمون!.. بعد از این سه
ماه اون قدر پول می آد توی دست و بالت که خانم
سرمست حاضره تو هووی خودشم بشی چه برسه زن
پسرش! اون وقت اون قدر سرت شلوغ میشه که پارسا و
امثال اون برات عددی نیستن...

پرستو متعجب و هاج و واج گفت:

- چی داری میگی روزبه؟!

به گوش هایش اعتماد نداشت!

- میگم این چاله ایه که خودت کندی، پس خودتم پرش م
یکنی! زنگ میزنی همین امشب به آقا خلیل، نمی دونم چ
ی بهش میگی و چه طور راضیش می کنی، اما این کارو م
یکنی که وقتی ماجون زنگ زد بهش، همچین بپزش که هی
چ امایی از توش درنیاد!

پرستو لبش را گزید و با حیرتی چاشنی خورده با و ترس
گفت:

- چه طور آخه؟ آخلیل همین الانم به خونم تشنه ست...

-مشکل خودته، درستش کن!

هر دو چنگ پرستو رفت توی موهایش و گفت:

-وای وای وای! این کار نشدنیه روزبه!... تو این جایی ها

رو نمی شناسی! میدونی اصلا چرا ماجون اینا می پرسید
دن پول داری، خونه داری، ماشین داری، منم هی میگفتم
نه، نه، نداره... چون همین که می فهمیدن پول و پله توی
دست و بالته همین فردا بساط عقدو راه مینداختن... ای
خدااا..... روزبه، من به درک، تو خودت فردا چه طور روت
میشه توی چشم ترنج نگاه کنی آخه!

روزبه با خشم لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ مشکل خودمه، حلش می کنم...

- چه جوری؟ با قایم کردن؟

- به خودم مربوطه، تو از پس مشکل خودت و آقا خلیل
بربیا...

- ماجون بد پیله ست، یهو به خودمون می آیم نشونده

مون پای سفره عقد! تو این بدپیله ها رو نمی شناسی!

- مشکل خودته، من مردم و هیچ مشکلی ندارم شناسنامه
م خط خطی بشه و فرداش صاف صاف راه برم و انگار نه
انگار! به تو میگن مطلقه، پس نذار کار به اون جا بکشه!
سه ماه سر بدوونشون...

-نمیتونم!... مگه نمیدونی عمو و ماجون اینا چه قدر رو
ی محرم و نامحرم حساسن؟... اصن می خوای بگیم این
سه ماه یه صیغه محرمیت...

چشم روزبه که گرد شد، نفس پرستو برید و نطقش در
نطفه خفه شد. روزبه با رگ گردنی که بیرون زده بود،

گفت:

_ اصلا میدونی فلسفه ی صیغه محرمیت چیه؟ اینو یه مشت مرد بوالهوس اساس کردن تا یه کلاه شرعی باشه برای هر غلط کاریشون بدون هیچ تعهدی! منو چی در نظر گرفتی دختر؟ خوب نگام کن، منم یه مردم و اگه هیچ خط قرمزی به اسم عرف و شرع و اخلاق بینمون نباشه ممکنه به اندازه ی تمام مردای دیگه... بهتره کش ندم و خودت تا ته خطو بری که این صیغه چه قدر میتونه برات خطرناک باشه و باب سوء استفاده منو باز کنه... اصلا من به درک، برای خودت ارزش قائل شو!... هیچ وقت... فهمیدی؟! هیچ وقت هیچ وقت به هیچ مردی حق نداری همچین پیشنهادی بدی و بهشون اجازه بدی خیلی راحت بهت دست درازی کنن و بعدش ولت کنن برن...

پرستو در حالی که تا بناگوش از خجالت سرخ شده بود، با سر به زیر افتاده و بغض آلود گفت:

- خب پس چه کار کنم؟! -

- آقا خلیلو راضی کن، هر جوری میتونی!... به فامیل مادریتم حالی کن نامزدیم تا همو بهتر بشناسیم... بعد از سه ماه هم همدیگه رو بهتر شناختیم و دیدیم به درد هم نمی خوریم تموم شد و رفت...

بغض پرستو تلالو انداخته بود توی نگاهش:

- راضی نمی شن! من می شناسمشون!

کلید انداخت و در چوبی بزرگ، سنگین چرخید روی لولا و قدم به خانه گذاشت. واحد آپارتمان‌شان در تاریکی فرو رفته بود. راهرو را رد کرد و نگاهی به نور کم جان تلویزیون افتاد! مادرش در تاریکی نشسته بود به تماشای تلویزیون. لبخند خسته‌ای به روی حاج خانم زد، تلویزیون بهانه بود، منتظر برگشتن او بود.

-خوبی حاج خانوم؟

و کیفش را گذاشت گوشه‌ی مبلی که او نشسته و خم شد سرش را بوسید! کم پیش می‌آمد روزبه این طور عواطفش را نشان بدهد و همین چین انداخت توی ابروی حاج خانم:

-خوبی مادر؟

روزبه همزمان که گفت "خوبم... خوووب!" خواست کتش را از تن دریاورد که مادرش پشت سرش ایستاد و کمکش کرد:

-گرسنه نیستی مادر؟!

- نه، ممنون، فقط اگه آب جوشه یه چای برای

خودم درست کنم!

-الان برات چایی دم...

- نه، همون چای کیسه‌ای هم خوبه... شما زحمتشو نکشید، خودم می‌ریزم.

و سمت آشپزخانه رفت و نگاه مادرش را با خودش برد!

نگاه حاج خانم روی قد و بالای ورزیده و موزون پسرش می چرخید! امشب روزبه یک جوری بود، تا به حال او را این طور ندیده بود، می توانست در نگاهش همزمان درد و شادی و شرمندگی را ببیند!

روزبه کتری برقی را زد و همان طور سیخ و سنگ خیره شد به آن! افکار مودی تمام مسیر کاشان تا خانه را مغزش را جویده بود! جویده و جویده و تف کرده بود در صورتش!... عذاب وجدان داشت می کشتش! چرا درست همین روزها که کیوان مصمم شده بود سر و سامان بدهد به زندگی اش و... کیوان جوان تر بود! تازه نفس تر و... تجربه ی قبلی نشان می داد کیوان عاشق شود از دل و جان مایه می گذارد برای عشقش و... برای اولین بار طی عمر سی و چهارساله اش بدون فکر و نسنجیده تصمیم گرفته بود!... برای اولین بار طی عمرش خطر را حس کرده بود آن هم این همه نزدیک... بیخ گوشش... برای اولین بار طی عمرش دلش نخواست به فداکاری کند! برای اولین بار طی عمرش خودخواهانه تصمیم گرفته بود... از لحظه ای که با کیوان توی فروشگاه حرف زده بود تا لحظه ای که مهر تایید زده بود به حقه ی نامزدی اشان، دیوانه شده و آرام و قرار نداشت... همین ده روز پیش داشت روانی می شد از فکر این که روزی کیوان بفهمد او، همسر برادرش را آن طور پر از نیاز به آغوش کشیده بود و... حالا انتظار داشت کیوان شرمنده شود بفهمد قرار است برود خواستگاری نامزد برادرش و... نباید به کیوان

شانس رقابت می داد... برادرش را از صمیم قلب دوست داشت، اما... نامردی بود، بی عقلی بود، خودخواهی بود، هر چه اسمش بود، مهم نبود، فقط می دانست نمی تواند آن چال گونه ها و آن موهای فر و آن لبخند زیبا را دو دستی تقدیم کند به کیوان... باید اول به خودش شانس می داد بعد به کیوان... باید به خودش فرصت می داد، به قول بهروز به خودش و حسش فرصت ته نشین شدن می داد!...

فرصت می داد تا به پرستو هم بیشتر از قبل نزدیک شود شاید بتواند او را هم بیندازد در تله ی این احساس! احساسی که نمی دانست درست است یا غلط!... باید به خودش فرصت می داد تا با این حس تازه اش خوب آشنا شود، همین حس لعنتی که بی خبر سبز شده بود وسط زندگی اش و کار او را به جایی کشانده بود که دختر بی پناهی را آن طور در دل نیمه شب تاریک... هوس بود "یا"... اگر هوس باشد که خاک عالم بر سر خودش و مرام مردانگی اش و اگر... اگر "یا" باشد... اگر...

-حالت خوب نیست مادر؟! دکمه کتری خیلی وقته

پریده!

حالش خوب بود؟... نه نبود!.. شدیدا بد بود!... یک جایی از وجودش که اسمش "وجدان" بود درد می کرد! فردا شب قرار بود با کیوان حرف بزند!

نگاهش به حامد بود و مشتری و گوشش به خواهرش:
- با این حساب من به علیرضا میگم ده روز قبل از عید برا
ی حاج خانوم بلیت بگیره و بیاد پیش ما!
- ده روز؟! چرا این قدر زیاد؟!

- سیصد و چهل و پنج روز سال حاج خانوم مادر شماست
خان داداش، بیست روز هم مال من باشه! تا هوا گرم
نشده این جا، می خوام وقت بذارم براش و حسابی
بگردونمش!

محال بود حامد بدون کمک برادرش بتواند مشتری را
متقاعد کند برای خریدن فرش! هنوز در این کار بی تجربه
ی بی تجربه بود!

- روی این حساب سال تحویل حاج خانوم ما، خونه نی
ست، آره؟!

می توانست لبخند فاتح و پیروز خواهرش را ببیند وقتی
گفت " آره!"

-خواهر بزرگتری و احترام به خواسته ت واجبه اگه حاج
خانوم هم همینو میخواد روی چشم!

- اولین سالیه که آقا جان سر سفره هفت سین نیست و
بهتره حاج خانوم خونه نباشه تا کمتر بهشون فشار بیاد!
- ممکنه کیوان هم بیاد... راستی از حاج خانوم شنیدم دی
شب کاری برای کیوان پیش اومد و نتونست بیاد خونه!
همه دست به دست هم داده بودند و نمی گذاشتند برای

دمی از یاد کیوان دور شود و عذاب وجدان را فراموش کند!

-درسته، نیومد دیشب...

-حالا عید که اومد این ورا، خودم باهاش حرف می زنم... اونا که میان کاش شما هم بیاین خان داداش! عید همه دور هم باشیم!

نگاهش از هادی و حامد گرفته شد و رفت سمت دیوار تمام شیشه روبه رو و همزمان که داشت میگفت "تا ببینم چی..." هیکل درشت مردی از پله های مرکز خرید بالا آمد و حرفش در دهان ماسید! این مرد؟! این جا؟!... تند توی گوشی گفت:

- بعدا صحبت می کنیم کتایون، فعلا مهمون دارم!

و خداحافظی شنیده و نشنیده، ارتباط را قطع کرد و ناخواسته سر پا شد! شک نداشت این مرد موفرفری آمده است خونش را بریزد و خرخره اش را بجود... هنوز دادی را که روزگاری توی گوشش کشیده بود، به خاطر داشت! همان اولین باری که همراه پرستو به کاشان می رفت! داد زده و گفته بود "دست از پا خطا کنی و دست و پا و چشمت هرز بدوئه دنبال برادرزاده م کاری میکنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی جوون!"

هادی دوست قدیم الایامش بود و محرم رازش! در زندگی به هیچ کسی اندازه ی او اطمینان و اعتماد نداشت! هادی

دوست سایلنتی بود که سینه اش مخزن دیده ها و شنیده ها بود و دهانش شش قفله! اما در این لحظه حتی حاضر نبود او شاهد بگومگوهای احتمالی اشان باشد که تا چای و شیرینی را گذاشت روی میز با سر اشاره کرد همراه حامد بروند و آن دو را تنها بگذارند! هادی هم بی هیچ حرف اضافه و کم و بیشی، سر را به علامت "باشه" تکان داد و با گفتن "حامد بریم یه سر پیش مهدی و ننه حسیه بن!" فروشگاه را، هم از حضور خودشان خالی کرد، هم تابلوی "اپن، کلوز" را چرخاند رو به کلوز و کرکره ی پشت در را تا نیمه پایین کشید!

تمام این مدت، آقا خلیل نشسته بود روی صندلی و سرش زیر بود!

به جز جواب "سلام" روزبه دریغ از یک کلمه حرف! موهای پرپشت و فرش، سر و صورت به زیر افتاده اش را پوشانده و مانع بود روزبه بتواند پی به میزان عصبانیتش ببرد و خود را آماده کند! شک نداشت پرستو به او خبرها را رسانده است!... دو شب پیش که به پرستو گفته بود مشکلات را خودت با آقا خلیل حل کن ایمان کامل داشت که او می تواند از پس آقا خلیل بربیاید و حالا برنیامده بود که آمده بود کاری کند روزی هزار بار آرزوی مرگ کند!

از این سکوت طولانی خوشش نمی آمد! قرار بود هر اتفاقی بیفتد و بد و بیراه بشنود، زودتر... انتظار برایش مفهومی نداشت!... باید سر حرف را باز می کرد:

- چاییتون سرد شد، بفرمایید؟

آقا خلیل، به سختی آب دهانش را قورت داد

و با سبک گلویش بالا رفت و پایین!

- دوست دارم یه قطره آب بشم و برم توی زمین!

دست روزبه رفت سمت یقه اش! تمام شواهد نشان میداد
بدجور پا گذاشته بود روی غیرت مردانه ی این مرد که ای
ن طور صدایش شکسته بود و پر درد!

- خیلی سعی کردم توی زندگی این دختر و جوری بار بی
ارم که باعث افتخار خودم و خودش باشه!... نیم وجب
داشت که برادرم و خانومش مرحوم شدن و ازشون موند
این دختر... هم دخترم بود، هم برادرم، هم مادرم، هم
خواهرم، هم همه کس و کارم! اون قدر خاطرش برام عزیز
بود که تا وقتی عقل رس نشده بود فکر سر و سامون
دادن زندگی خودمم نبودم... حالا این دختر این طور جلو
ی هر کسی کوچکم کرده و...

انگشتان روزبه مشت شد از فشار عذابی که قطره چکانی
می ریخت توی وجودش!

بی عقلی کرده بود... این راهش نبود!... اگر خودش جای
این مرد بود مهلت نفس کشیدن هم به مردی مثل خودش
نمیداد... مردی که جسارت کرده و از برادرزاده اش
خواسته بود سه ماه نقش نامزدها را بازی کنند و... زندگی
واقعی بود، فیلم و رمان نبود!

آقا خلیل با صدایی پر درد گفت:

- الانم روم همیشه چشم توی چشمتون بندازم.....

چین افتاد توی ابروی او متوجه حرف های او نمی شد!

-این مردونگیتونو هیچ وقت فراموش نمی کنم!

هنوز روزبه نتوانسته بود جمله ی او را پیش خود هضم کند که آقا خلیل همزمان با پاک کردن عرق از پیشانی اش گفت:

- من شرمنده، رو ندارم نگاتون کنم...

روزبه معذب گفت:

این چه حرفیه آقا خلیل؟!... شرمنده چرا؟ بیشتر از این خجالتم ندید!

آقا خلیل وا رفت روی صندلی:

- پرستو بهم گفت چه طور توی مخمسه انداخته تون!

روزبه سمت یخچال رفت و بطری آبی در آورد و با گره ای پر استفهام به او نگاه می کرد. آقا خلیل با بغض ادامه داد:

- همه چیزو بهم گفت! من شرمنده تون شدم با این دختر تربیت کردم... پرستو گفت می خواسته واقعیت رو بهشون بگه، اما اون پیری هاف هافو و پسرش مهلت ندادن و خواستن کارگاهشو جمع کنند!

روزبه لیوان آبی که توی پیشدستی بود مقابلش گذاشت :

- یه کم آب بخورید تا اعصابتون آروم بشه!
- ممنونم پرستو بهم گفت شما خودتون نامزد دارید، اما
اون چه طور توی مخمسه گذاشته تون و ازتون خواسته
سه ماه براش نقش بازی کنید و...
چشم روزبه گرد شد و بی اختیار پرسید:

- پرستو چی گفته؟!

- همه چیزو! که چه قدر التماستون کرده تا قبول کردی
د... بهم درباره ی اون مشتری خانم و آقای ارمنی گفت و
بهم گفت اگه عمونعیمی و پسرش کارگاهو جمع کنن شما و
خودش چه ضرری میکنین... دختر احمق، اون کارگاه
براش حیثیتی شده! دروغم نمیگه، برای اون پیری زیرتی
پول همه چیزه! بعد سه ماه که پول بیاد توی دستش، در
حد خدا می پرستدش! اما حالا که هشت پیری گروی نهش
هست، چشم دیدن نوه ی خودشم نداره!... من شرمنده که
دختر برادرمو این جوری تربیت کردم!... این قدر بی عقل
یه دنیا ممنونم که آبروشو جلوی خانواده ی نعیمی ها نبرد
ین و لوش ندادین!... ازتون ممنونم و از ته قلب آرزو می
کنم این سه ماه مثل برق و باد بگذره و نامزدتون و
خانواده تون چیزی نفهمن!... من به پرستو گفتم اگه آینده
ی شما رو خراب کنه با این کارش، حقمو هیچوقت حلال
نمی کنم... حقی که این همه سال هم پدرش بودم هم
مادرش!... تا عمر دارم مدیون شما هستم... خوبیتونو ه

یچ وقت فراموش نمی کنم... لطفتون در حق پرستو رو
جبران میکنم!... برادری رو در حق این بچه یتیم تموم
کردین، خدا هر چی می خواین بهتون بده!... عوض خوبی
تونو سه برابر برگردونه بهتون...

همچنان دعای خیر بود که در حق او روانه می کرد و عرق
شرم بود که می نشست روی تیره ی کمر روزبه!... پرستو
چه کرده بود؟!... این دختر چه انتقام سختی از او و
نامردی اش گرفته بود!

-کجایی پرستو؟!

صدای فین دار و پر بغض پرستو را شنید که:

- به جایی هستم دیگه!

- پرستو! پرستو! پرستو!... تو آخرش منو سخته میدی!
بگو کجایی؟

و همزمان کرکره را تا انتها کشید پایین. قفل کتابی را زد
و ریموت دزدگیر فروشگاه را روشن کرد!

-چه کارم داری، خودم کم درد به جونم نیست...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی از کمی دورتر شنید
د:

- شما همراه خانم معصومه دانش هستید؟ این نسخه رو
از داروخونه بیمارستان بگیرید...

روزبه همزمان که سریع سمت پله ها می رفت، گفت:
- معصوم رو بردی بیمارستان؟ قراره باند روی چشمشو
باز کنن؟

بغض پرستو پرملاط تر شد:

- آره روزبه! من دارم از ترس سخته می کنم...

سریع گام برداشت سمت ماشینش:

- حتما باز هم تنهائید، خودت و معصوم؟

_ اوم!... اگه نبینه... اگه نبینه...

- الان میام پیشت تنها نباشی... نترس! حتما می بینه...

و سریع نشست پشت فرمان!

نشسته بود روی صندلی فلزی و سرد بیمارستان و انگشت
شستش توی دهان بود! بی رحمانه افتاده بود به جان
ناخنش و می جویدش! پایش را میکوبید سر زمین!
نگاهش به دست پزشک بود و هر دور که دست او می
چرخید و یک لایه پانسمان از روی چشم معصومه باز می
کرد یک دور دنیا دور سر پرستو هم می چرخید! دکتر
بساط سر به سر گذاشتن با معصومه را راه انداخته بود تا
کمی اضطراب او را کم کند:

- خبر داری تمام مژه هاتو چیدیم؟ دیگه چه جوری میخوا
ی ریمل بزنی؟

معصومه با لبخند آرام بخش خاص خود گفت:

_ مژه مصنوعی میذارم قد بند انگشت!

- یهو چشم باز نکنی ها، این باندها رو در آوردم، اول باید چشمتو تمیز کنم... آه! چه قدر بدون مژه زشتی دختر، فکر نکنم مژه مصنوعی هم درد تو دوا کنه...

یک دست کم بود، آن یکی ناخن شستش هم رفت توی دهانش!... دکتر برگشت، نگاهی با لبخند روی او انداخت و سری به تاسف برایش تکان داد و گفت:

- فکر کنم باید تخت بغلیتو برای دخترخاله ت خالی کنیم! این دختری که من می بینم تا دو دقیقه دیگه غش می کنه...

و نگاه دکتر رفت سمت در ورودی! مرد جوان و چهارشانه و قد بلندی قامت بست در چارچوب در و پیش آمد، با سر سلامی به دکتر داد و بی هیچ حرفی پشت سر پرستو ایستاد و دست گذاشت روی شانه اش!

سر پرستو بلند شد و نگاه پر اضطرابش رفت سمت صورت روزبه! او با بستن و باز کردن آرام پلکش، به او نشان داد که همه چیز درست می شود.

دکتر کمی پیش تر رفت و پنبه ای آغشته به مواد ضد عفونی برداشت و آهسته و با احتیاط کشید روی پلکهای بسته و متورم او و آرام گفت:

-قرنیه ت پر از بخیه ست! به خودت هراس نده! انشالله

که می بینی...

پرستو از سر صندلی بلند شد و قدمی برداشت سمت چپ،
تا از کنار دست دکتر، بتواند معصومه را ببیند! همزمان هم
دو دستی چسبید به بازوی روزبه!
دکتر ادامه داد:

_اگه احتمالاً، یه درصد، خدایی نکرده ندیدی، استرس به
خودت نده! درجا خودم برات درخواست پیوند قرنیه می
دم و میذارم توی لیست انتظار پیوند!... حالا من
اهسته می‌شمرم، رسیدیم به سه خیلی آروم چشم باز کن!
پرستو ترسیده "هی" کشید و با گفتن "یا آقا علی عباس!"
صورتش را توی سینه ی روزبه پنهان کرد!
- یک...

دستان پرستو که قفل شده بود به لبه های کت او میلرزید
و زیر لب تند و تند و دست و پا شکسته آیه الکرسی می
خواند!
- دو...

- یشفع عنده الا باذنه...

دست روزبه نشست پس سر او و نگاه نگران و منتظرش
به چشم های معصومه بود!
- سه...

- هی! یا خدا... و لا یحیطون بشیء..

. پلکهای متورم معصومه نم نم باز شد! خیره بود به روبه رو... کم کم سرش چرخید سمت پنجره ی کنار دستش! صورتش بی حالت بود!

نگاه نگران دکتر و پرستار و روزبه چسب صورت او و پرستو هنوز تند و تند دعا و وردش را می خواند! همان صورت بی حالت چرخید این سمت و آهسته گفت:

- اتاق خیلی گرمه، تو چرا هنوز کاپشنتو درنیاوردی پی رسکه؟!

نشسته بود لب تخت معصومه و همزمان که تند و تند میوه پوست می گرفت، تند و تند هم حرف می زد:

_ دیگه خیالم راحت شد! فردا به ماجون میگم! طفلک شک برده بودش و میگفت معصوم دو سه هفته نمی مونه تهران! خبر نداره توی این مدت دو بار بستری شدی بی هارستان (پر یرتقالی گذاشت توی دهان خودش)... دکتر گفت تا فردا باز باید پانسمان روی این یکی چشمت داشته باشی و فردا بعد از شستشو برات از این کاسه ها میذارن روی چشمت که شبیه دزدای دریایی میشی!... (پر دیگری یرتقال گذاشت توی دهان) یادم رفت به کبرا خبر بدم الو، سلام کبرا جون... آره... آره... می بینه... فدات که این قدر مهربونی، عشقی تو دختر چی؟... آخیل؟!... هوووم... نه نمیدونم... باشه... باشه... زودی می آم... نه

احتیاج به همراه نداره، یکی از چشماشو باز کردن... کبرا
میگه آخیل هنوز از دستم خیلی ناراحته... طفلی از
خودم کاملاً ناامیدش کردم... خاک تو سرم، مثلاً برای تو
پوست گرفته بودم، همه شو خودم خوردم که! تا یکی دی
گه پوست بگیرم!

و پرتقال دیگری دست گرفت. لبخند مهربانی روی لب
معصومه آمد و گفت:

- نوش جونت!... پیرسکه، ازت در عجبم! چرا تو گناه آقا
ی جهانگیری هم گردن گرفتی؟!... می دونی چه قدر فرق
داشت برای آقا خلیل که بفهمه تو رو مجبور به این کار
کرده تا تو اونو مجبور کردی؟

- ولش کن!

- نمی شه همه چیزو با "ولش کن" از سر خودت باز کنی!

- چه کار می کردم؟ می گفتم رئیس، اون مردک پرروی
وقیح، طلبکارانه بهم گفته راضیت کنم تا کارگاهو جمع
نکنن؟... یه روزی یه غلطی کردم و گفتم کاری کن من
عروس انیس گیس بریده شم اون کارو نکرد، اما خودش
چسبید به کارگاهم!

- هر چه قدر فکر می کنم حس میکنم فقط تقصیر اون نی
ست، خب هی در باغ سبز می بینم، کجا بره بهتر از این
جا... رک بگم، حس می کنم کرم از خود درختم هست!
پرستو پرتقال پر پر را توی پیشدستی گذاشت و گرفت
سمتش:

- آره بابا، اونم درخت کرمویی مثل این روزبهه!

-منظورم اون نبود، منظورم خودت بودی... (چین افتاد ب
بین ابروی پرستو)... من چشم باز کردم چی دیدم؟ تو رو د
یدم که چسبیده بودی تنگ دلش! خب اون بیچاره چه کار
کنه... اون جلوی خواجهوی یه بار دست گذاشت روی شونه
ی تو و این همه ماجرا درست شد، اگه عمو و دایی مجتبی
این جا بودن و این صحنه رو می دیدن، درجا می
فرستادنتون پای سفره ی عقد و بعد خونه ی بخت!

پق خنده ی پرستو بلند شد!... مسخره ترین چیز در حال
حاضر تصور عقد خودش و روزبه بود!... خنده اش کل
اتاق را برداشته بود، خنده ای که می خواست با آن روکش
بکشد به همهمه ی ذهنی اش! چه روزهای پر استرسی را
سر کرده بود این چند روز!

چند بار استارت زد! روشن بشو نبود! با لحنی پر از تهدید
گفت:

- ببین آلبالو خانوم، الان بیشتر از یه ساله که خرابی، نمی
برمت بنگاه و نمیندازمت دور، حالا حالاها باس کار کنی،
پس وقتی من که از رو نمی رم، تو خودت عاقل باش و از
رو برو و روشن شو! خودت که میدونی بازنده ی نهایی
تویی، پس همین اول راه، روشن شو و اذیتم نکن لکنته...

باز استارت زد... روشن نمی شد! همزمان با استارت زدن
های پی درپی و صدای شیشه ی بی سرانجام ماشین، کسی
تقه کوبید به شیشه ی سمت شاگرد. برگشت آن سمت و
گره افتاد به ابرویش، او؟!...

روزبه بود؟ اینجا چه می کرد؟!... چرا نرفته بود؟
نکند رفته و باز برگشته بود؟!... برای فهمیدن جواب این
سوال ها، شیشه را داد پایین:
_ تو اینجا چه کار می کنی؟

روزبه بی آن که جواب سوالش را بدهد، گفت:
- تا کی می خوای استارت بزنی؟ ده دقیقه ست صدای
همه دراومده از بس جیغ ماشینو درآوردی، بیا من می
رسونمت!

پرستو همزمان که استارت بعدی را می زد، کله کشید
سمت "همه"! حق با روزبه بود، راننده های تاکسی جلوی
در بیمارستان و دکه دار گل فروشی و عابران همه برایش
دندان تیز کرده بودند! نیشش باز شد از سر سردرگمی و
گفت:

- به جون خودم روشن میشه، قلق داره، دو سه تا دیگه
استارت بخوره راه افتاده!

- بی خیالش شو و با من بیا، باهات حرف دارم

-نه... الان روشن...

خوشحال کف هر دو دستش را بر هم کوبید و گفت:

- دیدی روشن شد! روزبه بی هیچ کلام اضافه و اصرار اضافه ای، در ماشین را باز کرد و جلوی نگاه بهت زده ی پرستو نشست روی صندلی شاگرد .

-پس من با تو می آم!

پرستو با همان نگاه چند باری پلک زد و حیران گفت:
- کجا؟!

-یه جا که بریم حرف بزنیم.

پرستو ابرویی از سر ندانستن دلیل رفتار او برای خودش بـ
الا انداخت. همزمان که ماشین را از روی خلاص در می
آورد با لبخندی که جای تعجب پخش شده بود توی
صورتش، گفت:

- باشه پسر عزت اله خان، یه جایی می ریم که حرف بزنی
م!

ساعتی بود که مانده بودند توی ترافیک و عین این یک
ساعت پرستو آتش سوزانده بود! انگار نشسته بود روی
گل زغال گداخته که آرام و قرار نداشت! آنقدر از نتیجه ی
عمل معصومه خوشحال بود که هیچ چیز، نه حضور بد
موقع و مزاحم وار روزبه نمی توانست خوشی اش را زایل
کند و نه فکر به آقا خلیل نه ترافیک سنگین سر شب ورود
ی تونل کردستان! روزبه با نگاهی به برنامه ی اینترنتی تو
ی گوشی اش، گفت:

- تونلو رد کنیم، ترافیک تموم میشه! انگار آخر تونل یه تصادف شده!... بعدش بریم جایی برای شام، حین شام حرف بزنیم!

-حالا می تونیم بعدنا هم حرف بزنیم!

- اگه میتونستم می رفتم خونه، نتونستم که دو ساعت منتظر بیرون اومدن از بیمارستان موندم!
-خب اگه من به عنوان همراه میموندم که بدبخت بودی داداش!

- پس چه خوشبختم من که نموندی آبجی!... این صندلی ت فنرش در رفته و شکسته، باید عوض شه!

- باش بساز، آلبالو خانوم خدادادی و مادرزاد این مدلی معلول جسمی ذهنی بوده... چرا این قدر تخس و بد اخلاقی آروزبه؟... بخند داداش، بخند که دنیا به روت بخنده! روزبه حرصی لبهایش را روی هم فشرد "چه امشب گیر داده به داداش بودن من!"

پرستو بی توجه به حرصی که تزریق کرده بود به جان مرد جوان با همان کلمه ی ساده ی "داداش"، تا وارد تونل کردستان شد، صدای موسیقی شادش را هم زیاد کرد.
همان طور که حرکت و استپ ماشین را فقط با حرکت کلاچ کنترل می کرد، شروع کرد به رقص هر دو سبابه اش را هم گرفت سمت او و با خواننده همراهی کرد:

- ازت سر می زنه روزی یه بار به کار عجیب/ نمی رسه
به مقصد هیچ بار کجی/ بدهکار پررو تویی، من طلبکار
نجیب/ حرف نمی ره تو کله ت رو دور لجی/ یه آب
خوش از گلوم پایین نرفته (با جمع کردن دستانش و
فشرده شدن به هم به التماس افتاد) یه روز بذار ننگیم یه
روز در هفته/ نمی تونی پی یه حرفو انقد نگیری/ میرم و
ی دیگه سراغ منو من بعد نگیری...

خواننده داشت برای خودش همچنان می خواند که صدای
موسیقی اش را بلندتر از حد معمول کرد، آن قدر که بکوب
بکوبش توی تونل پر جمعیت و شلوغ ارتعاش انداخت!

هر چه قدر ماشینش داغون بود، سیستمی که روی آن
گذاشته بود پسر پسند بود! شیشه ماشین سمت خودش را
هم داد پایین و همزمان که سرش را بیرون برده بود و بلند
می خواند و با دست روزبه را نشان می داد، با قر و اطوار
ادامه داد:

- ربودی ز من، دل مرا، چه می توان کرد/ تو حل نمی کنی
مشکل مرا چه می توان کرد/ من عاشق توام به همه حال
چه می توان کرد/ جانم بگو با این غم و خیال چه می
توان کرد...

با خواندن این جملات طرح قلب هم برای او نشان می
داد... سنگ هم بود نمی توانست در مقابل او مقاومت کند
چه برسد به روزبه! بعضی از سرنشینان ماشین های گیر
کرده توی ترافیک دور و برشان، با زدن بوق با او همدستی
می کردند و عده ای زیر لب غر می زدند.

پرستو فکر می کرد قاعده اش این باشد که به خاطر این همه سر و صدا و خود را کشیدن به چشم بقیه، روزبه هم مثل آقا خلیل به جانش غر بزند، اما عکس العمل روزبه فقط کم کردن صدای موسیقی بود و بعد گفت:

- قرصاتو خوردی بچه؟... بشین آبرومونو بردی!

تن صدایش نشان می داد که از بچه بازی های او لذت هم می برد و حرص خوردنی در کار نیست. ماشین تاکسی کناری بوق زد برایشان و بلند گفت:

- دمت گرم دخترم، بکش کنار بابا ببینم برای کدوم شازده پسری داری دلبری میکنی!

پرستو تا جایی که میشد خودش را هل داد توی صندلی راننده و گفت:

- ببینش پدرجان، این نومزد ما اخلاق درست درمون نداره! انگار خدا فقط از روی دنده ی چپ خلقش کرده!

راننده تاکسی لبخندی زد به روزبه که به عنوان

سلام برایش دست بلند کرده بود و با گفتن " باباجان، خانوم گلتو بیشتر تحویل بگیر! پیر شید پای هم جوونا!" چند بوق برایشان زد و سرعتش را بیشتر کرد تا جای خالی جلایش را پر کند.

روزبه گفت:

- خب دیگه به اندازه ی کافی انرژی تو تخلیه کردی، حالا

آروم بگیر!

پرستو با خنده گفت:

-طفلك چه بد شكل رفت سركارا! جدی جدی فكر كرد ما
نامزدیم و من خانوم گلتم!

نگاه روزبه همچنان که به نیمرخ او بود، لبخندش کم و کم
و کمتر شد! این قدر به نظر پرستو خنده دار می رسید که
"خانوم گل" او بشود؟!

نشسته بودند کنار بساط سمبوسه فروشی! مرد و زن
سمبوسه فروش وسایلشان را بار وانت پیکانی کرده بودند
و بالای وانت هم لامپ پرنوری که روشنایی اش را از باتر
ی ماشین می گرفت!

-یکی دیگه میخوای؟

پرستو ذوق زده دو تا از انگشتانش را نشان داد. روزبه
بلند رو به مرد گفت:

- رئیس، چهار تا دیگه بذار سرخ بشه...

- یه دونه هات داگ هم می خوام!

چشم روزبه گرد شد:

- جاشو داری؟!

پرستو مثل کودک ذوق زده ای سرش را به علامت مثبت
تکان داد. روزبه سر کج کرد و گفت:

- یه هات داگ هم بذارید تنگش ممنون میشم! نشسته بودند روی دو تا چهارپایه ی پلاستیکی!

کمی آن طرف تر زوج زن و مردی هم بودند با دخترشان! چهارتا مرد که معلوم بود کارگرند و خسته از کار، نشسته بودند و حین خوردن فلافل با غیبت کردن، آبگوشت کارفرماییشان را بار گذاشته بودند.

- وای نمی دونی روزبه چه قدر خوشحالم که چشم معصوم می بینه! اگه بدونی چه فشاری این چند روز از سر رد کردم دلت برام کباب میشه...

- منم برای معصوم خوشحالم، اینو جدی میگم!

_ میدونم بابا! تو دلت پاکه، با خوشی دیگران خوشحال میشی... (سرک کشید سمت وانت پیکان) وای چه قدر لفتش میده، الان از اشتها می افتم!

روزبه از سر جایش بلند شد و سمت مرد فروشنده رفت. صدای وز وز لامپش مثل چراغ زنبوری های قدیمی موسیقی متن ساخته بود برای اطرافیان.

- هنوز سرخ نکردید؟

زن فروشنده گفت:

- چرا انداختم توی روغن... این یکیش فکر کنم سرخ شده.

و سمبوسه ای را از توی روغن جوشان درآورد و گذاشت توی آبکشی. روزبه نایلونی برداشت، مهلت

کوتاهی داد تا روغنش چکه کند و بعد سمبوسه را با نایلون برداشت. صدای پرستو را شنید:

- برای منو پر از سس فلفل کن!

روزبه زیر لب گفت "بدون سس فلفل آروم و قرار نداری، وای به این که فلفل بخوری!" و روی سمبوسه سس ریخت، چند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و سمت پرستو آمد. پرستو نگاه نگاه کرد:

- پس خودت چی؟

- الان سرخ میشه و بقیه شو می آره... بگیر و تک و تعارف نکن!

پرستو با تشکر گرفت و گاز اول را زده و نزده دستش بادبزنی دهانش شد:

- اووف... اووف سوختم! چه داغه... شام مهمون منی ها! شیرینی چشم روشنی معصوم، پس با خیال راحت سفارش بده...

روزبه "ممنون" گفت و نگاهش به او بود. پرستو گاز بعدی را با نوک دندان ها زد و تند و تند ها ها کرد تا دهانش نسوزد، کمی که خنک شد با ولع شروع به جویدن کرد. قورت داده و نداده گفت:

- می خواستی باهام حرف بزنی، بگو، می شنوم!

روزبه تند و بی مقدمه و با لحن بازخواست کننده ای پرسید:

د:

- چی به آقا خلیل گفتی؟

پرستو که سمبوسه را برده بود سمت دهان، دستش ماند
توی هوا و بر و بر نگاهش کرد و بعد مشکوک پرسید:
آخیلو دیدی؟

- اومده بود فروشگاه!... چی بهش گفتی که همچین
برخوردی کرد؟!... ببین پرستو هم من عمو تو می شناسم
هم خودت، این برخورد از آقا خلیل برای من قابل هضم نی
ست!... اون آدمی که من اولین بار و صدای دادشو توی
جاده شنیدم و خط و نشونایی که برام کشید، معقول بود
که امروزم بیاد یقه ی منو بگیره! حتی با وجود این که تو
همه چیزو گردن گرفتی باز هم بیاد سراغم و بگه درسته
دختر برادر من می خواد برای خودش آبرو بخره، اما
جوونک، حتما این وسط یه چیزهایی هم به تو می ماسی
ده که قبول کردی! بعد برام خط و نشون بکشه که
مواظب قدمات باش، مواظب دست و پا و نگاهت باش،
مواظب هرز نرفتات باش، نه این که بیاد بگه شرمنده ت
شدم!...

از طرف من چی ها بهش گفتی دختر که بعد از رفتنش ای
ن قدر شرمنده ی خودم شدم... چرا ساکتی؟!
پرستو کلا بی خیال خوردن شد و آب دهانش را قورت
داد:

- هیچی... یعنی چرا... اگه راستشو میگفتم... یعنی کاف

ی بود بفهمه... عمو بداخلاقه و... می اومد و خونتو...

_مثل سخته ای ها حرف نزن، درست بگو... چرا خطای منو تو گردن گرفتی؟

-خودت گفتی زبونشو بلدی رامش کن تا پیش اون وری ها آبروداری کنه... خب زبونش فقط این بود...

روزبه توپید:

- زبونش این بود که منو شرمنده ی خودم و وجدانم بکنی؟

- شرمنده؟!... نه بابا!.. من فقط ازت حمایت کردم و وظیفه رو از روی دوش برداشتم!

چشم روزبه گرد شد و پرستو بی توجه به نگاه مات و حیران او، گاز بعدی را به سمبوسه اش زد!...

وظیفه ی او را از روی دوشش برداشته بود؟!... تا عمر داشت این او بود که وظیفه ی همه را روی

دوش داشت و حالا چه ساده این دختر در حقش فداکاری کرده بود... یا به قول خودش حمایتش کرده بود... همین کارها را می کرد و حرف ها را می زد که بیشتر و بیشتر مصمم میشد از دسترس کیوان دورش کند!

پرستو بی توجه به عوالم روزبه، تار موهای پریشانش را از جلوی صورتش جمع کرد تا همراه سمبوسه توی دهانش نرود و گفت:

-به آخلیل گفتم این مردک یبس و یخ، یعنی تو، خیلی بد با این مسئله برخورد کرد هی نامزد داشتنت رو کشیدم تو ی چشمش! گفتم من کلی التماس و خواهشت کردم گریه کردم آرزوی مرگ کردم، کم مونده بود برم روی یه بلندی و خودمو پرت کنم پایین تا تو رو مجبور کردم قبول کنی این سه ماه نامزدم بشی قبل این که عمو و دایی مجتبی با اردنگی بندازنم بیرون... به آخلیل گفتم تو هم به شرطی قبول کردی که مبادا از حد و حدود خودم خارج بشم! برام خط و نشون کشیدی و گفتی مبادا فاصله مونو برسونم زیر دو متر... الان اینجا چه قدر فاصله ست بینمون... ای بابا، فکر کنم به متر هم نیست... گفتم کلی تو رو شرمونده ی نامزدت کردم و تو مجبور شدی قبول کنی... گفتم گفتم ی اصلا هوا برم نداره برم توی قالب نامزدای واقعی! فقط همین سه ماه تا آبروی من از بین نره! بالاخره بگن طرف با نامزدش این ور و اونور دیده شده و حالا نامزدش ولش کرده، برای مردم شهرهای کوچکتر قابل قبول تره تا درک کنن بین ما فقط یه رابطه ی کاریه...

روزبه پوزخندی زد و گفت:

- هه... اگه آقا خلیل بفهمه من چه سابقه ی خرابی دارم، حکم تیر تو رو قبل از من صادر می کنه!

پرستو آخرین تکه سمبوسه را هم گذاشت توی دهانش و در همان حال گفت:

-کدوم سابقه؟... ها؟!...

چشمش گرد شد وقتی دید نگاه روزبه چسبیده به لب های او با حرکت اسلوموشن و ترسیده دندان . سایید روی لقمه آخرش... این مرد قصد نداشت نگاه خیره اش را از روی لب او بردارد؟! دست روزبه رفت سمت لب او، بند انگشت سبا به اش تا شد و با گوشه ی همان انگشت تا شده رد سس را از کنج لب او پاک کرد و گفت:

- من هیچ قوی از طرف خودم نمیتونم بدم ! من یه مرد هستم دختر!... حالا که جلوی آقا خلیل مسئولیت اشتباه منو گردن گرفتی، احتمالا مجبوری مسئولیت تمام خطاها ی احتمالی منم گردن بگیری، جز این که...

ادامه نداد! دوست داشت بگوید "جز این که این قدر شیرین نباشی، لوند نباشی، چال گونه نداشته باشی، لب سرخ و نگاه شیطان و خنده ی زیبا نداشته باشی..." تا این سه ماه تمام میشد دیوانه میشد! پرستو چشم گرد کرد برایش و توپید:

- های داداش! حواست باشه! نامزد بازی واقعی نداری م... فهمیدی؟!... تکرار کن با خودت... بگو چی گفتم... آفرین داداش، نامزد بازی واقعی نداریم... تو اون ور خط، من این ور...

و درجا بلند شد و چهارپایه اش را به فاصله ی نیم متر کشید عقب.

- بفرمایید آقا، سفارشتون حاضره!

روزبه مطمئن بود با همان حرکت، همین اول راهی به

اندازه ی کافی پرستو را آگاه کرده است که طرف مقابلش
مرد است و مواظب خودش باشد. مواظب خودش و
دخترانگی هایش، مبادا به او رو بدهد و او کار را به جاها
ی باریک بکشانند... از جا بلند شد!...

سه ماه برایش در عین کم بودن، خیلی زیاد بود! دق می
کرد تا تمام میشد!

در این گیر و دار فقط زنگ زدن او را کم داشت. ارتباط را
وصل کرد:

-چرا نمی آی پرستو؟ یه ساعته ما معطل تو ایم!

- ببین نزدیک خونه توئم روزبه، اما خو یه دفعه ماشینم
خاموش کرد..

صدایش پر از ناز و عشوه شد و دلبرانه (ممنونم آقا، وای
خیلی ممنونم ازتون! این کارا از دست ما دخترا برنمی آد،
احتیاج داره به آقای قوی و پر زوری مثل شما...)

صدای پر از توبیخ روزبه پیچید توی گوشش:

- پرستو!... با کی هستی؟ کجایی؟!

که صدای طناز پرستو باز پیچید توی گوشی:

- یه آقای مهربون اینجا هستند که کمکم کردن و ، ماشین
روشن شد..

و متعاقبا صدای مرد جوانی "افتخار بود خانم عزیز. این کارت منه، باز به مشکلی برخوردید بهم زنگ بزنید، هر ساعتی، حتی ده شب، من خودمو می رسونم."
گوش های روزبه خون افتاد وقتی صدای دلبرانه ی پرستو را شنید:

- اسمتون همینه که روی کارته؟ آقا پژمان؟!.. ممنونم
آقا پژمان!

-فقط بگید پژمان...

- ممنونم پژمان جون!

کنج لب زیرین روزبه رفت زیر دندان هایش و دستش نشست روی گردنش:

- پرستو... پرستو...

پرستو گوشی به دست، در حال خداحافظی با آن مرد بود. داد عصبی روزبه بلند شد:

- پیرسکه... صدای ترسیده ی پرستو پیچید توی گوشش:
- جانم؟!!

- جانم و درد! کجایی؟ زود بگو الان می آم دنبالت!

صدای سرخوش پرستو را شنید که:

-نه نمی خواد، ماشینم روشن شد به لطف پژمان جون، خودم پنج دقیقه دیگه خونه تونم.

و برای پیشگیری از هر حرف دیگری، سریع گوشی را قطع

کرد و پایش را گذاشت روی گاز.

پله ها را دوتا یکی بالا رفت، در واحد خانواده ی جهانگیر ی باز بود. با این حال تقه ای به در زد و با رویی بشاش بلند گفت:

- سلام حاج خانوم، مهمون نمی خوانین؟... حاج خانوم... حاج خانوم...

- حنجره تو خراب نکن و بیا داخل!

به سرش برگشت سمت کاناپه ی سخنگو. کمی کله کشید تا روزبه را نشسته روی آن دید. لپتایش روی پایش بود و در حال تایپ.

- آباریک اله پسر! می بینم که دل کندی از کت و شلوار و تیپ رسمی! نگاه این جوری چه ماه شدی!

روزبه پولوشرت خاکستری لاگوست تن داشت با شلوار مشکی خط دار، عینک مطالعه به چشم، نگاه به صفحه داشت.

پرستو آهسته پیش رفت و مقابلش نشست. تمام حواس روزبه به لپ تایش بود و او نمی خواست و تمرکزش را به هم بزند، اما همزمان که نشسته بود که سر جایش، وول م ی زد و کله می کشید سمت سوراخ سنبه های خانه! از سکوت خانه و گشتن بیهوده خسته شد و بالاخره پرسید:

-حاج خانوم کجاست؟ خوابه؟

روزبه بی آن که سر از لپ تاپ بردارد، گفت:

- نیست!

پرستو جا خورده سرپا ایستاد و پرسید:

- نیست؟!

حس خوبی نداشت به این نبودن مادرش!

کم پیش می آمد این مرد او را دعوت کند خانه اشان، حالا درست بعد از این که ماجون زنگ زده بود و با آقا خلیل حرف زده و آقا خلیل متقاعدش کرده بود این مرد حرف ندارد برای زندگی او، دعوتش کرده بود به خانه ی "خالی"؟!... و آن شب خود این مرد اخطار داده بود خطاهای احتمالی اش هم پای او! حالا کشیده بودش این جا، در ای ن خانه ی خالی برای خطای احتمالی اش؟ آب دهانش را به سختی قورت داد و کمی چشمش در تا کاسه تاب خورد و چرخید! باید بهانه ای جور می کرد و در می رفت قبل از هر خطایی!

حواس روزبه از بالای عینک رفت سمت پرستو، وول زدن دخترک نشان از معذب بودنش داشت! لبخند موزی محوی نشست روی لبش! تابلو بود چه در سر خراب دختر می گذرد، جمله ای هم که به زبان آورد تایید فکر خرابش بود:

- دیدی چی شد؟ الان یادم اوامد باید برم یه چیزیه از یه مغازه برای آخلیل تحویل بگیرم، طرف یه ساعت دیگه می بنده مغازه شو! به آخلیل گفته بودم با تو قرار دارم اما ای ن خرابی ماشین یادم برده بود!

تابلو داشت دروغ می گفت و روزبه بی توجه به بهانه تراشی اش برای جیم شدن، آمرانه و بدون انعطاف گفت:

- اول اونو بذار روی میز!

پرستو یکه خورد و دست از پایا کردن و متر زدن در و دیوار و زمین و آسمان برداشت و نگاهش رفت سمت او که سرش همچنان توی لپ تاپ بود!

- چی رو؟

دریغ از کمی نرمش در صدای قاطع روزبه وقتی جواب داد:

- اون کارت ویزیتو!

پرستو بر و بر نگاهش کرد، کلا فکر فرار را فراموش کرد و گفت:

- مدیونم اگه فهمیده باشم چیو میگی!

روزبه از بالای عینکش نگاه چپی به او انداخت و گفت:

- کارت ویزیت پژمان جونو که هر ساعتی، حتی ده شب ، می تونن آماده به خدمت باشن!

چین به ابروی پرستو افتاد، کمی فکر کرد و یک باره انگار کشف مهمی کرده باشد، گفت:

_آهان! اون مرده رو میگی! کارت ویزیت اونو که همون موقع انداختم دور!

روزبه کاملاً سر بلند کرد و نگاهی به بر و روی او انداخت

و در حالی با سر، ریخت و قیافه ی او را نشان می داد،
گفت:

- باز این مدلی از جمعیت عقل به چشم مذکرها دل بردی
؟

چه قدر ناز و ادا قاطی رنگ رژت و فر موهاات کردی تا
وادارشون کنی کمکت کنن ؟!

پرستو مثل خطاکاری لب گزید و سر به زیر انداخت و
نگاهش چسبید به سرامیک سرد و بی روح! سکوتش آتش
خشم را هل داد توی رگ و پی روزبه:
- تکرار بشه، دفعه بعد گردنتو میشکنم...

انگشتان پرستو در هم مچاله شد، جای هیچ دفاعی
نداشت. قدمی تاتی تاتی برداشت تا پایش برسد به فرش
و نگاهی به گل های خوش رنگ و ابریشمی قالی بیفتد،
سرامیک سرد را دوست نداشت! همزمان آب دهانش را هم
قورت داد و دنبال کلمه ای گشت به عنوان عذرخواهی که
صدایی از اتاق کناری شنیده شد:

- روزبه... روزبه جان بیا، بالاخره ارتباط وصل شد!

نگاه حیرانش از گل ابریشمی کنده شد و حیران رفت
سمت روزبه... ترنج بود؟!... این جا؟!... پلک زد دو سه
بار پشت هم!... حالا باید خوشحال باشد که تنها نیست، یا
از تنها بودن روزبه با ترنج ناراحت باشد؟! باز هم پلکی از

سر درماندگی زد، تازه تازه داشت می فهمید چه شده؟!...
ترنج این جا بود؟! حالا با چه رویی می خواست با این
دختر چشم توی و چشم بشود! او نامزد واقعی این دختر
را تبدیل کرده بود به نامزد غیر واقعی خودش!.. ذهنش از
روی پرستوی شرمنده زد به کانال پرستوی حسود، "اصلا
ترنج از کی این جا بود؟!... تنها بودن یعنی؟! " عضله ی
پنج شکل پشت قفسه سینه اش جمع شد در خود... حاج
خانم از کی این جا نبود؟!..... این دو از کی با هم تنها
بوده اند؟ خطای احتمالی هم داشته اند؟!

روزبه ظاهرا بی توجه به حال و روز او، سر پا شد و با
گفتن "کتری جوش اومده، میشه یه چایی دم کنی؟! " تنهای
ش گذاشت توی سالن و سمت اتاق رفت!

وا رفت روی نزدیکترین مبل و پلک زدن را از یاد برد! خیره
به جای خالی او مقابل چشمش، آن عضله ی لعنتی بی
شتر جمع شد در خودش!... "چایی دم کنم برای خانم و
آقا تا خستگی خطای احتمالی از تنشون دربره؟!... مگه
کلفتشونم؟!... تا الان تنهایی چه غلطی میکردن که وقت
چایی دم کردن هم نداشتن؟!... به من گفته پیام اینجا تا
ببینم خودش نامزد داره و به پر و پاش نییچم؟!... من که
اصولا تفلونم خودم... می خواست عذاب وجدان بندازه
به جونم؟!... می خواست ببینم این دوتا خلوت و تنهایی
دارن و من نیام وسط رابطه شون؟!... من که نمی خوام به
پیام من که اصلا می خواستم نباشم، خودش وادارم کرد
تن بدم به بازیشو..."

وراجی های ذهنی اش قطع شد و تنش سیخ شد سر مبل.
صاف نشست سرجایش! حس کرد کسی از پشت سر خم
شده سمت تکیه گاه مبل... نفس گرم او نشست پای
گردنش و صدای آرامش توی گوشش:

- دفعه بعد هر جا موندی توی راه، به خودم بگو، فقط و
فقط به خودم بگو نه هیچ پژمانی، من برای تو همیشه
وقت دارم پیرسکه...

موج افتاد توی تنش، ندید، اما حس کرد بینی او از عمد
کشیده شد به موهایش و...

قلبش بی امان کوبید!... گفته بود "مسئولیت خطاهای
احتمالی اش گردن اوست!" یعنی این "های" داغ نفسش او
پای گردنش هم جز خطاهایش بود که باید گردن می
گرفت؟... اصلا این آدم امروز از دنده ی چپ بلند شده
بود یا راست؟!

از لای در نیم باز، صدای خنده ی روزبه را می شنید
لبخندهای ترنج را می دید! از همان جا توی آشپزخانه کله
کشید، سر هر دو توی مانیتور لپ تاپ بود و یکی از
شاخک های هندزفری توی گوش ترنج، آن یکی توی گوش
روزبه. برای اینکه شاخک های هندزفری درنیاید مجبور
بودند در فاصله کمی بنشینند و...

صدای قلقل کتری و سر رفتن آب جوش روی اجاق،
حواسش را از آن دو دور کرد. لبش را گزید و با گفتن

"سوء استفاده چی"ها سمت کتری و قوری و رفت. صدای ترنج را شنید که:

- پس روزهای آخر سالو به کسی قول نمیدید ها! در خدمتیم ما... مراحمید، تعارف نداریم...

کمی ساکت شدند، به اندازه ای که آبجوش قوری را پر کند! بعد صدای روزبه را شنید که:

-چهار پنج روزو که میتونیم در خدمت باشیم ؟ افتخاره برای ما... منت گذاشتید... پس منتظریم.

قوری را گذاشت روی کتری تا دم بکشد و با میمیک صورت ادای حرف زدن او را درآورد و تلخ گفت:

-خوش اخلاقیاش مال بقیه ست، به من بیچاره که می رسه فقط می خواد ضربه فنیم کنه.

صدای خوشحال روزبه را شنید که:

- بزن قدش!

و بعد صدای کف دست کوبیدن ترنج به کف دست او پیچید در خانه ی ساکت و چین نشست توی صورت پرستو و شکک درآورد با جمله ی "چه لوس"!

- بهتر از این نمی شد! اولش که شنیدم قراره آخر اسفند ب بیان دست و پامو گم کردم، گفتم اصلا آمادگیشو نداریم، روزبه هم بشنوه مثل من پس می افته... اما این جوری خ یلی بهتر شد مدیریت بحرانت حرف نداره روزبه!

-می برمشون کاشان و قالی ها رو بهشون نشون می دم،

قبل از تموم شدنشون باهاشون قرارداد می بندم...
پرستو حرصی زیر لب گفت "اونی که شما دوتا نشستید
براش نقشه می کشید قالای من.... نامردا خودمم بازی
بدید!"

- پرستو؟ چرا نیومدی با خانم و آقای وارطوریان آشنات
کنیم؟

برگشت سمت ترنج و خواست لبخندی روی لبش بنشیند
که نشد! آب دهانش را قورت داد! در حق این دختر و
مهربانی اش ظلم کرده بود و خیانت!... با صدایی که
خش افتاده بود، گفت:

-چاییتونو با چی می خورید؟ قند یا شکرینیر یا مویز؟

پرستو موهایش را پیچاند دور دست، مدادی از روی میز
برداشت و هل داد لابه لای آنها تا همان طور جمع بماند و
از بالای سر ترنج، سرک کشید توی مانیتورا!

- من اگه تو رو ندیده بودم از نزدیک، باور نمی کردم
طراح اون نقشه ی فرش یه خانم جوون به سن و سال تو
باشه!

ترنج لبخندی به رویش زد و همزمان که موی لخت و شلاق
ی اش را می فرستاد پشت گوش گفت:

_ تو لطف داری!... من از بچگی هم یه نمه هنر نقاشی و
طراحی داشتم، هم خیلی توی دست و پای بابام بودم! من

و روزبه و بهروز تابستونا یه دقیقه از بابام جدا نمی شدی
م! حیات کارخونه ش پر جک و جونور بود! بهروز همون
موقع ها علاقه داشت به تشریح اون حیوونای بدبخت من
و روزبه هم عاشق فرش ها و بازی کردن بین پشم و نخ و
کرک ها بودیم... کم کم که بزرگتر شدیم من گیر کردم بین
نقش و طرح و رنگ فرش و روزبه کلا کشیده شد سمت
بازار فرش، البته نه فرش ماشینی! اعتقاد داره...

- اعتقاد دارم فرش ماشینی مفتشم گروونه! فرش دستباف
به چیز دیگه ست! هنر خالص آدمه، نه یه ماشین بی روح
که بهش دستور دادی!... هر گره یعنی به انگشت پینه
بسته که با هزار امید گره زده و باید براش ارزش قائل
شد... بفرمایید اینم ناهار، میزو بچینید تا سرد نشده!
ترنج از جا بلند شد و گفت:

- من بهتر از پرستو وسایل آشپزخونه حاج خانومو بلدم،
الان میزو می چینم.

پرستو با لبخند پر معنی روزبه را برانداز کرد و سوتی زد.
گره به ابروی روزبه افتاد و با اشاره چشم پرسید "چیه؟!"
پرستو با لبخند گفت:

- به قول اون همشهری شاعرم، تیپ اسپرت چه کم از یه
تیپ رسمی دارد؟!... حالا دقیق اینو نگفت ها اون درباره
ی گل سرخ و شبدر و یونجه مونجه گفته بود گمونم... اما
خب نیگا چه دلبری شدی پسرم!..... یه کم بیشتر بذار این
مدلی ببینیمت دلمون وا شه اون جوری اون قدر رسمی و

بدخلق به نظر می آی که انگار همه ش باید جلوت دست
به سینه و خبردار وایستاد... مگه نه ترنج؟!
صدای ترنج از سمت آشپزخانه آمد که "آره به خدا!" روزبه
همزمان که سمت آشپزخانه می رفت، گفت:
-خوبه باهات بداخلاقم و هی دست به سینه و خبرداری،
روزگارمو این طور سیاه کردی!

رسیده بود به دو قدمی پرستو که دست برد سمت موهای
ش.

مداد را از بین حجم سیاه گیسویش بیرون کشید و به راه
خودش ادامه داد. چال گونه ی پرستو محو شد و لبخند
روی لبش ماسید و نگاه حیرانش با او رفت.

پرستو و ترنج نشسته بودند روبه روی هم و دور میز
آشپزخانه و پرستو با هیجان خاطرات خرابکاری هایش را
می گفت:

- اون روزها تازه اولین بار بود که پیش کفاش سر خیه
ابون خونه ماجون اینا قالب کفش دیده بودم و به نظرم
بامزه بود! خیلی دلم می خواست از این قالب ها داشته
باشم و بتونم از روی اون قالبه، برای خودمون کفش
پارچه ای درست کنم. یه روز سر ظهر تابستون، توی ظل
گرما که ماجون اینا خواب بودند توی سرداب، معصوم و

ممدجواد و با خودم همدست کردم. رفتیم چند تا پودر ژله
تین خریدیم حالا اون موقع ها کسی نمی دونست ژله چیه
و پودرش رواج نداشت بماند... کلی گشتیم تا گیر آوردیم!
ژله درست کردیم و ریختیم توی کفش ماجون! اونم توی
کفشی که زمون جوونیاش از ایتالیا خریده بود!...

ابروی ترنج بالا پرید! روزبه همزمان که دیس چلو را و از
توی مایکروفر درمی آورد، گفت:
. مگه ماجونتم رفته ایتالیا؟

پرستو ظرف سالاد و دیس کباب ها را کنار کشید تا جا برا
ی دیس چلو باز شود و گفت:

- آره بابا! عمو و ماجون منو این جوری نبین! چند تا
کشور و گشتن توی جوونی!... عمو اون موقعها نزدیک
چهل سالش بود و ماجون فکر کنم پونزده سال، حسابی
برای عروس جوونش خرج می کرده و...

نگاهش کش آمد سمت روزبه و حرف زدن از یادش رفت!
مگر قاعده اش این نبود که او صندلی کنار ترنج را بکشد
عقب و پیش او بنشیند، پس چرا به جای ترنج، کنار او
نشست؟!.. ته دلش قنچ زد و لبخندی آمد بنشیند روی
لبش که.. "برات برنج بکشم ترنج؟! " ننشسته، رفت! پس
نشسته بود این سر، تا بتواند راحت با ترنج چشم به چشم
بشود و از او پذیرایی کند!

ترنج با گفتن "ممنون میشم!" بشقابش را سمت او نه
گرفت و رو به پرستو پرسید:

_ خب بعدش چی شد؟!

پرستو سعی کرد از عمد حضور سنگین روزبه را فراموش کند و با لبخندی رو به ترنج گفت:

- با ژله قالب زدیم، در عوض کتک درست و حسابی از عمو خوردم! کفشو پاره کرده بودیم تا قالبمون خوشگل بیاد بیرون...!

ترنج از بالای این نگاهی به او انداخت و گفت:

- برای تو هم چایی بریزم؟

روزبه بی آن که سر از لپ تاپ در بیاورد با گفتن "ممنون میشم!" موافقتش را اعلام کرد. ترنج دو استکان بلوری چایی ریخت و حین آمدن به سالن که گفت:

- گفتن چند روز قبل عید می آن، دقیقا برنامه ت برایشون چیه؟

و استکان ها را گذاشت روی میز. خودش هم نشست روی مبل مقابل او و همان طور که استکان بلوری را توی دست داشت، پا انداخت روی پا و خیره ماند به روزبه تا جوابش را بدهد. روزبه ایمیلش را سند کرد و همزمان که با گرفتن دسته ی عینک، آن را از روی چشم برمی داشت، گفت:

-یه تور کاشان گردی برایشون تدارک میدم و تو اون تور حسابی نمک گیرشون میکنیم! وقتی سه تایی دوره شون کنیم می تونیم نظرشونو درباره ی اون فرش ها جلب کنیم! اون جفت فرش واقعا پتانسیل دیده شدنو دارن...!

حواست باشه تو هم روزای آخر سالتو خالی بذاری... فقط قبلش باید یه تحقیق کامل برای مکان های سیاحتی اون اطراف و بکنم! من فقط درباره تپه سیلک و همین خونه های سنتی و باغ فین شنیدم!... با این که با کیوان و دار و دسته ش زیاد ایران گردی و طبیعت گردی کردم درعجبم چرا کاشان نرفتم..... پرستو کاشان چه جاهای د یدنی داره؟!... پرستو؟!... پرستو!

سر هر دو برگشت سمت سرویس مبل هفت نفره ی قسمت دیگر سالن! پرستو روی کاناپه خواب خواب بود! ترنج متعجب پرسید:

-از ایناست که وقتی لقمه غذاشون میره پایین چرتشون میگیره؟!

روزبه از جا بلند شد و گفت:

-نه طفلی، کله ی سحر از کاشان زده بیرون، دیشب هم تا دیروقت داشت به من پیام میداد درباره ی روند بافت فرش... تا من روش یه پتو میندازم تو

استکان های چایی و ظرف آجیل رو ببر توی تراس، اون جا حرف بزنیم تا این طفل معصوم از خواب بیدار نشه.

م و بی توجه به نگاه بر و کنجکاو ترنج سمت اتاق اک خوابش رفت. پتویی از کمد دیواری بیرون کشید و

به سالن برگشت. ترنج را ندید. سمت پرستو رفت و تای

پتو را باز کرد و آرام روی او کشید! با افتادن پتو رویش،
تکائی خورد و دو سه تاب موی سیم تلفنی افتاد روی
صورت و بینی اش!

انگار قلقلکش آمده باشد، همان طور در خواب دستی به
نوک بینی اش کشید و برای لحظه ای کوتاه طره ی مو
کنار رفت اما با حجم بیشتری برگشت. روزبه روی
سرینجه مقابلش نشست. انگشتش رفت سمت لوله ی
موهایش و آنها را دور انگشت تاب داد و فرستاد بالا.
سنباق کوچکی همان جا میان حجم گیسوی پرستو بود،
آهسته آن را درآورد و به موهای یاغی او زد. با لبخند نگاه
عمیقش توی صورت او گشت! معلوم بود این روزها چه
طور از جان و دل مایه میگذارد! پرستویی شده بود مرتب
در حال کوچ بین تهران و کاشان! توان این همه فشار را
نداشت... پتو را کشید بالاتر و شانه های او را پوشاند و
سریا شد! باید زودتر از او دور می شد تا این گونه های
برجسته و مرمی و این چهره ی معصوم بیشتر از این
هوس بوسیده شدن را نینداخته بود توی دلش...

روی پا نیم چرخ زد که چشمش به ترنج افتاد! ایستاده
بود میان قاب در تراس و به او و پرستو نگاه می کرد!

ترنج به جای استکان های چایشان، قوری وارمری را آورده
بود سر میز توی تراس. روزبه مقابلش نشست

و ترنج بی هیچ حرف و تعارفی استکان او را پر کرد از چا

ی خوش عطر و بوی لاهیجان. شاخه نباتی را هم گذاشت
گوشه ی زیر استکان. روزبه همزمان که

نگاهش به کوه های سفید اطراف تهران بود، پرسید:

-سردت که نیست؟!

-نه، آفتاب امروز خیلی دلنشینه!

با اینکه خانه ی خانواده ی جهانگیری طبقه اول بود اما
خوش نقشه بود و تراسشان دید داشت به منظره ی کوه
های اطراف.

نزدیک به شش ماه روزبه وقت گذاشته بود و خانه به
خانه گشته بود تا بالاخره این خانه چشمش را گرفته و
آقا جانش را راضی کرده بود مبلغی بیشتر بدهد اما این
خانه را از دست ندهند... اعتقاد قلبی روزبه بود که برای
آسایش خانواده و خودش، باید خوب پول خرج کرد!

-نظرت درباره ی این دختره چیه؟!

نگاه روزبه از آن دورهای دور گرفته شد و برگشت
سمت ترنج. منظورش را فهمیده بود اما فقط ا ابرویی بالا
انداخت و پرسید:

- کدوم دختر؟

- همین پرستو!

خوشش نمی آمد این طور او را ببرد زیر ذره بین نگاه تی
زش.

-خب، نگفتی! به نظرت پرستو چه جور دختری می آد؟

_ خوب!

- خوب؟!... یعنی چی خوب؟!

-یه جور خوب خاص!

لحن دوستانه ی ترنج تشویقش می کرد ادامه بدهدوقتی
با لبخند ابرویش بالا پرید و پرسید:

- خوب خاص؟! دقیقا یعنی چی؟!

- دختر پرتلاشیه! شاید به جرئت بگم پرتلاش تر از

اون ندیدم... این جوری شاکی نگام نکن، تو هم پرتلاشی،
اما نه مثل اون! من و تو وقتی تصمیم گرفتیم بیفتیم توی
این کار روی پله پنجم بودیم، ما به پشتوانه ای داشتیم به
اسم سابقه ی خانوادگی... من و تو قاطی فرش بزرگ شد
یم... چشم باز کردیم به جای ننو و گهواره، بین تار و پود
فرش غلت زدیم... اما این دختر چی؟... بچه سوسکی
بود که نه فقط پله سر راهش نبود، دیوار قائم بود! هی
دست به دیوار گرفت و رفت بالاهی سر خورد و افتاد زمی
ن! جا نزد، عقب نکشید باز رفت بالا... شاید هنوزم پایین
باشه، اما ممکنه بالاخره یه روزی برسه روی بوم!... اگه
دلسرد نشه، اگه توی گوشش هی آیه ی یاس نخونن!...

- من با نظرت موافق نیستم، اونم توی یه خانواده ی

کاشانی فرشباف بوده...

- نبوده!... اون پیش عموش تهران بوده! بعضی وقتا و تابستونا می رفته اونجا... اون کجا، من و تو کجا.. دختر خاصیه... یه جور خاصی شیرینه... همون طور که میتونه بره توی قالب یه زن لوند و دلربا، میتونه بچه ی هفت ساله ی روحشو آزاد بذاره تا بازیگوشی کنه!.. دوست نداشته بزرگ بشه... بیش فعال بوده... بیش فعال فقط به اصطلاح خاص نیست، آلفا و بتاهاش درهم بوده و دست خودش هم نیست و سخته برای خودش کنترل کردن خودش... شدیدا تکانشگرم... با وجود این که کلی پتانسیل داشته برای یه زندگی پر غم، سعی کرده شاد زندگی کنه... یه کاراییش دست خودش نیست، رفتارها و تصمیم های عجولانه می گیره، حرفهای یهویی و بی فکر می زنه... شاید نمی تونی حتی حدس بزنی چه قدر سخته هم بیش فعال باشی هم دانشجوی شهید بهشتی!... این دختر این دو رو با هم داره!... یه جورایی اعجوبه ست در نوع خودش... بیش فعال ها به همون اندازه که نسنجیده کارند، نابغه و خلاق هم هستند، اگه درک بشن و بها بهشون داده بشه تا ته خط میرن، اما خب فقط کافیه از چیزی خسته بشن، درجا ولش میکنن. باید کسی پیششون باشه هی بهشون بگه تو میتونی... که پرستو همچین کسی رو توی زندگی نداشته... پرستو از بچگی زیر دست مردی بوده که خودش هم تمام آثار بیش فعالی رو داره اون جوری که فهمیدم بچه هم که بوده کسی جز ما چون و آقا خلیل خیلی جدیش نمی گرفته... اما اون تلاش کرده تا توی چشم بیاد... بعد از این سال ها تا

حدی هم موفق بوده! وقتی اون پیرمرد کاشانی با اون اخلاق غد و یه دنده ش، این همه ارزش حساب می بره خودت برو تا ته خط! ... این تفاوتاشو گفتم نه این که فکر کنی مشکل عقلی داره، اتفاقا از من و تو خیلی باهوش تره! تیزه! اتفاقا بعضی وقتا تصمیم هایی که در لحظه میگیره خیلی زیرکانه ست! هوشش دست و پای دلشو نبسته! داره توی لحظه زندگی می کنه، نه غم گذشته رو میخوره نه آینده رو!... این دختر شاده ترنج! پرانرژی! بچه ی وجودشو پیر نکرده...

مکت طولانی افتاد بین کلامش و بعد با حسی پر از افسوس پیوست زد به جمله اش:

- برعکس روزبه جهانگیریه...

نگاه ترنج به او دقیق شد:

-حس روزبه جهانگیری به این دختر چیه؟

- خوب!

_ چه قدر خوب؟!!

"اونقدر خوب که حاضرم با کمال میل تن به تمام بچه بازی اش بدم و همبازیش بشم!"... این جوابی بود که به خودش داد وگرنه جواب ترنج فقط سکوت بود و سکوت... ترنج با همان نگاه موشکاف ادامه داد:

- به نظرت اونقدر خوب هست که حاج خانوم قدم پیش

بذاره برای کیوان؟

به مراد دلش رسید و یک سطل آب سرد ریختند روی سر روزبه! آب سردی که فقط از درون باعث منجمد شدنش شد و تظاهرات بیرونی نداشت! ترنج با نگاه دقیق به چشمان او گفت:

- برادر کیوانی، شاید ناراحت بشی که این طور میگم... اما خب من میگم... این دختر حیفه جفت کیوان بشه! کیوان سفته! زمخته! نرمش نداره! انعطافش صفره!... این دختر، خود خود اسمشه؛ پرستوئه؛ قاصد بهار و زندگی دوباره... کیوانتون پرستوی دل زنده رو پیر میکنه! دلشو میکشه... پرستو مثل گل حساسه، احتیاج داره به یه مردی که براش چتر باشه، بگیره ش زیر سایه ی خودش، نذاره گرد باد و نم بارون بشینه به دامنش... پرستو احتیاج داره به مردی مثل تو که این همه اختلاف روحیاتش با دیگرانو ببینه و بپذیره و توجیه ش کنه... اصلاً دوستش داشته باشه به خاطر همین تفاوتاش با بقیه و اونو از نظر خوب بودن هم "خاص" ببینه... اون احتیاج داره به مردی قوی که پدرانه بخنده به شیطننتای دختر شیطونش و عاشقانه دست حمایت طرفش دراز کنه وقتی داره می افته توی چاله... زندگی این دختری که به خاطر یه سری اخلاقیات خودت خراب نکن روزبه! پرستو یه دختر معمولی نیست، کنار یکی مثل کیوان مجبوره تن به معمولی بودن بده و خودش سازگار کنه با معمولی بودن... همیشه قرار نیست اعضای خانواده ت برات مهم تر از خودت باشن، یه

کم دلت برای خودت مهم باشه... کیوان جفتش نیست.....

سریا شد و گفت:

- من سردم شده، می رم داخل، اما تو بمون... (دست گذاشت روی شانه اش) بمون و به حرف هام جدی فکر کن!... به حرفام و به خودت...

روزبه به عنوان تشکر دست گذاشت روی دست او و با لبخند مهربانی گفت:

- یکی بمونه طلبت!

لبخند دلنشینی هم نشست روی لب ترنج و پر از استفهام پرسید:

-طلبم؟

- آره طلبت! این اصلا درست نیست که من حرف نزنم و تو بفهمی دردم چیه... اما خودت نگی دردت چیه... من میدونم تو تازگی ها ناراحتی... درباره ی اون اخوی پفیوزم که نیست...

- اخوی پفیوزت، تاج سر ماست... خودتو درگیر مشکلات خانوادگی من نکن! فکرتو بذار برای وارطوریان...

و مثل مادر مهربانی، دست روی سر و موی روزبه کشید و از او دور شد و قدم به سالن گذاشت!

- چه ته دختر؟ به خاطر ماشینت ناراحتی؟ اول و آخرش باید بدی بره! این ماشین به درد ضایعاتی میخوره... هی با توام ها...

و با نوک تا شده ی انگشت سبابه تلنگری به بازوی او زد. پرستو که تا این لحظه در عالم خودش بود، فوری گفت: _ها؟!

روزبه حین رانندگی، برای لحظه ای کوتاه برگشت و نگاه پر از سوالش روی او گشت:
-حالت خوبه؟! چه ته تو؟

لب ورچید و هیچ نگفت!
-میخوای وایسیم یه جا حرف بزنیم؟..... پرستو؟ چرا تو ی خودتی؟!

برگشت سمت روزبه و نگاهش رفت سمت موهای مشکی براق او، پر از بغض لب ورچید و شرمنده از خودش سر زد. ر انداخت! زشت بود، نافرمان بود، بدشکل و بدقواره بود اگر میگفت دیده ترنج چه طور موهای او را دست کشیده و نوازش کرده!... ناسلامتی آن دو نامزد بودند!

روزبه که متوجه حال غیرعادی او شده بود، چراغ راهنما زد و کشید گوشه ی خیابان. سوئیچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد. کاملاً برگشت سمت نیمرخ سر به زیر او و پرسید:

- چیزی شده پرستو؟!... پرستو؟!... نگام کن... داری
نگرانم میکنی... چشم معصوم...

جوابش "نوچ"ی پر از بغض!

-آقا خلیل چیزی از اصل ماجرا فهمیده دعوات
و کرده؟!... (نوچ)... ماجون چیزی گفته بهت؟!...
(نوچ)... پارسا؟!... (نوچ)... پرستو

... منو نگاه ط کن... با تو ام پیرسکه خانوم... تو وقتی
اومدی خونه ی ما اخمات توی هم نبود، چیزی شده؟ چیز
ی شنیدی؟!...

کسی توی سینه ی روزبه رخت میشست! نکند وقتی
داشته با ترنج صحبت می کرده نظرش درباره ی "بیش
فعالی" او را شنیده و با خود بد برداشت کرده؟! با هزار
تردید و نگرانی پرسید:

- آره؟!... حرفی چیزی شنیدی؟!...

پرستو چینی داد به بینی اش و با صدای نم زده ای گفت:
_ دیدم!

در جا خودش کپ کرد! اشک و نم یادش رفت و سر جای
ش سیخ شد و با کف دست محکم زد روی دهان خود...
چرا لال نمی شد و حرف های ذهنش را بلند میگفت؟

- دیدی؟!... چی چی رو؟!... پرستو؟!...

شرمنده در خودش جمع شد! چه می گفت؟!... اصلا
گفتن داشت؟!...

- پرستو... پرستو... بهم بگو چی دیدی که این قدر ناراحت کرده!

و دستی به نوازش کشید روی سر جوجه پرستوی ترسیده که در جا شانه های پرستو بالا کشیده و در خودش جمع شد و بی هوا گفت:

_ اونم همین جوری دست کشید...

لبش را گزید، لبی که داشت می افتاد به لرزیدن و آرام سرش را از زیر دست او بیرون کشید. روزبه خیره بود به نیمرخ او تا حرف بزند... بالاخره قطره اشک درشتی جمع شد لب پلک زیرینش و راه گرفت سمت مژگانش و..

- من خیلی بد کردم روزبه!... من عذاب وجدان... ترنج اگه بفهمه که من... من در حق تو و ترنج با بی عقلی خودم...

روزبه آرنجش را تکیه داد به فرمان و سرش را به مشت بسته اش و گفت:

-خب ادامه بده!

. اگه ترنج بفهمه که من به همه گفتم تو...

حتی رویش را نداشت ادامه بدهد.

- خب، میگم ادامه بده!... فکر کن پرستو!

کنج لبش را خاراند و با بدجنسی ادامه داد:

- آره فکر کن که ترنج بفهمه تو دست گذاشتی روی نامزد واقعیش!... اون تو رو به چشم یه دختر سر به زیر و بی شيله پيله می بينه كه...

هق گريه ی مظلوم پرستو بلند شد و نگذاشت ادامه بدهد. لبخند آشکاری روی لب روزبه نشست. گريه های اين دختر هم به اندازه ی خنده هایش شیرين بود! لبش می لرزيد و با هر فينی كه ميكشيد بالا، چال می افتاد روی گونه های ش... بدتر هم موهايش بود كه چسبيده بود به گونه ی خيشش... همین موها او را خانه خرابش کرده بود!

- اصلا می خوای از این به بعد ادای نامزدای واقعی رو دربیاریم نه غيرواقعی تا تو کمتر عذاب وجدان داشته باشی؟

حرف دلش را خیلی راحت زده بود و حس کرد پرستو عمق حرفش را فهمیده كه خيره به روبه رو برای لحظه ای كپ كرد. آرام آرام سرش برگشت سمت او:

- یعنی چی؟!

روزبه دستش را از زیر سرش درآورد و برد سمت صورت او، خيره به چشمانش، موهايش را از به صورتش جدا كرد و همزمان گفت:

- یعنی وقتی ناراحتی این جوری موها تو بزخم پشت گوشت... (انگشتش كشيده شد به صورتش) این جوری اشكاتو پاك كنم مثل نامزدای واقعی و...

هر دو دستش نشست روی بازوهای او و کشیدش تخت سینه اش و همزمان که موهایش را بو میکشید، گفت:
- وقتی ناراحتی، مثل نامزدای واقعی بغلت کنم تا آرام شی...
پرستو با چشمانی از حدقه درآمده کپ کرده بود...

یک دفعه انگار کسی بزند پس سرش، به خود آمد و هر دو دستش را گذاشت روی سینه ی او و خود را عقب کشید و توپید:

- هوووی آقای خطای احتمالی! بکش عقب و اون خلق و خوی جنگلیتو هی نشون نده!

چین افتاد به ابروی روزبه و "خلق و خوی جنگلی" را زیر لب تکرار کرد و یک باره قهقهه خنده اش بلند شد و سوئیچ را چرخاند!

پرستو چین انداخت بین ابرو و دست به سینه، آرام با خودش وز زد:

- سوء استفاده گر پررو! همه ی مردا... همه ی همه شون از یه کرباسند! ببین تو رو خدا، چه زود قالب عوض می کنه!...!! از خودت و من، نامزد غیرواقعیت خجالت نمی کشی از اون نامزد واقعیت خجالت بکش... سوء استفاده چی...

و صدای خنده ی روزبه بلندتر شد! چه قدر دوست داشت همین جا نگه دارد، پیاده شود، ماشین را دور بزند و او را

بکشد در آغوش و بگوید "من نامزدی واقعی تر از تو من ندارم!"... اما با این تیر خنجری که پرستو نشانده بود توی ابرویش، زهله اش را نداشت!

پرستو با عصبانیت خط فرضی بینشان کشید و وی گفت:

- نگاه!... یه کم بیای اینورتر جیغ می کشم و به

جرم مزاحمت برای نوامیس میفرستم
آب خنک . بخوری... ها نه. آدم آبروداری هستی، این کارو
می کنم... هان، فهمیدم، می رم به آخلیل همه چیزو می
گم! راست راستشو... فهمیدی؟!
- فهمیدم...

- پس دیگه نخند!

روزبه با چشمانی پر از خنده زیپ خیالی دهانش را کشید!

- میگم نخند عمو!

-خب خب... دیگه نمیخندم!

نامزد این دختر بودن هم عالمی داشت، حتی

غیرواقعی! برای این که بحث کش نیاید و بتواند خنده
اش را کنترل کند، صدای دستگاه پخش را زیاد کرد! از دی
روز که برخورد کرده بود به این آهنگ و او را یاد پرستو

انداخته بود، گذاشته بود روی دور تکرار...

"مجنون تر از آنم که دمی رام شوم / با بوی سر زلف تو آرام شوم... یار دل آزار من / گرمی بازار من..."

همین که رسید به "ای یار یار یار، تو چه قدر سرخوشی" پرستو غر زدن را فراموش کرد، لب و لنج آویزانش جمع شد و شروع کرد با آن بشکن زدن و سر و دست تکان دادن!

روزبه لبها را جمع کرد تا لبخندش را قورت بدهد و برای کمک به خودش، با انگشت سبابه، کنج لبش را خارید و از دلش گذشت "یار سرخوش من!"

چند دقیقه ای بود که حامد از دور چشم به روزبه داشت و پا پا می کرد تا تلفن او تمام شود و بتواند که درباره ی چک پاس نشده ی سید، راهکار جلوی پایش بگذارد، اما روزبه گرم صحبت بود.

-بله حاج خانوم..... بله... بله... آره دیروز اون دختر و ما ترنج خونه مون بودن... نه، فقط مسائل کاری... نه... خب شما رفته بودید بیمارستان پیش ننه حسین و گفته بودید تا امروز به عنوان همراه پیشش میمونید... ننه حسین دایه م بوده و برام عزیزه، اما انتظار ندارید که من کار و کاسبیمو بخوابونم به خاطر آن ژيو قلب ننه حسین، یا زن دادن کیوان...

-باشه... باشه... چشم... دفعه بعد هماهنگ می کنم... چشم مادرخانوم...

نگاهی به گوشی اش و شماره ی ناشناس پشت
خطی انداخت و ادامه داد:

- حاج خانوم پشت خطی دارم، تماس میگیرم..
خدافظ....

و بی وقفه از این ارتباط رفت سراغ آن ارتباط:
- بله؟!!

صدای زن میانسالی را از آن سمت خط پرانرژی و شاداب
شنید که:

_ سلام آقای جهانگیری؟!... خوب هستید مادر؟!
"مادر"؟!... تا کی باید از دست این مادرها میکشید؟!...
متعجب ابرو درهم کشید و دو به شک گفت:
- سلام... شما؟!... خانم سرمست؟!!

و جوابی که از آن سمت شنید گره انداخت به ابرویش و
اخمش را غلیظ تر کرد. حامد نگاهی انداخت به ساعت
مچی اش؛ وقت تنگ بود، دست دست می کرد ساعت ادار
ی بانک ها تمام می شد آن وقت با این روی بداخلاقی که
امروز آقای جهانگیری رو کرده بود، حسابش با کرام
الکاتبین بود!... قدمی پیش برد که هادی با اشاره دست و
آهسته "پیش پیش" کردن او را متوجه خود کرد. از صبح
متوجه خلق تنگ روزبه بود و از ده دقیقه ی قبل متوجه
پا پا کردن برادرش. حامد به جای این که سمت روزبه
برود، رفت سمت میز کوچکتر دست راست فروشگاه که

مخصوص هادی بود و خم شد سمت او. هادی همزمان که با سر روزبه را نشان می داد، گفت:

- مگه نمی بینی امروز روی اون دوره و از دنده چپ پا شده، روزایی که خلشش پایینه، تا آخر شب خوب نمی شه، پس نییچ به پر و پاش و تلفنشو قطع نکن!

حامد تا جایی که می شد سر خم کرد سمت او و گفت:

-می دونم، اما حساب سیدجعفر خالیه، چکش که دست ما بود پاس نشده، سید بدحسابه، به آقا جهانگیری نگم، مثل اون دفعه دعوا میکنه!

- برو پیش برادرش سید ناصر، بهش بگو آقای جهانگیری گفتن این چکو الان باید چه کنم؟ حقوقیش کنم یا خود سیدجعفر پاس میکنه؟! سیدناصر زورش به برادرش می رسه، خودشم ضامن برادرش شده، آدم خوش قولیه و پاسش میکنه...

حامد نوک انگشت سبابه و شست را چسباند به هم و با گفتن "اوکی، اوکی، درسته!" دو پا گذاشت جفت پاهایش و مثل فرفره بیرون زد. حواس هادی رفت سمت روزبه که با گفتن "شما لطف دارید، ممنون... بله خدا بخواد خدمت می رسیم... سلام برسونید..." ارتباط را قطع کرد و نگاه متعجبش ماند روی گوشی. چند لحظه بر و بر گوشی را نگاه کرد و هاج و واج پرسید:

-هادی؟ جانم آقا روزبه؟ به نظرت عقلانیه کسی که به

اندازه ی انگشتای یه دست هم تو رو از نزدیک ندیده و
کاملا با اون و

خانواده ش غریبه ای، زنگ بزنه و تو رو دعوت کنه به
مراسم نامزدی پسرش؟

چشم از گوشی گرفت و همزمان که آن را آرام انداخت رو
ی میز با همان نگاهی که از صبح

خروس خوان می شد با آن ترشی انداخت، سری برای هاد
ی تکان داد برای شنیدن جواب سوالش. هادی ابرویی بالا
انداخت و گفت:

- هر چه قدر فکر می کنم عقلانی نیست، اونم نامزدی...
عروسی بود شاید... اما نامزدی مگه نه اینکه توی مراسم
نامزدی فقط اقوام نزدیک عروس و داماد هستن... پس
چرا شما رو دعوت کردن؟

زیر چشم روزبه تیک زد و همزمان که دستش می و رفت
به یک سمت یقه ی پیراهنش و آن را می کشید و سمت
مخالف، پرسید:

-حالا اگه اون خانم به غیر از پسرش، یه دختر دم بخت
هم داشته باشه چی؟ این عقلانیه بشینه تا تور بیافه برای
روزبه جهانگیری؟

نگاه هادی باریک شد و سری به علامت مثبت خم کرد و
گفت:

- شاید... ممکنه این جوری عقلانی بیاد...

-نه، هیچ جوری عقلانی نیست... زنک بی اصل و نسب
فکر کرده با یه مراسم نامزدی لاکچری برای پسرش میتونه
دامادی مثل روزبه جهانگیری تور کنه... حالشو جا م
ی آرم...

و سریع گوشی را از میز برداشت و شماره گرفت.

-سلام پرستو... کجایی؟... کی راهی کاشانی؟!... پس
فردا؟!... کنسلش کن!... عیب نداره، ماجون نزدیک یه
ماهه معصومو ندیده، این چند روزم روی اون یه ماه،
تحمل کنه دوری معصومو... الان یکی و زنگ زد و گفت
فردا شب برای جشن نامزدی پسرم دعوتی، خیلی هم
اصرار داشت با خانواده برم، برای فردا شب خانواده م می
شی؟

متوجه حیرت هادی نشد و فقط صدای متعجب

پرستو را شنید که:

- واه! خب با حاج خانوم برو، چرا من...

-حاج خانوم اونا رو نمی شناسه، تو میشناسیشون.

پرستو متعجب تر از قبل پرسید:

-نامزدی کیه مگه؟!

دست آزاد روزبه رفت سمت یقه اش... می دانست دارد بد
می کند با او... او را می شکنند!... قلب پرستو از شنیدن ا
ین خبر خرد می شد... اما ظالم شده بود... هم در حق

خودش هم در حق این دختر... خرد شدن این دختر، بی
شتر خود او را خرد که نه، له می کرد، اما باید پرستو را
خرد و خودش را له می کرد تا روح سرکش روزبه دنده چپ
ی بخوابد:

- پارسا، پسر خانم سرمست...

جواب پرستو سکوت بود... سکوت... ممتد و کشدار...
تلخ بود برای روزبه سکوت او!... تلخ و زهرمار!... یک روز
ی توی همین فروشگاه به پرستو قول داده بود کاری کند ا
ین زن به پای او بیفتد تا عروسیش بشود، نه تنها این کار را
نکرده بود که بعد از سفر شمال، عملاً پارسا را از زندگی او
پرت کرده بود بیرون و... نه فقط پرت کرده بود بیرون که
سعی هم کرده بود خودش جای او را بگیرد!...
قلبش داشت زیر بار فشار سکوت پرستو له می شد
بی رحمانه گفت:

- پرستو... گوشت با منه دختر... تو اگه فردا شب با من
بیای...

پرستو پرید توی حرفش:

- آره گوشت با توئه... اما من فردا شب نمی آم.

- پرستو گوش کن... به نفعت بیای و...

- نه روزبه، نمیشه! به جون خودم نمیشه...

و انگشتان روزبه قفل شد و مشت! رگ های کبود شقیقه
اش زد بیرون! خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که

پرستو مهلت نداد و گفت:

-آخه چی بپوشم؟ من لباس ندارم!...

دهان روزبه باز ماند. پرستو از همان سمت تند و تند گفت:

-خاک بر سر بی عقلشون! آدم روز قبل از مراسم که زنگ نمی زنه... وای، اگه میدونستم فردا شب دعوتیم، دیشب دو لپی اون هیولابرگرو گاز نمی زدم! اون همه قند قاووت نمی خوردم... حتما تا فردا شب یه کیلو اضافه می کنم... آرایشگاه باید برم... هووو مگه وقت میشه؟

کم کم فک آویزان شده ی روزبه جمع شد و جایش را داد به لبخندی روی لبش! پیشش بود سرش را بیخ تا بیخ می کند تا این قدر جان به سرش نکند و گفت:

_ نمی شه و نمی تونم، نداریم! من یه ساعت دیگه با یه مشتری خوب قرار دارم، معامله مون جوش خورد، شیرینی ش یه لباس خوشگل برای تو! بعد از رفتنش می آم دنبالت بریم لباس بگیریم...

بعدشم مگه تو عروس مجلسی؟! یه آرایشگاه هم وقت بگی ر برای فردا و...

روزبه همچنان داشت برای او برنامه می چید و هادی با تیزی خاص خودش، نگاهش روی او بود!

کم پیش می آمد وقتی اخلاق روزبه از صبح روی به دور اخم و تخم باشد، یک دفعه این قدر برگردد و که تغییر صد و هشتاد درجه بدهد!... صدای قهقهه خنده ی روزبه

بلند شد و لبخند نشان روی لب

هادی!... روزبه اشان، روزبه خاکستری و پیر دل و روزمره زده ی این سال ها نبود!... دختر آن ور خطی رنگ پاشیده بود به زندگی او و نگاهش جوان شده بود!

گوشی آن قدر زنگ خورد تا قطع شد! از نو شماره ی او را گرفت و کلافه گفت:

- وای به روزگارت بفهم دوباره نشستی پشت اون ابوقراضه و چون پشت فرمونی و جواب نمیدی... بردار د یکه...

بوق خورد و بوق خورد و بوق تا باز ارتباط قطع شد! کلافه برای بار چندم شماره ی او را گرفت. توی حیص و بیص ماندن و رفتن، زنگ زدن و نزدن به آقا خلیل بود که کسی تقه زد به شیشه ی دودی ماشین. برگشت و با دیدن او که گوشی را نشان میداد، فوری قفل مرکزی را زد و در را برایش باز کرد. پرستو با گفتن:

- سلام، ببخش دیر کردم، باید یه جوری رئیس رو می پیچوندم و بعد راه می افتادم.

نشست کنار او و مشغول بستن کمر بند شد. روزبه متعجب گفت:

- علیک سلام، چرا باید آقا خلیل رو می پیچوندی مگه قراره کار خلافی بکنیم؟

-نه بابا، چه کار خلافی!.... فقط دوست نداشتم هی به خودش غر بزنه که کاش اون روز همچین نفوس بدی برات نمی زدم...

روزبه سوئیچ را چرخاند و کنجکاو پرسید:

- چه نفوس بدی؟! -

-این که توی روز عقد پارسا با یکی عینهو تو برم مراسم و پارسا رو بندازم به اگوزوسوزی...
روزبه با صدایی که کاملاً دلخوری اش را نشان می داد، گفت:

- با یکی مثل من بری مراسم، نفوس بده؟!... دلتونم بخواد!

پرستو برگشت سمت او و ابرویش پرید بالا و گفت:
- میگما، آجهانگیری، اگه روی اون دنده ای بگو خودم می رم لباس میخرم، نوکرتم هستم پسرم...

نمی شد و نمی گذاشت روزبه بماند روی دنده چپ، اما دلخوری چرا! این بار همزمان که ماشین را از پارک می کشید بیرون با لحن آرام اما دلخوری گفت:

- خب یه چیزی میگی به آدم برمی خوره! یعنی چی رفتن با من نفوس بده برات؟

پرستو تمام هیکل چرخید روی صندلی و گفت:

-نه روزبه... نیگاه، اون طوری نیست که تو برداشت کرد

ی... اصلا مسئله یه چیز دیگه ست... حalam اخماتو باز
کن! آفرین پسرم، باز کن اخمتو مامان لبخندتو ببینه!
روزبه ابرویی بالا انداخت و سرش را برگرداند. پرستو با
لبخند گفت:

- نکشی ما رو با اخمت... می خوامی ناز کنی، نازتم می
خرم پسرجانم..

- چه گیری دادی به این که مامان من باشی امروز...
دست بکش بابا! من خودم مادر دارم بسه برام...

- باشه پسرم هر چی تو بگی. حالا کمربندها رو ببندیم و
بریم برای دوپس، دوپس!

و صدای ضبط را بیشتر کرد و جوری که انگار آمده
کنسرت، دست هایش توی بال هوا شروع کردند به تکان
خوردن!... این روزها این ضبط هم داشت عادت می کرد
به حضور او، مثل صاحب ضبط!

کم کم داشت پیرسکه ی شاد و شنگول را می بوسید و می
گذاشت کنار و جایش را می داد به پرستوی استرسی و
افتاده بود روی دور سوال کردن و حرف زدن:

-آخه چرا باید تو رو دعوت کنن؟ تو رو دعوت کردن، تو
چرا قبول کردی بری؟!... اصلا تو قبول کردی، چرا من
باس قبول کنم؟!.. الان بریم، باید چه کار کنیم؟!... بریم

چی بگیم؟!... بگیم با هم اومدیم که چی؟!.. طفلک پارسا
منو کنار تو ببینه دلش میشکته... به درک که میشکته!
پسره ی بی عرضه ی بچه ننه!... اصلا خوبش میشه منو
کنار تو ببینه. اییی خدا! آخه چرا اون حرف آخلیل رو جد
ی گرفتی؟! اون داشت شوخی می کرد!... روزبه فکر کن
اون سرمست عجوزه تو رو لقمه گرفته برای آزاده!... آزاده
خودش دختر خوبیه ها، مثل مامانش نیست... نه اونم دی
گه دوست ندارم چرا ازم قایم کرد نامزدی ترلان و
داداششو... آخی... نه، طفلی آزاده خودش دختر خوبیه و
گزینه عالی برای ازدواج، می تونی به اون، جدا از مادرش
برای ازدواج فکر کنی...

روزبه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یادت رفته من خودم نامزد دارم؟!!

پرستو کمی بر و بر نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید
که روزبه وارد پارکینگ اختصاصی پاساژ شد و گفت:

-حالا اول بریم خرید بعد برگشتیم حرفاتو ادامه بده... ح
الا مدل خاصی مد نظرته اون جوری بگیریم یا نه... مثلا
کت و دامن، پیراهن... چی...

و کلا خط فکری پرستو را با همین حرف عوض کرد:

- وای روزبه! دیدی این فیلم های عشقولانه رو که شخص
یت اصلی های فیلم چشم دیدن همو ندارن بعد یهو دختره
یه لباس ژيگول ميگول می پوشه و آرایش میکنه و با قر
و فر از پله ها می آد پایین و پسره پایین پله هاست و یه

دل نه صد دل عاشق هم میشن...

- خب؟! -

- خب نداره، خواستم بهت هشدار بدم یهو عاشق من نشی ها!

چون من خطر گاز گرفتگی دارم.

و دندان هایش را نشان داد. روزبه لبش را بر هم فشرد تا خنده اش نگیرد و پیچید توی اولین جای خالی پارک و گفت:

- باشه حواسم هست!

و ماشین را خاموش کرد. تا پرستو بخواهد قلاب کمر بند ایمی را باز کند و کیفش را بردارد و گوشی همراهش را، روزبه پیاده شده و در را برای خارج شدن او باز کرده بود. پرستو قدم اول را گذاشت بیرون که دست روزبه سمتش دراز شد برای کمک کردن... نگاه پرستو میخکوب شد روی دست او... قلبش ضربان گرفت... دندان های بالایی اش کشیده شد روی لب زیرینش و نگاه گیجش رد دست او را گرفت و رفت بالا و رسید به صورت او و نگاهش... دلش دلدل میزد دستش را بسپارد به او...

- بکش کنار دستتو مردک پرروی جنگلی... گفتم فاصله

دو متر...

روزبه با لبخند دستش را انداخت و چند قدم نزدیک به دو متر عقب نشینی کرد!

تا ساعتی پیش فکر می کرد این جور ادا و اصولها مال فی لم هاست اما الان دوست داشت خرخره فیلمنامه نویس های آن فیلم ها را بجود از بس لباس تنش کرده و روزبه نشسته بود روی مبل مقابل اتاق پرو و به همه یک انگي بسته بود! در اتاق را باز کرد و بیرون آمد و تند گفت:

- به خدا روی این یکی عیب و ایرادی بذاری خودت می دونی... نگاه!... بین دارم می چرخم... تن خورش عالی...⁴

تک ابروی روزبه رفت بالا و خوب روی او زوم شد:
- برگرد!

پرستو آب دهانش را قورت داد، مجبور بود به روی خودش نیاورد منظور او را! دفعه قبل سریع دور خود چرخیده بود که چشم روزبه به کمر و پشتش نیفتد و حالا مردک پررو، وقیحانه می خواست او برگردد و...

روزبه بیشتر فرو رفت توی مبل و همزمان که این پایش را روی آن پا می انداخت به پرستو با چرخش انگشت دستور داد برگردد. زن فروشنده که دیگر خسته شده بود، گفت:

- این اورال دكلته، در عین شیک بودن كاملا هم برای مهمونی شب برازنده ست.

روزبه بیخیال بشو نبود، باز اشاره زد برگردد. پرستو آرام

چرخید و همزمان تا جایی که میشد دستانش تا خورد رو
به عقب و با آن کمر برهنه اش را پوشاند! اورال سربی با ب
الاتنه مشکی... روزبه بی اعتنا به کلافگی زن فروشنده،
خوب خوب نظر بازی هایش را کرد و گفت:
-خوبه!

پرستو ذوق زده برگشت سمت او و زن فروشنده هم از
خوشی و ا رفت روی صندلی.

_ البته اگه تا آخر مهمونی همین جوری دستات پشت
کمرتو بپوشونه!

پرستو بی حوصله پا کوبید زمین! کم مانده بود گریه اش
بگیرد!

- بی انصاف تو چی مد نظرته؟! توی این برند فروشی چی
زی چشمتو نمیگیره آخه... اصلا من از همون لباس قبلیه
خوشم اومده، همون سفید و نارنجیه، عاشقش بودم چرا
اونو نخرم؟

زن فروشنده هم به تایید گفت:

_واقعا هم بهشون می اومد!

پرستو راضی از شنیدن نظر مثبت او، گفت:

- پس همونو برام بذارید توی کاور خانوم!

روزبه بی آن که نگاه از روی او بردارد، گفت:

- اون که از بالا تمام بالاتنه رو ریخته بودی بیرون...

حتما اونم می خوای مثل الان تمام مدت دستاتو بچسبونی به سینه ت... می خوای پارسا رو جز بدی قبول، اصلا کاری به غیرت مردی که قراره باهاش بری مهمونی هم نداری، اونم قبول... اما تو خودت روت نمیشه اونو الان فقط جلوی من تن کنی، چه طور می خوای توی اون مهمونی بیوشی... صبر کن خودم برات انتخاب کنم...

و از جا بلند شد و با قدمهای کشیده سمت رگال های پشت سرشان رفت و از آنها فاصله گرفت. پرستو کفشش را از پا کند، این کفش های مجلسی پایش را درد آورده بود! روزبه اعتقاد داشت فقط با کفش می تواند نظر بدهد لباس روی تنش خوش نشسته یا نه. کفشها را دست گرفت و شلان و پلان سمت مبلی رفت که روزبه روی آن نشسته بود و خود را روی آن انداخت.

- دوست پسرتون خیلی سخت پسنده!

پرستو متعجب رو به زن پرسید:

- کی کیم؟!... دوست پسر من؟!!

چنان پرسیده بود که زن احساس عذاب وجدان کرد، حس کرد انگار فحش و ناسزا شنیده مشتری اش! عجله ای گفت:

_ مگه نیستن؟

سر پرستو خم شد رو به عقب و رد او را زد! از خودش بدش می آمد که تازگی ها این قدر دلش ضعف می رفت با دیدن قد و بالای او... از خودش بدش می آمد که ترنج

بود در زندگی آن مرد، آن وقت او دلش میتپید برای
لبخندهای فروخورده اش... اما چیزی این روزها دلگرمش
میکرد... اعترافی که مدت ها پیش خود روزبه کرده بود
"آدمی که عاشق نشده شکست عشقیش چیه؟!..." خود
روزبه اشاره کرده بود آن شب. رک و واضح نگفته بود اما
در لفافه گفته بود که..

-نگفتید، دوستتونه؟

لبخند روی لبش پررنگ شد و برگشت سمت زن میانسال و
گفت:

- پسرک مهربونمه... نامزدمه...

- مهربون؟!.. نیست ها! از اون مردهای سرد و خشک و
یپسه... آره؟!!

- اصلا، گول این اخم و تخمش رو نخورید... الان ادای پر
جذبه ها رو درمی آره، مشکلتش دنده سنگینشه! دنده سنگی
نش گیر داره، همین که یه دور دنده سبک بره، یهو از این
رو به اون رو یشه...

- در کل خیلی با هم متفاوتید! تو شادابی... همین که
اومدی توی فروشگاه با خودت انرژی آوردی... اون به نظر
خیلی... خیلی... خیلی...

کلمه پیدا نمی کرد جمله اش را کامل کند:

- تک زبونمه ها... خیلی...

-خیلی آقاست!

زن لبخندی زد و کش نداد حرفش را! این طرف راضی، آن طرف راضی، گور بابای ناراضی پرستو سرش را تکیه داد به پشتی مبل و چشم بست! خوبی خرید از فروشگاه های لاکچری این بود که می دانست غریبه ای سرش را نمی اندازد پایین و همین طور به این سمت نمی آید! "فردا پارسا منو با روزبه ببیننه سخته میکنه... آخی طفلی... به درکش... خانم سرمستو بگو... اون میخواد پسرک بداخلا ق منو لقمه بگیره برا آزاده و وقتی بفهمه که روزبه نامزد منه و... وای نه! پرستو این دروغو به اونا نگی ها... بالا خره این یه فیلم کوتاه ست برای عمو و ماجون اینا، قرار نیست به گوش کسی اینور برسه بالاخره خانم سرمست هنوز با اهالی محل در ارتباطه و محل پر بشه که پرستوی آخلیل اینا نامزد کرده و بعد نامزدیش به هم خورده، چه قدر دشمن شاد میشیم... نه باید به روزبه بگم فردا حواسش باشه که..."

- اینو پرو کن.

روزبه بود که پابرهنه پریده بود توی خیالاتش. چشم باز کرد و نگاهش رفت سمت پیراهن حریری که دست یکی دی گر از فروشنده های فروشگاه بود و ابرویش بالا رفت! بالا تنه سفید که هر چه قدر می آمد سمت پایین تنه هایلایت می خورد با رنگ سورمه ای با سنگ دوزی های توی چشم بیا! کاملاً خانمانه و معقول و...

- من اینو تن کنم؟!!

روزبه سر را به علامت مثبت تکان داد! نگاهی به اتیکت ق

یمتش انداخت:

- بی خیال شو روزبه، خیلی گرونه! با قیمت این لباس من تمام خریدای عیدمو می کنم...

_ تو چه کار به قیمتش داری فقط پاشو تنت کن...

پرستو سر پا شد! دروغ چرا، از لحظه ای که وارد شده بودند پیراهن های آن دست چشمش را گرفته بود. وقتی زن فروشنده پرسیده بود چه رنج قیمتی می خواهید، تا این قیمت این سمت، فلان قیمت فلان جا، تا فلان قیمت و فلان قیمت، فلان سمت و... فهمید کلاهش هم آن سمت بیفتد نمی تواند آن سمت برود!

روزبه تکه ای از کباب خودش کند و خواست بگذارد توی بشقاب او که پرستو مانع شد و با دهان پر و دولپی گفت:

_ نه، جاشو ندارم به خدا، خودت بخور...

و دست او را پس زد. روزبه توی لیوان دوغ ریخت و سمتش گرفت. پرستو به کمک دوغ، غذایش قورت داد و گفت:

- خوشم می آد ژنت ژن یه بازاری خالصه! کم پیش می آد با هم بریم جایی، جز کباب چیزی سفارش بدی! ماشاله خوش اشتها هم هستی! بختیاری و وزیری و سلطانی و...

روزبه با لحن حق به جانبی گفت:

- من؟! من خوش اشتهاام؟!... پس خودتو ندیدی!

و با سر ظرف خالی او را نشان داد و ادامه داد:

- خب میگفتی گرسنه ای، فکر کردم اون همه غرغر میکرد
ی جلوی اتاق پرو به خاطر هم سلیقه نبودنمون بوده!نگو
خانم گرسنه بوده!

پرستو ابرویی برایش بالا برد و سری کج کرد:

- ! من غرغر می کردم یا تو که روی هر لباسی یه عیبی م
یداشتی؟!

- من؟!... من فقط رفته بودم توی رلم! شده بوم مردی
که با نامزدش اومده خرید لباس تا برن مراسم نامزدی
دوست پسر قبلی نامزدش!

لب و لنج پرستو آویزان شد:

- اون دوست پسر من نبود!... اون فقط یه دوست خیلی
خیلی خوب بود که... نه فکر کنم هنوزم هست... که
مامانش نداشت سرانجام ما...

آن قدر لبش آویزان شد که دیگر نتوانست کلمه ای بگوید!
با چنگ های چنگال رد انداخت توی بشقاب خالی. نگاه
روزبه به او بود و سر خم شده اش و قطره درشتی که
جمع شده بود لب مژگان بلندش:

- من اون قدرام که نشون میدم سیب زمینی نیستم
روزبه!... قلبمو خیلی بد شکستن!... برام سخته فردا شب
مثل بی خیالا پیام توی مراسمی که از بچگی خودمو نقش

دومش میدونستم نه سیاهی لشکرش... نمیگم عاشق
دلخسته ی پارسا بودم، اما دوستش داشتم!... پیش از این
خیلی کنارم بود!... اولین باری که گوشی همراه خریدم به
اون زنگ زدم! اولین عکسو با اون گرفتم! دانشگاه قبول
شدم بعد از آخیل که بالای سرم بود برای دیدن نتایج، به
اون خبر دادم! استاد شریعتی خیلی موی دماغ می شد به
بیاد خواستگاری، به پارسا گفتم بیاد دانشگاه تا اونو به
عنوان نامزدم به همه معرفی کنم...

لبخندی تلخ روی لب روزبه نشست:

- پس این یه عادت دیرینه ست که دیگرانو به عنوان
نامزدت معرفی کنی!

با همان سر زیر افتاده خواست لبخند بزند، نشد! انگار
فقط خودش را مسخره کرد! چشم خیسش را کشید به
قسمت بازوی آستینش و ادامه داد:

- عادت کرده بودم به مهربونیهایش..... به بودنش.. به
توجهاتش... کم کم کمرنگ شد توی زندگیم حفره شد توی
قلبم!... مامانش ایستاد جلومون و اون سعی نکرد بیاد ای
من و... موند همون جا... منو این ور ول کرد به امان
خدا..

و فینش را بالا کشید. صدای روزبه را با همان سر زیر
افتاده شنید که:

- ببخش منو...

سر پرستو بلند شد و نگاه ترش را دوخت توی چشم او و

پرسید:

-تو رو چرا؟

نگاه روزبه ماند توی صورت او و روی مژگان خیسش و گفت:

- ببخشم که دست یا علی بهت دادم برای این که کمکت کنم عروس خانم سرمست بشی، اما...

باقی اش را توی دلش رفت "اما وسط راه نخواستم کمک کنم و بعد از سفر شمال، یه جورایی چارپایه رو از زیر پای پارسا کشیدم...

آخه تو حیفی شیرینم!"

روحیه ی پرستو که بیشتر این توان نداشت بماند در فاز ناراحتی، فوری زد به عالم بی خیالی و گفت:

- وای روزبه بازم میگم ممنون که اون لباس نارنجیه م کنار این سفید سرمه ایه برام گرفتی! عاشقش شده بودم... اصلا دیدی فردا همین نارنجیه رو بپوشم، اون پی راهن خانومانه بستن زیپش خیلی سخته! اون نارنجیه رو فرتی می کشی بالا و تن میکنی..

لبخند موذی نشست توی چشم روزبه:

- بخوای زیپشو خودم برات میکشم بالا؟

پرستو غضبی چشم غره رفت و تشر زد:

- های! آقای خطای احتمالی، روتو کم کن!

روزبه حق به جانب گفت:

- مگه حرف بدی زدم؟ گفتم میکشم بالا نه این که می کشم...

پرستو پرید توی حرفش و گفت:

- هوووی پررو نشو دیگه...

-حالا که حتی از حرف زدن درباره ش این قدر خجالت می کشی چه طور می خوای با اون لباس نارنجیه فردا بیای توی جشن... بالاخره هستن توی اون جشن کسایی که تو رو بشناسن، بچه برادر آخیل اون مدلی با چاک سینه وارد شه؟!... چشم غره نرو... اون پیراهن نارنجیه رو اگه بپوشی به همه حق دیده بانی میدی و اگه پیراهن سرمه ا یه رو بپوشی موقع بستن زیپش، فقط حق دید زدن به من میدی...

و چشمکی پشت بندش به او زد! گونه پرستو از خجالت گر گرفته بود اما محال بود جبهه را ترک کند و باز تشر زد:

- تو دیگه کی هستی بچه پرروی هیز؟!!

لبخند می آمد روی لب روزبه و می رفت وقتی میکرد سعی جدی باشد و بگوید:

- تارزانم، پسر جنگل!

خواب آلود برایش چند پیام پشت هم داد که: "آره،
بعد از ظهر وقت آرایشگاه گرفتم."

"شاید نتونم کاری کنم توئه یخ و بی احساس عینهو فیلما
چشات بزنه بیرون، اما حتما کاری میکنم چشای پارسا و
مامانش بزنه بیرون."

"فکرای خوب خوب دارم براشون."
پیام آمد:

"پرستو، اگه ببینم بر لج اون زدی اون کانال خودت می
دونی ها! تو فردا همراه منی دخترا!"

پرستو کلی شکاک خنده برایش فرستاد. خوابش می آمد
شدید، اما دلش نمی آمد پیام دادنش را تمام کند:
"حواسم هست پسرم!"

چشمش ماند به تایپ کردن او تا پیامش رسید:
"تو امشب تا خودت رو به زور تبدیل به مادر من نکنی ول
نمی کنی؟"

"برو بخواب، خسته ای!"

غلت زد رو به دیوار و نوشت:

"تو هم می خوای بخوابی؟!"

جواب آمد:

"تازه میخوام برم سر حساب کتاب شعبه بازار. دم عیده و

حساب کتابمون زیاده."

"تو برو بخواب که فردا شب سرحال باشی!"

پرستو خمیازه ای کشید و نوشت:

"باشه میرم بخوابم، خداحافظ!"

"ها، یه سوال!"

"تو فردا چی میپوشی؟!"

جواب آمد:

"یه کت و شلوار!"

جوابی که از پرستو رفت برایش کلی شکلک دهان کجی بود:

"کی می خوای از این ریخت و قیافه رسمی در بیا
ی پسرم؟!"

"شبت قشنگ و ستاره بارون!"

و پشت بندش ایموچی قلب پر تپش برایش فرستاد و
"شبت به خیر!" جواب گرفت. اینترنتش را قطع کرد و
نگاهش خیره ماند به صفحه او! چشمانش تا به تا میدید!
ساعت از یک و نیم شب گذشته بود و آن مرد تازه می
خواست حساب کتاب کند؟! گوشی را گذاشت بالای سرش
, روی تاج تخت و نیم چرخی زد و نگاهش روی معصومه
چرخید که آن سمت، روی مبل تختخوابشو خواب بود! در
تاریکی می توانست ابروهای پهن شده معصومه را ببیند...

آخرین بار کی آرایشگاه رفته بود؟!... فردا باید فکری به حال او هم می کرد و... فردا شب... فردا شب، شب بدی خواهد بود، نه برای او... برای پارسای طفلی و مادرش!... وقتی او را دوشادوش روزبه جهانگیری ببینند و.. روزبه سر ظهر چه گفته بود؟!... گفته بود "خانواده م میشی؟! " حرف ساده ی او از سر ظهر خانه خرابش کرده بود... گوشی را برداشت و دل را زد به دریا و در همان صورت آف لاین، تایپ کرد "پسر جنگل حواست هست چه طور عادتم دادی به مهربونی هات... به بودنات... به توجهات... اگه بری، کمرنگ بشی، توی قلبم نه حفره، یه چاه عمیق درست میشه... یه سیاه چاله... پس هیچ جا نرو و بمون کنارم! " و گوشی را توی هر دو دست مشت کرد و دستانش را گذاشت زیر نیمرخش و چشمانش روی هم افتاد!... باید یادش بماند که فردا صبح قبل از آنلین شدن آن را پاک کند ، اما می شد با این در خوابید که این پیام رفته و او دیده و...و

موهای پرستو زیر دست آرایشگر کشیده می شد و غرمی شنید "این قدر وول نزن دختر!"

نگاه حسرت زده ی معصومه به کاسه ی رنگی بود که سر ریز شد روی سر یکی از مشتری ها! آب دهانش را قورت داد و از پرستو پرسید:

- ماجون بفهمه این قدر دست بردم توی قیافه م، می کشدم!

- ماجون نه، اما حتما عمو یه فشنگ خرج تو میکنه یکی خرج من! میگه این کارا رو تو بهش یاد میدی!... چه ته؟!... نترس! رنگ برات نموند!... میگم اون گلوله سهم تو رو هم خرج من بکنه... نترس معصوم، یه ساعت پیش زنگ زدم به ماجون گفتم معصوم دلش می خواد یه کم تغییر دکوراسیون بده، اما از شماها حساب می بره. گفت به معصوم بگو دلش قرص خودشو خوشگل کنه... حالا بذار یه کم از عمل چشات بگذره که بوی مواد اذیت نکنه، دوتایی می آیم موهامونو رنگ می کنیم و دوتا سور می زنیم به عمو... وای! خیلی دیگه مونده؟

تحمل نداشت این همه ساعت بماند زیر دست آرایشگر... اصلا او را چه به این کارها.. نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. نزدیک پنج بود، قرار بود یک ساعت و نیم بعد روزبه بیاید دنبالش تا از همین جا با هم بروند مهمانی! به آقا خلیل نگفته بود قرار است بروند جشن نامزدی پارسا و خیالش هم از بابت او راحت بود! خوش شانس بود که امشب آقا خلیل و بقیه دعوت بودند شهر ری خانه اسماعیل آقا، آن یکی داماد آتا و احتمالا تاباجناق ها برای نماز به شاه عبدالعظیم نمی رفتند و کله سحر کله پاچه نمی زدند قصد برگشتن به خانه نمی کردند!...

صدای دینگ دینگ پیام آمد. درجا گوشی را باز کرد، این روزها بدجور چسبیده بود به گوشی و صفحه شخصی روزبه... پیام از سمت یکی از کانال های تلگرام بود... لب

و لوچه ور کشید و از سر بی حوصلگی صفحه شخصی روزبه را باز کرد و یک دور پیام های دیشبشان تا آخرین پیامشان را که مال دو سه ساعت پیش بود، دوره کرد! دو سه ساعت پیش به روزبه گفته بود من می روم آرایشگاه بیا آن جا دنبالم، "اوکی" گرفته بود و بعد روزبه از لابه لای پیام های شب قبلشان پیامی که او نوشته بود "شاید نتونم کاری کنم توئه یخ و بی احساس عینهو فیلما چشات بزنه بیرون، اما حتما کاری میکنم چشای پارسا و مامانش بزنه بیرون." انتخاب کرده و ریپلی کرده بود "تا توی آرایشگاهی تلاشتو بکن، شاید خوش سعاد بودی و تونستی کاری کنی چشمای منم بزنه بیرون."

با یک پا چسبیده به در ماشین و یک پا روی زمین، ایستاده بود کنار تویوتای سرمه ای تازه کارواش رفته اش. کت و شلوار رسمی سرمه ای و پیراهن شیک و خوش دوخت سفید رنگ، انتخابش برای امشب بود. مطابق معمول که وقت های بیکاری اش را با سرک کشیدن به سایت و پیج فروشگاه گرم می کرد و کارهای اینترنتی اش را سر و سامان می داد، حالا هم سرش توی گوشی بود تا وقتش بگذرد و پرستو بیرون بیاید... در این فاصله ی ده دقیقه ای که این جا، جلوی در آرایشگاه منتظرش ایستاده بود چند نفری از آرایشگاه بیرون آمده بودند که هر دفعه به امید دیدن پرستو سر از گوشی درآورده بود، اما هیچ کدام او نبودند و باز سرش رفته بود توی گوشی. باز

هم پرده ای که رویش زده بود "ورود آقایان ممنوع" کنار رفت و سر او بلند شد. امیدوار که شاید این بار آنها باشند سر بلند کرد و نا امید باز نگاهش رفت سمت صفحه گوش ی... باید زنگ می زد و به پرستو یادآوری می کرد ده دقیقه ای هست این جا منتظر است و زودتر بیایند.. یک دفعه مثل برق گرفته ها سرش بلند شد و باز نگاهش سمت دو دختر و... پایی که چسبیده بود به ماشین، از آن کنده شد و صاف ایستاد!

با لحنی متعجب گفت:

- پرستو؟!

پرستو پیش آمد و خانمانه انگشتان کشیده و ظریفش را سمت او دراز کرد و گفت:

- روز بخیر آقای جهانگیری! ببخشید، خیلی منتظر موندید انگار!

برای آخرین بار از روی ادب گفت:

- کاش اجازه می دادید من می رسوندمتون!

معصومه هم از سر ادب تشکر کرد و گفت:

- ممنونم، شما دیرتون میشه، ماشین هم اومده!

و با سر تاکسی که توسط اینترنت گرفته بود نشان داد و بعد از خدا حافظی از پرستو و روزبه، سریع پیاده شد! نه روزبه و نه پرستو، هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند

که ترجیح می دادند سمت محله آفتابی نشوند مبادا کسی آن دو را با هم و پرستو را با این قیافه ببیند و خبر به آقا خلیل بدهد و...

-روزبه اعتراف کن..... حالا که معصوم رفته یالاہ زود باش اعتراف کن عینہو این فیلما حسابی جا خوردی؟
روزبه سوئیچ را چرخاند، از پارک درآمد و گفت:

- آره به خدا حسابی جا خوردم!... آخه این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟

پرستو که انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این، وا رفته گفت:

- یعنی زشت شدم؟

و تند سایبان جلوی ماشین را داد پایین و در هوای نیمه تاریک و روشن عصر اسفندماه، خوب خودش او را در آینه نگاه کرد و غر زد:

- به ملیحه گفتم این جوری آرایشم نکنه ها... روزبه اگه بد شدم تا پاکشون کنم...

ارام روزبه نیم نگاهی به صورت او انداخت! نیم نگاه ساده اش تبدیل شد به نیم نگاه ریدارانه و گفت:
- صورتت اوکیه...

پرستو تند نگاهی به سر و وضع خودش انداخت!

روی پیراهن بلندش، مانتوی عبایی تا سر زانوی سرمه ای تن داشت و روسری قواره بزرگ حریر سفید. تیپش خوب بود، از فکر این که "نکنه تیپم خوب نیست، اما خودم فکر می کنم خوبه ؟!"

کنجکاو پرسید:

- پس مشکل کجاست؟

دست راست روزبه از دور فرمان جدا شد و رفت سمت موهای افتاده روی شانه اش و گفت:

- مشکل اینه! اینا چیان آخه؟... موهای خودت به اون خوشگلی...

پرستو انگار حرف بدی شنیده گفت:

- اینام موهای خودمن! - موهای خودت؟ این قدر بلند؟!

پرستو ذوق زده برگشت سمت او و گفت:

-آره می بینی! خدا موقع دادن مو به من اوج بدسلیقگی شو خرج کرده نگاه با موهای لخت و صاف چه قدر خوب می شم... چه قدرم بلند می شه... اون جوری زوری می رسه تا زیر کتفم اما این جوری تا پایین کمرمه... خوشگله، نه؟!

روزبه پشت چراغ ایستاد و برگشت و نگاه دقیقی به او انداخت. پرستو برای این که او بهتر بتواند موهایش را ببیند گره روسری اش را شل کرد و با گرفتن دو لبه ی بالایی آن، کمی سرش را با ناز و ادا به چپ و راست خم کرد و

باز تاکیدی پرسید:

- خوشگل شده، نه؟!!

روزبه لبخندی رویش زد و گفت:

-عالی!... یک یک...

و سرش برگشت و لبخند هم زود از روی لبش پر کشید! او پرستوی مو فرفری را بیشتر دوست داشت! با این دختر انگار غریبه بود! انگار یک دفعه چند سال سنش رفته بود بالا و خانم شده بود! رسمی و معقول به نظر می رسید... نکند کودک درونش را با اتوی مو سوزانده و صاف کرده باشد از لوح دلش؟!!

مقابل ساختمان مجلل تالار پارک کرد و نگاهش روی سر در آن گشت و ابرویش کمی بالا رفت. سرش برگشت سمت پرستو و خواست چیزی بگوید که چشمش افتاد به انگشتان او که در هم می چرخید و می چرخید و حرفش یادش رفت.

-چه ته پرستو؟

سر پرستو بلند شد سمتش! نگاهش یک جوری بود، آشنا نبود! پر از تردید! پر از دو دلی! پر از بغض! با مهربانی و دلسوزی ذاتی اش گفت:

-میخوای نریم دختر؟!!

پرستو پر از سوال و حیران گفت:

_ نریم؟!

- آره، نمیریم! بخوای از همین جا برمیگردیم...

سر پرستو رفت سمت در ورودی باغ و گفت:

_ الان اونجا باید چه کار کنیم؟! اینجا دیگه فیلم نیست
روزبه! واقعیه!... اونا منو دعوت نکرده بودن!

-منو که دعوت کرده بودن، با خانواده!

نگاه پرستو از در ورودی باغ کنده شد و گیج و مات آن را
داد به روزبه:

_ تو رو با خانواده ت دعوت کرده بودن، پس من اینجا
چه کار میکنم؟!... نکنه بی عقلی کنی و بخوای جلوشون
فیلم بازی کنیم...

اینجا بالاخره چند نفری از مردم محل خود هستن! همه
منو میشناسن و...

- بریم از اینجا!...

- بریم؟!... نه نریم!... بیا امشب فیلم باشیم... روزبه؟!

-جانم؟!

آن قدر استرس داشت که نفهمید چه "جانی" نشسته بود
توی همین کلام به ظاهر ساده ی "جانم"!

- اونجا هوامو داری دیگه؟

من که پشیمون شدم، میریم یه جای دیگه دوتایی شام می
خوریم توی یه فضای بدون التهاب و تنش و بعد تو رو می

رسونم خونه تون -...-

_ نه، بریم مراسمشون! دوست دارم چشمای بیرون زده ی
اون خانم سرمستو چشم سفیدو ببینم! حال آزاده خانومم
جا بیارم که این همه مدت ازم قایم کرد!... وای روزبه فکر
کن مثل آینه ی دق برم بشینم جلوی چشمای ترلان!
خدایی خودت توی مهمونی یه نگاه به اون ترلان نکبت
بنداز... فقط یه نگاه ها، یه نظر حلاله، بیشتر از یه نظر می
شه نظربازی... یه نظر به اون، بعد منو نگاه کن، خودت ک
لاهِ خودتو قاضی کن بین کدوممون خوشگل تریم...
لبخند روی لب روزبه نشست:

-منظورت اینه که روی تو نظربازی کنم؟

با همین سوال ساده پرستو استرس را جواب کرد و شد
خودش!

-اصلاً پرویی توی خونتِه!

-خودت میگی به اون یه نگاه کوچیک بنداز و به من یه ع
المه نگاه کن! خودت داری راه برای خطای احتمالم باز می
کنی دیگه!

پرستو چین انداخت به ابرو:

_ لازم نکرده! نمیخواد نه منو نگاه کنی، نه اونو، خودم می
گم بهت من کجا و اون کجا... بیا بریم که دلم داره بال ب
ال میزنه چشمای بیرون زده ی خانم سرمستو ببینم!

و مهلت به روزبه نداد و پیاده شد! روزبه هم پیاده شد و منتظر ماند تا پرستو ماشین را دور بزند و به او برسد. پرستو شانه به شانه ی او ایستاد و آرام گفت:

_ مواظب باش خیلی آتو ندیم دست ایناها! به گوش آخلیل برسه که با هم اومدیم همچین مهمونی و تنگ دل هم نشستیم، گوش منو بیخ تا بیخ میبره که چرا آویزون شدی به جوون مردم؟ کم موی دماغش شدی توی ماجرای کاشان که حالم میخوای گردنبند بشی براش؟

با هم همقدم شدند سمت در ورودی! حواس روزبه به پارک ینگ اختصاصی بود، اما حس خوبی نداشت از اینکه بخواهد ماشینش را لابه لای ماشین آنها پارک کند و گذاشت همانجا، گوشه ی خیابان بماند...

فاصله ی جایی که ماشین پارک شده بود تا محل جشن، مسلما بیشتر از فاصله ی پارکینگ تا آنجا بود و همین فاصله، به پرستو مهلت حرف زدن های بی در و پیکر می داد تا ذهنش را از امواج منفی خالی کند.

_ ها روزبه خبر نداری ماجون چه برنامه ای برات چیده! هی زنگ میزنه این دوما دما چرا از وقتی دوما دمون شده نمی آد کاشون؟ عمو میگه یه ریگی توی کفش دوما دتون هست...

_ ریگ؟! من؟!... بگو اونی که شما میگید توی کفش دوما دتونه، توی کفش دختر خودتونه! بعد ریگ نیست که، کلوخه، قلوخه سنگه...

-حالا تو هم از حرفای من یل نگیر.

روزبه راضی از این که سر حرف رفته است سمت دیگر و او ظاهرا استرسش کم شده پرسید:

_ جدی جدی منو به عنوان دامادشون قبول کردن؟ بدون اینکه خانواده مو ببینن؟ بدون اینکه یه تحقیق درباره م کنن؟ حالا کاش یه تک پا می اومدن پیش رئیس جهانگیر ی، درباره نوکر خوندزادش یه پرس و جو میکردن...

هر دو قدم به محوطه ی باغ گذاشتند و پرستو پایین پی راهنش را توی دست گرفت تا روی زمین کشیده نشود و گفت:

_ یعنیا یه عمر مدیون آخلیلم! جوری با ماجون حرف زد که راضی راضیش کرد!

ماجون اون طرف حرف اول و آخرو میزنه و عمو با تموم لتور بودنش جرئت نداره پیشش جیک بزنه! ماجون طفلیمم که ساده، ایمان داشت اگه این آقای روزبه آدم بد ی بود آقا خلیل جواب بله نمیداد بهشون... و... میدونی که ماجون... هووووم... ماجون... ها... چی میخواستم بگم...

کم کم داشتند می رسیدند به جمعیت و همین باعث شده بود لکنت بیفتد سر زبان پرستو و کلماتش را گم کند در میان هیاهوی ذهنش... قدم هایش آرام شد، آرام و آرامتر. جوری که انگار دیگر جان و رمق در پاهایش نبود. دستش برای پیدا کردن تکیه گاهی بی اختیار رفت سمت بازوی

روزبه و خودش را کشید سمت او وقتی متوجه شد که خانم سرمست بین جمعیت ردشان را زده و دارد سمتشان می آید! نگاه نه چندان دوستانه خانم سرمست خوب او را برانداز کرد و بعد برگشت سمت روزبه دست آزاد روزبه بلند شد و آرام نشست روی دست پرستو برای اطمینان قلبی و هر دو ایستادند به انتظار آمدن میزبان.

خانم سرمست خرامان خرامان سمتشان آمد، پوست کشیده و بوتاکس خشک و زمخت و گونه ی برجسته ای که برای خودش درست کرده بود او را بیشتر به پلنگ سانان مادر شبیه کرده بود تا انیس خانم، هم محله ای قدیمشان که با شنیدن صدای وانتی سبزی فروش، بدو بدو چادر سر میکرد و می پرید بیرون و صدایش را سرش می انداخت که "مش تقی خیر نبینی، سبزیای دیروزت پر از گل بود!" پرستو صدای وز مانند روزبه را شنید که:

_ میخوای برای اینکه خودمون رو عادی نشون بدیم، دستاتو از بازوی من دور کنی؟

پرستو تازه به خود آمد و سریع دست از سر بازوی او کند و قد نیم متر هم از او فاصله گرفت. خانم سرمست پیش آمد و پیش آمد تا رسید به یک قدمی اشان، لبخندی از سر رفع تکلیف به پرستو زد، سرد و خشک و غریبه، بعد دست سمت روزبه دراز کرد برای سلام کردن با جمله ی "خوش اومدید آقای جهانگیری!" همین حرکت به سادگی، فکر و خیال و اضطراب را از پرستو دور کرد و

ابرویش بالا پرید! انیس تا وقتی هم محلی اشان بود نه فقط از مشتقی شاکی میشد برای گل سبزی هایش، که سفت و سخت به محرم و نامحرم مقید بود و حالا چه ری لمکس!... نگاهش از سمت دست دراز شده ی او رفت سمت روزبه و منتظر عکس العمل او ماند! در دل خط و نشان کشید برای روزبه "وای به روزگارت باهاش دست بدی!"... روزبه به عنوان سلام کف هر دو دست خودش را، مقابل سینه نشاند روی هم و سری به عنوان سلام و تشکر خم کرد و گفت:

_ باعث افتخاره!

علنا به خانم سرمست برخورد اما به سختی خود را کنترل کرد و چیزی نگفت و در عوض صدایش را سرش انداخت:

_ آزاده!... آزاده... بیا دخترم آقای جهانگیری و همراهشونو راهنمایی کن...

هر چه قدر میخواست کلاس بالا شهری برای خود بخرد، باز کارش نقص داشت و یک پایش میلنگید، مثل همین هوار زدنش هایش که یادگار دوران سبزی خریدنش بود! نگاه پرستو از ورای شانه ی خانم سرمست افتاد به آزاده که میان جمعی ایستاده بود! زیباتر از همیشه بود، با لباس ی نیم و جیبی! هر چیزی را از آزاده انتظار داشت، جز چنی ن سر و تیپی!... جثه خوش تراش و پوست سفید برق

افتاده اش از همین فاصله هم پیدا بود! پاهایش بی شباهت به دو ستون مرمری تراش خورده نبود!...

همین که آزاده از جمع جدا شد و قدم برداشت سمت آنها، احساس خطر هم خزید در رگ و پی پرستو و همان نیم متری که چند دقیقه پیش خود را پس کشیده بود، از میان برداشت و باز دو دستی چسبید به بازوی روزبه. خانم سرمست نیم نگاهی به پرستو انداخت و رو به روزبه پرسید:

-خواهرو معرفی نمیکنید آقای جهانگیری؟

"خواهر؟! نگاه متعجب پرستو از صورت خانم سرمست کنده شد و رفت سمت روزبه! به نظر میرسید روزبه هم گیج شده است، سوال جدی خانم سرمست، نه طعن بود و نه دست انداختن و... آزاده که دو سه متری مادرش رسیده بود، نگاهش ماند روی پرستو و قدمش هم خشک شد به زمین...

پرستو نگاه از روزبه کند و برگشت... نگاه گنگ خانم سرمست به این حالت پر استفهام آن دو نشان میداد که جدی جدی او را نشناخته! نیش پرستو باز شد و چال افتاد روی گونه اش. محال بود به این راحتی دست از بازوی روزبه بکند. دست چپش محکم بازوی چپ او را گرفته بود وقتی دست راستش را از بین بازو و تنه ی روزبه رد کرد سمت خانم سرمست به عنوان سلام و گفت:

-سلام انیس خانوم!... منم... پرستو...

این نگاه گیج و مات میگفت که تا صدای او را نشنیده بود، واقعا او را به جا نیاورده بود با این موها و آرایش و سر و وضع فاخر! پرستو چشم توی چشمش معرفی اش را ادامه داد:

برادرزاده آقا خلیل بزاز، هم محلی قدیمیتون...

در اتاق مخصوص رختکن را باز کرد برای پرستو و تا او قدم داخل اتاق گذاشت سریع در را پشت سرشان بست و هیجان زده برگشت رو به پرستو :

-خودتی دختر؟... پرستو...

پرستو روی پا نیم چرخي زد سمت او، از نوک پا تا فرق سر براندازش کرد، طوری که آزاده درجا منظورش را فهمید و با گونه ی سرخ، گوشه های دامن کوتاهش را گرفت و کشید پایین!

-وای پرستو خدا لعنت کنه اون دختره توی اون فیلم ترکیه رو! وقتی همچین لباسی تنش کرده بود همه برگشتن طرفش! ماما هم که طرفدار همچین فیلمای آبدوخیاری، گیر داد باید همچین چیزی تنت کنی چون دختره با همین لباس پسر پولداره رو تور کرده بود! گیر داده امشب چند تا مورد آس رو کشیدم مهمونی، باید یکی شونو تور کنی!...

پرستو پوزخندی زد و گفت:

- فیلما رو باور نکن!... هر چی میکشیم از دست این
فیلماست...

آزاده در همان حالتی که پایین دامنش را پایین تر میکشید
، آمد طرف او و گفت:

_ خب انگار قبل از من تو یکی از موردای آس رو بالا کشی
دی... یالا تعریف کن!

پرستو ابرویی برایش باریک کرد و همزمان که مانتوی
طرح عبایی اش را از تن در می آورد، گفت:

- برای نامردا هیچی تعریف نمیکنم... من که خیلی وقته
خبر دارم ترلان و پارسا شیرینی خوردن و...
آزاده با بغض از پشت او را بغل کرد و گفت:

_ تو رو خدا ببخشم... ببخش ما رو... هم منو، هم پارسا
رو... یکیمون دلشو نداشت بهت بگه، اون یکی روشو
نداشت...

بغض نشست توی گلوی پرستو، آمده بود تا حالشان را جا
بیاورد، اما... همین که صدای بالا کشیدن بینی آزاده را شن
ید، خود را از چنگ او بیرون کشید و چرخى زد و گفت:

-منو ببین! خوشگل شدم؟

دامن پیراهن بلند یقه هفت بی آستینش، با چرخش او
چرخى زد دور تنش و پیچید دور پاهایش و آرام آرام خود
را رها کرد و صاف و لخت افتاد!

-عالی شدی دخترا!... شیطون با آقا روزبه ست کردین؟
لبخند روی لب پرستو نشست و جواب نداد... روزبه
خودش را با او ست کرده بود و... حس خوبی داشت از این
کار او ..

تا به امروز کسی خودش را با او هماهنگ نکرده بود.
_ بریم بین مهمون ها...

بین مهمان ها!... جایی که قرار بود تا نیم ساعت بعد
پارسا و نامزدش برسند و... جایی که خانم سرمست بود!
پرستو همه چیز را از ذهن پس زد و با لبخند گفت:
- بریم... پذیراییتون با چیه؟ من خیلی گرسنه مه...

پرستو کیوی را حلقه حلقه کرد و با استرسی که افتاده
بود به جانش پرسید:

-نپرسید پرستو با تو چه کار میکنه؟

پای روزبه روی پایش بود و سیخ و سنگ نگاه
عمیقش به سن رقص و رقص نور بود وقتی جواب داد:
_ داشت میمرد از فضولی، اما نپرسید!

_ تو هم میخوری؟

جوابش از روزبه دست بلند کردن بود به عنوان تشکر!
_ الان با اومدن پارسا اینا باید چه کار کنیم روزبه... الا
ناست که برسند...

سر روزبه برگشت سمت او، احتیاج نبود پرستو به زبان بی آورد چه قدر هیجان زده است و استرس دارد از آن پیه شدستی پر از پوست میوه و ظرف خالی شیرینی روی میز مشخص بود! افتاده بود به پرخوری عصبی... برای پرت کردن حواس او گفت:

_ میخوای تا اونا بیان، بریم روی سن رقص؟

خوردن از یاد پرستو رفت و متحیر پرسید:

_ بریم روی سن رقص که چه کار کنیم؟!

انگشت روزبه کشیده شد کنج لبش وقتی جواب داد:

-که دربارهی قانون دوم انیشتن حرف بزنیم...

برگشت سمت پرستو، دیگر بیشتر از نمیتوانست جلوی لبخندش را بگیرد، قیافه پرستو با دهان باز، جوری که پرده یوی میان راه مانده بود، خنده هم داشت! با همان لبخند چشمک دلبرانه ای برایش زد و پرسید:

_ تو هم سالسا بلدی؟

پرستو با همان قیافه گنگ و منگ پرسید:

- چی چی هست؟

روزبه با سر سن را نشان داد و دختر و پسر جوانی را که مشغول رقص بودند. نگاه پرستو سمت آنها رفت و فکش کاملاً افتاد! روزبه از او انتظار داشت این طور بین دستان

او و... لبش را گزید و گونه اش سرخ شد. تشر زد:
-های پررو چشم دریده، حیطة کاری من نهایتا باباکرمه...
اینا چیه دیگه؟ شبیخون فرهنگی!

و شاکی پر کیوی را انداخت توی پیشدستی. روزبه
ابرویی برایش بالا داد و نگاهش باز برگشت سمت سن.
_ قبلا باباکرم رقصیدنا تم دیدم و فیض بردم... اما این
مدل رقصیدن یه چیز دیگه ست!

پرستو صاف نشست و نگاهش رفت سمت سن! روزبه کام
لا موفق شده بود او را از فکر و استرس دور کند و به جای
ش شرم و حرص را سر ریز کند در خونش! دخترک
رقصنده تنش در آغوش مرد جوان چون ماهی میلغزی
د و...

خون سرخ فواره زد زیر گونه اش... روزبه از او انتظار
داشت که... دست دختر پیچیده شد دور گردن مرد جوان
و ناخواسته نگاه پرستو رفت سمت روزبه... لبش را گزی
د... تیغه ی گردن این مرد عجیب خوش دست بود!

در ماشین را برای ترلان باز کرد، دریغ از کمی لبخند به رو
ی تازه عروسش! خشک و مرده، دست سمت او دراز کرد! ت
رلان جای او هم لبخند به لب داشت و اصلا برایش مهم
نبود لبخند زدن یا نزدن او! خوب شکاری به دام زده بود!
پسر خانواده اعیانی سرمست!

ترلان قدم به سنگفرش شنی باغ گذاشت و پهباد فی
لمبردارها بالای سرشان جولان میداد. دست انداخت دور
بازوی پارسا و از میان دود اسفند و زیر قرآن، قدم
گذاشتند زیر طاق نصرت! صدای هلله و ساز و آواز
سردرد انداخته بود به جان پارسا! چه قدر به مادرش و
پدر و مادر ترلان گفته بود حوصله این بریز بیاش ها را
ندارد و هیچکس محل نگذاشته بود!... قرص سردرد توی
جیب داخلی کتش داشت، باید در اولین فرصت دوتا می
خورد!

_ یه کم لبخند بزن عزیزم! زهرمار نباش!

صدای وز مانند ترلان بود بدون حرکت لبهایش! دوست
نداشت توی فیلم نامزدی اشان مشخص باشد پارسا با
اخطار او لبخند زده!

پارسا حق را داد به او و لبخند نشان روی لب و از میان
تابش مستقیم نور پروژکتور روی صورتشان و دود خفه
کننده اسفند، به روی تک تک مهمان هایی که صورتشان را
درست نمیدید لبخند زد، از زیر طاق نصرت رد شدند و رس
یدند به محوطه!... سرش ناخواسته قبل از همه برگشت
سمت راست، انگار حسی زده بود پس سرش که "اینجا
رو!"... ناگهان برگشت و نا از پایش رفت...

دور موتور قلبش رفت بالا و چشمش گشاد شد!... بی
توجه به همراهی ترلان با او، قدم از قدم برنداشت و

چشمش خشک شد به آن قسمت زیر درخت پر از چراغ ال ای دی!... پرستو بود؟!... پرستو؟!... خودش نبود! پرستو بود و یک دنیا حجم مو و... چه زیبا بود این رب النوع یاغی و وحشی در این پیراهن بلند و...

قلبش تیر کشید و سردردش اوج پیدا کرد!... الان به جای ترلان باید پرستو کنارش... نه روبه رویش... بی توجه به غر زدن های صامت ترلان که "چرا وایستادی... بریم دی گه... پارسا... کر شدی..." و دستور فیلم بردار که "آقای داماد حرکت کنین!" دست گذاشت روی دست ترلان که قفل بود به بازویش و انگار گیرهای حلقه بسته به دستش را پایین بکشد تا خود را از شر آن جدا کند، با نگاهی پر از تمنا، بازو و آستینش را از چنگ ترلان بیرون کشید.

پرستو زیر فشار نگاه پارسا و نگاه خیره ی مرد کنار دستش که مرتب بین او و پارسا می رفت و می آمد، انگشتانش در هم مشت شد و... زیر یک عالم جفت چشم بود!... بدتر از همه خانم سرمست و...

بدتر از خانم سرمست، مرد کنار دستش... تنش گر گرفته و عرق سردی روی مهره ی کمرش نشسته بود! با باز شدن دست ترلان از بازوی پارسا، ناخواسته پرستو قدمی برداشت سمت چپ و دو دستی چسبید به بازوی مرد همراهش... دست چپش ماند همان جا دور بازوی او و دست راستش آرام سر خورد و رفت سمت انگشتان او و... انگشتانش قفل شد در انگشتان روزبه! در این لحظه هیچ نمی خواست، جز اینکه حس کند این مرد

کنارش است و حامی اش... مردی که صدای نگرانش می توانست آرامش بریزد به قلبش وقتی پرسید:

-حالت خوبه؟

_ تو کنارم بمونی آره!

صفحه ی گوشی روزبه که گوشه ای پشت فرمان بود، دوباره روشن شد، روشن شدنش نشان از تماس بی صدا بود!... نگاه روزبه به روشن و خاموش شدن های پی در پی صفحه گوشی اش بود و گوشش به پرستو:

-ممنونم که حرفمو گوش کردی و از اون مهمونی دراومدی م! شاید تو دوست داشتی بیشتر بمونی...

نفس راحتی کشید، بالاخره صفحه تیره شد! خیالش که از جانب گوشی راحت شد، گفت:

_ چرند نگو، برای چی بخوام بمونم!... اتفاقا من باید از تو معذرت بخوام! یه جورایی خودخواهی کردم...

صفحه گوشی باز روشن شد! گوشی را برداشت و کمر بند ایمنی را کمی پیش کشید و گوشی را انداخت توی جیب داخلی کتش! با اینکه گوشی و تماس گیرنده در دید پرستو نبود، اما این روشن و خاموش شدن های صفحه در تاریکی فضای ماشین ممکن بود پرستو را کنجکاو کند و تا الان هم این اتفاق نیفتاده بود خدا را شاکر بود!

_ تو معذرت بخوای؟ چرا تو؟... چه خودخواهی؟

_ خب معلوم بود چرا خانم سرمست منو دعوت کرده!

خواستم کاملاً ناامیدش کنم که از تو خواستم
باهام باشی... نباید تو رو به خاطر خودم میکشوندم
اونجا!

و باقی حرفش را توی دل رفت که به خاطر خودم بود
کشوندمت اونجا تا ببینی پارسایی دیگه نیست و..

_ نه بابا! خودمم دوست داشتم پیام، هم فضولیم گل
کرده بود بدونم عکس العملش چیه وقتی منو با کس دیگه
ای میبینه، هم دوست داشتم بدونم نامزدیشو چه طور می
گیره... اما روزه...

سر جایش نیم چرخ زدم سمت روزه و خیره به نیمرخ
او گفت:

_ من آدم این کارا نیستم!... یه لحظه از خودم بدم اومد
که رفتم بهترین شب یه دختر دیگه رو کوفتش کنم!... شا
ید هر کی بشنوه حق بده به من... این شب میتونست
سهم من باشه... سهم من و پارسا... اون مامان ازدهای
هفت سرش نخواست و خودشم بی عرضه... اما خب
تاوان بی عرضگیش این نبود که من اینجوری بخوام تا
آخر مراسم آینه دقشون باشم... حتی حالا پشیمونم که
چرا زودتر درنیومدیم! ما رفته بودیم به نیت جز دادن
خانم سرمست، جزوندیمش! نباید بیشتر می موندیم...

روزبه برگشت سمتش... دلش لک میکرد دست نوازشی
بکشد روی گونه ی او و بپرسد "تو چنین خوب چرایی؟!"

اما افسار زد به دست و زبانش! به جایش گفت:

_ این اومدن رو باید می اومدیم، عذاب وجدان نگیر! تو
اگه نمی اومدی هم من به زور می آوردمت... حالا هم بغ
نکن! از فکر و حال و هوای جشن دریا و بگو ببینم وضع
ماشینت درست شد یا نه؟ فکر کنم پس فردا با معصوم باز
باید کوچ کنی کاشان آره؟

پشت کلامش "دلتنگی" خوابیده بود! دلتنگی چند روزه!
-ماشینو گفتن تا فردا تحویل میدن...

گوشی توی جیبش لرزید! لعنتی مگر الان نباید سرش به
مهمانانش گرم میبود، چرا ول نمیکرد گوشی را؟!!

_ دم عیده یه کم سرم شلوغه، پس فردام یه قرار کاری
مهم با یه شرکت بیمه دارم برای فرستادن یه سری فرش
برای یکی از شرکای تجاری اون ور آبمون، نمیرسم خودم
برسونمتون، اما صبر کنی تا سه روز بعد خودم می
رسونمتون که نخوای با اون ماشین و داغون برید!

-نه بابا، نمیخواد... باس خودم زودتر برم به ماجون خبر
بدم دوماه گلشون میخواد بیاد... وای روزبه اگه بدونی
ماجون اینا چه قدر داماد دوستن آرزو میکردی تا قیامت
دامادشون بمونی! از الان کلی سکنجبین کنار گذاشته که
توی هوای گرم برات شربت سکنجبین خیار درست کنه...
رفته کلی سبزی آش گرفته تا اومدی برای عصرونه ت هی
آش جو پیزه... خبر داری هر مردی با کاشونی ها وصلت
کنه با... با... با

... حالا با هر چی، اما خویه جوری افتاده توی ظرف
عسل!

جیب لرزنده امان روزبه را بریده بود، اما خونسردی اش را
حفظ کرد و معترض گفت:

فکر نکنم اینطوری باشه که تو میگی ها!... اولین تصویر
من از کاشانیها، فرار عباس بیچاره بود توی خیابون از
دست عمو!

پرستو با خنده گفت:

_ اون بحثش فرق داشت، عباس اصفهونیه...

_ خب باشه...

-نه دیگه، مسائل اصفهان و کاشان کاملاً حیثیتی و پیچی
ده ست تو ازشون نمیتونی سردرپاری! از دوماً اصفهون
ی که بگذریم، بقیه دامادا نونشون توی روغنه... به
خصوص بعد از عقد! بعد از عقد کلاً دوماً جزو خانواده ی
دختر حساب میشه و بار و بندیشو میبنده و می آد
خودشو تلب میکنه!

از طرفی براشون خیلی مهمه خود داماد از خودش خونه
داشته باشه وقتی میخواد دخترشونو ببره! میگن بیا
قدمت سر چشم ما تا خونه بخری! حالا فکر کن یه آقای
دامادی پول و پله هم نداشته باشه قشنگ چند سالی
خرابه سرشون... خیلی وقتا پیش اومده که عروس
شکمش اومده بالا و...

یک دفعه ساکت شد... لبش را گزید... دوست داشت خودش را یک دل سیر کتک بزند! "حالا هی پرچونگی کن! پرچونگی کن! خب معلومه نتیجه پرچونگی میشه گفتن این چرند و پرندا و این لبخند مودی روی لب این مرد!"

-خب داشتی میگفتی... بعدش چی میشه... میگم ها، به ماجون اینا اون شب گفتم من هیچی ندارم، درسته؟... داماد بی پول و پله دیگه؟!...

پرستو تند تبصره زد با لحن نه چندان دوستانه:

- بی پول و پله ی عقد کرده!... این عقد خیلی مهمه!

-خب مگه ما الکی الکی نامزد نشدیم، الکی الکی هم میگی م عقد کردیم...

پرستو زیر لب کلمه ی "پرروی وقیح" را گفت و لبخند را روی لب روزبه پررنگ تر کرد و... لبخندش ظاهری بود وگرنه داشت عصبی اش میکرد آن زبان نفهم آن سمت گوشی!... باید ادبش میکرد... فوری پیچید کناری، نزدیک بوستان شهری خلوتی در آن وقت شب و گفت:

_ ببخش، یادم اومد یه تلفن مهم دارم... یه زنگی بزنم بی ام!

و پیاده شد. همزمان که از ماشین و پرستو فاصله می گرفت گوشی را از جیبش درآورد. هیچ دوست نداشت پرستو صدای صحبتش و احتمالا جر و بحثش را بشنود.

وقتی به اندازه ی کافی از ماشین دور شد شماره ای را گرفت که بیشتر از ده پانزده تا میسکال از آن داشت. بوق اول کامل نخورده بود که ارتباط وصل شد:

_ تو دیگه کی هستی نامرد؟

نگذاشت سوالش تمام شود که خشک و خشن پرید توی حرفش:

_ شما؟! به جا نیاوردم!

- پاتو از زندگی پرستو میکشی بیرون!

- فکر نمیکنید شما الان خیلی بد موقع زنگ زدید؟!

همزمان صدای نازک زنانه ای در میان همه و سر و صدای آن سمت خط آمد که "بیا عزیزم، بچه های عمه م میخوان باهامون عکس بگیرند...".

خوب گوش کنید آقای جهانگیری، پرستو هیچ علاقه ای به شما نداره، پس خودتون بکشید کنار یا خودم اون دختر و ازتون پس میگیرم.

نگاه روزبه به پرستو بود که از ماشین پیاده شد و همزمان با طعنه گفت:

-حالا شما خوب گوش کنید آقای داماد، مرغ از قفس پریده پسرجون! یکی دو ماه پیش بهت اخطار دادم قدرشو ندونی خودم نوکرشم و روی جفت چشمم میذارمش.

پرستو دامن پیراهنش را جمع کرد توی دست و قدم گذاشت به زمین چمن بوستان. روزبه سرش چرخید و

نگاهش را داد به ته خیابان خلوت و ادامه داد:

-بهم گفתי سر و گوشت دور و بر پرستو می جنبه، گفتم آره می جنبه... نژدم زیرش، کتمان نکردم! اون روز بهت گفتم دو دستی محکم بچسب بهش وگرنه تا یه کم دستت شل بشه توی هوا زدم و بردمش برای خودم... دیگه دیر شد پسر جون! توی هوا زدمش رفت...

-شما همچین غلطی نمیکنید...

- همچین غلطی کردم!

-پرستو عشق منه، از بچگی عشق من بود... (بیا دیگه پارسا)... برای منم میمونه... فردا میام در خونه شون و بهش حالی میکنم شما چه نامردی هستین...

- نامرد؟! -

_ آره نامرد! من یه عشق بیشتر ندارم... دستتون بهش بخوره دستتونو میشکنم!

روزبه لبخند مضحکی نشانده روی لب:

-به قد و قواره ت نمیخوره این غلط کاریا برو پسر جون، برو... تو اون قدر مرد نیستی که بتونی مرد زندگی این دختر باشی! برو و پسر خوبی بمون برای مامان جونت.

- پرستو مال من...

_ کف نیار به دهن... پرستو از دستت لیز خورده... پرستو

فعلا نامزد منه... پرونده ی پرستو و پارسا تموم شد
امشب! برو و به زندگی خودت برس و خودتو درگیر نامزد
من نکن! من به اندازه ی تو بی جربزه نیستم، کسی بیاد
طرف زندگی من قلم پاشو خورد میکنم اینم آویزه ی
گوش کن که الان زندگی من یعنی پرستو..
صدای جیغ زندگی اش بلند شد! قلبش از حرکت ایستاد...
پرستو کجا بود؟!... صدای جیغ بعدی بلندتر...

نشسته بود توی ماشین و حوصله اش داشت سر میرفت.
نگاهش رفت سمت بوستان شهری کنار دستشان! گل های
پامچال تازه کاشته شده در فضای سبز بوی رسیدن بهار م
ی داد. از ماشین پیاده شد! روزبه با فاصله ایستاده و
سرش به تلفنش گرم بود و ابروی پر و پیمانش نشان می
داد صحبت تلفنی اش، صحبت خوشایندی نیست. در ماش
ین را بست و قدم و گذاشت روی چمن ها! دامن بلندش را
توی دست جمع کرد و راه افتاد سمت گلها. هوای بهاری
اسفند ماه و بوی چمن به وجدش آورده بود... حس میکرد
بار سنگینی امشب از روی شانه اش برداشته شده است!
باری که سال ها حضور پارسا در زندگی اش انداخته بود
روی شانه اش و... خم شد کنار گلهای رنگارنگ پامچال و
مینا! دست نوازشی کشید بر سرشان و با لبخند گفت:
_ خوبید دخترا...

سر پا شد و کفشش را از پا کند تا چمن را با تمام جان و

دل حس کند. انرژی از کف پایش قل خورد و رفت بالا...
بدون حضور موسیقی شروع کرد رقصیدن و پریدن روی
چمن ها... آنقدر در عالم خودش بود که هیچ از اطراف نه
می فهمید و ... یکباره قطرات آب محکم و شلاقی کوبیده
شد به سر و صورتش... جیغش بلند شد... هنوز نفهمیده
بود چه شده که دامن پیراهنش گیر کرد زیر پایش و تلنگر
می خورد و پیشانی اش محکم خورد به تیر چراغ برق
وسط فضای سبز...

تا پرستو روی نیمکت سرد و سبز بوستان نشست، روزبه
روسی را از دور گردن او کشید و در آورد. روی سر او خم
شد و همزمان که با قسمت های خشک روسی نم موهای
او را می گرفت با ملایمت و دلسوزانه گفت:

-بیشتر مواظب خودت باش دختر! اتفاقی نیفتاده بود
که تو هول کردی و این بلا رو سر خودت آوردی -.

پرستو همزمان که با کف دست پیشانی اش را چسبیده
بود، بغض آلود گفت:

_ این چی بود یهو؟... کدوم احمقی شروع کرد آبپاشی
کردن؟... کسی به غیر از ما دو تا اینجا نیست، نکنه اینجا
جن... جن؟!... ها نه جنو ولش کن!

و از سرما و نم نشسته بر تنش در خود جمع شد. روزبه
روسی را گذاشت کنار او روی نیمکت و آهسته گفت:
-اینجا جن نداره، کسی هم نبوده آبپاشی کنه، محوطه به

آبیاری هوشمند مجهزه... پاشو مانتوتو دربیار، خیسه -...
و کت خودش را از تنش بیرون کشید. پرستو با وجود درد
ی که توی پیشانی اش میپیچید، گفت:

_ هوشمند؟!... احمق تر از خودش خودشه!

- پاشو مانتوتو دربیار، سرما میخوری. بعدشم اون دستتو
بردار ببینم پیشونیت چی شده...

پرستو مانتویش را همان طور که نشسته بود از تن بیرون
کشید و روزبه کتش را انداخت روی شانه و بازوان برهنه
ی او دو سر کت را گرفت و کشید تا خوب او را بپوشاند...
گرمای تنش که هنوز به کت بود راست آمد و صاف نشست
روی تن سرد او... پرستو در حالی که هنوز کف دستش رو
ی پیشانی بود سر بلند کرد... تمام حواسش رفت سمت
همان گردن خوشدست... تمام حواس روزبه فقط به پیشان
ی ضربه دیده ی او بود:

_ دستتو بکش کنار تا پیشونیتو ببینم...

وقتی هیچ عکس العملی از پرستو ندید، خودش دست به
کار شد و مچ او را گرفت و پس زد از پیشانی اش. موهای
نمدار پرستو را کنار زد و چشمش افتاد به برآمدگی بزرگ
و سرخی که تا این لحظه پنهان شده بود زیر موهای او...
بی توجه به نگاه مات پرستو به صورت خود، چینی افتاد
به پیشانی اش!

_ باید یخ بزاری روش تا بیشتر ورم نکنه... شاید دردت بگیره، اما مجبورم این قسمت متورم رو کمی فشار بدم تا بیشتر ورم نکنه.

و یک پایش را گذاشت کنار او روی نیمکت. دست چپش را از پشت سر گذاشت روی موهایش تا هم احاطه ی بهتر به کاری که میخواست بکند داشته باشد، هم مبادا پرستو مثل بچه های کوچک از زیر دستش فرار کند. انگشت شستش نشست روی قسمت متورم و آخ پرستو درآمد! اعتنایی که نکرد هیچ، فشار دستش را هم کمی بیشتر کرد!

لحظه ی اول درد داشت اما... نگاه پرستو مانده بود توی صورت مردی که تمام حواسش به پیشانی ضربه دیده ی او بود. عصبی حرکت روزبه را تقلید کرد و دو ورکت را بیشتر کشید طرف خود! استرس این همه نزدیکی او را، همی ن حرکت ساده با خودش شست و برد و غرق شد در گرما ی کت و بوی عطرش...

فاصله اشان کم بود و... گردن خوش دست او دم دستش بود و عضله ی ستبر سینه اش جلوی چشمش...

روزبه متوجه نگاه مات پرستو و نفس کشیدن های عمیقش بود، از عمد به او نگاه نمیکرد، مبادا پرستو بفهمد چه قدر حالش خراب است از این همه نزدیکی و... پرستو آرام سرش را از زیر دستان او بیرون کشید. انگشتان دست چپ روزبه توی هوا مشت شد و چشم بست و حرصی از دست خودش که باعث معذب شدن دختر بیچاره

شده، نفس عمیقی کشید و... کشید که ماند همان وسط راه... چشمش بسته بود، پس خواب بود و... قلبش توی سینه لرزید... پای گردنش داغ شده بود... آرام چشم باز کرد...

پرستو بالاخره نتوانسته بود جلوی روح سرکشش بگیرد که با دلش همدست نشود! سرش را از دستان او نجات داد و همزمان که دو لب کت را به طور ضربدری در دستان مخالف جهت کت در دست می فشرد سر بلند کرد و بی آنکه ببیند روزبه چشم بسته، لب بوسه خوااهش نشست روی رگ کبود بوسه پسند گردن روزبه...

هنوز لبش روی گردن روزبه بود که در جا به خودش آمد، یخ زد، منجمد شد... پس کشید... چه کرده بود؟!... حالش خوش نبود؟!... حتما ضربه ای که به سرش خورده بود کاری... فوری جست زد از روی نیمکت، طوری که اگر روزبه خودش را عقب نکشیده و صاف نایستاده بود سر پرستو محکم ضربه می زد زیر چانه اش...

پرستو میخواست فرار کند، کجا، نمیدانست! رویش را نداشت یک بار دیگر با این مرد چشم توی چشم... فرصت نشد! قدم اولش به دوم نرسیده، بازویش محکم قفل شد توی چنگ روزبه و او سریع برگرداندش مقابل خود! جوری سریع که کت از شانه پرستو لیز خورد! از خوش شانسی ی ا بدشانسی اشان بود که در پرت ترین فضای سبز شهری بودند! نه آدمیزادی، نه عبور ماشین گذری! پرستو، مثل بچه پرنده ی ترسیده ای خواست قدمی عقب بگذارد که

دست دیگر روزبه فرصت نداد و حلقه شد دور کمرش و او را پیش کشید!... آرزو به دل بود!... از آن خاطره ی جنگل شیان تا به امشب، دلش حسرتها کشیده بود برای یک بار دیگر لمس او...

پرستو ترسیده و نادم از کارش بریده بریده گفت:

-من... من... نفهمیدم... باز خرابکاری... یعنی حق داری... همه ش خطای احتمالی... بود... روزبه به خدا دیگه تکرار...

دستی که بازوی او را گرفته بود بیخیال بازو شد و رفت سمت موهای او! نم و رطوبت فر انداخته بود به جان موهایش!... باز داشت خود خود پرستو میشد... انگشتانش رج انداخت لابه لای تاب گیسوی او و دستی که دور کمرش حلقه شده بود کشیدش پیش... نفس پرستو تا به تا شده بود... قرار بود روزبه چه کار کند؟... کم مانده بود میان دستان مردانه ی او از حال برود!... نفسش رفت وقتی لبهای او نشست روی برآمدگی پیشانی اش... دل و جرئتش رفت و چشمش بسته شد... لبهای او از پیشانی اش جدا شدند و این

بار پیش آمدند و به آهستگی نشستند نوک بینی او... انگشتان پرستو در هم مشت شد... لبهای تشنه ی روزبه به همین ها راضی نبود! مدتها بود حسرت چال گونه های او به دلش بود... حسرت این طور به آغوش کشیدنش...

حسرت این طور چسباندش تنگ سینه... حسرت این طور
پر از احساس در میان بازوان داشتنش!... این لحظه برای
ش در حد خیال بود و آرزو... شاید رویا... رویایی که باید
به واقعیت می پیوست... دیگر هیچ از دنیا نمی
خواست... همین!... همین که یک دستش توی حلقه ی
موهای او باشد و یک دستش دور کمر او و لبهای جسور
روی چال گونه اش... قفسه سینه ی پرستو از شدت هی
جان داشت میترکید، ذوب شده بود در آغوش گرم و پر از
حس و نیاز او!... لبهای حریص روزبه دیگر به این بوسه
روی چال گونه و کشیدن گونه ی زیرش به گونه ی او راض
ی نبود!... دلش برای بیشتر از اینها بی تاب میگرد... قانع
بشو نبود که آهسته از راه گونه اش سر خورد پایین...
دست و تن پرستو کم کم عاقلی و حرف شنوی را کنار
گذاشتند و همان طور که رد گرم نفس های آهنی روزبه پی
ش آمد، لبهای آهنربایی او هم همان سمت سریده شد و
دستانش پیش رفتند و حلقه شدند دور گردن او...
شیر قطع و وصل شوی هوشمند این قسمت از بوستان ی
کباره شروع به کار کرد و... تنها عکس العملشان تنگ تر
شدن حلقه ی دستانشان بود!

در را باز کرد و با قدمهایی بی جان پا به اتاقش گذاشت!
کتش را که به دست داشت روی صندلی گوشه اتاق
انداخت. با همان لباس های نمدار خودش را انداخت روی
تخت و ساعدش نشست روی چشم هایش! هنوز گر داشت

تمام وجودش! سی و خرده ای سن داشت و آن قدرها بی تجربه نبود برای در آغوش کشیدن جنس مخالف! اما آنها کجا و این بار کجا... آنها فقط برای رفع نیاز بود و این بار تمام وجودش حس بود و احساس... بوسه و لب هایی که تا به امروز برایش حرمت داشت و خرج هیچ احدالناسی در روابطش نکرده بود، این بار پایش می افتاد به سر تا پای او می ریخت... هوس نبود!... احساسش را می شناخت، اگر هوس بود نباید این طور از پا می انداختش!... دیگر بس بود هر چه قدر خودش و احساسش را یک لنگه پا توی هوا نگه داشته بود! باید با خودش رو راست می شد... دلش را باخته بود! خیلی وقت بود! کی و چه طور معلوم نبود، فقط می دانست زمانی به خودش آمده که افتاده بود در چاه گونه اش و اصلا هم خیال بیرون آمدن از این اسارت را نداشت!... پرستو، روح مرده و روزمره زده اش را زنده کرده بود!... حس پیر و خسته اش را جوان کرده بود!... باید زودتر تکلیفشان را روشن می کرد! آدم ماندن در چنین روابط گنگی نبود!... بدتر از همه ترس داشت نیروی تازه نفسی از راه برسد و او را از چنگش بگیرد و... در تاریکی اتاق لبخند نشست روی لبش... "من دل و دینمو پات دادم رفته که این طور بغلت کردم و بوسیدمت، تو چرا..."

-آخه من چرا؟! اون مرد بود، بالاخره همه می دونن مردها سر و گوششون زودتر از عقل و احساسشون می

جنبه و گربه ی ماده هم بهشون رو بده، بدشون نمی آد،
من چرا... من چرا این غلطو کردم... از اولش بهم اخطار
داده بود خطاهای احتمالش پای من، اونوقت من خودم
کشوندمش سمت خطا... وای معصوم الانه که
سکته کنم...

معصومه که مقابلش نشسته بود روی کیسه گونی های بی
ست کیلویی روی هم انباشته برنج، ناباور زل زده بود به
او برایش سخت بود هضم شنیده هایش. پرستو زانوانش
را بیشتر در بغل فشرد و بعد از گفتن "پاک آبروم پیشش
رفت!" لبش را گزید و بیشتر از قبل فرو رفت توی
رختخواب های بی مصرف زیرزمین!
معصومه جای او تنش یخ زده بود:

-دیشب که با اون سر و وضع خراب اومدی فهمیدم یه
اتفاقی افتاده... همه ش فکر می کردم یه حرفی، عملی،
توی مراسم پارسا پیش اومده و به خاطر پارسا این قدر
به هم ریختی... حتی یه درصد فکر نمی کردم ای
ن طوری... وای پرستو! حالا می خواد با چه رویی توی
روت نگات کنه این آقای جهانگیری؟

پرستو با کف هر دو دست صورتش را پوشاند و از زیر
دست ناله زد:

- اون چرا... من با چه رویی نگاش کنم... من بودم که یه
هو هرز رفتم... من بودم که عقلمو گذاشتم پشت در... ا
ییی خدا! چرا یه کم به من عقل ندادی... خوبه دیشب آخا

یل اینا خونه ی خواهر کبرا دعوت بودن و ندید من چه طور و با چه سر و وضعی اومدم خونه... ممنونتم خداجونم... ای لعنت به تو روزبه تو چه قدر پررویی آخه! حالا من یه غلطی کردم، تو چرا جای این که این جوری مقابله به مثل کنی یه کشیده خرجم نکردی تا ادب بشم و دیگه تکرار نکنم... لعنت بهت که این قدر آلرژی داری به فضای سبز و تا دوتا دار و درخت می بینی می زنی اون کانال...

لبش را گزید و ادامه نداد تا معصومه نفهمد تجربه های قبلی هم داشته اند! معصوم زیرک تر از چیزی بود که او فکر می کرد و درجا شاخکهایش تیز شد، اما محال بود چیه زی بپرسد! تا خود پرستو حرفی نمی زد او آدم پرسیدن نبود!

مثل همین حالا هم که خود پرستو پا پیش گذاشته بود برای گفتن... نیم ساعت پیش خواسته بود بیایند این جا، تو ی زیرزمین، تا حرفی را بزند که اگر نمی زد، سکت می کرد... گوش شنوا می خواست تا کمی خود را تخلیه کند! کسی که نه سرزنشش کند و نه نصیحتش! یکی مثل معصومه!

- معصوم، دیشب اصلا من پرستوی همیشگی نبودم... انگار ضربه ای که سرم خورده بود کلا عوض کرده بود... من ضربه به سرم خورده بود، اون چرا... اون خیلی عاقل تر از منه... چرا مثل اون دفعه نگفت حد و حدود خودتو

نگه دار. چرا جای این که پسم بزنه...

لبش را گزید... هنوز از فکر دیشب تمام تنش گر می گرفت
و ضربان قلبش می رفت بالا! دیشب احساسی را تجربه
کرده بود که تا به امروز هیچ وقت تجربه نکرده بود... حد
و حدودش با پارسا خط کشی شده بود و حتی الان که
فکر می کرد به نظرش مسخره می رسید داشتن چنین
تجربه ی مشترکی با پارسا و ..

وقتی روزبه می توانست با حرکت انگشتانش لابه لای
موهایش او را این طور از خود بی خود کند و قلبش را به
تلاطم بیندازد، مسخره بود به پارسا فکر کردن!

- عاشقشی؟! -

چنان یک دفعه ای معصومه این سوال را از او پرسیده بود
که پرستو کپ کرد! چشمانش گشاد شد و قلبش ایستاد!

- عاشقشی، نه؟!... الان پنج دقیقه ست ساکت شدی و هی
چی نمیگی، اما اگه جای من نشسته

باشی و خودتو ببینی می فهمی که چه قدر نگاهت
فرکانسش بالا و پایین داره... عینهو اینایی می موز
ی که...

پرستو نگذاشت ادامه بدهد و پرید توی حرفش:

- دیگه نگو معصوم... اینو دیگه نگی ها... تو منو چی
فرض کردی؟!... یه پست خائن؟!... یه خونه خراب کن؟!...
من اگه خونه خراب کن بودم دیشب خونه ی ترلان رو

خراب می کردم نه... روزبه خودش یکی دیگه رو توی
زندگی داره... دلش پیش ترنجه و...

قلبش در سینه بیداد کرد... حتما ترنج بارها و بارها طعم
بوسه های تب دار او را چشیده و زیر لب های داغ او ذوب
شده... ترنج هم مثل او غرق شده در آغوشش؟!

- خب؟ داشتی می گفتی!

نگاه تسلیم و نم دار پرستو رفت سمت معصومه:

- من چه قدر پستم معصوم! من چه قدر پلید و کثیف
فم!... من دیشب نمودم توی اون جشن تا شب یه دختری
مثل ترلانو خراب نکنم، دختری که از قدیم الایام ازش بدم
می اومد بعد پا گذاشتم توی حریم دختری مثل ترنج که
قلبا دوستش دارم!... ترنج خیلی خوبه! مهربونه! یه
جورایی خاصه... اون وقت من... من الان این جا، به جای
این که به ترلان حسودی کنم، دارم به ترنج...

اشکش سر خورد:

- من چه احمقم! چرا زودتر نفهمیدم... چرا نفهمیدم وقت
ی اون نگام میکنه قلبم هری میریزه یعنی چی... چرا نفهم
یدم صبح های سه شنبه اونقدر نگام محو در خونه ست ی
عنی چی چرا نفهمیدم همه ش پی اینم که اون تاییدم
کنه... باهام بخنده... برام غیرتی شه... خودمو لوس کنم
و برام خط و نشون بکشه که لوندی نکن... اون خودش
کسی رو داره توی زندگی... من آدم زندگی خراب کن نی
ستم... اونم زندگی روزبه رو... از این به بعد حد و

حدودمو رعایت می کنم... نمی دارم اون از حد و
حدودش بگذره... اگه فرشامون فروش بره به این زن و
شوهر ارمنی، قراره پول خوبی گیرم بیاد... پولی که ترنج
و روزبه گذاشتن توی سفره مون... من نمک گیر ترنجم...
نمک شناس نیستم دیگه محاله بذارم زندگی روزبه و
ترنج.....

بغض نگذاشت ادامه بدهد... قلب کوچک و ناشکیبаш
داشت میترکید!

- اون که درست، یه کاری برای آینده تون میکنی که هر
کدومتون حد و حدود نگه دارید... اما خب میخوای چه
کار کنی با اتفاق دیشب... به نظرم از همین جا رابطه تو
باهاش قطع کن!

- نمی تونم، اون برای این جفت تخته فرش سرمایه
گذاشته!

- خب خسارتشو بده!

- نمی تونم معصوم! ماشینم بفروشم نمی تونم
خسارتشو بدم! بحث یه قرون دو قرون نیست... بعد سود
خوبی توی کاره! فقط پول من نیست! پول همه ست...
پول تو، سمیه، نرگس، حتی ماجون و عمو... نمی تونم، بای
د بذارم این دو سه ماه بگذره...

بیشتر فرو رفت توی رختخواب های روی هم چیده شده و
همزمان که اشکش را با آستین سر بازویش پاک می کرد

گفت:

- یه کاریش می کنم... خودم خراب کردم خودمم درستش میکنم...

- چه کاریش می تونی بکنی؟ کاش تو شروع کننده نبودی!
-درستش می کنم... غمت نباشه... درستش می کنم...

هادی صندلی کشیده بود کنار میز او، او اعداد را می گفت و هادی جمع می بست.

- خب یه دوازده میلیون دیگه... هفتاد و هشت و سیصد و پنجاه... یک و دویست... نود و سه تومن... اون چک بهمنی هم مال پس فرداست، حواست باشه... جمع بستی...؟

- بله آقا...

- یه بیست و چهارتا... با هادی اون تخته فرش شکارگاهو بیارید پایین، جاش اینی که تازه از عباسی، واسطه قم، خریدیم آویزون کنید! کلی پول بابتش دادم خاک نخوره! تو چشم بیاد و فروش بره...

-چشم آقا... فردمنش، همونی که سالی یه بار از روستاها ی کرمان برامون فرش می آره، دیروز زنگ زد گفت آقای جهانگیری اگه پس فردا، یعنی فردا هستن، تخته فرشاشونو بار بزنه بیاره، گفتم نیستید، دقیق نمی دونستم توی این هفته چه روزی کاشانید بهش گفتم

هماهنگ می کنم باهاتون واسه هفته بعد.

- فردا که هستم، باید برم بیمه، پس فردا می رم کاشان بی
ینم اون جفت تخته فرش به کجا رسیدن! اما کار خوبی
کردی، باهاش واسه شنبه قرار بذار...

- چشم! شنیدم قراره حاج خانم این هفته بین کیش.

- می خواستن چند روز قبل از سال تحویل برن، اما پسر
علیرضا مریض شده و پشت گوشی هی میگه مامان بزرگ
بیا، حاج خانوم مام دل نازک، سفرشو انداخته جلو و داره
میره... هادی، فکر کنم مجبور باشم دم عیدی بار سنگین
هر دو فروشگاه رو بندازم گردن تو! اون سمت مسلم
هست، اما اطمینان من به تو بیشتره! آخر هفته بعد قراره
آقا و خانم وارطوریان بیان... قول همراهی بهشون
دادم...

- آقا، خیالتون جمع!

با حضور هادی خیالش جمع بود!

- خب جمع اینا چه قدر شد؟!...

و باز سرشان رفت توی حساب و کتابشان... یک ربع بی
ست دقیقه ای سرگرم بودند که گوشی روزبه لرزید و زنگ
خورد. صفحه گوشی جلوی چشم هادی، روی میز بود و با
دیدن اسم "پرستو" ماشین حساب را گذاشت روی
فاکتورها و گفت:

- من برم یه سر ببینم چرا حامد موند توی مغازه آقا ربیع

ی، خیلی دیر کرده!

روزبه با گفتن "باشه" و سر تکان دادن گوشی را برداشت!
در دل از او ممنون بود برای این همه فهم و شعورش. همی
ن که هادی صندلی را عقب کشید، او هم گوشی را
برداشت و لبخند نرم و نازکی روی لبش نشست! در خواب
هم نمی دید بعد از اتفاق دیشب پرستو به او زنگ بزند!
جوری پر از شرمندگی جلوی در خانه، از ماشین او پیاده
شده بود که فکر می کرد اگر برود کاشان هم، پرستو
خودش را توی هفت طبقه زیر سرداب قایم میکند!
ارتباط را وصل کرد. "بله" گفته و نگفته، صدای پرانرژی،
اما شاکی پرستو را از آن دست خط شنید که:

-یه جو معرفت توی وجود تو بشر نیست! یه جو ها! یه
ارزن!... اصلا... چرا وقتی از مهمونی اومدیم مانتومو جا
گذاشتی؟... اصلا کی دراومدیم؟... این قلمبه که مثل یه
تپه نشسته روی پیشونیم چیه؟... روزبه، جون حاج
خانوم قسمت میدم راستشو بگو، توی مهمونی کارم با ترلا
ن و پارسا به کتک کاری کشید؟ خاک به سرم، نکنه با
مامان عجوزه پارسا گلاویز شدم؟!... آره، حتما کتک کاری
کردیم وگرنه این ورم چیه اندازه ی یه سیب زمینی روی پ
یشونیمه، من که سالم بودم... این فراموشی عادی نیست،
تو بگو یه دقیقه از دیشبو یادم بیاد، محاله!... میگم نکنه
اون جا مشروب پشروب و قرص مرصی هم ریختن
حلقمون که کلا دیشبو یادم رفته... تو یادته دیشبو؟ اگه

تو هم یادت نیست حتما چیزی قاطی پذیراییشون بوده!... هیچی، اصلا یه ذره، از دیشب یادم نمی آد!... فکر کنم بد کتکی ازشون خوردم! آره؟!... وای نکنه تو رو هم زدن؟! روزبه یه چی بگو بدونم تو هم کتک خوردی یا نه؟ خدا منو بکشه اگه بفهمم تو هم به خاطر من از دستشون کتک خوردی!... از مهمونی انداختنمون بیرون؟... چرا من اصلا یادم نمی آد از هیچی. فقط یادمه با آزاده رفتم توی رختکن! حتی بیرون اومدنم یادم نمی آد... هیچی یادم نمی آد... نکنه حرف بی جایی زدم یا کار بدی کردم... تو رو خدا یه چیزی بگو خیالم راحت بشه که دیشب به خیر گذشته! ضربه ای که به سرم خورده کاری کرده هیچی یادم نیاد!

لبخند روی لب روزبه بازی بازی می کرد:

- نه بابا... دیشب اتفاقی نیفتاد... فقط به دور با هم سالسا رقصیدیم و بعدم برگشتیم خونه.

صدای متعجب پرستو را شنید:

- چرا دروغ...

زود به خود آمد و ادامه داد:

- چه غلطی کردیم؟! سالسا چی هست دیگه؟

روزبه درحالی که روی میز مقابلش، انگشتانش ضرب آرام و ریزی می زد، با همان لبخند محو گفت:

- دیشب یهو بارون اومد و ما توی فضای سبزیه دور س

السی مجازی رفتیم!
و نفس پرستو را برید!

حاج خانم با مهربانی ذاتی اش دست نوازشی کشید روی سر دختر بدحال و پتو را برد سرشانه اش و برگشت رو به دو پسرش، با دست اشاره کرد اتاق را ترک کنند! نگاه نگران روزبه روی ترنج بود وقتی در اتاق را بست! هنوز درست نمی دانست چه شده و چه به روز دختر بیچاره آمده است که با صدایی پر از بغض و گریه زنگ زده بود به روزبه و از او خواسته بود که بیاید درمانگاه! وقتی به او رسیده بود که ترنج زیر سرم بود و از او خواسته بود چیزی نپرسد چون توان توضیح دادن نداشت!

- من که نفهمیدم بالاخره چی شده!

برگشت سمت کیوان که این سوال را پرسیده بود و گفت:

- منم نفهمیدم. داشتم میرفتم بیمه که زنگ زد و گفت حالش بده و نمی تونه به خانواده ش بگه بیان پیشش. هادی رو جای خودم فرستادم بیمه و خودم رفتم درمانگاه...

هم دلشوره ی ترنج را داشت، هم دلشوره ی بیمه! گوشه اش را از توی جیب در آورد و شماره ی هادی را گرفت... جواب نداد! احتمالا هنوز توی شرکت بیمه بود! حدسش درست بود، دو دقیقه نگذشته بود که پیام آمد از سمت او "نگران نباشید، اینجا همه چیز اوکیه. در اوادم خودم باهاتون تماس میگیرم!" نفس راحتی کشید! بودن هادی

در این روزهایش کم نعمتی نبود!
حاج خانم آهسته از اتاق بیرون آمد و در را آرام چفت هم
کرد و گفت:

- کاش مادرشو در جریان می داشتیم!

روزبه مخالف سر تکان داد و گفت:

نه حاج خانم! ترنج دختر عاقل و فهمیده ایه، حتما
خودش صلاح نمی دیده اونا خبردار بشن که نمی خواسته
بفهمن -!

حاج خانم روزبه را توی هال جا گذاشت و همزمان که
لنگان سمت آشپزخانه می رفت رو به کیوان گفت:

- این دختر بیچاره همه جوهره زیر فشاره! اون از
کارخونه! اون از آلزایمر باباش! اون از مادر بی خیال دنی
اش! اونم از مار غاشیه، داداشش ...

با دست روزبه را که پشت سرش جا مانده بود نشان داد و
گفت:

- اینم از پسر ما که منتظره موهاشون رنگ دندوناشون
بشه و سر و سامون بده به زندگیشون!

روزبه پنج شش سال بود چنین چیزهایی می شنید، اما هی
چ زمانی مثل حالا، این حرف فشار نمی آورد به سلسله
اعصابش و... خواست دهان باز کند که کیوان اشاره کرد
چیزی نگوید و برای تغییر بحث پرسید:

- با اون برادری که داره، شاید توی خونه شون صحبتی پیش اومده حالش نامیزون شده!

روزبه دست هایش را گذاشت روی تکیه گاه می و کمی تنش را کش و قوس داد و گفت:

- گوش می خاموشه، از مادرشم جوری که مشکوک نشه پرسیدم چه خبر از ترنج که گفت صبح مثل همیشه از خونه دراومده... زنگ زدم کارخونه گفتن اصلاً ز یومده... زنگ زدم شرکت، منشیش گفت بیست دقیقه بعد از اومدنش، خواسته براش تاکسی تلفنی بگیرن و سریع از شرکت زده بیرون... من هیچ حس خوبی به این حال و روزش ندارم... تاکسی تلفنی؟!... چرا قبلاً به عقلم نرسی...

نگاه متعجب کیوان و مادرش به او بود. روزبه فوری دست ها را از روی تکیه مبل برداشت و شماره ی دفتر شرکت "گل بته" را گرفت!

پرستو کاپوت ماشین را محکم کوبید و پیش آمد، خم شد سمت صندلی شاگرد. دست هایش را گذاشت روی لبه ی شیشه و رو به معصومه گفت:

-لعنت به این ابوطیاره ی دوره ی نادرا! اولین کاری که بعد از عید میکنم میندازمش دور و یه آلبالو خانوم جدید برای خودم می گیرم هفته ای خدا تومن می ریزم توی حلقش و سیری نداره.

معصومه نگران پرسید:

- درست شد؟!

- نه والا!

- حالا باید چه کار کنیم؟

نگاه پرستو توی بزرگراه خلوت گشت، از این سر تا آن سر! وسط هفته بود و سر ظهر و بزرگراه خلوت! به جز این، دو دختر تنها بودند و جسارت نداشت به هر کسی اعتماد کند! قبلاها، وقتی خودش تنها بود راحت تر به غریبه ها اعتماد می کرد، اما الان مسئول معصومه هم بود!

- قبلا که ماشینت خراب می شد توی راه چه کار می کردی پرستو؟

-اگه میتونستم خودم درستش کنم که فبها؟ نمی شد، یک ی دو تا عشوه می اومدم برای این و اون و برام درستش می کردن خب یعنی چی؟!... یعنی عشوه پیام؟!... روزبه بفهمه قیمة قرمه م می کنه.

معصومه همین طور بر و بر نگاهش کرد! پرستو با دست های کثیف، موهای یاغی اش را زد پشت گوش و گفت:

- باید زنگ بزنم امداد جاده ای و... پوووف....

اون دفعه دعوام کرد چرا زنگ زدم...

معصومه کلافه توی لیوان یک بار مصرف برای او کمی آب

ریخت و گفت:

- شازده که نه میذاره از آدمای گذری کمک بگیری، نه از امداد جاده ای، راهکار نداده باید چه کار کنی توی این موقعیت؟ بمونیم تا زیر آفتاب تبدیل به اسکلت بشیم... پرستو لیوان آب را از او گرفت و گفت:

- چرا گفت! گفت زنگ می زنی به خودم...

ماتش برد به چشمان معصومه و متحیر گفت:

- یعنی زنگ بزنم به خودش؟... چی بگم؟!

- خب زنگ بزن، چرا نرنی؟!

و دست کرد و گوشی پرستو را از جلوی فرمان برداشت و سمتش گرفت. پرستو هاج و واج به گوشی نگاه کرد و با اشاره ی سر معصومه، آن را گرفت و دو سه قدم دور شد از ماشین. هنوز مردد بود! نمی خواست به این راحتی ها دوباره با او هم کلام شود و ارتباط بگیرد و... اما ناچار بود! آقا خلیل را به عزایش می نشاند اگر می فهمید باز مانده بین راه و کار اشتباهی کرده است!... لبش را گزید و همزمان رفت توی لیست مخاطبینش و سراغ "چارشنبه سرخ"...

گوشی چند بار پشت سر هم بوق خورد... بوق خورد و خورد تا صدای او را شنید که:

- جانم پرستو؟!

"جانم"؟!... قلبش در سینه یویو شد! افتاد کف پاهایش و

پر شتاب رفت توی سرش و دوباره برگشت سر جایش تو
ی قفسه سینه... از این حرف ها با هم نداشتند... "جانم"
چه صیغه ای بود... تند توپید و اخطار داد:

- ادای نامزدای واقعی رو درنیار روزبه جهانگیری... جانم
مانم نداریم یه راست میرم سر اصل مطلب، موندم توی
جاده، بین تهران و قم! حالا چه کار کنم؟! زنگ بزنم امداد
جاده ای یا برم سراغ ماشین های گذری... الو... الو
روزبه... هنوز گوشی دستته؟!

دست روزبه رفت پشت گردنش و کلافه کمی آن را ماساژ
داد و گفت:

- آره، آره گوشی دستمه!

- حالا چه کار کنم؟

ابروانش هم کشیده شد و ترشرو گفت:

- قراره چه کار کنی؟ بشین توی ماشین، درم از داخل ببند
و صبر کن الان خودم می آم!... از توی ماشین بیرون نمی
آی. هیچ قر و غمزه ای هم نمی ریزی و کارت ویزیتی نمی
گیری!

- خو بابا...

روزبه سمت اتاق خودش رفت و پرسید:

- تنها که نیستی؟ معصومم باهاته؟

و وارد اتاق شد و در را بست.
نگاهی بین حاج خانم و کیوان رد و بدل شد مادرش کمی
نگران پرسید:
- فکر می کنی چی شده؟

کیوان شانه ای بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم.
روزبه از اتاقش بیرون آمد. در عرض سه سوت لباس
عوض کرده بود.
- چی شده مادر؟ برای پرستو اتفاقی افتاده؟
روزبه همزمان که چنگی توی موهایش می کشید برای
منظم شدنشان بدون حضور شانه، مبادا
ثانیه هدر بدهد، جواب داد:
- برای خودش نه، برای ماشینش! مطابق معمول توی
بزرگراه خارج از تهران خراب شده... جای آقا خلیه
ل بودم...
زنگ تلفن فرصت بودن جای آقاخلیل را به او نداد. سریع
گوشی را درآورد، شماره ای ناشناس بود. تند ارتباط را
وصل کرد:
- بله...
- آقای جهانگیری؟

- بله خودم هستم!

- از دفتر تاکسی تلفنی تماس میگیرم!

"آهان!" کشداری زیر لب گفت. بعد از تماس پرستو، کلا آن ماجرا و پیگیری اش را فراموش کرده بود! پرسید:

- در خدمتم! آدرس چی شد؟

- بذارید تلفن رو میدم به راننده مون!

روزبه بی توجه به نگاه چفت شده ی مادر و برادرش به دهان او، روی مبل نشست و با گفتن "ممنون میشم" منتظر ماند. صدای آن سمت خط عوض شد:

- سلام جناب!

- سلام از ماست.

-آقای توکلی گفتن جریانوا! راستش درست نیست اطلا عات مسافرامونو در اختیار افراد غریبه بذاریم. اما انگار مسئله ی شما فرق می کنه و حال مسافرتون خیلی خوب زیست!

روزبه کلافه چنگی توی موهایش کشید و گفت:

- درست فرمودند! اگه لطف کنید و آدرس جایی رو که رفتن، بهم بدید ممنونتون میشم... بله... بله یه لحظه صبر کنید، الان یادداشت می کنم...

تا او بخواهد از جایش بلند شود و سراغ خودکار و برگه برود، کیوان از کنار تلفن، برگه و خودکاری دستش رسانده

بود! با سر از او تشکر کرد و گفت:

- بفرمایید یادداشت می کنم... بله... بله... بله... بله نوشتم...
بله... ممنونم!... روز خوبی داشته باشید جناب.

و ارتباط را قطع کرد و گوشی را کلافه انداخت کنارش! با
کف هر دو دست صورتش را ماساژ داد.

- چی شد مادر؟ آدرسو گرفتی بفهمی دختر بیچاره کجا
رفته بوده؟

دست برداشت از صورتش و سر را به علامت مثبت تکان
داد!

از جایش بلند شد و با یک دست به کمر خیره و به در اتاق
ی که ترنج در آن خواب بود!... بدتر از این نمی شد! ترنج
این ور، پرستو آن سمت!... شده بود یک دل و دو دلبر!...
نه موقعیتی که پرستو در آن گیر کرده بود عادی بود، نه م
ی توانست بی تفاوت از کنار ترنج بگذرد! باید می فهمید
چه شده که دختر قوی و صبوری مثل ترنج به این روز
افتاده!

- میخوای منم باهات پیام به اون آدرس تنها نری!

سر بلند کرد و نگاهش افتاد به کیوان و با حالی خراب و
گنگی، جوری که انگار قاشق می کشیدند ته دیگ دلش و
آن را "خنج" می انداختند، گفت:

- پس پرستو چی؟!

پرستو را رها می کرد توی بیابان؟!... خودش به او گفته بود هر وقت ماندی بین راه، زنگ بزن به خودم!

- خب پس من میرم اون آدرس، شمام خان داداش برید پیش پرستو تا...

روزبه خشک و بی اراده تذکر داد:

- خانوم! پرستو خانوم!

نگاه متعجبی که بین کیوان و حاج خانم رد و بدل شد در جا او را به خود آورد! الان وقت حسادت نبود... کیوان دستش را دراز کرد. روزبه متعجب و گنگ به دست او نگاه کرد.

- آدرسو بدید!

نگاهش با گرهی تلخی چسبید به دست او!... ترنج احتمالا راضی نبود خود روزبه بفهمد چه شده که لب از لب باز نمی کرد، حالا او کیوان را شریک راز نگفتنی آن دختر بکند؟! هیچ حس خوبی به این نگفتن ترنج نداشت!... اما حق خود می دانست بفهمد چه به روز ترنج آمده! ترنج برایش عزیز بود، امانت بود نزد او... به سختی جان کندن گفت:

- خودم میرم سراغ آدرس، یه کاری هم برای پرستو... خانوم می کنم. تنها نیست، دخترخاله ش پیشش. زنگ می زنم به هادی تا خودش یا حامد برن...

حالش خوش نبود!

همزمان که نگاهش به در ورودی ساختمان بود توی گوشی گفت:

- ممنونم هادی جان! کارت خیلی درست بود مرد!...
باشه... ممنونم! بزرگیتو می رسونم، تو هم به خانواده سلام برسون!

تا ارتباطش با هادی قطع شد شماره ی کیوان را گرفت. الو شنیده و نشنیده پرسید:

- چی شد کیوان؟ دیدیشون؟

- نه هنوز، فکر کنم تا ده دقیقه دیگه برسم به اون جایی که گفتی! تو نتونستی باهاشون تماس بگیری؟

- نه، گوشی پرستوخانوم خاموشه، شماره دخترخاله شم ندارم. آخرین پیامم همونه که بهت گفتم، بهم گفت چهل کیلومتری قم هستن و گوشیش شارژ نداره و لوکیشنو فرستاده بود! دیدیشون حتما برام زنگ بزن از نگرانی در پیام!

حتما خان داداش، حتما! خیالتون نباشه شما چه خبر؟ فهمیدید چرا حال ترنج بد شده ؟ -

- نه هنوز، اما...

ابرویش بالا پرید و حرف یادش رفت! ماشین تورج بود؟!... نفهمید چه طور سر و ته حرفش را با کیوان جمع کرد و عجله ای، بعد از خداحافظی گوشی را انداخت

روی صندلی کناری! شیشه کنار دستش را داد پایین و از این فاصله خیره شد به ماشین!... در ماشین آشنایی که آن دست خیابان پارک شده بود، باز شد و خود تورج از آن قدم بیرون گذاشت و انگشتان روزبه ناخواسته مشت شد! پس

همه چیز از گور او بلند می شد! تورج کیف چرمش را از توی ماشین برداشت، در آن را با ریموت بست و با قدم های عجول سمت در رفت! زنگ زد. کمی طول کشید تا در را به رویش باز کردند!

- مطمئنی سرکارمون نذاشته و می آد؟

پرستو صندلی راننده را کاملاً خوابانده بود و کلاه لبه دار ی هم که همیشه توی ماشین داشت و هیچ استفاده ای تا به امروز از آن نکرده بود، کشیده بود روی چشمانش! از زیر همان کلاه گفت:

- آره بابا، می آد! روزبه حرفش حرفه!

- حالا وقتی بود شارژ گوشیت تموم شه؟!

- نق نزن معصوم! من یادم رفت گوشیمو بزنم توی شارژ، تو چرا نزدی؟!

-اگه اون نیاد، دسترسی نداریم به تلفن که زنگ بزنیم امداد خودرو!

-اون می آد، من مطمئنم! بر فرض محال، گفتم محال ها،
نتونه هم بیاد بالاخره مجبوریم به یکی از همین امداد
خودروهای گذری بگیریم! خودت که می بینی از ساعتی که
وایستادیم چهارتاشون ازمون پرسیدن کمک می خوایم یا
نه!

- آخه یکی دو ساعت دیگه هوا تاریک میشه... پرستو،
من می ترسم!

- موج منفی نفرست، این اتفاق قبلا ده دفعه برای من
افتاده، هر دفعه هم به خیر گذشته!
نگاه معصومه چسبیده بود به بیرون.

- تا حالا کسی هم توی این موقعیت مزاحم شده؟!
- تا دلت بخواد؟
- مرد؟!

- زنا چرا باید مزاحم بشن؟!

- خب وقتی مردا مزاحمت شدن، چه کار کردی؟
- بعضیاشونو با حرف رد کردم، بعضیا رو شیشه رو کشید
دم بالا و محل ندادم، یکیشونو با زانو زدم جایی که نباس
می زدم...

دیگه بقیه شونو یادم نمی آد!

- با ماشین شاسی بلند و مدل بالا هم مزاحمت شدن!
- هوووم آره یکی دو بار!

- یا خدا!... پرستو فکر نکنم زورمون به این یکی برسه!
نه میشه شیشه رو داد بالا، میزنه خوردش میکنه! نه فکر
کنم با بی محلی بره! نه بتونی با زانو جایی بزنی... این یه
کی بچه غوله!

صدای ترسیده ی معصومه، پرستو را سر جایش خشک
کرد. آرام کلاه را از روی صورت برداشت و سر جایش
صاف نشست! ماشین شاسی بلندی جلوتر پارک کرده و
مرد هیکلی از آن پیدا شده بود و داشت سمتشان می آمد!
صدای ترسیده ی معصومه را شنید:

- یا آقا علی عباس!

ابروهای پرستو نشستند تنگ هم و بیشتر نگاه کرد! با
برداشته شدن عینک دودی از روی صورت مرد، گره از ابرو
ی پرستو هم برداشته شد و به جایش لبخندی از سر
آشنایی نشست. از ماشین پیاده شد و همین که مرد رسید
به دو قدمی اش گفت:

- سلام آقا کیوان، خودتونید؟!

کیوان لبخندی محو و بی رنگ از سر آشنایی زد و گفت:

- سلام از منه، خان داداش کاری داشتند و منو فرستادن!

و از همان جا که ایستاده بود سری به عنوان سلام برای
معصومه هم تکان داد و باز برگشت سمت پرستو. چین
ناخواسته ای افتاده بود بین ابروان پرستو! خود روزبه

گفته بود هر وقت ماند به او زنگ بزند و حالا جای خودش...

نتوانست جلوی کنجکاوی و زبانش را بگیرد و پرسید:
- کار داشت؟ اون که خودش به من گفت الان می آم!
دلشورهای یک دفعه ای به جانش افتاد:

- چیزی شده؟! روزبه خوش قوله همیشه!

تک ابروی کیوان بالا رفت! سابقه نداشت کسی "خان داداش" آنها را این قدر بی قدر و منزلت کند با "روزبه" گفتن! با تاکید روی کلمه ی "آقا" گفت:

- آقا روزبه، مجبور شدن پیگیر کار ترنج باشند و منو فرستادن این جا!

چین از بین ابروی پرستو برداشته شد و نشست روی قلبش!... "ترنج"؟!... چرا کور می شد و او را کنار روزبه نمی دید؟!... لبخند تلخی زد!... نباید فراموش می کرد آن دختر کنار روزبه است... نباید...

عزمش را جزم کرد و از ماشین پیاده شد، کتش را از روی صندلی کناری برداشت و تن کشید! نگاهی به هر دو در خیابان انداخت و با قدم های کشیده و راسخ خیابان را رد کرد انگشتش رفت سمت یکی از زنگ ها! دوازده واحد بود و این یعنی شانسی دوازده به یک بود که درست زنگ خانه ای را بزند که تورج به آن قدم گذاشته بود. با این

فکر که زنگ همسایه ای را بزند و بگوید فلان واحد زنگشان خراب است و در را باز کنند، دستش رفت سمت زنگی که شانس دوازده به یکش یک دفعه گل کرد! شانشش گل کرده بود که درجا در ساختمان توسط نوجوانی باز شد! با تشکر و حق به جانب که انگار ساکن یکی از واحدهاست وارد ساختمان شد! لازم می شد زنگ تک به تک واحدها را می زد تا می فهمید تورج اینجا چه می کند و مهم تر این که چه به روز ترنج آمده است! قدم برداشت سمت آسانسور که همان چند قدم رفته را برگشت و نگاهش افتاد به تابلوی اعلانات ساختمان. نگاهش ریز شد و باریک! لحظه ای بعد طرح لبخندی بی جان اما فاتحانه نشست روی لبش! توی لیست شارژ ساختمان، مقابل واحد هفت، اسم آقای ناظمی نوشته شده بود!... یعنی این جا خانه ی تورج بود؟!... چین افتاد به ابرویش؟ خانه ی تورج این جا، در اختیاریه؟... پس خانه اش در جردن چه؟!... نشنیده بود نقل مکان کرده باشد... افکار نه چندان جالبی به ذهنش سیخونک می زد!

افکاری که دوست نداشت به آنها پردازد و اما حتما خبرها ی خوبی نبود که ترنج این قدر از این رو به آن رو شده بود! عزمش را جزم کرد و سمت آسانسور رفت، مقصدش طبقه چهارم و واحد هفتم بود!

پرستو همزمان که تکیه زده بود به ماشین قد بلند مشکی رنگ، حواسش هزار جا بود و نگاهش به کیوان و آن مرد و

گوشش به حرف های معصومه!

- چشم ماجون!... چشم... چشم...

مرد به عنوان خدا حافظی با کیوان دست داد و سمت ماش
پیش رفت. نشست پشت فرمان ماشین امداد جاده ای و
آلبالو خانم را بکسل، با خودش برد! کیوان لحظه ای
نگاهش با آن رفت و بعد برگشت، سر تا پای پرستو را
ورانداز کرد، دخترک، دختر شاداب همیشگی نبود! دماغ و
گرفته! نه فقط کشتی هایش غرق شده، که ناوگان دریایی
اش هم افتاده بود دست بیگانه! شانه ها را صاف کرد و با
قدم های درشت سمت او رفت:

- سوار شید برسو نمتون کاشان!

درجا هر دو دختر از عالم خود پریدند!

پرستو تکیه اش را از ماشین برداشت و سر جایش خبردار
ایستاد، معصومه هم نفهمید چه طور سر و ته تلفنش را
جمع کرد و سریع خود را رساند به پرستو و آویزان شد به
بازوی او! پرستو عجله ای گفت:

-نه، نه، خودمون می ریم!

نگاه مشکوک کیوان نوک پا تا فرق سر پرستو را سانت زد
و بعد نوبت به معصومه بود! دختر خاله ی پرستو به نظر
ساده تر از او بود که این طور با نگاه هاج و واج به او زل
زده بود! هر چه قدر پرستو سعی می کرد لو ندهد نارضایت

ی اش از پیش نهاد او را، دختر خاله اش و چشمان ترسیده
اش دستش را رو کرده بود!

- خودتون می رید؟

سر دختر خاله ها مثل بز اخفش تند و تند بالا و پایین شد
به علامت مثبت! کیوان ابروانش را کشید تنگ دل هم!...
دل پرستو ضعف رفت!... این حرکت کیوان مثل برادر
بزرگ ترش بود!

- اگه بذارم خودتون تنها برید، خان داداشم هیچ وقت
منو نمی بخشه!... من سوار می شم، شما هم بفرمایید!

حس می کرد باید به دو دختر فرصت حرف زدن به
تنهایی بدهد برای تصمیم گیری، برای همین سمت ماشین
رفت و پشت فرمان نشست. پرستو وا رفت و گفت:

- چه کار کنیم معصوم؟ باهامون بیاد، بگیم کیه؟ اون یکی
شونو من بستم بیخ ریشم، این یکی رو چه کار کنم؟...

- بدبخت شدیم پیرسکه، از اون بدپيله هاست! باهامون ب
بیاد شباهت ظاهریش به آقای جهانگیری تابلوئه! معلومه
نسبت دارند، بعد یه چی از دهن ماجون اینا درمی آد و...
پرستو پرید توی حرفش:

- روزبه سرمو می بره و خونمو می خوره! از اول شرط
کرده بود خانواده ش چیزی نفهمند از دروغمون... وای وا
ی وای معصوم! اگه بفهمه روزبه شاگرد جهانگیریه، یا اونا
بفهمن روزبه خود جهانگیری، همون تاجر معروف فرشه،

بدبخت می شم! چه کار کنم؟!
نگاه معصومه رفت سمت ماشین، درمانده لبش را گزید و
گفت:

- باید راستشو بهش بگیم!

- من نمی تونم!

معصومه نگاهی کلافه به او انداخت و گفت:

- من میگم!

و سمت ماشین کیوان راه افتاد!

مصمم و با این فکر که ممکن است هر چیزی در انتظارش
باشد، دستش رفت سمت شاسی زنگ واحد هفت و "دینگ
دینگ"ش هوا رفت. دست به کمر، قدمی از در فاصله
گرفت! خودش را آماده ی هر چیزی کرده بود حتی یقه گی
ری تورج! نمی خواست غافلگیر شود!... کمی پا پا کرد،
خبری نشد! برای بار دوم دستش رفت سمت زنگ و دو بار
و سه بار پشت سر هم زد! بالاخره صدای باز شدن در شنید
ده شد و در با حرکتی لاک پستی آرام آرام کنار رفت.
همزمان صداهای توی ساختمان هم شنیده شد و ابروی
روزبه با کلی استفهام ورکشیده شد!... صدای داد آقای
ناظمی بود؟!!

- چرا این کارو کردی تورج؟ روزگارتو سیاه می کنم! تا ا
لان هر غلطی کردی هیچی نگفتم و دست روی دست

گذاشتم... من اون ویلا رو به اسم زدم تا پاتو از کفش
ترنج بکشی بیرون، اون وقت تو نامردی اونو تا این جا
کشوندی!

در آهسته آهسته کنار رفت. متعجب از این که چه کسی
پشت در است نگاهش کشیده شد پایین! انگشتان کوچکی
قلاّب شده بود به در و... در باز شد و صورت گرد و تپل
دختر بچه ی سرخ و سفیدی نمایان شد!
- دلام!

برایش ابروی بانمکی بالا برد و گفت:
- سلام عمو...

و دهانش باز ماند! زمان به عقب برگشته بود؟!... ترنج
بچه سال؟!... چه قدر شبیه ترنج بود! بچگی های ترنج را
خوب به یاد نمی آورد، آخرین تصاویرش شاید برمی گشت
هفت هشت سالگی اشان، اما این بچه ای که نهایتاً چهار سه
اله بود، چه قدر شبیه بود به ترنج و... عمه اش بود؟!...
روی سرپنجه نشست و دست نوازشی کشید به موهایش و
گفت:

- کی خونه تونه عمو؟

- من و مامان و...

صدای جیغ زن جوانی بلند شد:

- چه کار می کنی؟!

و بعد صدای داد تورج:

- دست روی من بلند کردی؟! ... آره بابا؟! ... دست روی من؟ تورج؟! ... دلم خواست هر غلطی کردم. از این بدتر هم می کنم...

و باز صدای جیغ زن و این بار صدای تاپ و توپ. وضعیت متشنج بود و جای ماندن نبود! فوری بچه را بلند کرد تا سر راهش نباشد و همین که از در رد شد، دخترک را گذاشت زمین و سریع از راهروی ورودی رد شد و... یقه ی پدر و پسر توی چنگ هم بود و زن جوانی سعی می کرد آنها را از هم جدا کند! متحیر پرسید:

- عمو؟! اینجا چه خبره؟!...

دست ناظمی شل شد! فکر کرد اشتباه شنیده! تورج زودتر از او به خود آمد و همزمان که دستش از یقه ی پدرش جدا می شد پوزخندی نشست روی لبش. نگاه هاج و واج روزبه از روی تورج باز برگشت سمت آقای ناظمی و بعد رفت سمت زن جوان و دخترک! ... تازه داشت گره ها برای ش باز می شد! تورج پنهانی تجدید فراش کرده و تازه ترنج و پدرش فهمیده بودند و... هم همسر اول تورج زن بدسر و سختگیری بود هم خانواده ی همسر اولش از مقامات لشکری بودند و تورج را سر به نیست می کردند! صدای پر بغض دخترک شنیده شد که:

- بابا! می تلجم!

پتک خورد توی سر روزبه! "بابا"؟!!

نگاهش آرام آرام از سمت بچه، قد کشید سست آقای ناظم

ی!

- به سلام خان داداش!... حاجی، دیگه بوی گند شاهکارت انگار عالم گیر شده! داماد آینده تم که فهمید دز یا دست کیه! شترسواری دولادولا نداره حاجی!

زن جوان که تازه فهمیده بود دنیا دست کیست، فوری دوی د جلو، بچه را کشید! دخترک دو دستی پای آقای ناظمی را گرفته بود و جدا بشو نبود! به سختی و زور او را جدا کرد و زیر سنگینی نگاه روزبه رفت سمت اتاقی!... این دختر نهایتاً بیست و یکی دو سال داشت و... از ترنج هم کوچک تر بود!

سکوت سنگینی نشسته بود بینشان و قصد بلند شدن نداشت! زن جوان، با لیوان آب و قرصی قدم به سالن گذاشت! سخت سعی می کرد زیر نگاه کنجکا و روزبه و پر کینه ی تورج، هول نکند! قرص را از پوکه جدا کرد و با لیوان آب داد دست ناظمی! تورج جوری نگاه می کرد که انگار فتح مبین کرده است! زن جوان به آشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با چای برگشت! گرفت سمت روزبه، دست را به عنوان تشکر بلند کرد. رفت سمت تورج که او مهلت نداد و درجا بلند شد و گفت:

-وقتشه من رفع تکلیف کنم! شمام آقاجون تا شنبه تکلیف منو روشن کنید برم چک ها رو بذارم اجرا یا نه... فقط تا شنبه، یکشنبه قراره با خانواده برم ویلای کلاردشتم!

خانواده ی خانومم و برادرشم هست! احتمال میدم این دفعه گفتن می خوایم بیایم خواستگاری خواهرت روم نشه نه بیارم و قول و قرارا رو بذارم..

و لبخند زشتی زد به روزبه که رگ کبود پایه ی گردنش زد بیرون! جای حرف زدن نبود به وقتش تلافی بانمک شدنش را سرش درمی آورد!

تورج در میان سکوت و نفرت همگانی، سمت در رفت و از خانه خارج شد!

- روشنگ، روشنا رو خوابوندی؟!

جمله ی سوالی اش در واقع اصلا سوالی نبود! یعنی "برو و مزاحمان نباش!" روشنا، نخود سیاهش بود! روشنگ هم منظورش را فهمید که جمعشان را ترک کرد! قصد نداشتند هیچ کدام حرف بزنند. بالاخره هم روزبه سکوت را شکست:

- عمو دقیقا اینجا چه خبره؟... واقعا ویلای ما رو دادی رفت؟!

آقای ناظمی به جای این که جواب این سوال او را بدهد با همان سر زیر افتاده گفت:

- شرمنده ی تو و عزت اله و حاج خانوم شدم! پولشو می دم... ویلا رو گرفت تا دهنش بسته بمونه، دهنش که بسته نموند ترنجم کشوند این جا... تو رو هم تورج کشونده این جا؟

گیر آدم بدپيله ای افتاده بود که دوباره سوالش تکرار کرد:

- عمو، اینجا چه خبره؟

- زن گرفتم، گناه که نکردم عمو؟! اسلام هم بهم اجازه داده! پول ویلاتونم میدم

دوست داشت صدایش را بیندازد سرش که "د مردک، دیگر قرار بود چه طور گناه بکنی؟ توی امانت خیانت کردی و جواب خوبی عزت اله خان را با بدی دادی! تو از اسلام فقط زن گرفتنش را بلدی؟" اما به سختی افسار زد به دهانش و جای آن پرسید:

- ترنج نمی دونست تا امروز، نه؟

- نمی دونم!

- چند ساله زن دارید، آره؟!

و کلافه سرش را گرفت بین دو دست و نگاهش چسبید به گل قالی. جواب ناظمی فقط سکوت بود!... تازه داشت تکه های پازل را می گذاشت کنار هم! باجگیری های تورج! گرفتن کارخانه از چنگ ترنج! آلازایمرهای خودخواسته و... نگاهش گرد شد و چسبید به فرش... کمی صاف نشست و نگاهش خوب از این حاشیه تا آن حاشیه فرش را رج زد! از جایش بلند شد و سمت رخ قالی رفت. آن را بالا زد. بعد از براندازهایش سر پا شد و نگاهش توی خانه گشت... سه جفت قالی و... این همه آشنا طرح و نقش هایش!

ناظمی که حس کرده بود هوا پس است
فوری گفت:

- دو جفت این قالی ها رو یه دوستی بهم هدیه داده! یه
جفتشم خودم خریدم...

نگاه روزبه رفت و چسبید به صورت او، زوم کرد تا مبادا
پلک زدنش را نبیند! می خواست متوجه تک به تک
حرکاتش باشد:

- اون دوستی که قالی ها رو هدیه داده، احتمالا همونی
نبوده که ویلاشم به اسمتون زده بوده؟!... عزت اله خان،
آره؟!

ناظمی نگاهش را دزدید و آب دهانش را قورت داد!

کلافه و پریشان از در ساختمان بیرون زد و قدم روی
سنگفرش گذاشت! حال بدی داشت!... از طرفی ویلایشان
و بدتر از آن، دیده هایش... وزن سنگین عذاب را روی
وجدانش حس می کرد. جلوی پایش قوطی فلزی نوشابه
بود، حرصش را سر آن خالی کرد و شوتش نمود سمت جو
ی آب! قوطی افتاد توی جدول پر آب و ترق تروق کنان
دور و دورتر شد! دلش پر پر میزد زنگ بزند به پرستو و
بابت تمام قضاوت هایی که در گذشته از او داشته عذر
بخواهد!... دلش پرپر می زد حالا که دلش از خودش و
تمام آدم های دوروی اطرافش گرفته، صدای پر انرژی و
شاد او به تنش خون تازه بدهد!

شماره اش را گرفت "دستگاه مشترک مورد
نظر خاموش می باشد. تماس شما به اطلاع ایشان خواهد
رسید!" پوفی کشید و شماره ی کیوان را گرفت. چند بوق
خورد تا صدایش را شنید:

- سلام خان داداش!

- سلام، چه خبر؟

- توی راه تهرانیم!

- گوشی رو میدی به... خانم بی باک؟

بد بود یا خوب که در این لحظه بیشتر از نگرانی اش برا
ی ویلایی که از دستشان پریده بود، نگران دختری بود که
نمی خواست از دستش بپرد! خودش مشکلی با گفتن از
اسم "پرستو" نداشت! مشککش کیوان بود که نمی
خواست با او صمیمی شود!... صدای وز وزی و بعد صدای
کیوان که:

- خوابن خان داداش!

قلبش تیر کشید! خواب نبود، مطمئن بود صدای وز وز
خود پرستو بود که نمی خواست با او حرف بزند! خودش
را محق این عکس العمل میدید!

- فکر کنم تا یه ساعت دیگه تهرانیم!

- - اوکی! باشه! ممنون! فعلا!

و ارتباط را قطع کرد و بی توجه به ماشینش بی رحمانه

آن را انداخته بود دورا!... همای اولین دیدارها که پرستو را به هر چیز و هر کاری نسبت می داد و تهمت می زد!... تهمت می زد آمده مرده ی عزت اله خان را سرکیسه کند و حتی برای درصدی فکر نمی کرد ممکن باشد عزت اله خان زنده این دختر معصوم و بی گناه را سرکیسه کرده باشد!

با همان قدم های بی جان و خسته خود را به در واحد آپارتمان شان رساند و وارد خانه شد! عقل و تربیت ذاتی اش می گفت وقتی ترنج در خانه است، "یا الله" بگوید و بعد وارد شود! مثل همیشه فقط مادرش نشسته بود جلو ی تلویزیون و همزمان که یکی از چشم هایش از پشت عینک به فیلم تلویزیون بود و یک چشمش به قلاب بافی اش "یا الله" او را با "بیا داخل پسر" جواب داد و پرسید:

-خوبی مادر؟

و منتظر جواب او نماند و قلاب بافی اش را گذاشت کنارش روی عسلی و ولوم تلویزیون را کمی بیشتر کرد.

- ترنج هنوز خوابیده؟

- نه رفت خونه شون!

- کیوان کجاست؟

- توی تراس!

حاج خانم تازه به خود آمد، سریع صدای تلویزیون را کم کرد و برگشت رو به عقب:

- چی شد مادر؟ فهمیدی چی به روز دخوی بیچاره اومده که به این روز افتاده؟

روزبه همزمان که کتش را از تن درمی آورد، گفت:

- انگار خودش فشارش افتاده و اتفاق خاصی نیفتاده...

کتش را انداخت روی دسته ی مبل و نایستاد تا مادرش بیستتر از این سوال و جوابش کند و یا حتی از چشمانش بفهمد دروغ گفته. برای فرار از موقعیت، سمت تراس رفت. کیوان نشسته بود روی صندلی فرفورژه و نخ سیگار ی لای انگشتانش بود که صدای در کشویی تراس آمد. کیوان برگشت سمت او و با دست اشاره کرد در را ببندد. خود روزبه هم که سیگار را دید با چینی که افتاد بین ابروانش، سریع در را بست! در این گیر و دار مشغله ذهنی این مدتتش، جایی برای درگیری های ذهنی حاج خانم و اصرارش برای "هوای برادرتو داشته باش انگار باز رفته سراغ سیگار!" نداشت! سمت دیگر میز، روی صندلی سرد فلزی نشست. بوی تلخ سیگار کیوان حال بدش را بدتر می کرد! خیلی وقت بود کیوان دیگر سیگار نمی کشید؛ حداقل بعد از فراموشی ظاهری صدف، سیگار را هم فراموش کرده بود!

روزبه پا انداخت روی پا و دست به سینه نگاهش چسبید به آسمان تیره و تار وقتی گفت:

- بعضی وقت ها به جسارتت غبطه می خورم من حتی اون قدر جسارت ندارم برای تسکین مشغله های ذهنیم برم

سراغ این کوفتی!

کیوان آخرین پک را به سیگار زد و آن را از همان جا پرتاب کرد لابه لای گل و گیاه باغچه و گفت:

- کار خوبی کردید! من هر وقت بخوام بفهمم کاری خوبه یا بد، نگاه می کنم شما چه کارایی رو می کنید چه کارایی رو نمی کنید و مطمئنم سیگار کشیدن خیلی بده... چه خبر از اون آدرس؟!

چانه ی روزبه رفت و گیر کرد در گودی گلویش و تای ابرویش بالا پرید و دل ناخوش از گفتن دیده هایش دل به دری زد:

- آقای ناظمی زن گرفته...

قسمت بد ماجرا که مربوط به آنها و ویلایشان بود، گفتن نداشت!

- زن؟!... یعنی چی؟!.. پس زن عمو...

- یه دختر کم سن و سال گرفته، یه بچه هم ازش داره!... حس بدیه که آدم بفهمه پدرش اونی نبوده که فکر می کرده...

این جمله ی آخر فقط درد "ترنج" نبود، درد اصلی خودش بود! دردی بود که حالش را ناخوش کرده بود!

- خب؟!...

- همین!...

- عمو ناظمی؟! مطمئنی؟!

"عمو"؟!... دیگر حتی زبانش برنمیداشت او را عمو صدا بزند! کسر شأنش بود!... آقا جاننش را چه طور؟! او هم جا یگاهش تنزل کرده بود. خبر داشت که پدرش مرد بازار است و اهل حساب کتاب، اما کلاشی و قالتاق بازی و برداشتن کلاه دختر پاک و ساده ای مثل پرستو برایش گران تمام شده بود! آقای ناظمی گفته بود عزت اله خان خبر نداشته او ازدواج کرده و تازه پارسال خبردار شده. آقا جاننش جای این که به عمو ناظمی حالی کند کارش اشتباه است، برای او چشم روشنی، فرش هم خریده بود... بدتر از همه تورج که فهمیده و پدرش را تیغ زده بود!

- این خبرتو به عنوان نشونه خوب برای خودم می گیرم!

متعجب برگشت سمت کیوان، او هم دست به سینه و با پاهای روی هم افتاده و تک ابروی بالا رفته، زل زده بود به تاریکی شب وقتی گفت:

- چند سالیه که کارم شده محافظت کردن از دیگران، اما امشب به خودم اومدم و حس کردم چه قدر دلم تنگ شده برای محافظت از یه دختر....

-امشب حس کردم چه قدر جای یه دختر قوی و صادق که زل بزنه توی چشمم توی زندگیم خالیه!... شاید من ظاهرم مثل شما زمخت باشه خان داداش، اما باطنم مثل

شما نیست، زیر پوسته ی زمختم یه مرد عشق طلبه!
(نفس روزبه رفت)... شاید اشتباهه، اما اگه عمو ناظمی
تونسته بعد از سالها با زنی، دوباره عاشقی کنه، چرا من
نکنم؟! تازه من با صدف زندگی هم نکردم! کار عمو خیانته
، کار من زنده شدن دوباره مه!... من تصمیم رو گرفتم، تو
ی این سفری که قراره بریم کیش، به کتایون می گم تا به
گوش حاج خانوم هم برسونه و بعد از عید همه چیزو
تموم کنه... فعلا با اجازه، برم مسواک بزنم تا بوی گند سی
گار فکر حاج خانومو درگیر نکنه!

از جا بلند شد، صندلی را عقب زد و رفت! رفت و ندید که
روزبه چه طور مات ماند به جای خالی او!... کلمه به کلمه
ی او بی رحمانه شلاق کشیده بود به تن خان داداشش و
او را رها کرده و رفته بود... کیوان ظاهر و باطن او را
زمخت می دید، اگر زمخت بود این دور هزار قلبش چه
بود این وسط؟!... کیوان می خواست زنده شود، به چه ق
یمتی؟!... کشتن او!... کیوان حتی برای یک درصد فکر
نکرده بود وقتی دارد این همه از خان داداشش تقلید می
کند شاید داشتن باطن تپنده را هم از او تقلید کرده باشد
و... گوشه ی چشمش جمع شد، درباره ی هر چیز و هر کس
ی می توانست از خودگذشتگی کند برای کیوان!

عادت کرده بود به فداکاری، کیوان همین الان برمی گشت
و می گفت جانت را بده، بی فکر قبلی به او می داد، اما...
اما دلش را نه!... پرستو را نمی داد!

دست کرد و از جیبش، گوشی همراهش را درآورد، بی

توجه که ساعت نزدیک دوازده شب است، شماره ی پرستو را گرفت. نمی دانست این موقع شب چه می خواهد به او بگوید، شاید یک دفعه می زد زیر همه چیز و به او می گفت دلش را سند زده به چال گونه او! شاید میگفت همین هفته جدی جدی با حاج خانم می آیم کاشان تا نامزد واقع ی شویم... گوشی بوق زد و بوق زد و بوق، اما او برنداشت... برای بار دوم تماس گرفت...

حس خوبی نداشت، بعد از آن همه ادعایی که برای پرستو کرده بود که هر وقت ماندی در راه به خودم زنگ بزن خودم را برسانم، خودش را نرسانده بود و برادرش را فرستاده بود!... سراغ او نرفته بود تا برود و شاهد شاهکار آقای ناظمی و پدرش و تورج باشد!... باز هم برنداشت! لب هایش را برهم فشرد... در این لحظه حس می کرد حتی ظرفیتش را دارد که تا در خانه ی او برود و به همه چیز اقرار کند!... چنگی به موهایش زد و موهای همیشه رامش را برهم ریخت! وارد صفحه ی پیامهایش شد و جای تمام مشغولیات ذهنی اش نوشت "برای همه چیز معذرت می خوام... هم برای امروز هم برای گذشته ها! ببخش اون زمانو که خیلی تند رفتم و حرف هایی زدم و کارایی کردم که نباید می کردم!... واسه همه اتفاق هایی که در گذشته بینمون افتاده معذرت میخوام برات جبران می کنم."

پیام را فرستاد و رفت. خواست تلفن را بیندازد روی میز که پشیمان شد، یک بار از بالا تا پایین پیامش را خواند...

"همین!..." معذرت خواسته و گفته بود جبران می‌کنم؟!... پس کو جمله‌ی "صدای خنده هات قشنگ‌ترین موسیقی زنده ست برام؟!..." پس کو "زلف آن است که بی‌شانه دل از جا ببرد!..." نه! او آدمی نبود که شرح دلدادگی‌اش تلفنی باشد! دوست داشت چشم توی چشمش نگاه کند و اعتراف کند که "زلف بی‌شانه ات دل از روزبه جهانگیری برده است!"

چشم توی چشمش بگوید دیگر توان ندارد هر لحظه بترسد تازه نفسی از راه برسد و او را با خود ببرد!... چشم توی چشمش بگوید چه قدر بی‌قرارش است و لحظات زندگی‌اش او را کم داشته! برای به دست آوردن موقعیت چشم توی چشم، پیام بعدی را فرستاد "صبح می‌آم دنبال خودت و دخترخاله‌ت تا با هم بریم کاشان!"

این "با هم" حس خوب این روزهایش بود!... بعد از اتفاق چند شب پیش و بوستان شهری، شک نداشت دل او هم با اوست!... احساس او را پراحساس‌تر جواب داده بود... دلش با او نبود، یک سیلی خرجش می‌کرد و...

سال‌ها پیش یک بار در اولین قدم دلبستگی عقب نشینی کرده و باقی‌راه را سپرده بود به برادر بزرگترش برود، این بار عقب نمی‌نشست به خاطر برادر کوچکترش! پرستو را خدا برای دل‌خسته و پیرشده‌ی او فرستاده بود تا از نو، جوانش کند! پرستو حق خودش بود، سهمش از این زندگی‌ی! سهم زندگی‌اش را به هیچ‌کس نمی‌داد، حتی به کیوان!

ساعت از نیمه شب گذشته بود. توی اتاق تاریک نشسته و گوشش به نق زدن های شاهین و نگاهش خشک شده بود به پیام روی صفحه گوشی اش! هنوز آن چه دیده و خوانده بود باور نداشت!

نوشته بود "من امروز همه چیزو به ماده گفتم. بهش گفتم نمی تونم این زندگی رو شروع کنم و بهتره تا شروع نشده تمومش کنیم! منو ببخش به خاطر همه ی اتفاقات این مدت! حاضرم تا آخر دنیا تاوان اشتباهمو پس بدم، اما تو رو از دست ندم! یه بار دیگه بهم فرصت بده تا برات جبران کنم!"

مات بود و گنگ! مگر می شد؟... دو سه شب پیش بود جشن نامزدی اش! یعنی به سه روز نکشید؟... فرصتش بدهد؟... نرفته بود زیر بار حرف مادرش؟... چرا رفته بود و درست وقتی مادرش بار را گذاشته بود روی دوشش ، می خواست جفتک بزند به همه چیز!... نگاه نگران و امی دوار او را پیش چشم داشت و چشمان مهربانش را! آب دهانش را قورت داد!

بالاخره چشم از گوشی گرفت و نگاه داد معصومه، الان چه وقت خواب بود؟!... حالا که او احتیاج داشت با کسی حرف بزند و افکاری که موریانه شده بود در سرش، بریزد بیرون تا مغزش نفس بکشد، او در خواب هفت پادشاه

بود!

هنوز نتوانسته بود افکار در هم ریخته اش را جمع کند که گوشی توی دستش لرزید و وا رفت! با هزار ترس و لرز نگاهی را سر داد سمت صفحه ی گوشی! اگر خودش باشد و بخواهد که... انتظار داشت با دیدن نام "پارسا" روی صفحه گوشی، جان به جان آفرین تسلیم کند که... با دیدن نام "روزبه" قلبش از نو تپید و زندگی از سر گرفته شد. نگاهی ماند به گوشی، روزبه؟!...

حالا وقت تماس او بود؟ آن هم درست این لحظه پشت بند پیام پارسا؟!... چه می خواست بگوید؟! روزبه می خواست به او حالی کند که دیر شده برای پارسا و او قلبش را داده رفته و... نه... لب ورچید، زنگ زدن او قلب تپیدن نداشت! این قلب بی صاحبش باید یاد می گرفت که قلب آن مرد صاحب دارد!

پیام پارسا نتوانسته بود احساسش را از پا بیندازد، اما تماس روزبه قلبش را زمین زده و ضربه فنی اش کرده بود... گوشی آن قدر لرزید تا از نفس افتاد، اما خستگی ناپذیر دوباره شروع کرد زنگ خوردن! بغض کرد! چرا روزبه رهایش نمی کرد؟!... چرا افتاده بود وسط زندگی اش؟!... چرا این قدر مهربان بود در حقش؟!...

چرا این همه پایه بود برای تمام خرابکاری هایش؟!... چرا این مرد عقلش کار نمی کرد که دخترها احساسی اند و کمی محبت ببینند و دو نگاه مشتاق و کمی مهربانی وا داده و دل را می دهند برود؟!... اشک درشتش از نوک مژگان

چکید پایین! گوشی آن قدر لرزید تا قطع شد. لبش را گزید
د و زیر لب برای خود گفت:

- به خدا یه بار دیگه زنگ بزنه بهش میگم پاتو از توی
کفش من دربیار! بهش میگم حالا درسته یه کم رابطه مون
نزدیک شده و...

لبش را گزید! این "یه کم"ی که از آن نام می برد، "یه کم"
نبود! "خیلی" بود!

غرق شدن در میان بازوان او بود و چفت شدن لب های
شان و... قلبش تپش از سر گرفت و گامب گامب کوبید و
کنج لب زیرینش رفت زیر دندانها! اگر خیلی کم بود چرا
باز هم دلش محو شدن در آغوش او را می خواست و...
مشت بعدی را محکم تر زد به گیجگاهش!

- هیچ وقت، هیچ وقت بهش فکر... (صدای دینگ دانگ
رسیدن پیام آمد) نکن!

پیام از طرف "چارشنبه سرخ" بود!... "برای همه چیز
معذرت میخوام... هم برای امروز هم برای گذشته ها!
بیخوش اون زمانو که خیلی تند رفتم و حرف هایی زدم و
کارایی کردم که نباید می کردم! واسه همه اتفاق هایی که
در گذشته بینمون افتاده معذرت میخوام، برات جبران می
کنم."... دوباره و سه بار خواند! لبش را گزید و خواند!
بغضش را قورت داد و از سر خواند! فینش را بالا کشید و
چند باره و چند باره خواند! این عذرخواهی دلیلی
نداشت! چیز جدیدی پیش نیامده بود برای عذرخواهی،

جز همان اتفاق چند شب پیش! علنا معذرت خواسته و معلوم بود پشیمان شده و می خواست همه چیز را بعد از این معذرت خواهی فراموش کنند!

باز گوشی لرزید! چشمانش چهارتا شد! پارسا زنگ زده بود؟ انتظار این همه جسارت را از پارسا نداشت. گوشی را وسط زنگ زدن های او خاموش کرد و انداخت جلوی پاهای در آغوش گرفته اش! فرصت پارسا سوخت شده بود! دیگر دلی نداشت به او بدهد دلش را به کس دیگری داده بود! این فکر دیوانه اش می کرد! دلش را به بد کسی داده بود! به کسی که دلش صاحب داشت! صاحب دل آن مرد، دختری بود که او از صمیم قلب دوستش داشت! این بدترین امتحان زندگی اش بود!... چه می کرد؟ کاش جرئتش را داشت تا این راز مگو را به آقا خلیل بگوید! آقا خلیل عصر که به خانه آمد عصبانی بود و سگرمه هایش درهم و تا او را دیده بود، پرسیده بود "خبری از پارسا ندار ی؟!..." حتما او می دانسته آن طرف چه خبر شده! حس می کرد آقا خلیل درباره ی رفتن او به مهمانی بوهایی بوده، اما هنوز مطمئن نبود که سعی می کرد با سوال و جواب هایش مچ او را بگیرد و یا این طور او را برده بود

زیر ذره بین چشم های کنجکاوش و اگر دور و برو او مگسپر می زد فوری برمی گشت و مشکوک براندازش می کرد!... می فهمید به نامزدی رفته، آن هم با این مردک، پوستش را می کند!

پیامش را ارسال کرد برای ماجون که "ما تا ده دقیقه دیگه خونه ایم!" و گوشی را انداخت توی جیب و نگاهش رفت سمت خیابان! روزی که این خیابان را پشت سر گذاشته و رفته بود سمت تهران، فکر نمی کرد دوباره که این مسیر را برگردد این همه احساساتش تغییر کرده و تکلیفش با خودش و حسش در اوج بلاتکلیفی باشد!

معصومه با صدایی آرام و وز مانند زیر به گفت:

- معذرت میخوام پیرسکه!

سر پرستو برگشت سمتش و فقط نگاهش کرد، گنگ و صامت! از دیشب نفرت پیدا کرده بود به "عذرخواهی!" و چپ و راست همه از او عذر می خواستند! پارسا و روزبه و حالا معصومه!

معصومه که نگاه بی جان او را روی خود دید با تن صدای آرامی گفت:

-صبح یه لحظه حس قناعتم گل کرد و گفتم با تاکسی نری م و با اتوبوس بریم این جوری که اتوبوس نرسیده به قم خراب شد، هم نصف پول کرایه اتوبوسو دادیم هم پول تاکسی دربست رو!

لبخندی از سر بی اهمیتی ماجرا روی لبش نشست و گفت:

- قسمتمون بود که این دفعه هی به پست خرابی ماشین و اتوبوس بخوریم! اون از دیروز، اینم از امروز! فکرشم

نکن!

و باز برگشت سمت شیشه! می توانستند امروز با خیال راحت و ماشین مدل بالای روزه بیایند اگر پیام او را نادیده نگرفته بود. از این به بعد همین بود روزگارش!

باید روزه و پیام ها و صحبت ها و نگاه هایش را نادیده می گرفت! خودش را می شناخت، کمی پیش تر می رفت خودخواه می شد دلش! تمام این سال ها عقلش همین طور او را جواب کرده بود وای به این که دلش هم قدرت می گرفت!... می زد توی دهان دلش، اما نمی گذاشت خودخواهانه وارد رابطه ی دو نفر دیگر بشود و... اگر رابطه ی دو نفر دیگر بود پس چرا روزه... نه نباید به روزه فکر می کرد! حتی اگر نامزد غیرواقعی اش بود! حتی اگر پر از احساس او را می چسباند تنگ سینه و می بوسید!... "نباید به اون فکر کنم! من، پرستو بی باک دیگه حق ندارم به مرد مردم فکر کنم! دیگه محاله پیرسکه که به روزه جهانگیری..."

حرفش تمام نشده بود که فوری گفت:

- ممنون سر همین خیابون علوی پیاده می شیم آقا!

تمام خط و نشان هایش دود شده و هوا رفته بود! آن دست، سر خیابان، ماشین سرمه ای زیر نور آفتاب زمستان ی برق می زد، باید مطمئن می شد ماشین خودش است!

- می خواین توی خیابونم میرم ها خانوما؟

- نه ممنون همین جا پیاده میشیم!

معصومه متعجب از این کار او در سکوت از ماشین پیاده شد و پشت بندش او. نگاه هر دو دختر مشتاق اطراف را کاوید!

پرستو پی شماره پلاک ماشین و چشم معصومه به در و دیوار و خیابان خلوت سر ظهر و مغازه ها! سالها بود خیابانها را به این وضوح ندیده بود! لبخند روی لب هر دو نشست و پرستو با قلبی بیتاب قول و قرارهایش با خودش را فراموش کرد و دست انداخت زیر بازوی معصومه و راه افتادند سمت خانه! کمی که از خیابان اصلی رد شدند پیچیدند در خیابان خودشان، خم کوچه را هم رد کرده بودند که بوی اسفند بلند شد...

دلش را نداشت چشمش بیفتد به سر بریده ی گوسفند زبان بسته که قربانی شده بود برای روشنی چشم معصومه!

آن زمان که بچه بود یکی از اسباب بازی هایش همین سر بریده بود و بازی با زبان حیوان بخت برگشته و سم های ش، اما هر چه قدر بزرگ تر می شد و عقل رس تر، از این کار نفرت پیدا می کرد! ماجون هم می دانست او اگر بفهمد قرار است حیوان جلوی پای معصومه سر ببرند هم خود پرستو الم شنگه راه می اندازد هم زیر پای معصومه می نشیند که مانع شود، پس سعی کرده بود آنها را در عمل انجام شده قرار بدهد!

پرستو درحالی که چشمش به تشت مسی و سر بریده ی حیوان و پاچه های درون آن بود، از کنار تن به قناره کشیده ی گوسفند با اشمئزاز رد شد و لابه لای جمعیتی که معصومه را دوره کرده بودند، راه عبور برای خودش باز کرد.

چند قدم از جمعیت دور شده بود که عمو را دید با سگرمه های درهم همیشگی، روی صندلی چوبی دم در یکی از اتاق ها نشسته بود. پیش رفت و سلام داده و نداده، سر عمو بلند شد و براندازش کرد! با نگاهی پر از قدرشناسی اما لحن نه چندان دوستانه توپید به او:

- این بچه مادرمرده صاحب نداشت که بی خبر بردیش زیر چاقو جراحی؟! سرخودی و یه چسه عقل نداری... برو خدا رو شکر کن طوریش نشد!

پرستو به نشانه ی خدا را شکر کردن دست ها را بالا برد و چشمک سرخوشی هم به روی پیرمرد زد که کفر او را بالا آورد!

انتظار داشت بیشتر از این ها لغز بشنود و همین جای شکرش داشت!

قدم های عجولش او را سمت سرداب کشاند و پله های بلند و غیراستاندارد سرداب را پایین رفت. می خواست بپایند در زمان نبودن او چه قدر کار فرش ها پیش رفته است. باید کار به حد نصابی می رسید تا در دید خانم و آقای وارطوریان می آمد!... بافنده ها بالا توی حیاط

بودند و قرار بود ماجون به خاطر معصومه به همه ناهار بدهد. به پله های پایین که رسید سرعت قدم هایش کم و کمتر شد و نگاه مرددش رفت سمت اتاق مدیریت! روزبه را در میان شلوغی جمعیت ندیده بود! این به عقل جور در نمی آمد! اگر نیامده بود پس ماشینش سر خیابان چه می کرد؟

اگر آمده بود، پس کجا بود؟!... یعنی وقتی ماجون در حال پخش نقل و شیرینی و شربت بود، داماد آینده را از قلم انداخته و...

دستگیره در اتاق سمت راست، اتاق مدیریت آمد پایین و صدای تقه ی باز شدن در شنیده شد! تمام جان پرستو چشم شد و رفت سمت در! بعد از آن شب و چشم انتظاری دیروز و قال گذاشتن امروز صبح، قرار بود بالاخره با او چشم در چشم شود! در هزارم ثانیه چندین راه پیش پای خود گذاشت!... فرار کند برود بالا!... فوری بیچد توی اتاق سمت چپ که نقش کارگاه دارد!... بایستد چشم توی چشمش بشود!... گوشی اش را در بیاورد و خود را با آن مشغول نشان بدهد و..

کنج چشمش تیک زد و انگشتانش حلقه شد دور بند کیف آویزان روی دوشش! چشمش باریک شد روی قامت کشیده ی آشنایی و نفس عمیق پر غضبی کشید! صدای نفسش توجه کسی را که با لب خندان از اتاق خارج شده بود متوجه او کرد و برگشت سمت پله ها! با دیدن پرستو و صورت برزخی و نگاه پر از غیظش، تند لبخندش را از

روی لب جمع کرد، بال چادر گل گلی اش را زد زیر بغل و سلام کرده و نکرده جستی زد و از کنار او راه برای خود باز کرد و رفت بالا! نگاه پرستو هنوز مانده بود به در بسته ی اتاق!... خودش کم فکر و خیال داشت که حالا سمیه هم بخواهد تلنبار شود روی همه ی ذهنش؟!

از یک طرف پرستو که اول صبح، در جواب درخواستش برای با هم آمدن، در دو سه کلمه سرد و یخ زده پیام داده بود "ممنون، مزاحمتون نمیشیم!"... از طرفی حاج خانم که با حرف پیش کشیدن درباره کیوان و پرستو صبح را کوفتش کرده بود... از سمتی ماجون که با او خلوت کرده بود تا دوتایی، مثل مادر زن و داماد حرف بزنند و او مانده بود اگر ماجون پرسید چرا پرستو و معصومه با تو نیامدند چه بهانه ی معقولی بیاورد برای جدا جدا آمدن دو نامزد از تهران... از طرفی وضعیت بغرنج خانواده ی ناظمی و اوضاع خراب روحی ترنج... از طرفی فشاری که از سمت بهروز روی دوشش بود برای دادن خبر نیامدنش به حاج خانم از طرفی میزبان بودن هفته ی بعد آقا و خانم وارطوریان... از جانبی هم مشغله های مخصوص آخر سال فروشگاه های قالیکده... از شش هفت جهت زیر فشار بود و در میان این همه کلافگی، جایی برای قر و غمزه ی دخترخاله ی پرستو و خیالات باطلش نداشت! این دختر و مادر و خواهرش را مدتی پیش از کار در کارگاه اخراج کرده بود، اما انگار این دختر پرروتر از این حرف ها بود که پا پس بکشد!

سمیه اول صبح به بهانه برگشتن معصومه آمده بود خانه ماجون و از لحظه ورود روزبه، توی نخ او بود! بهانه ای که روزبه برای ما جون آورده بود که بدون اجازه او که بزرگ ترشان است، او و پرستو نمی خواستند هم سفر شوند، اصلاً قابل قبول نبود! به خصوص که تلفن برای چندین زمان هایی اختراع شده و تنها هم نبودند و معصومه با آنها بود! سمیه به حرف مادرش اعتقاد داشت که کاسه ای زیر نیم کاسه ی این مرد و دخترخاله اش است و بدش نمی آمد باز هم بختش را بیازماید در برابر چنین مرد با شخصیت خوش سیما و خوش هیכלی برای همین وقتی که ما جون و دامادش توی اتاق شاه نشین خلوت کرده بودند به بهانه ی پذیرایی از مهمان ماجون خود را به چشم او کشیده بود و با لحن دلفریب و پر ناز و ادایش از ماجون خواسته بود وساطتش را پیش آقا روزبه بکند تا بگذارد او برگردد سر کارش!

روزبه در معذوریت مانده و هنوز جواب درست و درمانی به مادر بزرگ و نوه نداده بود که پیامک پرستو رسید به ماجون! وقتی هم که پرستو و معصومه آمده بودند، سمیه باز هم روزبه را برده بود زیر نظر.

روزبه چند لحظه ای مانده بود توی حیاط و قبل از این که پرستو بتواند او را در میان شلوغی ببیند، برگشته بود به اتاق مدیریت کارگاه! مدیریت زندگی اش از دستش در رفته بود. نمی دانست در لحظه دیدار رو در رویش با پرستو دقیقاً باید چه عکس العملی نشان بدهد! هنوز

نشسته و ننشسته پشت میزش، سر و کله ی سمیه با گیلا سی از عرقیات و ظرفی پر از کلوچه و سوهان مخصوص کاشان پیدا شده بود!

سمیه از نظر بر و رو و قد بلند و کشیده اش، خود را محق تر از پرستو می دید برای تور کردن چنین نامزدی و محال بود میدان را به راحتی واگذار کند! با وجود تمام لوندی و دلبری هایی که ذاتی بود در میان دختران نعیمی، روی خوش ندید از روزبه و مردک تفلون حضورش در کارگاه را موکول کرد به نظر پرستو و او را دست به سر کرد با گفتن "ببخشید، تماس تصویری مهمی دارم؟" اما او کوتاه بیا نبود! با کلی فکر شیطننت آمیز از اتاق بیرون آمد که "یک بار جستی ملخک! دو بار جستی..." اما با دیدن پرستو هر چه ملخ و پروانه بود از مغزش جست بیرون! پرستو با چشم هایی باریک شده و طلبکار، انگار مچ دزدی را حین دزدی گرفته باشد، ایستاده بود روی پله ها!

گوشی را چسبانده بود به پایه چسب روی میز و تصویر بهروز در صفحه مستطیلی آن به چشم می خورد! بهروز آن سمت خط با شلوارکی، چهارزانو نشسته بود پشت میز در رستوران ژاپنی و کاسه پاستایی در دست داشت و با چاپستیک مشغول بود! یادش نمی آمد او هیچ وقت به خودش اجازه داده باشد این طور با شلوارک در خانه بگردد، وای به این که از خانه خارج شده باشد! او به خودش سخت می گرفت یا بهروز خیلی آسان گیر بود؟!

بهروز از آن سمت چوب های توی دستش را نشان داد و گفت:

- بعد این همه سختی، تازه چند روزه تونستم غذا خوردن با اینا رو یاد بگیرم! یادمه تو اون سال ها به خاطر فرشات زیاد می رفتی چین و ژاپن، فکر کنم راحت تر از من یاد گرفته باشی! هر وقت رفتم بیرمنگام حتما به دست از این میز ناهارخوری های ژاپنی ها می خرم برای خونه م، نشستن پشتش خیلی خوبه! هم مثل چهارزانو نشستن خودمون سر سفره ست، هم میز و صندلیه!

جواب روزبه فقط سکوت بود. به حال این همه بی خیالی او غبطه می خورد!... بهروز ادامه داد:

- همین که بتونم شهروندی انگلیس رو بگیرم و درسم تموم بشه، سعی می کنم ساکن بیرمنگام بشم! اصلا لندنو دوست ندارم!

- منم دوست ندارم!

- هوای مه گرفته این جا به مذاق حاج خانم هم...

تازه و بعد از فاصله جمله ی "منم دوست ندارم!" روزبه به گوشش رسیده بود. مکثی کرد و حرفش یادش رفت. روزبه از همین مکث استفاده کرد و پرسید:

- ترنج چی؟ با اون حرف زدی این روزها؟ درباره ی تصهیمت بهش گفتی؟

با فاصله جواب شنید:

- نه هنوز! فعلا نمی خوام تمرکزمو چند جا تقسیم کنم، هم درس، هم اقامت! فرصتشو ندارم، چند ماه بعد تکلیفم کاملا مشخص می شه، اون موقع باهاش حرف میزنم!
- شاید دیر باشه...

- دیر چیه بابا؟! فکر نکنم مشکلی داشته باشه با بی رمنگام...

روزبه ساعدش را گذاشت لبه ی میز و پر از خشم دهان باز کرد که "تو یه آدم..." ادامه نداد! جای این که ادامه بدهد ترجیح داد ارتباطشان را بدون خداحافظی قطع کند با گفتن "من کار واجبی دارم، فعلا" و منتظر جواب نماند و قطع کرد. پوفی پر از حرص کشید و اینترنتش را هم از دسترس خارج کرد! آرزو داشت برادر بزرگترش دم دستش بود تا مشتی خرجش می کرد! یک ربع حرف زدند و بهروز ده دقیقه فقط از فرهنگ دوستان ژاپنی اش گفت و مزایای غذاهای ژاپنی! کلا فراموش کرده بود این جا خانواده ای دارد و عزیزانی!

نگاهی به ساعت انداخت، از وقت ناهاری بافنده ها یک ربع مانده بود. وقت ناهاری چسبیده شده بود به مراسم قربانی و پخش کردن شیرینی و شربت. قبل از آمدن پرستو و معصومه از ماجون شنیده بود که اول به بافنده ها و مهمانانشان ناهار می دهند و بعد نوبت به خودی ها می رسد!

گرسنه اش شده بود، اما دلش به غذا نمی رفت! بلاتکلیفی
اذیتش می کرد! نه مهمان بود در این خانه، نه خودی!
خسته از ماندن در اتاق کوچک سر پا شد. تا وقت داشت
باید نگاهی به مقدار خامه های توی انبار می انداخت تا خ
یالش جمع می شد کم و کسری ندارند! با همین فکر در
اتاق را باز کرد و با شانه هایی افتاده از آن جا بیرون آمد.
شانه هایش از شدت سنگینی بار زندگی بهروز خم شده
بود! هر دو دستش را هل داد توی جیب شلوارش و قدم
برداشت سمت پله ها که از در همیشه باز کارگاه چشمش
افتاد به جسم پر رنگ و نقش و نگاری پشت دارهای قالی!
دو قدم پس پس برگشت و سرک کشید، اشتباه نکرده بود،
فقط پرستو بود که این طور رنگی رنگی تن می کرد! دل ب
ی اختیارش پر کشید برای دیدنش!

درحالی که هندزفری توی گوشش بود، از پشت لایه ی آب
نشسته توی چشمانش خانه های آبی نقشه را تشخیص
داد! سر نخ آبی را گرفت و کشید از بالای دار. انگشت
سبابه اش را برد لای نخ های زمخت تار، دو نخ پس و روی
تار را گرفت. نخ را از بین آنها رد کرد و کشیدشان تنگ دل
هم، گره زد و کشید پایین، با لبه ی کاردک نخ اضافه را بری
د و بدون این که متوجه حضور کسی بشود، رفت سراغ
گره بعدی!

روزبه چند دقیقه ای بالای سرش ایستاده بود و نگاهش به
انگشتان ناشی او بود و گره های بی جاننش! این دست ها

و انگشتان، به درد بافندگی نمی خوردند. نگاهش از انگشتانش بالا آمد. هنوز مانتو از تن درنیاورده بود و یک دسته ی شالش با بی قیدی از کتفش آویزان شده و کف کارگاه افتاده بود. خم شد، گوشه ی شال را برداشت. انگشتان پرستو برای لحظه ای از کار افتاد، معلوم بود تازه متوجه حضور او شده، اما نه سرش برگشت و نه هیچ عکس العمل دیگری جز همین مکت کوتاه نشان داد و باز مشغول گره زدن شد. روزبه لبه ی شال را روی شانه اش انداخت و روی چارپایه ای عریضی که مقابل دار قالی بود دوش به دوش او، اما رو به جهت مقابلش نشست. بوی عطر ملایم پرستو پیچید زیر بینی اش! همان عطری که شبی در شیان مست و از خود بی خودش کرده بود! صدای تقه های آرام کوبیدن کاردک به تن بی جان نخ ها شنیده می شد که با تن صدایی پایین صدایش زد "پرستو؟!" جوابی نشنید! تازه یادش به هندزفری توی گوشش افتاد. برگشت سمتش، نگاهش روی نیم رخ او چرخید و نم اشک درشتش روی لب مژه اش! لب دخترک از بغض نازکش می لرزید! کیوان به زبان بی زبانی به او حالی کرده بود در همین چند دیدار عاشق این دختر شده، پس چه طور از برادرش انتظار داشت هر هفته او را ببیند و هر روز صدایش را بشنود و عطر تنش را زیر بینی اش داشته باشد و و اله و شیدایش نشود؟!

پرستو برای قورت دادن بغضش، لبش را گزید، اما موفق نشد و اشکش چکید! روزبه دست پیش برد از گوش آن

سمت او، شاخک هندزفری را در آورد تا ببیند چه گوش می دهد که این همه او را به هم ریخته است. پرستو بی توجه به این کار او هنوز مشغول گره زدن هایش بود. شاخک هندزفری را توی گوش خود گذاشت! چین به پیشانی اش نشست، هیچ بود! سکوت!

هندزفری را از گوش در آورد و این بار با تعلل باز هم آن را در گوش او گذاشت و همزمان با تعللش، آهسته موهای او را نوازش کرد و دستی روی گونه اش کشید! چشم پرستو بسته شد و اشک هایش شره کرد و با تناژ صدای پایینی زیر لبی گفت:

- دیروز خیلی منتظر خودت بودم...

ابروی روزبه به صورت غیرارادی تیک زد و پرید بالا! پرستو سرش را کمی تکان داد تا دست او را از گونه اش جدا کند.

روزبه به خواستش احترام گذاشت، کمی کنار کشید و هر دو دستش را چلیپا کرد زیر بغل تا دیگر هرز نرود... این پرستوی گریان را دوست نداشت! گوش روزبه به گره زدن های مجدد او بود و نگاهش چسبیده بود به دار قالی آن سمت کارگاه وقتی لب باز کرد و آهسته گفت:

- منو ببخش پرستو!... بابت خیلی چیزها که کمترینش دیروزه و بدقولیم!... برام سخته بخوام این طور معذرت بخوام... دیروز روز بدی رو گذروندم! خیلی بد... حس بدی نسبت به نزدیکانم داشتم!... مرده و زنده معذرت خواه

ی اصلیم بابت اون تخت فرش هاییه که باعث آشناییمون شدن! میدونی که کدوما رو می گم؟ همونا که هیچ وقت هیچ اثری ازشون ندیدیم هیچ جا... همون تخته فرش هایی که من حاضر شدم مبلغ مدنظرتو بدم، اما هیچ وقت واقعی بودنشونو ته قلبی باور نکرده بودم!... الان عذر می خوام! هم از جانب خودم و قضاوت های بی جای اون موقع ها، هم از جانب آقا جانم، هم از جانب آقا ی ناظمی!... ما رو ببخش!

سر پرستو آهسته برگشت سمتش!

یکی دو پلک زد، انگار اصلا نشنیده بود او چه گفته و مغزش پر بود از فکری که افتاده بود به جان خودش! با بغض و چشم در چشم او گفت:

- دیشب پارسا بهم پیام داد، می خواد با ترلان به هم بزنه!

دم روزبه، بازدم نشد و هوا ماند وسط سینه اش! چشمش گشاد و گشادتر شد و نگاهش به کندی رفت سمت او و صورت خیسش! گریه های پرستو به خاطر پارسا بود؟!

- تو به خاطر پارسا گریه می کنی؟!

نگاه پرستو گره خورد در چشمان قهوه ای او! فین خفه و کوتاهی بالا کشید و قلب بی رحمش اختیار زبانش را به کار گرفت وقتی دلخور گفت:

- تو گفتی موندم بین راه می آی دنبالم، موندم بین راه و تو نیومدی دنبالم.... نیومدی و رفتی جایی که بای

د باشی... فکر نکن ناراحت شدم چرا نیومدی ها! خوب کردی نیومدی! دیگه هم نیا! خب؟!... نیا!... من چند بار بغض می کنم و گریه می کنم، شاید حتی حالا حالاها... اما تو حق نداری بیای دنبالم!...

حق نداری این قدر برام دل بسوزونی! این قدر باهام مهربون باشی!... حق نداری کاری کنی من حس کنم نمک خوردم نمکدون شکستم!... روزبه؟!

- جانم؟!

باز هم فینش را بالا کشید و با پشت دست اشکش را پاک کرد!

- بهم نگو جانم!... باشه؟!... باشه روزبه؟ دیگه بهم نگو جانم... روزبه؟!

- جان دلم؟!

از پشت دیوار خیس چشمش فقط نگاهش

کرد و نگاه داشت سر به سر دلش می گذاشت و بازی اش می داد یا ساده گیرش آورده بود این مرد؟!

- بیا دیگه نامزد نباشیم، حتی غیرواقعی!... بیا تمومش کنیم!... من تحمل ندارم این همه نزدیک دور بودنای تو رو... روزبه؟!

- جانم؟!

- تمومش کنیم؟!

چه قدر نگاه این دختر را دوست داشت! ته نگاهش چیز جدیدی بود برایش!

چیزی که قلبش را زیر و رو می کرد و جانش را می برد رو ی ویبره! پرستو با سماجت تکرار کرد

- تمومش کنیم روزبه، باشه؟ تمومش کنیم!

- تموم نه، بیا درستش کنیم!

کمی تنش را چرخاند سمت او، هر دو شانه ی پرستو را هم گرفت و او را کاملاً برگرداند سمت خودش! چشم توی چشمش شد، همان چشمانی که برایش رنگ جدید داشت:

- تو از چی ناراحتی جون دلم؟!

پرستو آب دهانش را قورت داد، عادت به شنیدن چنین کلماتی نداشت!

- این اشکت برای چیه؟! ... ناراحتی چرا دیروز به جای کمک به تو رفتم سراغ ترنج؟!

لب پرستو لرزید! این مرد او را از حفظ بود! ... اما نه، الان وقت وا دادن نبود! حق نداشت نقش ترلان را داشته باشد در رابطه دو نفر دیگر! ... سر را تند و تند به علامت نه تکان داد... هنوز سر تکان دادن هایش تمام نشده بود که روزبه پیش کشیدش و لب هایش نشست روی پیشانی او! خشکش زد!

اشک ریختن یادش رفت! حس بدش به خودش فراموشش شد، جای آن دنیایش پر شد از انرژی مثبت! کمی خود را پس کشید و نگاه هار و حیرانش رفت سمت چشم های مهربان او و پلک زدن از یادش رفت. روزبه لبخند محوی نشان روی لب و گفت:

- چرا میگی نیام دنبالت؟! چرا می خوای فراموشم کنی؟!... سخته فراموش کردن دخترا! اذیت میشی! من اصلا دلم نمی آد ببینم روزگار داره به تو سخت می گیره و اذیت میشی! من طعم فراموشی و سختی و اذیت شدن رو چشیدم یه زمانی، خیلی سال پیش و توی اوج خامی و بچگی، حس می کردم عاشق کسی هستم و اذیت شدم تا فراموشش کردم و حسم بهش شد حس برادری به خواهرش! فراموشی مطلق!... اما من روزبه جهانگیری ام! اصلا ساخته شدم برای سختی! تو نه دخترا! تو سختی نکش، من جای دو تامون سختی میکشم...

دست راستش شانه او را رها کرد، کشیده شد به گونه ی خیس او تا اشکش را پاک کند و چشم در چشم او دل زد که:

- تازه الان دارم می فهمم اشتباه کردم اسم اون احساس قدیمی خودمو گذاشته بودم دلبستگی! من تازه یه مدته که فهمیدم دلبستگی چیه!... میدونم بابت اتفاقی که اون شب بعد از جشن پارسا بینمون پیش اومد ناراحتی از دستم و می خوای خودت رو ازم دور کنی مبادا حالا که نامزد غیرواقعی هستیم، باز تکرار بشه!... از خطای اون شبم بگذر اما از خودت دورم نکن!

آرام گونه اش را نوازش کرد و ادامه داد:

-حسم به تو، نه قبلا، نه حالا و نه در آینده بهت برادرانه نبوده و نیست و نمی شه دخترک ریتالینی پارسا مختاره هر رفتاری رو با نامزدش داشته باشه اما محاله من اجازه بدم که یه قدم برداره سمت نامزد من! من میدونو برای برادر خودمم خالی نمی کنم، چه برسه به پارسا!... من تو رو واقعی واقعی می خوام نه غیرواقعی! از صمیم قلبم و اعتراف می کنم رفتار اون شبمم ریشه توی همین خواستنم داشت، نه چیز دیگه...

شانه اش را که توی دست داشت آهسته فشرد و با سماجت گفت:

-حالا که من دلیل اصلی حرکت چند شب پیشمو گفتم تو هم بگو!... تو هم بهم بگو من برات نقش مهمی دارم!... بگو پیرسکه بگو الان چرا گریه می کردی؟... بهم دلیل گریه تو بگو!

پرستو آب دهانش را قورت داد! تازه داشت می فهمید چه شده! او دقیقا شده بود ترلان زندگی ترنج!... با این تفاوت که پارسا ترلان را دوست نداشت و این مرد با هزار روش مستقیم و غیرمستقیم داشت به او می گفت او را دوست دارد، نه ترنج را!... چرا از این اعتراف خوشحال نبود؟!

- بهم بگو پرستو! بگو چرا گریه می کردی؟... بابت رفتار دیروز من ناراحتی؟! ناراحتی چرا

جای این که پیام دنبال تو، موندم کنار ترنج؟! آره؟!...
پرستو تازه به خودش آمد! تکانی به شانه اش داد و آن ها
را از زیر دست او نجات داد. کمی خود را عقب کشید و
گونه اش را هم از دست او دور کرد! روزبه بی اعتنا به این
حرکت او، با لبخند سنگین و تلخی، برای تغییر جو بی
نشان چشمتی به رویش زد و پرسید:

- چرا ناراحتی؟!... به خاطر رابطه ی من و ترنج؟!... هی
چی بین من و اون دیگه نیست!... هر چی هم تا الان بوده
مصلحتی بوده!... یه کم که آروم بشی همه چیزو بهت می
گم، راست راستشو... تو هم راستشو بگو، بگو اشتباه
نکردم و به خاطر من و اون رابطه ی مصلحتی ناراحتی!
گره افتاد به ابروی پرستو "رابطه ی مصلحتی؟!... ای خدا!
ای خدا! تا ازم اعتراف نگیره که منم یه آدم پستی ام مثل
ترلان که می برم وسط رابطه دو نفر دیگه، ولم نمی کنه؟"
روزبه سمج تر از قبل پرسید:

- چرا گریه کردی؟

فوری زد کانال کناری، لب و لنجش را آویزان
کرد و سرآستینش را کشید به گونه خیس از اشکش و با
صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:
- برای گوسفند بیچاره داشتم گریه می کردم! سرشو جلو
ی چشمم بریدن روزبه خونش پاشید پیش پام!... به
خاطر دیدن چشم یکی دیگه، این بدبخت جونشو داد!...

وای من لب به اون غذایی نمی زنم که با گوشت این بدبخت بیزن! بو بکش، بوی جگر کبابیسم داره می آد... کشتنش روزبه... گوسفنده رو کشتن... بی زبون طفلی چه کارشون مگه داشت که سرشو...

روزبه بیشتر از این نتوانست جلوی

خنده اش را بگیرد و صدای قهقهه اش بلند شد. حین خنده دلش ضعف رفت برای های های گریه کردن او. دست انداخت پشت شانه اش و پیش کشیدش در آغوش! لب ها یش نشست روی موهای او و با همان خنده گفت:

- دنیا یکی مثل تو رو به من بدهکار بود!

و او را فشرد به سینه ی خود! انگشتان پرستو مشت شدند! برای تصاحب این دست ها، تمام جان و عقل و فکرش در یک لشکر بودند و قلبش در یک سنگر! قلبش به دستانش فرمان می داد من دارم میمیرم برای در آغوش کشیدن این مرد، در آغوشش بکش! عقلش نهیب می زد و ترنج را نشانده بود جلوی چشمانش! زیر فشار عقل و قلبش صدای گریه اش بلندتر شد در آغوش او! عقلش قصابی شده که با بی رحمی تمام داشت سر قلبش را می برید برای چشم روشنی ترنج و هیچ کاری از دست او برنمی آمد، همان طور که برای گوسفند نتوانسته بود کاری کند!... جگرش کباب شده بود!

- طفلک گوسفنده!... بیچاره گوسفنده!... سرشو بریدن! عقل لعنتی!

همه با هم، روزبه و عقل و دستان و چشمش در یک سنگر بودند و حریف این لعنتی نمی شدند که ترنج را بزند کنار!

معصومه کلافه از قدم روهای بی امان او در اتاق مشترکشان گفت: -خب پس برو ناهار بخور!

پرستو فینش را بالا کشید و سرتق گفت:

- نمی خوام!

- مگه گرسنه ت نیست؟

-هست.

-خب برو ناهار بخور!

-نمی خوام!

رسیده بود به ته اتاق و باز دور زد و از سر شروع کرد!معصومه همان طور که نشسته بود لبه تخت گفت:

-من الان دقیقا نمی دونم مشکل تو چیه پیرسکه! از دیروز عصر که جای خودش، برادرشو فرستاده دنبالمون بغ کردی و اخمات توی همه!حالا هم که اومده ازت معذرت خواسته و بهت گفته تو رو دوست داره نه ترنجو باز هم بغ می کنی! آخه درد تو چیه؟ بهم بگو پیرسکه شاید تونستیم با هم حلش کنیم.

پرستو دست از سر قدم زدن برداشت و یک وری خودش

را انداخت روی صندلی چوبی مقابل آینه کنسول و نیم چرخى زد سمت او. دستش را گذاشت روی تکیه گاه آن و گفت:

-نمی دونم معصوم! به خدا خودمم دقیقاً نمی دونم چرا تکلیفم با خودم روشن نمی شه!... خودت میدونی این مرد برای من کیه! فکرش، فکر شب و روزمه! شب تا بهش نگم شب به خیر و نشنوم ازش شب به خیر، شبم به خیر نمی شه! صبح هم چشم که باز می کنم زود میرم سراغ پیه امام تا ببینم برام صبح به خیر فرستاده!... کنارش که هستم انگار دنیام هیچ غمی توش نیست!... نمی خواستم به این روز بیفتم! یهو به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود... باز هم خرابکاری کرده بودم و این بار گند زده بودم به قلب خودم... من خرابکارم معصوم، اینو همه ی اطرافیانم میدونن... اما خب اون با همه ی اطرافیانم فرق داره!... یه عمر هر کسی هر خرابکاری کرد انداخت گردن من، چون می گفتن به پرستوئه و په خرابکار اعظم! اما از وقتی با اونم، یکی هست که انگار می گه بهم تو هر چه قدر دلت میخواد آتی بسوزون، همه ش پای من... یک ی هست که حاضره مسئولیت تمام خرابکاری های منو گردن بگیره... اما معصوم...

هر دو دستش کلافه رفت میان حجم موهایش و همه را کشید بالای سرش و گفت:

- نمی تونم!... من آدمش نیستم!... من اصلاً اهل این نیستم که برم وسط رابطه ی دو نفر... شاید روزبه ترنجو

نخواد، اما حتما ترنج اونو دوست داره!... من نمی خوامم باعث به هم خوردن رابطه شون باشم!

معصومه هم دوست نداشت چنین چی بشود! برای دل خوش کردن خودش و او گفت:

- تو از کجا می دونی هنوز رابطه شون سر جاشه؟

- تا همین دو سه هفته پیش که خونه شون بودم سر جاش بود...

لبش را گزید و با چشمی که کم کمک داشت هاله خیس به خود می دید، گفت:

- خودم دیدم ترنج چه طور دست توی موهاش...

آب دهانش را قورت داد تا با آن هم بغضش را ببلعد و هم ادامه ی جمله اش را! حق نداشت حسادت کند! حق نداشت رسیده و نرسیده از راه، بپرد وسط رابطه قدیمی و چند ساله ی دو نفر دیگر... وقتی او این طور می سوخت که ترنج دست کشیده روی سر او، اگر ترنج صحنه شب نامزدی پارسا را می دید چه می کرد؟!... هم از خودش شرمنده بود هم از این ور ماجرا نگاه می کرد نفرت پیدا می کرد به روزبه! نه فقط امروز به او علنا اظهار عشق کرده بود که شبی، توی شیان علنا گفته بود فرصت عاشقی نداشته و عاشق نشده... اگر عاشق نشده پس ترنج چه می کرد این وسط؟ اگر هم عاشق شده چرا در دلش را به روی کس دیگری جز عشق قدیمی اش باز کرده بود؟! وقتی فکر می کرد آغوش و بوسه های آن شب

روزبه چه طور آمیخته بود به عشق، بیشتر از او بدش می آمد. شاید اگر هوس بود و نیاز جسمی، می توانست توجیه کند که یک لحظه بود و... اما از طرف روزبه آن شب هر چه به سلول به سلول تن و مغزش مخابره شده بود فقط عشق بود و نیاز روحی!... روزبه در این مورد از او گناهکارتر بود!

-خب اون مال دو سه هفته پیش بود! این آقای جهانگیری که من دیدم و شناختم، محاله از نظر اخلاقی متعهد به یکی دیگه باشه و بیاد به تو بگه بهت دل بسته! حتما رابطه شونو تموم کرده!

پرستو لبش را گزید و بغضش را پس زد و وحشت زده گفت:

- این که بدتر از اونه! خدا نکنه!... یعنی تو میگی ممکنه به خاطر من، رابطه شو با ترنج تموم کرده باشه؟!... من نمی خوام! شده برم زن پارسا بشم، میشم! اما نمی خوام زندگی روزبه و ترنجو خراب کنم!... تو ترنجو ندیدی، خیلی ماهه! خیلی خیلی دختر خوبیه! منم خیلی دوستش دارم (آب دهانش را قورت داد) از نظر خانواده جهانگیری ترنج کیس مقابل پسرشونه! به نظرت اونا می تونن قبول کنن که روزبه جای دختر دوست خانوادگیشون، بیاد سراغ من؟!... اصلا درست نیست! از هر طرف نگاه می کنم درست نیست!

معصومه هر دو دستش را گذاشت روی روتختی طرح سنتی و کمی تنش را کشید رو به عقب تا رسید به دیوار.

زانوانش را توی بغل گرفت و همان طور که او را برده بود
زیر نظر، دلسوزانه گفت:

- مواظب خودت باش پرستو!

حسم به این که از اول بهت گفته خبر این نامزدی دروغی
تون به گوش خانواده ش نرسه خوب نیست!... بهت گفته
نگو، آره دیگه؟!

نگاه پرستو جدی شد! از سوال معصومه معلوم بود مسئله
در نظر او جدی شده است و بو دار!
- آره!

معصومه کمی لب و لنج ورکشید و بعد دهان باز کرد با
افسوس:

- فکر کنم آقای جهانگیری سر کارت گذاشته پرستو! کسی
دختری رو بخواد این طور خانواده ش قایمش نمی کنه!
- خب؟!

- میگم ها پیرسکه، نکنه توی این سال ها عیش و نوش
هاشو با ترنج کرده...

- نگووو! ادامه نده! با این لحن حرف نزن! جلوی چشمم
سیاه میشن!

معصومه جدی شد، از حالت زانو در بغل تبدیل شد به
چهارزانو و گفت:

- بشین تا بهت بگم چی به عقل من میرسه به نظرم عشق و حالشو کرده و الان ترنج برانش تکراریه، با این حال نمی خواد موقعیتی رو که توی خانواده شون دارن از دست بدن...

- نوچ!... اصلا!... به روزبه همه چیز می آد جز این که پاشو از خط کشی های اخلاقی اونورتر...

ساکت شد! شاید هم به او می آمد! هنوز خاطره ی شیان را فراموش نکرده بود! خاطره ای که شک نداشت مثل چند شب پیش در آن حس و احساس دو طرفه هیچ کاره بود و پر بود از نیازهای مردانه!

- خب؟! داشتی می گفتی؟!... چی شد به نظرت ممکنه پاشو خلاف بذاره؟!

سر را به علامت نفی تکان داد:

- نه! نمیذاره!

آن شب هم روزبه پایش را خلاف نگذاشته بود! همان اول راه، زود خودش را کنترل کرده بود و پایش نرسیده به خط کشی، سریع پس کشیده بود!

- میذاره! مطمئن باش پاش بیفته پاشم خلاف میذاره! یه مرده پیرسکه! تو چه دنیایی داری زندگی می کنی؟ فکر کردی اون از

مدینه فاضله اومده! حتما با ترنج از خط کشی ها رد شدن و برانش اون دختر عادی شده! بالاخره چند ساله که

اسمشون روی همه...

ابروی پرستو بالا پرید و گفت:

- معصوم؟!!

- چیه؟! یعنی اشتباه می کنم؟!!

- نه... حس نمی کنی یهوویی خیلی تغییر کردی دختر!
دکتره چشمتو عمل کرده یا مغزتو؟!... این حرف ها مال
معصوم من نیست ها!... معصوم ساکت و مظلوم من این
حرف هام بلد بود و رو نمی کرد؟!!

معصومه چین به ابرو کشید و اخم کرد، معلوم بود به او
برخورده! پرستو فوری از در دلجویی وارد شد:

- غلط کردم، غلط کردم معصوم!

- پیرسکه با پریدن توی حرف من نمی تونی منکر چیزی
که هست بشی! من دشمنی با آقای جهانگیری ندارم، من تو
رو دوست دارم! نمی خوام ساکت بشینم ببینم داری
اشتباه می کنی... تو نمی بینی که ترنج برای اون مرد
تکراری و عادی شده، تو هم توی این مدت کم هی بهش در
باغ سبز نشون دادی!... نپر توی حرفمو از خودت الکی
دفاع نکن که خودم دیدم... مطمئن باش اون دل به تو
نداده مادر مرده! شاید خودشم این اشتباهو بکنه و فکر
کنه دل بهت داده، اما یه مدت کوتاه ست! یکی دو بار که
بازم در باغ سبز نشون بدی و بعدشم راهش بدی به باغ
(چشم غره ی پرستو تاثیری نداشت در ادامه ندانش!)
اون وقت میره سراغ عشق قدیمیش!...

دیگه ما مرد بره و مظلوم تر از پارسا اطرافمون ندیدیم که حتی جشن مفصلم گرفت اما دو روز بعد باز یاد عشق قدیمش افتاد! آقای جهانگیری هم مثل پارسا با یه کم تفاوت! تو این وسط یه مدت کم بازیچه دستش میشی و بعدش تموم... یادته احمد آقا شوهر خدایامرز خاله مرضیه رو؟ اون موقع ها بچه بودیم و تو کمتر می اومدی اینجا! احمد آقا زیر سرش بلند شده بود و خاله مرضیه دست بچه هاشو گرفت آورد این جا که مردک بهم خیانت می کنه و یکی رو صیغه کرده! عمو خون احمد آقا رو حلال کرد، اما خود احمد آقا اومد به التماس و گریه که اشتباه کردم... اول و آخرش نوکر زن خودمم، بعدشم رفتن سر زندگیشون و تا آخر عمر نوکری خاله مرضیه رو می کرد. از این موردها زیاد دور و برمون هست!... حتی یادمه یه بار محمدجواد می گفت مردها یه اخلاقی دارند که وسط زندگیشون با یکی یهو، برن سراغ یکی دیگه اما باز هم اون دختری که مال خودشونه یه چیز دیگه ست و دلشون مال اونه.

پرستو لب گزید و چین انداخت به بینی اش!

- غلط کرده! هم ممدجواد که با این توجیه ها برای خیانت کردن خودش پیشاپیش بهونه تراشی می کنه، هم این مردک جهانگیری!... حالتو جا می آرم روزبه! حالا منو به چشم زنگ تفریح می بینی؟! می فرستمش بره پیش نامزد جونش!... پاش بیفته آبروشم می برم!

و سریع از جا بلند شد! معصومه جا خورد از عکس العمل سریع او و گفت:

- پرستو!... می خوای چه کار کنی؟!... پیرسکه... پی
رسکه... من الکی یه چیزی گفتم... غلط کردم... پی
رسکه...

پرستو مهلت نداد به او و سریع از اتاق بیرون رفت! بی
شتر از این بودن روزبه برایش دردرساز بود! امروز می
توانست جلوی قلب خودش و هرز پریدن روزبه را بگیرد،
فردا شاید دیر بود و نه حریف قلبش می شد و نه حریف
روزبه! همین امروز باید او را از قلبش و از خانه و از
کاشان بیرون می انداخت با همین فکر قدم به ایوان کوتاه
گذاشت! از ایوان قدم به حیاط گذاشت و سمت سرداب
رفت!

بوی چلو زعفرانی و جوجه کباب و جگر هنوز توی خانه
پخش بود و او از وقتی از تهران راه افتاده بودند تا به ح
ال چیزی نخورده بود!

تند و تند پله ها را پایین رفت و پیچید سمت راست
سرداب و بی توجه به صدای کوب کوب دفتین بر سر نخ
های پود و تق تق بریدن کاردک ها از اتاق روبه رو، تقه ای
به در زد و مهلت جواب دادن نداد و تند در را باز کرد و
گفت:

- میگما روزبه...

حرف در دهانش کش آمد و نتوانست ادامه بدهد! باز هم سمیه؟! او اینجا چه می کرد؟! سمیه بی اعتنا به حضور بی موقع او با لبخند مکش مرگ مایی رو به روزبه پیگیر حرف خود شد و ادامه داد:

- ممنونم ازتون! چه قدر شما مهربونید! خوبیتون رو هی چ وقت فراموش نمی کنم آقای روزبه! انشالله به وقتش جبران کنم!

نگاه روزبه از پشت عینک مطالعه پر از معنی رو به سمیه بود! همان نگاه را به آهستگی از او گرفت و داد به پرستو و لبخندی نشاند روی لبش:

- جانم؟ کاری داشتی؟

پرستو بی آن که نگاه از سمیه بگیرد، آهسته آهسته پیش رفت و سمیه بی اعتنا به نگاه شکار او، با لبخندی فاتح آهسته آهسته سمت در قدم برداشت! از کنار پرستو پر از تبختر رد شد! رنگ رژش هیئات می کرد و آرایشش تو چشم بیا و...

سمیه چند قدم از او دور شده و به در نزدیک شده و نشده یک دفعه پرستو چنگ انداخت و از روی چادر گل گلی اش ، دست انداخت دور بازوی او و گفت:

- هوووی! چه خبرته؟! این جا توی این اتاق چی میخوا ی که دخیل بستی؟ فکر نکن حواسم بهت نیست!... این قدر این ورا به نیت حاجت خواهی نیلک و قر و قمیش نیا برای این مرد! اون خودش صاحب داره! ناشی بازی درنیار

و نزن به کاهدون! این جا از اون خبرها نیست، این جا خر
با نمده داغ میکنن!
روزبه شوکه گفت:

- پرستو؟! -

و برایش لب گزید و ابرو بالا داد تا ادامه ندهد، هیچ
خوشش نمی آمد او این طور توی روی خانواده و اقوامش
دربیايد، ناسلامتی فامیل بودند و حالا حالاها چشم توی
چشم! پرستو بی توجه به هشدار روزبه، دخترخاله اش را
کشید عقب و رو در روی او ایستاد. سمیه که انتظار این
همه رک گویی را نداشت، جاخورده از رفتار پرستو گفت:

- انگار سوء تفاهم شده برات دخترخاله!

- چی چیو سوء تفاهم شده؟! -

و کوبید تخت سینه ی او که باعث شد سمیه قدمی عقب
بردارد و ادامه داد:

- با خودت خیالات برداشتی که وقتی دخترخاله ی خل
مشنگم می تونه مخ این بچه تهرونی رو بزنه چرا من
نزنم... اما هدفو اشتباه انتخاب کردی دختر! این بچه
تهرون، از اون پدرسوخته های هفت خطه که صد تا مثل
من و تو رو می بره لب چشمه و تشنه برمیگردونه... پس
دورشو خط بکش و سمتش آفتابی نشو...
روزبه معترض گفت:

- پرستو، چه ته تو؟! -

از کنار دست سمیه با چشم غره رو به روزبه گفت:

- تو ساکت! تو ساکت باش جناب که پرونده ی تو به اندازه ی کافی سیاه هست! بدبخت اون دختری که بخواد زن تو بشه!... فکر کردی من خبر ندارم چی توی کله ی خراب توئه؟ های عمو روزبه، یادت نره که تو اگه چارشنبه ی سرخی، من خودم سیزده صفرم!

بعد برگشت سمت سمیه و انگشت تهدید کشید توی صورتش:

- ببینم پاتو کردی توی کفش این مرد، پاتو می شکنم! دور این مردو یه خط قرمز می کشی و یه قدم سمتش نمی آی که قلم پاتو خورد می کنم! فکر کردی شهر هرته و هر دمبیه ل؟!... بر و رو داره اوووف! سیکس پک داره بیا و ببین!... ماشین و خونه و فروشگاهی که انگشت به دهن می مونی... میدونی که همه ی این ها رو داره، اما یه چیزی رو نمی دونی که بد نیست بدونی! این مرد خوش ظاهر و پولدار که براش دندون تیز کردی و فکر می کنی طعمه خوبیه برات، خودش نامزد داره و قراره به همین زودی برا ی همیشه از پیش ما بره و بمونه پیش نامزدش!... آره دختر جون، این بابا خودش نامزدی داره که من و تو انگشت کوچیکه شم نیستیم!

چشم سمیه گرد شد! پرستو لبخند پر تمسخری به او زد و تند توپید:

- خیلی دوست دارم ببینم چه طور خیالات برت داشته که کسی مثل روزبه جهانگیری ممکنه بیاد و از تو خوشش بیاد!... اصلا به نظرت همچین چیزی می شه که تاجر معروف فرش‌ی مثل این آقا، با اون نامزد ترگل ورگلش، چشمش چند تا عشوه خرکی تو رو بگیره... خیالات برت نداره که این مرد...

در جا حرفش را قیچی زد و نفسش بند آمد. چشمش گرد و گردتر شد و با کف دست محکم کوبید روی دهان خودش! باز دهان بی چفتش کار دستش داده بود! چشم توی چشم سمیه چه گفته بود؟! "روزبه جهانگیری، تاجر معروف فرش؟!... هر چه رشته بود در این چند ماه همه را پنبه کرده بود!

ترسیده و بهت زده، نگاه از صورت متعجب سمیه گرفت و داد به روزبه که با تاسف برایش سر تکان می داد! با همان دهانی که پوشانده بود، قدمی عقب برداشت. چشمان از کاسه درآمده ی سمیه او را رها کرد و رفت سمت روزبه و با ناباوری او را برانداز کرد و پرسید:

- دخترخاله م چی داره میگه؟!... میگه شما... شما خود جهانگیری... شما خودشید؟!!

روزبه بی آن که نگاه از پرستو بردارد، با حالت بی تفاوتی شانه بالا انداخت و سری خم کرد!

- یعنی هستید؟ خود خودشید؟!!

باز هم جوابش از طرف روزبه شانه بالا انداختن بود.

پلک های پرستو می لرزید و پایش بیشتر از این نا نداشت
سریا بماند که دست گرفت به دیوار. روزبه بی اعتنا به
نگاه پیروز و مکار سمیه، صندلی چوبی پشت میزش را
برداشت و سمت پرستو رفت. سمیه با همان لبخند موزی،
ابرویی بالا انداخت و با اجازه "ای گفت و آسته آسته از
کنار دیوار سمت در رفت و از آنجا بیرون زد!

روزبه صندلی را گذاشت کنار پرستو و با سر اشاره کرد رو
ی آن بنشینند. پرستو روی آن نشست، وا رفت! کف دست
راستش را از جلوی دهان برداشت و با هر دو دست
صورتش را پوشاند! شرمنده و ترسیده در خودش جمع
شد! مطمئن بود دو دقیقه بعد تمام خانواده اش می فهمند
این همه مدت به آن ها دروغ گفته اند و... آمده بود این
جا برای درست کردن چیز دیگری، نه این طور خراب کند
همه چیز را...

- هی سیزده صفر...

صدای او را در دو قدمی خود شنید، اما جواب نداد! نگاه
روزبه روی دختری که در خود مچاله شده و با سری افتاده
صورتش را پوشانده بود چرخید! نه این طور صدا زدنش بـ
ی فایده بود. سر پنجه ی پا، مقابلش نشست. مچ هر دو
دستش را گرفت و دستانش را پس زد و پر از توبیخ گفت:
- ناهار نمی خوری که این جوری داغ میکنی دیگه! ساعت
از سه گذشته، چرا هنوز ناهار نخوردی؟!

پرستو با بغض و ترسیده خیره به چشمان او گفت:

- حالا چه کار کنم؟!... وای! کاش لال شده بودم! دو ماه دیگه زبون به دهن می گرفتم همه چیز تموم می شد، اما حالا... من در نظر همه شون می شم دروغگو!... (نم اشک نشست توی چشمش)... عمو این بار دیگه کوتاه نمی آد!... خودم به درک، تو رو هم انداختم به دردسرا!

روزبه دستی روی موهایش کشید و پلکی به آهستگی روی هم گذاشت و برداشت تا به او نشان بدهد نترسد!
- ناراحت نباش! آخرش که چی؟ دیر یا زود باید می فهمیدن!

- حالا چی باید بهشون بگم؟

- واقعیتوا!

- واقعیتو؟!!

-آره، بهتره واقعیتو بگیم! ماجونت گفته بود بعد چرت بعدازظهرش، ساعت چهار جفتی بریم دیدنش! اون جا واقعیتو میگیم بهش حالا هم پاشو جای غمباد گرفتن ناهارتم بخور تا اون موقع حداقل مغزت کار کنه! پاشو خانوم پرستو بی کله!.. واقعا چه فامیلی براندازه ای داری...

و با لبخند دست برد سمت موهایش و همه را پریشان کرد!

پرستو خیره به میز و رومیزی قلمکار، در خود جمع شده بود و جرئت نگاه کردن به ماجون را نداشت! بهترین قسمت ماجرا حضور نداشتن عمو بود و بدترین قسمت ماجرا هم این جا بود که سمیه درجا به گوش مادرش رسانده بود و خاله مرضیه با این که باید نکرده بود فوری و فوتی خود را رسانده بود تا هم راست و دروغ را بیرون بکشد و هم مبادا دیدن صحنه ی ناب بازخواست پرستو و نامزدش را از دست بدهد!

سمیه با همان لبخند موزی و فاتح، سینی چای را گرفت مقابل روزبه و با گفتن "بفرمایید آقای جهانگیری!" تیر خلاص را زد به پرستو! صدای ماجون را شنیدند که:

-قصد داشتم شما تشریف فرما شدید کاشون، قشنگ به چشم کسی که نومزد بچه مادر مرده مه سبک سنگینتون کنم، اما الان حرفای دیگه می شنوم! اینجا خبرهاییه انگار!... پرستو، تو اینا که گفتی به سمیه، چی چی بود؟ یعنی می گی این آقا، همون کسه که سگو با پشماش می خوره؟!

پرستو لبش را گزید و هیچ نگفت! خاله مرضیه هم محال بود باور کند این قدر ساده همای سعادت نشسته بر دوش خواهرزاده ی مادر مرده اش، هم محال بود به این راحتی بنشیند و فقط ناظر باشد و حرف نزند:

-لاف اومدی که نومزدت همون فرش فروش معروفه

، ها؟!... آرزو بر جوانان عیب نیست وگرنه تو رو چه به این غلط ها! لاف بر غربت و گوز در بازار مسگرا!

چانه ی پرستو آن قدر رفته بود توی چال گلویش که غبغب نداشته اش هم بیرون زده بود. روزبه مثل همیشه ساکت و موقر نشسته بود و هیچ نمی گفت!

سمیه با لبخند موزی، جایی کنار مادرش برای خودش پیدا کرد و نشست. ماجون روزبه را برد زیر نگاه تیزش و پرسید:

- تو خود اون حروم لقمه، جانگیریه؟!

روزبه خواست دهان باز کند که خاله مرضیه گفت:

- ماجون یعنی من چس به نفس می زنم؟ خو قبل سوالت یه نگاه به نوه ی نورچشمیت بنداز خودت جوابو بگیر! از لب و لوشاش معلومه بلوف اومده و برای نومزدش گنده گوزی کرده! تپه ش افتاده رو آب که رنگش شده گچ دیوار!

ماجون بی اعتنا به پارازیت های وقت و بی وقت دخترش ، با سماجت پرسید:

-بگو جوون! بگو ببینم تو همون کسی هستی که سگو با پشماش می خوره و حلال حروم سرش نمی شه؟ همون که پول اون جفت تخته فرشای پیرسکه رو نمی داد و چند ماه خون اون و همه ی ما رو توی شیشه کرده بود؟... پ چرا دروغ گفتی و گفتی شاگرد جانگیری ام؟!

خاله مرضیه مهلت نمی داد به هیچ کدام:

- تو چه ساده ای ماجون! آخه این پیرسکه یه بلوفی اومده، تو چرا باور می کنی؟!

ماجون برگشت سمت او، با نگاهی خط و نشان کشید برا ی دخترش و آهسته، طوری که آن دو نفر که دورتر نشسته اند نشنوند، تشر زد:

- خاله وارس، آله بوقد گیر!

و با همین نگاه و لحن پر تشر، او را صدا خفه کن زد! پرستو که بیشتر از این نمی توانست فضای سنگین اتاق را تحمل کند و کتمان هم فایده ای نداشت، آهسته گفت:

- من اشتباه کردم ماجون! منو ببخشید!

- چی رو اشتباه کردی؟... این که لاف اومدی؟... عیب نداره، بهتره این حرفو همین جا تموم شده بدونیم!... های مرضی، سمیه، بفهمم حرف از توی این اتاق رفته بیرون، خودتون میدونید!

سمیه از سر جایش بلند شد، چادرش را دور خود درست کرد و رفت سمت ماجون. نگاه ترسیده پرستو و کنجکاو روزبه هم با او رفت. سمیه رسید کنار ماجون و خم شد و سر فرو برد توی گوشش و آهسته آهسته پچ زد. چشم ماجون درشت و درشت تر شد و پرستو از آن حالت خمیده درآمد و صاف نشست! این تغییر ژستش نه از سر دست برداشتن از سر بیچارگی اش بود، که از سر ترسش

بود! سمیه داشت چه می گفت به ماجون که پیرزن چنین نگاه تیز و شکاری انداخت به روزبه؟!

- راست میگه جوون؟

روزبه سری تکان داد از سر استفهام و پرسید:

- چيو راست میگن؟!

ماجون با تعجب و شاکی پرسید:

- به غیر از پیرسکه ما، توی تهرون نومزد داری؟

انگشتان پرستو در هم مچاله شدند! همه چیز را با گرسنگی و بی عقلی اش خراب کرده بود! چه قدر معصومه گفت بیا اول ناهار بخور! اصلا تقصیر خود او بود! وقتی می دانست پرستو گرسنه است و عقلش کار نمی کند این حرف ها چه بود که به زبان آورد؟!

خاله مرضیه با پوزخند گفت:

- خوبه والا! حالا که تالان تالانه، صد تومنم زیر پالا نه!... سمیه آلو توی دهنش خیس بخوره ها! نشنوم کش دهنش در رفته و به گوش بقیه برسه! عمو بشنوه همه مونو انچه انچه می کنه و خون نومزد مردم می افته گردنمون!

و پشت بندش لبخندی پر از تمسخر زد و رویش را کج کرد!

آن چه انچه شده بود، پوست لب پرستو بود! لبش را از بس گزیده بود داشت خون می افتاد!

- پیرسکه، رک و راست بگو این جوون کیه؟ راستشو نگ
ی مجبورم به عمو بگم! اونم خون جلوی چشمشو بگیره
عقلش کار نمی کنه!

پرستو برای آخرین بار لبش را گزید و آب دهانش را قورت
داد و درحالی که رو نداشت چشم توی چشم ماجون شود،
گفت:

- اشتباه کردم ماجون! من...

قبل از اینکه بتواند یک کلمه ادامه بدهد روزبه پرید وسط
حرفش و گفت:

- درست میگن، اشتباه کردن!... بذارید من براتون بگم! ر
وی ماجون برگشت سمت او و گفت:

- بفرما شما بگید! تا الان بازیمون دادید، انشاله که این
بار راست و حسینی همه چیزو می گید!

- پرستو خانوم اشتباه کردن! یعنی از همون اول اشتباه
کردن که فکر کردن جهانگیری، یه تاجر مال حروم خوره و
به قول شما سگو با پوست و پشمش میخوره! همه چیز با
یه سوء تفاهم شروع شد! من بعد از مرگ آقا جانم، به
خاطر به هم ریختگی وضعیت روحی حاج خانوم، یعنی
مادرم، مجبور شدم بیرمش انگلیس پیش برادرم. سفرم ی
ک ماهه بود که به خاطر وضع روحی مادرم ترجیح دادم

اون فروشگاهی رو که پرستو خانوم ازش اطلاع داشتن، سه ماه ببندم و تمام امورات کاریم رو با اون یکی شعبه مون رفع و رجوع کنم! بعدم که برگشتم ایران و رفتم شعبه ای که پرستو خانوم ازش اطلاع داشتن، نوه تون اون جا، توی اولین دیدارمون، منو با شاگرد خودم اشتباه گرفتن!

نگاه هاج و واج پرستو رفت سمت او! چه داشت می گفت؟

روزبه بی اعتنا به نگاه او، ادامه داد:

- منم وقتی دیدم ایشون اشتباه گرفتن چون دلیلی نمی دیدم رابطه مون با ایشون ادامه دار باشه چیزی نگفتم و از اشتباه درشون نیاوردم! اما خب انگار قسمتمون چیز دیگه ای بود که رابطه مون کش اومد و به این جا رسید! یک سطل آب یخ ریختند روی خاله مرضیه که این طور هاج و واج پرسید:

- مگه میشه؟! یعنی شما جدی جدی خود جهان...

آن قدر جا خورده بود که حتی نمی توانست فک آویزان شده اش را جمع کند، چه برسد به تمام کردن جمله اش! روزبه رو به او سری به نشانه ی مثبت خم کرد و گفت:

- متاسفانه که شده و خودمم!... (باز سرش برگشت سمت ماجون)... این کتمان حقیقت از طرف من بود، نه نوه تون! اون اوایل چون خیلی موی دماغ فروشگاه می شدند فکر می کردم بابت تخته فرشایی که ادعا داشتن در

حیات پدرم، ایشون ازشون خریده دروغ میگن و می خوان منو سرکیسه کنن، برای همین بهتر دیدم بذارم توی اشتباهشون بمونن مبادا بفهمن خود جهانگیری ام و بخوان از موقعیتم سوء استفاده کنن!... بعدها هم که فهم یدم من اشتباه کردم و ایشون راست گفته... دیگه دیر شده بود، به نوه تون احساس پیدا کرده بودم و می ترسیدم اگه بفهمن کی هستم منو از خودشون دور کنن، مجبور شدم به این دروغ ادامه بدم...

پرستو با پلکی که می لرزید بغض زده به او خیره شده بود... این رسمش نبود که او این طور بخواهد گنااهش را گردن بگیرد و او را مقابل خانواده اش از هر اشتباهی مبرا کند!

خاله مرضیه ناباور سوالش را تکرار کرد :

- یعنی سمیه راست میگه و خود آقای جهانگیری هستین؟
همون تاجر معروف فرش که توی تهرون چندتا فرش
فروشی بزرگ داره؟!

- بله خودم هستم!

خاله مرضیه کمی سر جایش صاف نشست. روزبه بی توجه به جمع و جور کردن خاله و وا رفتن دخترش، ادامه داد:

- ماجون، کسی که باید توبیخ بشه من هستم نه
پرستو خانوم؛ من باید توبیخ بشم چون فکر نمی کردم

کارمون به این جا بکشه!

ماجون او را خوب برانداز کرد و بعد برگشت سمت پرستو و گفت:

- آخلیل اون شب پای تلفن می گفت سیراب شیردون گذشته و حال این جوون رو کشیدم بیرون و هیچ عیبی توی کارش نیست! آخلیل این جوری سیراب شیردون کشیده بیرون که حتی نفهمیده این آدم، خودش نیست؟!... از هر کسی انتظار داشتم، اما از آخلیل انتظار نداشتم! این مرد به عمر امانت دار من بوده و بهش اعتماد کرده بودم که جگرگوشه مو بدم دستش!

انگشت پرستو کلافه پیچید دور تارهای فر موهایش! روزبه که خراب تر کرد اوضاع را! آن موقع فقط خودشان دوتا متهم بودند و حالا آقا خلیل هم اضافه شده بود. روزبه درحالی که نگاهش به انگشت او و تاب دادن موهایش بود، گفت:

- آقاخلیل همه چیزو می دونن! وقتی اومدن تحقیق، واقعیتو فهمیدن و اتفاقا برخورد اولیه شون نسبت به واکنش شما، بدتر هم بود با من! اما وقتی بهشون واقعیت رو گفتم، مثل شما با استقبال روبه رو شدم! و لبخند دوستانه ای نشانند روی لب!

ماجون کمی خود را جمع کرد و متوجه نشد افتاده است در تله ی روانشناسانه ی این مرد جوان! روزبه علنا داشت واکنش بعدی را به آنها دیکته می کرد که "شما هم بهتره

استقبال کنید که نومزد نوه تون خود روزبه جهانگیریه نه شاگردش!"

این حرف ها و خبرها دست و پای پیرزن را حسابی درهم پیچانده بود که هر چه فکر کرد جز یک "خب؟!" ساده نتوانست چیزی بگوید و روزبه هم ادامه داد:

-خب دیگه! از آقا خلیل خواستم به پرستو خانوم واقعیتو نگن تا خودم بهشون بگم. بهتر بود نوه تون از دهن خودم بشنوه تا شخص دیگه! این مدت جرئتشو نداشتم بهشون بگم تا دیگه دیروز دل به دریا زدم و گفتم. شما که می بی نید واکنششونو! از دستم دلخور شده و قهر کرده و کمر همت بسته منو جلوی همه سکه یه پول کنه! دیروز ازش خواسته بودم از شما اجازه بگیریم و با هم بیایم تا کاشان ، اما ایشون اون قدر از من دلخورن که حاضرن خودشون و دخترخاله ی تازه عمل کرده شون با اتوبوس خراب بیان، اما با من نیان!... به اینام راضی نیست و برای تلافی پنهان کاریم و دور کردن من از خودش، برام نامزد تهرانی دست و پا کرده ماجون شما مادری رو در حق من تموم کنی د و به نوهتون بگید من با این که اشتباه کردم، اما واقعا خاطرشو می خوام، پس باهام آشتی کنه!

خاله مرضیه با ناباوری هاج و واج گفت:

- خدا شانس بده! سیب سرخ نصیب دست چلاق می شه!...

یک دفعه به خود آمد و بساط لو رفتن حسادتش را جمع

کرد و با لحن مو از ماست بیرون کش گفت:

انشالاه که خانوم والده و خانواده درجریانن که می خواي
ن همچنین عروس نابی براشون بیرین و این یکی دیگه
دروغ نیست -!

تاکیدش روی "عروس ناب" سوزی داشت که کاملاً
مشخص بود. روزبه برگشت سمت پرستو و خیره به نی
مرخش گفت:

- به خاطر پروژه ی کارگاه و مهمون های خارجی که هفته
بعد من و پرستو خانوم داریم، مجبوریم تمام انرژیمونو
صرف این مسئله کنیم، وگرنه بدم نمی اومد قبل از عید
خانوادهم می اومدن کاشان و قال قضیه کنده می شد.
اما اگه اجازه بدید تا این مسافرها بیان و برن، من و
پرستو خانوم فقط انرژیمون رو صرف این پروژه کنیم تا
بتونم بدون درگیری های ذهنی و مالی و کاری به آینده
مون فکر کنیم و انشالاه فصل گل و گلاب مادر هم خدمت
میرسن!

سر پرستو برگشت سمتش و نگاهش میخ چشمان او شد! ا
ین مرد که با یک دنیا احساس به او نگاه می کرد چرا این
قدر قشنگ، دروغ های قشنگ می گفت؟!... دروغ هایی
که آرزو داشت راست باشد!

ماجون درحالی که توی آخرین کاسه ی سفالی کمی آش
جو می ریخت رو به معصومه گفت:

- اون قره قورت هام بذار توی مجمعه، ببر براشون!
معصومه قره قورت را برداشت و گذاشت توی سینی
بزرگ مسی کنار کاسه های آش جو و سینی را برداشت و
رفت سمت اتاقی که دارها در آن بر پا بودند برای بافنده
ها! حضور او انگار دهان بندی بود برای گلرخ و نرگس و بق
یه که تا از جلوی چشمشان دور شد فوری رو کردند به
ماجون و نرگس پرسید:

- ماجون، حالا کی میخواد این حرفو به گوش عمو
برسونه جوری که عصبانی نشه و خون و خونریزی راه
ندازه؟!

نگاه ماجون رفت سمت پسرش و بدون آن که کلمه ای در
جواب نرگس بگوید، با نگاهی جواب سوال او را داد!
دایی مجتبی درحالی که یکی از زانوانش را تا کرده و
ساعدهش روی آن قرار داشت، نشسته بود کنج تخت چوبی
، دانه تسبیح می انداخت و سگرمه در هم کشیده بود! هم
ین یک ساعت پیش از زبان ماجون همه چیز را شنیده بود
و بابت این همه مدت پنهان کاری آقای جهانگیری دلچرکین
شده بود! خاله مرضیه در حال هم زدن آش جویش و زیر
و رو کردن آن، درحالی که زیر چشمی حواسش به برادرش
بود تا شعله ی خشم او را بالا بکشد، گفت:

- من که هیچ خوشم نیومد از این کار آقای جهانگیری!
خب مرد مومن از اول می گفتی کی هستی!
محمدجواد نشسته بود سمت دیگر تخت و امیرعلی هم رو

ی پایش بود. همزمان که با دست کشیدن میان موهای کوتاه بچه اش خواب را می نشاندد در چشمان پسرکش، تمام حواسش به صحبت های آن ها بود. وقتی این حرف عمه اش را شنید، بیشتر از این نتوانست ساکت بماند و گره انداخت به پیشانی و گفت:

- اینو نگید عمه! این آقای جهانگیری خیلی هم مردونگی کرده که همه جوهره باهامون راه اوامده! انگار یادت رفته عمه جان که این آقای جهانگیری تا پاشو گذاشت توی خونه مون، عمو سر تفنگو گرفت طرفش؟ والله خیلی مرد بود که به هر سازمون رقصید، اونم با اون دفتر و دستکش! من با پرستو رفتم به یکی از فروشگاه هاش، جلال و جبروتی داره برای خودش!

گلرخ که متوجه بود پدرشوهرش خیلی از این مسئله خوشش نیامده، سعی کرد صدای ریز ریز خنده اش را از او پنهان کند وقتی سر برد زیر گوش نرگس:

- وای وای نرگس! یادته روز اولی ما جون چه قدر از مرد بیچاره کار کشید؟! قشنگ شیره جوشو کشید!

ماجون که صدای وز زدن او را شنیده بود، زد روی دست خودش و گفت:

- خدا مرگم بده! یه انبارو ازش جمع کردم!

نرگس بامزه همدل زد و خندید و با "حناق یه ساعته، پاچه ورمالیده!" ای که از مادرش شنید، خنده اش را خورد اما چشمانش از همان خنده ی فروخورده می درخشید! خاله

مرضیه حرصی از این رفتار او گیر داد به آش خوردنش:

- چرا پوز تو آشت ور می کنی؟ درست بخور دو چوب خشکی! از بس غذا نخوردی رنگ و رو نداری! یه کم از اون یتیم چشم پاره یاد بگیر! خوب خورد و خوب گشت تا تونست تاجر و پولدار تور کنه! اما شق القمر تو تپه چسبه، عباس اصفونی بوده!

معصومه سینی به دست، از اتاق بزرگی که مخصوص بافنده ها بود بیرون آمد و نگاه دایی مجتبی از پشت فواره کوچک حوض وسط سرداب، رفت سمت او و پرسید:

- معصوم، دایی، پیرسکه کجاست؟ بهش بگو بیاد کارش دارم!

پای معصومه از حرکت ماند و آب دهانش را قورت داد. نگاه درمانده اش رفت سمت ماجون. ماجون رو کرد به روی ترش پسرش و گفت:

- با نومزدش رفته یه چرخه توی شهر بزنه و شامم بیرون بخورن و بیان!

دایی مجتبی بالاخره فرصتی پیدا کرد تا عصبانیتش را خالی کند و با تندگی گفت:

- با اجازه کی رفتن؟!

ماجون فرصت عرض اندام از او گرفت! از در اقتدار وارد

عمل شد و تندتر از او جواب داد:

- با اجازه ی بزرگ ترش که من باشم!

نگاه دایی رفت سمت ماجون و خلع سلاح "لااله الاالله"ی گفت و بیشتر از این ادامه نداد! به جای او خاله مرضیه نتوانست جلوی نیش زبانش را بگیرد که:

بنازم قدرت دسه، که سرگو می آد پیش دسه!

این بار ذکر زیر لپی "الله اکبر" دایی شنیده شد و صدای ری ز ریز خنده ی نرگس و گلرخ!

روزبه ماشین را کشید کناری و پارک کرد . پرستو نگاهی انداخت به دیوارهای کشیده و حصار مانند و پرسید:

- ما اینجا چه کار می کنیم؟

روزبه همان طور که قلاب کمر بند ایمنی اش را باز می کرد، گفت:

- به خیال ماجونت اینا اومدم نامزد واقعی وار بگردیم، اما اومدیم یه دور توی شهر بزنیم تا هفته بعد که خانم و آقای وارطوریان اومدن بدونیم کجاها ی شهر باید بگردونی مشون!... باید توی یه هتل خوب هم براشون جا رزرو کنی م! دم عیده ممکنه گیر نیاد.... پیاده شو نامزدگردیمون رو از اینجا شروع کنیم!

پرستو نگاهی به ریخت و قیافه ی نمای بیرونی قلعه مانند باغ فین و دیوارهای بلندش انداخت و گفت:

- جا قحطی بود! آدم اول نامزدگردی رو با حموم شروع...

آب دهانش را فوری قورت داد، این چه حرفی بود؟! فوری اصلاحیه زد به جمله اش:

- یعنی جا قحطی بود اول از حموم... یعنی آخه این همه جا، اول فین با اون سابقه خراب تاریخیش؟

روزبه که دید او حالا حالاها می خواهد سخنرانی کند و خیال پیاده شدن ندارد، خودش دست به کار باز کردن قلاب کمر بند ایمنی او شد و گفت:

-تا جایی که من میدونم این جا باغه و اون حموم معروف هم یه قسمتشه نه همه ش! بعدم چرا می ترسی؟! اگه یادت باشه ما قبلا هم سابقه حموم رفتن داشتیم، اوج خلاف این مردی که باهاته اینه که مار و عقرب از سر و کولت دور کنه و نهایتا با هم توی حموم یه دیزی دو نفره بخورید!

پرستو زیر لب غر زد "آره ارواح شکمت!" روزبه کنج لبش را خاراند و درحالی که خم می شد در سمت او را باز کند تا تشویقش کند به پیاده شدن از ماشین، ادامه داد:

- اگه خواستم قدم اشتباه بردارم و برم سمت خطای احتمالی، تو هم راهی رو برو که فراش باشی ناصرالدین شاه رفت و رگمو بزن! حالام وقتمونو نگیر و پیاده شو که فکر کنم تا یه ساعت دیگه در باغو می بندن.

پرستو یک دفعه یاد چیزی افتاد و همین که روزبه پیاده

شد، او هم سریع پیاده شد و گفت:

- سکه داری؟

روزبه حین زدن ریموت دزدگیر ماشین، متعجب پرسید:

- سکه برای چی؟

- بندازیم توی چاه! یه چاه توی حوض باغه که اگه بتونی

م سکه بندازیم توش به آرزوهامون می رسیم!

روزبه مجددا ریموت را زد و با ابرویی بالا انداخته گفت:

- رسیدن به آرزوها چه ساده شده! سکه انداختن توی

چاه؟!

و در ماشین را باز کرد. خم شد و از توی کنسول ماشین کلا

ی پول خرد که برای روز مبادا گذاشته بود برداشت و توی

جیب کتش ریخت!

تمام خنده های نیم ساعت پیششان، لذت دوتایی بودنشان

، ادا و شکلک هایش برای او، سر به سر گذاشتن ها و

عکس های دو نفره اشان با حضور پررنگ تمثال امیرکبیر

و دلاک و فراش باشی را، تلفن آقا خلیل از دماغش

درآورده بود!

پرستو بی توجه به نگاه روزبه که کمی دورتر از او، به

درخت تنومند و کهنسالی تکیه داده و هر دو دستش را هل

داده بود توی جیبش و او را گرفته بود زیر نظر، لب جوی
آب نشسته بود و گوشش به آقا خلیل بود!

آقا خلیل از شدت عصبانیت کف آورده بود به دهان و
جواب پرستو فقط سکوت بود، بالاخره پس از مکثی طولانی
گفت:

- یعنی تا این حد پررو و وقیح هستن؟! ... خب؟! ... خب
منیره خانم دیگه چیها گفت؟! ... اه! اه! اه! من کشته
مرده ی پسرشونم؟!

- پرستو خبر اومده که رفتی جشن نامزدی! تا الان چیزی
نپرسیدم خواستم خودت اون زیون الکنت رو باز کنی! حالا
بدون فیلم بازی کردن راستشو بگو بینم توی مراسم
نامزدیشون چی گذشته؟!
پرستو لبش را گزید و گفت:

- تو رو خدا منو ببخش رئیس! شرمنده تم! اما خب
خودت گفتی با یکی برو حسابی بندازشون به زینک اکساید
مالیدن!

- یعنی چی؟! ... پرستو من غلط کردم یه شوخی با تو
کردم! روزی ده بار می گم غلط کردم، اما تو رو چون هر ک
می پرستی کوتاه بیا از اون شوخی بی جای من! قراره
چند تا سناریو دیگه از توی اون شوخی دربیاری و تحویل
بدی!

پرستو تند و طلبکار گفت:

-خب میدونستم این جوری دعوام میکنی دیگه، برای همیشه بهت نگفتم!

- یعنی راست میگن که رفتی مهمونی نامزدی این هویج دراز و دیلاق؟
- اوووم!

- پس راستم میگن با یه مرد رفتی؟
- اوووم!

- پس راسته که پارسا با دیدن تو با اون مرده از روی حسادت، به مادرش گفته می خواد بزنه زیر کاسه کوزه ی نامزدیش، اونم چند روز بعد نامزدیش!
پرستو متحیر پرسید:

- خب را به گوش شما رسید؟!

- نه انتظار داشتی فقط تو بشنوی و من بی خبر باشم از عالم حالا زود بگو ببینم این مرتیکه کی بوه که باهاش رفتی! سامان بدون خبر من باهات راه افتاده باشه، می خوابونمش روی سنگ غسالخونه!... هان، با کی رفتی؟
- هوووم...

- هوم و کوفت، زبون بچرخون!

سر پرستو برگشت سمت روزبه و نگاهش چرخید روی سر تا پای او و چشم در چشمش گفت:

- خودت گفتی با یکی برو که از همه جهت یه سر و گردن از پارسا بالاتر باشه!

آقا خلیل کلافه و بی طاقت پرسید:

- خب؟!

- خب منم با روزبه جهانگیری رفتم!... از پارسا سرتره دیکه!

و لبخند بی رنگی از رضایت نشست توی نگاه روزبه و لبخندی پر از آرامش توی صورت خودش! صدای کلافه ی آقا خلیل حواسش را از چشمان قهوه ای او گرفت:

- اوووف! آخرش یه کاری دست اون مرد میدی؟

پرستو از جا بلند شد و پشتش را تکاند و گفت:

- حالا حرف حسابشون چیه؟

- مگه حرف حسابم دارن؟ انیس خانم به زن مش اصغر

گفته برادرزاده ی بی حیای خلیل اومده جشن نامزدی

پسرم و پسرمو هوایی کرده که روز بعد از نامزدی می

خواد بزنه زیر همه چیز بعدم اون جوری که شنیدم انگار

بعد ازین که خانواده ی پناهی دیدن پارسا داره سوسه م

ی آد شک کردن بهش و دست پیش گرفتن که اصلا پسر

شما در حد و اندازه ی دختر ما نیست. انیس خانومم قپی

اومده که بیایید دخترتونو جواب نکنیم که ده تا ده تا

دختر توی دست و بالمه و عین ده تاشون خودشونو فدای

پسرم می کنن!... وقتی فکر می کنم منظورش یکی از

اون ده تا تویی، بدم نمی آد زن نبود تا فکشو می آوردم
پایین!

پرستو لبخندی زد و گفت:

- حالا خون خودتو کثیف نکن آخیل جونم! برادرزاده ی
آخیل محاله از این به بعد برای یه لحظه، تو بگو دقیقه، ی
ه دقیقه هم نه یه صدم ثانیه ذهنشو درگیر آدمی کنه که
به نامزد خودش متعهد نیست! خوب یا بد، مصلحتی یا
غیر مصلحتی، ترنج نامزدشه...

صدای متعجب آقا خلیل را شنید که:

- ترنج؟! اسم نامزدش یه چیز دیگه بوده، نه ترنج!

پرستو "اه، آره اشتباه گفتم، ترلان بود" گفت و نگاهش
رفت سمت روزبه که با سری به زیر انداخته از بالای چشم،
نگاه تیز و باریکش به او بود! اشتباه نگفته بود، جز معدود
زمان هایی بود که آگاهانه و عاقلانه درست پرانده بود و
به نظر می رسید روزبه هم منظور پس حرف او را گرفته
بود که اخم نشانده بود بین دو ابرو!

پرستو که حس کرد هم حرفش را غیرمستقیم به او
رسانده و هم هوا پس است، سعی کرد صحبت را کوتاه
کند و با یکی دو جمله سر حرف را جمع کرد و خداحافظی
گفت. روزبه بالاخره دل از درخت کند، تکیه اش را از آن
برداشت و پیش آمد. مقابلش ایستاد و ناخواسته دو ور
کتش را گرفت و کشید سمت هم و بی آن که سعی کند
لحن دلخورش را پنهان کند، پرسید:

- هی دختر، تو خودت نامزد داری، پس این پسره چی می خواد از جونت که برات پیغام پسغام میفرسته؟!

برق حسادت و غیرت در نگاهش موج می زد! با این که بحث ترنج و نامزد داشتن او هم وسط بود، اما ترجیحش این بود که اول برای یک بار و همیشه پارسا را از پیش پایش بردارد!

با تو ام پرستو! پارسا چی می خواد ازت که دست از سرت برنمی داره؟! اگه عرضه داشت نمی رفت از زندگیت که حالا بخواد برگرده!

پرستو شانه را بالا انداخت و انگار صحبت در مورد مسئله ی بی اهمیتی است، خیلی ساده گفت:

-نمی دونم چی می خواد! پریشبم هی پیام داد ها، اما من نخوندم و گذاشتمش توی بلک لیست!

- اما من میدونم چی می خواد! یه مشت توی دهنش و یه دنده ی شکسته...

و با گفتن "بهتره زودتر برگردیم خونه، باید شب برم تهران!" برگشت سمت در خروجی. هنوز چند قدمی دور نشده بود از او که پرستو تازه به خود آمد! آنها هنوز کار نکرده ای داشتند! جلدی صدایش زد:

- روزبه نرو! هی عمو! هی داداش! هی حاجی! روزبه جان! روزبه ی! ای چارشنبه ی سرخ بری دیگه نه تو، نه سی

زده صفر!

پای روزبه از حرکت ایستاد و پرستو سریع خود را رساند مقابل او و با لبخندی که چال انداخته بود روی گونه هایش، چند پلکی دلبرانه زد و گفت:

- بریم سکه بندازیم توی چاه و آرزو کنیم؟!... باشه؟!!

روزبه حرصی از دست خودش، انگشتش را گذاشت روی چال گونه ی او و با خشونت آن را فشرد و گفت:

- هیچ خوب نیست برای مردی که خودش نامزد داره و اونقدر بی تعهده که نامزد خودشو فراموش می کنه، دلبری کنی بریم یه دقیقه ای به سکه بندازیم توی چاه و بریم! فکر کنم کم می خوان در باغو ببندن!

مسئول باغ برای بار سوم گفت:

- باید درو ببندم! یه ربع گذشته!

پرستو به التماس افتاد:

- فقط چند دقیقه دیگه تو رو خدا! تو رو خدا...

مرد که می دانست حریفشان نمی شود نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- چند دقیقه تون نشه نیم ساعت!

و آن دو را تنها گذاشت. روزبه مقابلش این سمت حوض سبز آبی ایستاده بود و پرستو سمت دیگر!

روزبه نفس عمیقی کشید و اخطار داد:

- این بار نمی پری توی تمرکز کردنم ها! ساکت باش تا
آرزو کنم که سکه هامون ته کشیده و فرصت آرزو نداریم!
فقط چهار تا سکه مونده!

پرستو شوکه گفت:

- وای! فقط چارتا؟!

- آره، دوتاش برای تو، دوتاش برای من.

پرستو که تا این لحظه لبه ی حوض ایستاده بود معترض،
با گفتن:

- چی چیو دوتاش برای تو، دوتاش برای من!

نیم چرخ زده و از روی جوی آبی که دور تا دور حوض را
فرا گرفته بود پرید روی سنگفرش و در عرض دو ثانیه
خود را رساند آن سمت حوض و کنار او:

- به خدا اگه بذارم سکه ها رو حروم کنی.... بده شون
به من که کلی آرزو دارم... زود باش...

روزبه که این سمت، لبه ی حوض ایستاده بود، سکه ها را
مشت کرد و دستش را برد بالا و گفت:

- نمی دم، مال خودمن! تو تا الان کلی سکه انداختی، من
فقط سه تا انداختم!

پرستو دست دراز کرد تا به دست او برسد و گفت:

- آخه مردک، زندگی تو خودش کعبه ی آمال بقیه ست، دیگه آرزویی هم مونده توی دنیا که تو بهشون نرسیده باشی؟!... همه چیز داری طماع دنیا دوست! بده شون به من سکه ها رو که آرزو به دل نرم اون دنیا!

صدای خنده ی روزبه بلند شد و دستش را بالاتر گرفت و برای این که پرستو زیاد به حوض نزدیک نشود و با این همه ورجه وورجه کردن هایش، جفتشان را توی آب نی ندازد، قدمی برداشت تا از حوض و جوی دور شوند! پرستو کوتاه بیا نبود و همچنان می پرید تا شاید دستش به دست بالا برده ی او برسد و بتواند سکه ها را از چنگش در بیاورد!

- سکه ها رو بده من روزبه! به جون خودم اگه بذارم تو به آرزوت برسی و من نرسم!... بده من سکه ها رو!... من مستحق ترم!... اصلا خودم یادت انداختم باید سکه بندازیم توی چاه پس سکه ها مال من!... روزبه به خدا بهم بدیشن سوار ماشین که شدیم به جای این پول خوردها، بهت تراول میدم...

- نوچ!

پرستو آستین او را گرفت و کشید پایین:

- دو تا تراول میدم، تو فقط این پول سیاه رو بده من. با این که آستینش را توی دست داشت باز هم زورش به او نمی رسید! روزبه با لبخند گفت:

- تراول به چه دردم می خوره، من آرزو می خوام...

- بده من! الان داد می زنم اون آقائه بیاد بندازت بیرون... بده من!... خودم کلی التماسش کردم تا ننداختمون بیرون... تو رو خدا... تو رو خدا... آخ...

پایش سر خورده و نخورده سمت جوی کنار حوض، دست بدون سکه ی روزبه دورش حلقه شد و کشیدش طاق سینه اش. چشم پرستو رد شد و نگاهش خشک شد در چشم او و برای لحظه ای سکه و آرزو را کلا فراموش کرد، درست مثل نفس کشیدن، که آن را هم فراموش کرده بود! روزبه دست پر از سکه اش را پایین آورد و پشت انگشت سبابه اش را کشید روی گونه او و با نگاهی خیره به لب هایش و لبخندی موزیانه گفت:

- به جای تراول، یه چیز دیگه بهم بده تا هم این سکه ها رو بهت بدم هم برم توی حوض آب و هر چی سکه ته حوض افتاده برات جمع کنم بیارم...

و انگشتش را با همان لبخند مکار و نگاه حریص کشید به لب او! پرستو دست گذاشت تخت سینه اش و با گفتن "آبت نیست وگرنه شناگر ماهری هستی اسکروچ بی حیا!" او را هل داد عقب که پای روزبه سر خورد توی جوی کم آب دستش از دور او جدا شد.

پرستو با اخم قدم برداشت سمت خروجی که صدای خندان او را از پشت سرش شنید که:

- بیا بابا! کوتاه اومدم، سه تا از چهارتا سکه مال تو! روزبه انتظار داشت با آن توپ پری که او راه کشیده سمت

در خروجی، بیشتر از این ها ناز بکشد، اما برخلاف انتظارش پرستو سریع برگشت و با گفتن "بده، همینم غنیمته!" سه سکه را از دست او بیرون کشید و از او فاصله گرفت. روزبه شاکی گفت:

- خب از همین جا بندازشون، چرا میری اون ور؟!

پرستو مقابل او، سمت دیگر حوض رفت. جوی را رد کرد و ایستاد لب حوض و با گفت:

- چون خطرناکی و ذاتا پررو و بی حیایی تارزان، پسر جنگل!

و گارد گرفت برای انداختن سکه پرستو همان طور که خودش را توی کت او می پیچید، گفت:

- اصلا از همون اولم پیشونی من سیاه بود و ماشاله باشه به تو با این پیشونی نوشتت! از همون اول اول، بدو تولد خوش شانس بودی! فشار آبی که از توی چاه میزد بیرون هم بی تاثیر نبود، فکر کنم سمت من بیشتر بود وگرنه من دیگه این قدرام ناشی نیستم که نتونم یکی از اون همه سکه رو بندازم توی چاه!... اوووف چه سرده!... اگه با چشم خودم ندیده بودم که سکه تو افتاد توی چاه می گفتم همه ش دروغه! میگن چاه نیست که، یه چشمه ست که آبش قل قل میزنه بیرون!... من سردمه، تو با همی ن یه لا پیرهن سردت نیست؟!

روزبه با سر به فضای داخلی اشاره زد و گفت:

- هنوز غدامون حاضر نشده، اگه پشیمون شدی می تونیم
بریم داخل!

پرستو با دست چراغ های روشن شهر را نشان داد و گفت:

- یعنی از اینجا دل بکنیم؟! نه بابا یه کم سردمون میشه
نهایتش و... نه دارم خودخواهی می کنم، تو لباس گرم
تنت نیست...

پاشو بریم داخل!

- من سردم نیست. همین جا خوبه!

- جون پرستو سردت نیست؟!

نگاه روزبه روی او چرخید و با لبخندی عمیق گفت:

- جون نامزدمو قسم بخورم برای سردی و گرمی هوا؟!!

چشم پرستو رفت و چون ماهی که گیر بیفتد در قلاب، گ
یر افتاد در چشمان او! این چشم ها امروز و امشب برای
او خیلی حرف ها زده بود، رک و راست! بدون
پرده پوشی! حرف هایی که پرستو از جان و دل دوست
داشت دل بدهد به آن ها... اما... اما نمی شد! به خودش
اجازه نمی داد!... سالها دختر دیگری توی زندگی این مرد
بود و...

روزبه کمی تنش را پیش کشید و ساعدش را گذاشت لب م
یز و خیره در چشم او پرسید:

- وقتی سکه هاتو مینداختی توی حوض آرزوهای چی
آرزو کردی؟ تو آرزوهاتو بگو، من خودم برات برآورده

شون میکنم! به جای اون سکه های حاضرم به خاطرت با
سر برم توی چاه!

لبه ی زیرین پلک پرستو لرزید، مثل دل ساده اش! این
مرد بی توجه به خط قرمزی که مقابلشان بود، چه بی پروا
بود در انتخاب کلماتش و چه ساده او را بازی می داد!

- آرزوت چی بود پرستو؟

لبخندی گنگ و از سر سردرگمی روی لب پرستو نشست و
گفت:

- آرزو؟!... هوووم.....

کمی فکر کرد و بعد لبخند واقعی نشست روی لبش و
درحالی که از شدت سرما بیشتر از قبل مچاله می شد در
کت او گفت:

- چه خوب شد سکه هام نیفتادن توی چاه ها!... الان که
فکر می کنم اون قدر هیجان افتادن سکه ها رو داشتم که
یادم رفت قبل از پرت کردنشون آرزو کنم... اگه می
افتادن توی چاه بدون آرزو الان بیشتر از حالا دلم گریه...
روزبه با همان نگاه عمیقش به چشمان او، پرید توی کلا
مش:

- اما من وقتی اون سکه رو انداختم و رفت توی چاه،
آرزو کردم...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- الان هم به این نتیجه رسیدم که همش الکیه و حوض
آرزو، آرزوها رو برآورده نمی کنه!

زبان پرستو لب زیری اش را تر کرد و با آب دهانی که
قورت داد، کنجکاو پرسید:

- مگه چه آرزویی کردی؟!

از نگاه پر حس و نیاز و واله ای که این مرد روی او داشت
می دانست جوابی که خواهد شنید ممکن است در عین
ناخوشایندی، او را زیر و رو کند، اما باز هم قلبش دلدل می
زد برای شنیدن جوابش.

- آرزو کردم دیگه هیچ وقت روبه روم نباشی!... آرزو

کردم بمونی کنارم!... روبه روم که هستی دوری ازم
انگار!... آرزو کردم دوشادوشم باشی آرزوم برآورده نشد،
هنوزم روبه رومی!.. حوض ها و چشمه ها و سکه ها،
آرزومو برآورده نمی کنن... تو خودت برآورده ش کن!

این بار لب زیرین پرستو کاملاً رفت زیر دندان‌ش و نگاه از
قلاب چشمان او گرفت! این مرد اصلاً متوجه بود دارد او
را نیست و نابود می کند؟! میکوبد، ویران می کند، از نو
آجر آجر روی هم می گذارد و می سازد!... این مرد اصلاً م
ی فهمید به اندازه ای که مغز او بیش فعال است ممکن
است قلبش هم هایپر باشد و با بی عقلی بزند زیر همه چی
ز و... حسش دقیقاً مثل حس زمان درس خواندنش برای
کنکور بود! می دانست جایی توی سرش به اسم تمرکز
مشکل دارد و ده برابر یک فرد معمولی تلاش کرده بود برا

ی موفقیت! حالا هم می دانست جایی توی قلبش مشکل دارد، جایی که دوست دارد زبان نفهم بازی در بیاورد!

جایی که می گفت گور بابای ترنج و همه دنیا، این مرد تو را دوست دارد و تو هم دیوانه اش هستی! جایی که می گفت احمق جان، داری جان می دهی تا یک بار دیگر تو را آن طور که شب نامزدی پارسا در آغوش کشید، در آغوش بکشد و اسیر شوی میان بازوان و لب های پرنیازش و این را می بینی که او هم تو را دیوانه وار می خواهد و بی رحمانه پسش میزنی... باید ده برابر تلاش می کرد تا حرف قلب زبان نفهمش می شد! باید ده برابر تلاش می کرد تا حریف قلب بیش فعال و ریتالینی اش می شد!

صدای ویبره ی مسنجر روی میز هر دو را از عالمی که در آن دست و پا می زدند بیرون کشید. پرستو سعی کرد با گفتن "آخ جون بالاخره نوبت ما شد!" وضعیتشان را با تمام غیرعادی بودنش، عادی نشان بدهد.

روزبه اما حاضر نبود پا پس بکشد! برای همین همزمان که مسنجر را برمی داشت با گفتن "نامزد واقعی و غیرواقعی من فقط یه نفره، اونم تویی پیرسکه!" او را زیر و رو کرد و رفت.

با سینی پیتزایشان از قسمت فودکورت قدم به محوطه ی باز طبقه سوم "کاشان مال" گذاشت. به خاطر سرمای هوا کمتر کسی در این محوطه بود و اکثرا چپیده بودند در

قسمت داخلی و مسقف! به کنج سمت راست محوطه رفت. جایی که پرستو پیچیده در کت او، ایستاده بود کنار حصار نرده ای و نگاهش چسبیده بود به شهر چراغانی نشسته در تاریکی شب. پیتزای دونفره اشان را گذاشت روی میز چهارنفره ی کناری که تا دقایقی قبل پشت آن نشسته بودند و رفت سمت او. بی توجه به سردی نرده ی فلزی دستانش را تکیه داد به آن و در سکوت، کنار او خیره شد به شهر! طول کشید تا پرستو به حرف آمد، آن هم با صدایی آهسته و لحنی پر از تردید:

- می ترسم!

بی آنکه نگاهش کند پرسید:

- از چی؟!

- از خودم... از حرف های تو!... از این که می خوای کنارت باشم، نه روبه روت...

سکوت کرد، طولانی! روزبه هیچ نگفت! می ترسید چیزی بگوید و ریسمان فکر و حرف او پاره شود و از این شاخه بپرد شاخه دیگر و هیچ از فکرهای مگوی ترسناکش نگوید!

پرستو قدمی از او فاصله گرفت، به اندازه ی یک نفر... به اندازه ی ترنج! کت را بیشتر پیچاند دور خود و گفت:

- من حق ندارم کنارت باشم... من این حق رو ندارم

روزبه! بذار همین جا، روبه روت بمونم... قبل از این که یک دفعه خراب شم سر زندگیت، یکی دیگه کنارت بوده!... دو راه دارم روزبه، یا پیام کنارت بمونم یا روبه روت باشم! روبه روت باشم یعنی این که هر روز و هر لحظه ببینمت، اما باهات فاصله داشته باشم! ببینمت و دلم با دیدنت... اما بهت دسترسی نداشته باشم!... بخوام پیام کنارت یعنی با سنگدلی و پستی باید یکی دیگه رو کنار بزنم تا خودمو جا کنم!... یعنی جایی بایستم که قبلش مال من نبوده... روبه روت باشم عذاب میکشم! کنارتم باشم خودمو تا آخر دنیا پست می دونم تو هم بالاخره این روزها و شب ها از سرت می افته، اون وقت برگردی و منو کنار خودت می بینی بهم میگی تو اینجا چه کار می کنی؟ بهم میگی از چشمم افتادی دختر از بس پستی! بهم میگی چه طور به خودت اجازه دادی کسی رو که حق آب و گل داشت بزنی کنار و جاشو بگیری؟... بذار بمونم مقابلت! بذار غیرواقعی باشم! اما نخواه که فیک یکی دیدگه باشم! نخواه که یه عمر، هم خودم از خودم بدم بیاد، هم وجدانم درد کنه، هم به چشم دیگران غاصب باشم، هم خودت دو روز بعد پسم بزنی.... این گزینه آخر نابودم می کنه روزبه!...

سکوت کرد، وقتی دوباره به حرف افتاد که بغض نازکش ترک برداشته بود:

-بذار یه اعترافی بکنم!... یادمه بچه بودم معلمون گفت ممکنه ستاره هایی باشن که خیلی پرنورتر از خورشیدن،

اما چون دورن، ما نمی بینیم اونا چه قدر پرنورن. من اون روز برای این که کلاسو به هم بریزم الکی توی کلاس کلی خندیدم به ستاره های پرنور و بی عقل! خندیدم که حالا ستاره خانوم دور وایستاده که چی بشه؟ حالا مثلا زمین نامحرمه که نباید ببینه چه قدر خوشگله و پرنور!

معلممون خیلی جدی گفت به خاطر خود زمینه که دورند. بیان نزدیک به خاطر نیروی جاذبه شون زمین نابود می شه! معلممون گفت خدا زمین و خورشید و ستاره ها رو جوری چیده که هماهنگی شون به هم نریزه و بین همه ی اونا، حواسش بیشتر از همه پیش زمین بوده... الانم وقتشه که من خیلی جدی باهات حرف بزنم، مثل معلممون اون زمین تویی روزبه! خورشید...

ترنجه!..... اون ستاره که اون دور وایستاده هم... منم!... من شاید خیلی خیلی بیشتر دوست داشته باشم، پر نور باشم و گرم! اما نباید نزدیک بشم! توی تمام این سالها خورشید گرمی کرده من نزدیک بشم...

صدای فین پرستو را شنید، اما باز هم ساکت ماند! از اول آشنایی اشان تا حالا اولین باری بود که پرستو چند دقیقه بدون پریدن از این شاخه به آن شاخه حرف می زد و مغز در هم ریخته اش نظم پیدا کرده بود! پرستو بعد از نفس گیری کوتاهی ادامه داد:

- به خاطر خودت به خاطر آرامش و تعادل خودت، نمی توئم کنارت باشم... باید روبه روت باشم، با فاصله...

بالاخره برگشت سمت پرستو! رد خیس اشک را روی

صورتش دید! در این هوا صورتش یخ می زد... اما قبل از صورت یخ زده اش باید فکری به حال دل یخ زده اش می کرد. با همان نگاهی که مرتب می چرخید روی او، آهسته گفت:

- تا حالا اینو شنیدی که ما ممکنه منظومه های تک سیاره ای هم داشته باشیم!... یه منظومه ای که سیاره ای تک و تنها بدون هیچ کس و کار و خورشیدی، یه گوشه ای توی یه کهکشان غریب و غیر آشنایی دور مدار خودش می چرخه و می چرخه، گیج و گم... اون منظومه تک سیاره ای منم پیرسکه! اونی که فکر می کنی خورشید منظومه ی منه، خورشید کهکشان کناریه... من یه منظومه ی تک سیاره ای بودم که توی سیاهی و سردی هی دور خودم می چرخیدم! اونقدر دور خودم چرخیدم که کم کم حس می کردم دارم به سیاه چاله نزدیک می شم و زمان مرگ سیارهم رسیده... درست توی اوج ناامیدیم، رسیدم به یه ستاره ی پر نور و گرم... تن سردم و روح تاریکم بهت احتیاج داره پرستو!... سر ظهر هم بهت گفتم که من هیچ کس ی رو کنار خودم نداشتم و ندارم...

سر پرستو برگشت سمتش. نگاه مملو از احساسش گره خورد به چشمان پر نیاز او!

- تو رو هیچ وقت غیرواقعی نمی خوام و نخواستم دختر! واقعی واقعی می خوامت!... جوری که هیچ کس رو تا به امروز این جور نخواسته بودم!... یه شب پامو

خطا گذاشتم توی شیان و بعدش افتادم به جنگ با خودم
که نکنه این دختر و از سر هوس می خوای!... خیلی زود
فهمیدم از سر هوس نیستی! هوس بودی از سر می افتاد
ی!... از سر نفسی!... نفسم به نفست بند شده که سه
شنبه به سه شنبه برای دیدنت روی پا نیستم... ترنج برای
من مثل کتایونه، رابطه ی من و ترنج اصلا اونی نیست که
بقیه فکر میکنن... خانواده مون اصل ماجرا رو نمی دونن
که اون مثل خواهرم عزیزه، اما خودش اینو می دونه...
منم براش مثل برادرش می مونم خودمم اینو میدونم...
حالا تو هم بدون!... به خاطر موقعیت خاص ترنج مجبور
شدیم جلوی وصله هایی که بهمون می چسبونن، ساکت
بمونیم... اما فکر کنم دیگه وقتشه ساکت نمونم... ترنج
برای من مثل خواهر کوچیک ترمه که عاشق شده بود و
من برادروار باید کمکش می کردم برسه به عشقش... باید
وقتی وصله می چسبوندن بهمون ساکت می موندم تا
خانواده ش میگفتن کی بهتر از روزبه خودمون و اون وقت
ی برادرزن برادرش اومد خواستگاری راحت تر بتونه
ردش کنه و کسی موی دماغش نشه تا عشقش برگرده...
من به اونی که عاشق ترنج بود قول داده بودم، مواظب
دختر موردعلاقه ش باشم تا در نبودش از چنگش نپره...
ابروی پرستو بالا پرید و اشک را پس زد. رنگ نگاهش تغیی
ر کرد و یک دفعه شد دختر دیگری! با کنجکاوی، انگار
کشف بزرگی کرده باشد پرسید:
- راست میگی؟!... ترنج کس دیگه ای رو

دوست داره؟!... وای! وای عجب سوژه ای!... نگو اون طرف مقابلش کیه، بذار خودم حدس بزنم نه خب کیه؟ من از کجا بدونم... بگو روزبه تو رو خدا...

- بهروز!

- بهروز؟!... بهروز؟!... هان! بهروز...

متحیرتر از قبل گفت:

- داداشت بهروز؟!... یعنی بهروزتون و ترنج...

چشمش برق زد:

- یعنی تو هیچ حسی به ترنج نداری؟!... روزبه قسم بخور که ترنجو...

- قسم می خورم که ترنجو دوست دارم، اما در حد خواهرم! مثل یکی از اعضای خانواده ی جهانگیری! مثل کسی که قراره زن برادرم بشه! مثل یه دوست و همبازی بچگی... قسم میخورم فقط یه دختر توی زندگیم اومده که با خنده هاش و چال گونه اش تونسته زندگیمو زیر رو کنه و اون سیزده صفر خودمه... جفت ترنج من نیستم، بهروزه... من خودم جفت دارم، من خودم به نامزد شیرین و واقعی دارم خانوم!

لبخند تمام صورت پرستو را پر کرده بود! بار سنگینی از روی قلبش برداشته و راه نفسش را باز کرده بود! و روزبه نگاه از چشمان او گرفت و کمی دور شد از او. قدم برداشت سمت میز چهار نفره ای که پیتزایشان رویش

بود. صندلی که در یکی از طول های میز بود بلند کرد و گذاشت کنار صندلی که خودش سابقا روی آن نشسته بود و گفت:

- اجازه هست ازت بخوام از این به بعد و برای همیشه کنارم بشینی؟

قلب پرستو در سینه بیداد می کرد. با وجود سردی هوا تنش از داخل گر گرفته بود و عطر کت او مستش کرده بود. لبخند نرم و نازکی روی البش بازی بازی کرد و همان طور که پاهایش از اختیارش خارج شده و سمت او می رفت، گفت:

- به شرطی کنارت می شینم که بازم بریم باغ فین و بهم قلق سکه انداختنو یاد بدی!

پرستو نشست روی کاناپه مقابل رسپشن و روزبه سمت مردی رفت که آن جا پشت پارتیشن بود:

- سلام، وقتتون بخیر. می خواستم دوتا اتاق برای آخر هفته بعد رزرو کنم!

در همین فاصله که روزبه داشت توی یک از خانه های قدیمی و مجلل خیابان خودشان که تبدیل شده بود به "هتل سرا" برای آقا و خانم وارطوریان اتاق رزرو می کرد، پرستو رفت سراغ گالری گوشی اش و نگاهش روی عکس های دونفره اشان گشت و با دیدن هر عکس قلبش یک دور توی سینه آفتاب بالانس زد! هنوز شنیده هایش را باور

نداشت! او و این همه خوشبختی! نگاه پر از احساسش رفت سمت قد و بالای کشیده و جثه چهارشانه ی او! امروز توی کارگاه، روزبه او را کشیده بود تخت سینه اش و گفته بود دنیا داشتن یکی مثل او را بدهکارش بوده و چه می دانست که دنیا بیشتر از این ها به خود پرستو بدهکار بوده و همه را با دادن یکی مثل روزبه برایش جبران کرده است!... مردی را سر راهش گذاشته بود که سایه امن این روزهایش بود!

از جا بلند شد و گوشی را انداخت توی جیب و رفت سمت او. دوست داشت کنارش باشد، حتی در حد همین قدر فاصله را هم دوست نداشت! دوست داشت از پشت سر دست بیندازد دورش و بگوید دنیا تو را به من یکی خیلی بدهکار بوده است!

وقتی به او رسید، روزبه لبخندی آرام به رویش زد و مشغول صحبتش و چک و چانه زدن برای پیدا کردن اتاق مد نظرش شد.

ده دقیقه بعد با هم از هتل سرا بیرون آمدند. ذهن پرستو را سوالی پر کرده بود و الان وقتش بود بپرسد:

چرا دوتا اتاق دونفره گرفتی؟ مگه نه این که زن و شوهرند؟ -

- یکی از اتاق ها رو برای خانم و آقای وارطوریان گرفتم، اون یکی رو برای ترنج! دیدی که، اتاق تک نفره برای اون

تاریخ نداشتن و مجبور شدم دو تخته برایش بگیرم! نمی
دونم چرا برای گرفتن اتاق این اشتباهو کردم و دست
دست کردم و پشت گوش انداختم تا الان که دم عیده!
اتاق گیرمون نمی اومد پاک آبرومون جلوشون می رفت!
دوشادوش هم راه افتادند توی خیابان علوی. پرستو شانه
ای بالا انداخت و گفت:

- چه آبروریزی؟! می بردیمشون خونه ما جون اینا!
درسته مثل این جا سر و ریختش هتلی نیست اما از نظر
بافت و ساختمونش دست کمی از این جا نداره! تازه خونه
هم هست و آزادی بیشتری داره تازه ترشم، حتما ماجون ای
ما ناهار و شام دعوتشون... گفتی چی؟!... ترنج؟!... مگه
اونم قراره بیاد؟

و پایش از حرکت ماند و میخ شد و چسبید به زمین.
روزبه متعجب از این استپ یک دفعه ای او برگشت و پرس
ید:

- چی شد یه دفعه؟ چرا وایستادی؟

نگاه متحیر و منتظر روزبه چرخید روی صورت و نگاه
فراخ شده ی او و سر را به علامت "چی شد یهو؟!" تکان
داد! پرستو با حرکتی عصبی موهایش را که ریخته بود
دورش، پس زد و گفت:

- ترنج می خواد بیاد این جا؟!... فکر کردی بیاد و بفهمه ا
ین جایی ها فکر می کنن من و تو نامزدیم و بعدشم بفهمه
من و تو نامزد دروغی هستیم چی میشه؟!... پاک

آبرومون میره خو... بعد میره میذاره کف دست حاج
خانوم چه نشستی که دختر مردم، دل خوشه که پسرتو
نومزه کرده!

روزبه با نگاه آرامش بخش خود گفت:

- این کلمه ی نامزد غیرواقعی رو از توی دهنه بنداز! بقیه
شم بسیار به خودم... حalam راه بیفت تا تو رو تحویل
خانواده ت بدم و با ماجون اینا خداحافظی کنم و برگردم
تهران!

پرستو، ترنج را فراموش کرد و متعجب پرسید:

- میخوای بری تهران؟ این موقع شب؟

روزبه با دست پیش کشیدن او را ترغیب کرد به راه
افتادن و پرستو که هم قدمش شد، گفت:

- منم بدم نمی آد بمونم.

لبخند پر شیطنتی نشست روی لبش و ادامه داد:

-همین امشبم عاقد خبر کنم بیاد... گفتمی رسم دارید
داماد عقد کرد کلا ساکن خونه عروس بشه دیگه؟

و زیر چشمی نگاهی انداخت به او و لبخندش پررنگ تر
شد؛ دیدن پرستویی که گونه اش از خجالت گل انداخته و
لب می گزید هم عالمی داشت که تا به امشب ندیده بود! پ
یچیدند در خیابانی فرعی و خلوت و روزبه ادامه داد:

- اما باید برم! حاج خانوم دم سحر مسافره و داره میره
کیش... منم باید برم تا برسونمش فرودگاه آخر ساله، کار

فروشگاه ها سنگینه و بهتره تا نیومدن خانواده وارطوری
ان حواسم به اونا هم باشه! بعدش باید سر فرصت با
ترنج صحبت کنم و گوشی رو بدم دستش!
همان طور که دوشادوش هم بودند پشت انگشتانش را کش
ید به پشت انگشتان او و ادامه داد:

- اما به کار مهم تر از همه هم دارم توی این په هفته... با
ید برم پیش آقا خلیل...

پرستو گیج از حرف روزبه و گر گرفته از حرکت آرام
انگشتان پر از نیاز او، پرسید:

- بری پیش آخیل؟... چی بهش بگی؟!

انگشتان روزبه تاب خورد دور انگشتان او و به آهستگی
دستش را گرفت و گفت:

- همه چیزو... بگم اجازه بدن بعد از تعطیلات جدی جدی
با خانواده قدم پیش بذارم!... پرستو شاید با خودت بگی
چرا این قدر هول هولی میخوای بری سراغ مسئله ازدواج،
بذار یه کم همو بیشتر بشناس...

پرستو ناخواسته پرید توی حرفش:

- من غلط بکنم همچین حرفی بزنم! اگه به منه همین
امشب...

تازه فهمید چه گفته! "هی" کشیده ای گفت و شرمنده زیر
لبی برای خودش لندید که:

- یعنیا خاک عالم به سرت پرستو!... آخه چرا با صدای بلند فکر می کنی احمق؟!

صدای خنده روزبه بلند شد و انگشتانش را فشرد:

- برای همین کاراته که نمی تونم دوریتو تحمل کنم!... سعی می کنم تا آخر تعطیلات همه چیزو جمع کنم... مشکل پیش رومون یکی همین حضوریه دفعه ای خانواده وارطوریانه، یکی هم صحبت با آقا خلیل و... یک ی... و ساکت شد!

پرستو سری کج کرد و با نگاهی به نیم رخ او پرسید:

- یکی چی؟!

- یکی... یکی... هان... این که باید به فکری کنیم که من اون جا ساکن، تو بیشتر وقتا این جا ساکن... کجا باید ساکن بشیم...

دروغ می گفت، این مشکل پیش رویش نبود! مشکلش حاج خانم بود و کیوان! کیوانی که تازه عاشق هم شده بود!... باید اول این مشکلش را حل می کرد! حیف که فردا کله ی سحر حاج خانم مسافر بود و فرصت صحبت رو در رو نداشتند!

گوشی اش زنگ می خورد و او سرش گرم کمک به هادی بود تا تخته فرش را از روی دیوار پایین بیاورند. همین که فرش پایین آمد، صدای گوشی هم قطع شد. هادی با سر م

یز او را نشان داد و گفت:

- شما برید آقا تلفنتون رو جواب بدید، الان حامد می آد
با کمک اون تخته فرشو لوله می کنیم.

- نه کمکت می کنم. مردم جنسی که خریدنو می خوان،
تا الان سه دفعه مشتریه زنگ زده!

- هنوز یه ساعت نیست که خریده!

- بالاخره حق داره جنسشو بخواد. بیا این سرشو بگیر...
حامد که اومد درست پیچونید توی کاورش! بعدم فرم
ضمانت نامه رو بیار براشون پر کنم.

- چشم آقا!

باز هم گوشی اش زنگ خورد. فرش را لوله کرده بودند که
حامد آمد و هادی با سر به برادرش اشاره کرد بیاید جای
آقای جهانگیری و روزبه با اطمینان از حضور او سمت می
زش رفت و همزمان از حامد پرسید:

- چی شد وانته؟

- گفت تا ده دقیقه می آد!

- اوکی...

و دست دراز کرد سمت گوشی و لبخند روی لبش نشست!
"پرستو" بود! گوشی را برداشت و با وصل کردنش آرام
گفت:

- جون دلم؟!!

نگاه کنجکاو حامد زیرچشمی رفت سمت روزبه و بعد پنهانی او را به برادرش نشان داد. هادی گره انداخت به پی‌شانی و با سر اشاره کرد سرش به کار خودش گرم باشد. حامد هم مثل بچه ای که به خاطر بی ادبی اش در مهمانی بزرگ ترها، توبیخ شده باشد، فوری سر به زیر شد.

- سلام روزبه! چه کار کردی؟!... زنگ زدی؟!... وای به خدا دارم از استرس جانمو دو دستی به جان آفرین تسلیم می‌کنم!... حالم بده از شدت دلشوره!... میشه نری پیشش تا خودم پیام تهران؟... نرو تو رو خدا! خودم زبونشو بهتر بلدم... روزبه تو رو خدا، تو رو خدا... آخی الان بد برداشت می‌کنه ها! من بهش گفته بودم تو بهم گفتی خودت نامزدی داری دور و برت نیلکم، الان چی می‌خوای بهش بگی... بهش بگی نامزد نداشتم سر من و تو رو با هم می‌بره که پس چرا رو دادی به این مرد غریبه‌ی عذب اوغلی! بهش بگی نامزدیمو به هم زدم که بدتر از بد!... بذار خودمم پیام! اصلا الان راه می‌افتم، سه ساعت دیگه خونه م! تا اون موقع صبر می‌کنی دیگه... صبر کن، باشه... معصوم مانتومو بده... باشه روزبه؟ باشه؟! صبر می‌کنی؟

روزبه همزمان که کتش را از پشت تکیه گاه صندلی برمی‌داشت، گفت:

- تا تو بخوای از عوارضی کاشان رد بشی من در خونه آقا خلیلم. برای یه ساعت دیگه باهاش قرار دارم. گفت توی بازیش منتظرمه... به دلت بد نیار عزیزم، من حقیقتو

بهش میگم هر چی پیش اومده، راست راستش!... از همون اول و با تموم جزئیات...

صدای ترسیده و "نه!" کشدار پرستو بلند شد!

- نه؟! یعنی منظورت اینه که برای آقا خلیل هم مثل خانواده ی نعیمی راست و دروغ سر هم کنم؟

- نه! منظورم اینه که با جزئیات نگی ها! بی خیال جزئیات بشو! چه کاریه آخه که رئیس بفهمه تو آلرژی داری به دار و درخت و یهو اون خوی خودتو نشون میدی و می شی تارزان؟!... ای لعنت به تو، دیشب با معصوم رفتم پارک بالا...

- کجا؟!

- پارک بالا دیگه! با خودم فکر کردم چرا اون روز که رفتی م فین، نیاوردمت این جا که درجا گفتم لاله الاالله! تو جنبه این همه دار و درختو نداری که!...
قهقهه روزبه بلند شد. پرستو ادامه داد:

- از ماجرا دور نشیم! تنها نرو پیش آخیل... خب؟! اگه هم رفتی ماجرا رو با جزئیات بهش نگو! روزبه همزمان که گوشی را با شانه و سر گرفته بود زیر گوشش تا راحت بتواند کتش را تن کند، گفت:

-مگه احمقم اون اتفاقات خصوصی رو به آقا خلیل بگم جز این که بخوام با همون پارچه هاش کفنمو بییچه نه عز یزم، اون خصوصی ها بین خودمون می مونه! اما فکر

کنم حق داره بفهمه برادرزاده ش چه طور منو نومزه کرده!

صدای خنده ی پرستو بلند شد و برایش خواند:

- گفتومت فدای غمزهت گردوم! دلخوشوم که تو ر نومزه کردوم! پیش پات می شینوم دو زانو... بد افتادی به دمام چارشنبه ی سرخ!...

هادی برگه ی ضمانت را گذاشت روی میز و روزبه همزمان که خودنویسی برمی داشت برای امضا زدن پای برگه، با لبخند در جواب پرستو گفت:

- باشه... حالا که به آقا خلیل واقعیتو گفتم خنده هاتم م ی بینم!

و صدای خنده ی پرستو بلند شد و گفت:

- آخیل امشب به خونم تشنه ست اما فردا عقلش سر جاش می آد و میگه نه بابا! چه دست کم گرفته بودمت!... برو پسرم خدا به همراهت! زنده دراومدی از بزازی آخیل، بهم زنگ بزن و خبر سلامتیتو بهم بده نومزدم!

امضای پر پیچ و تاب روزبه نشست پای برگه. هادی در مهر فروشگاه را هم برداشت و خود مهر را داد دست او تا همزمان که خداحافظی می کند با آن کسی که آن سمت خط است، مهر را هم بکوبد پای برگه ی ضمانت! تلفنش

که تمام شد، گوشی را گذاشت روی میز و برگه را برداشت و با وجود اعتمادی که به هادی داشت، خودش هم یک بار دیگر شناسنامه ی فرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-خب با فاکتور و برگه ی راهنمای شست و شو بذارید تو ی پاکت و تحویلشون بدید. حامد، تو هم حواست باشه بعد از تحویل حتما رسیدو بگیری!

به جای حامد، هادی جواب داد:

- چشم آقا روزبه... حواسمون هست...

و او را گرفت زیر نظر و بالاخره نتوانست بعد از این همه ماه، جلوی زبان خودش را بگیرد و با این که تقریباً از جواب مطمئن بود با لبخندی از سر رضایت، آرام گوشی را نشان داد و آهسته پرسید:

- خبرای خیر در پیشه انشالاه؟!

روزبه با گفتن "انشالاه" و به نشانه ی تشکرش از خیرخواهی او، دست روی شانه ی دوست قدیمی اش گذاشت و بعد از آخرین توصیه هایش و خداحافظی سرسری از فروشگاه بیرون زد! پای تلفن به آقا خلیل گفته بود راس ساعت شش غروب منتظرش باشد!

از پله های مرکز خرید با قدم های با صلابت خود پایین رفت و در ماشین را باز کرد. کیف چرم و گوشی اش را انداخت روی صندلی کناری و سوئیچ را چرخاند. ماشین را از پارک در آورد و همزمان صدای موسیقی را زیاد کرد... این روزهای دم عید، حال و روز دلش عجیب خوب

بود و بهاری! داشت از نو زنده می شد!... صدای موسیقی شاد هم همین را می گفت.

"جادوی دلفریب بالا بلندم/ زیبای بی نظیر خوشگل پسندم/ شاهکار دلنشین شیرین زبانم نازت نشسته بر دل، دردانه جانم مجنونم از نگاهت ماه تمامم خنده های تو افتادم به دامت.."

نوک مدادی که پشت گوش آقا خلیل بود، از لابه لای حجم موهای فر تلفنی، او را نشانه گرفته بود! آقا خلیل گیج و منگ زل زده بود به او و هیچ حرفی برایش نمی آمد! روزبه هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- تمام ماجرا اینه که خدمتتون گفتم. حalam اگه اجازه بدید بعد از عید برای عرض ادب و رسمی کردن همه چیز خانواده م خدمت برس.

آقا خلیل متعجب گفت:

- صب... صب... صبر کن جوون! من دقیقا نمی فهمم چی میگی.... اولش میگی تو اصلا نامزد نداشتی! بعد میگی پرستویه حرفی رو جلوی اون پیری گفت که شما نامزد ید و تو هم توی هوا بل گرفتی و... پس چرا پرستو اصرار داشت بهم حالی کنه که اون تو رو مجبور کرده!

انگشتان روزبه در هم مچاله شد، تصمیم داشت همه چیز را راست و حسینی به آقا خلیل بگوید! اگر یک نفر در دنیا این حق را گردن آن دو داشت که راست را بداند و بشنود،

فقط همین "آخیل" پرستو بود و بس! با این مرد حق پدر
ی و مادری گردن پرستو داشت و نه می شد و نه این حق
را به خودش می داد همان طور که بقیه را پیچانده، او را
هم پیچانده!

- چون من وادارش کردم!

- خب چرا وادارش کردی؟

- شما جای من بودید و همچنین موقعیتی دست می داد،
از دستش می دادید؟

گره ترسناکی افتاد در پیشانی آقا خلیل و طلبکار پرسید:

- خب وقتی دختر برادرمو می خواستی چرا از راه
درستش قدم برنداشتی جوون؟!

روزبه شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- همه چیز خیلی اتفاقی پیش اومد و اون لحظه این راه
درستش بود! من به پرستو خانوم گفتم سه ماه ادای
نامزدها رو دربیاریم و خواستم شما رو هم قانع کنه، که
اونم حس کرد این جوری بهتر می تونه قانعتون کنه برای
اون سه ماه... الان که نزدیک یک ماه از اون اتفاق گذشته،
می بینم نمی تونم فقط ادای نامزدها رو دربیارم!... حسم
به ایشون و کارام هیچ کدوم ادا نیست و واقعیه، پس
بهتره این ادا بازی زودتر جمع شه و روال عادی و منطقی
خودشو پی بگیریم!

آقا خلیل کنج سبیلش را تاب داد و با رگه های خشمی که
توی چشمش داشت خون می انداخت، پرسید:

- جوون، میدونستی اگه راستشو می شنفتم، خونتو می
ریختم که کاسه ای زیر نیم کاسه ته؟
لبخندی روی لب روزبه نشست و گفت:

- پرستو خانوم هم همینو میدونستن که خودشونو جون
پناه من کردن!

- تا امروز پرستو هیچی رو از من قایم نکرده و بهم دروغ
نگفته بوده! یه کتک مفصل طلبش... حالا درست بگو ببی
نم حرف حسابت چیه؟

- قبلا گفتم که، اومدم اجازه بدید واقعا و واقعی من و
پرستو نامزد بشیم و خیلی زود بریم سر خونه زندگی
مون!... الانم گفتم که قرار بود سه ماه نامزد غیرواقعی
باشیم، اما حالا می بینم یک ماهو نمی تونم بکنم دو ماه و
از صمیم قلب می خوامش...

-چه دلیلی داشت اون سه ماهو پیش بکشی؟!

جواب روزبه سکوت بود! به نظر او تنها کسی که لایق شن
یدن واقعیت بود، آقا خلیل بود اما نه در این حد واقعیت
با جزئیات می گفت می خواسته با خودش سر حساب
شود حسش به برادرزاده ی او از روی عشق بوده یا هوس،
در جا افقی می کردش و چلوار سفید رویش می کشید!...
شاید حتی همین جا کف مغازه اش چالش می کرد!

- خب نگفتی، سه ماه برای چی؟!

- برای این که بتونم ذهن پرستو خانوم رو از پسر خانواده
ی سرمست دور کنم!

این هم بود... در واقع جزء کوچکی از حقیقت بود، نه
همه اش!

- هان؟!...

- تمام اصل ماجرا همین بود و بس!... من خاطر برادرزاده
تون رو می خوام و دوست دارم کاملاً سنتی و طبق
فرهنگ ایرانیمون خانواده مو بفرستم پیش! ماجرای
نامزدیمونم اشتباه کلامی پرستو خانوم بود که هول کردن
و اون حرفو پروندن و من تحملشو نداشتم خانواده ی
مادریشون ایشونو دروغگو و حيله باز بدونند و مجبور
شدم هم بکشم ماجرا رو و پا وسط بذارم... نمیگم این
وسط دل خودمم هیچ کاره بود، خودمم دوست داشتم
همچین چیزی باشه...

آقا خلیل درحالی که با استرس نوک کفشش را می زد به
سر زمین، پرسید:

- جوون، تو اصلاً پرستوی ما رو خوب می شناسی؟ این
بچه خدای نا آرومی و خرابکاریه!

روزبه با لبخند و نگاه آرامش سری تکان داد و گفت:

- کاملاً آشنا! به خاطر همین نا آرومی و خرابکاریش
شدم نامزدش... اما نوکر همین خرابکاری هاشم!... اولین

چیزی که من از پرستو خانوم یادمه اون جوری سوار ماشینی شدنشه یا پریدنش جلوی ماشینم... همه چیزو می دونم! تفاوتاش و سادگی هاشو... .

-خودش میدونه تو الان اومدی اینجا؟

روزبه سرش را به علامت مثبت تکان داد!

- باید با خودش حرف بزنم! از نظر من جواب فعلا ممتنع هست! نه آری، نه خیر!... از کجا باید مطمئن باشم باز نقشه تون نباشه؟!... من الان نه به تو اعتماد دارم نه به اون تخم جن!... یه روز می شنوم این مرد خودش نامزد داره! بعد میگوید ماجون زنگ زد برایش فیلم بیا حالا میگوید فیلم رو بی خیال، بیا دست ما رو بزار توی دست هم!... با ید با خود پرستو حرف بزنم ببینم باز چه نقشه ای توی سر داره! این پنهون کاریش از من، دو حالت داره! یا اینم باز نقشه ست برای یه خرابکاری جدیدتون! یا این که واقعا اون قدر خاطرتو میخواد که برای اولین بار به من همچین دروغی گفته و سرمو بیخ طاق کوبیده که سرشو به خاطر تک پریدنش می برم و میذارم روی سینه ش!... ا لان که فکر می کنم من این یه ماه چه قدر حس سرشکستگی پیش تو داشتم جوون، دوست دارم جفتتون رو آتیش بزنم!... گوساله های زبون نفهم، منو دست می ندازن و بازیم میدن!

لبخند پنهانی روی لب روزبه نشست! اولین روزی که قرار

بود داماد این خانواده بشود، شده بود گوساله ی زبان
نفهم! وای به بعدش!

احتمالا در بهترین حالت ترفیع می گرفت می شد گاو نر!

حوله ی قدی سفید رنگش را تن داشت و همزمان که با کلاه آن نم موهایش را می گرفت، دگمه ی کتری برقی را زد و گفت:

- خب؟ گوشم باهاته!

صدای بهروز از اسپیکرهای لپ تاپش که روی جزیره ی آشپزخانه بود در خانه پخش شد:

-همین دیگه، گفت فردا برام منتقل می کنه به حسابم.
زنگ زدم بگم پولی که با فرید فرستادی تا فردا دستم می رسه.

از توی کابینت بطری قهوه ی فوری و کافی میت را برداشت و همزمان که از هر کدام یک قاشق برای خودش در ماگش می ریخت، گفت:

- بیشتر از همین چند هزار دلار با این وضعیت تحریم ها نتونستم برات بفرستم، اما حواسم بهت هست. یکی از آشنای حسین ماه بعد داره میره آلمان، بتونم با اونم برات پول می فرستم.

مقدار کمی آب در کتری برقی بود و درجا به قل قل افتاد و دگمه اش پرید. تا صدایش برود به بهروز برسد، ماگ را

تا نصفه از آب پر کرد و برگشت، نشست سر جایش پشت
صندلی آشپزخانه. بهروز با لبخند تشکر کرد و گفت:
- ممنونم خان داداش!... راستی کی میری پیش کتایون ای
نا؟!

امروز که با حاج خانوم صحبت می کردم خیلی شاکی بود
که توی عید هم دست از کار نمی کشی!

روزبه نگاهی به ساعت انداخت. سه دقیقه به یازده بود و
یازده قرار بود پرستو تماس بگیرد. برای این که سر حرف
را جمع کند و تا فرصت دارد تی شرتش را تن بکشد، گفت:
- حاج خانم زیادی شلوغش می کنه! هم کاره هم تفریه
ج!... خب کاری با من نداری؟

و کمی منتظر ماند تا او "نه" بگوید و خداحافظی کند!
بهروز به جای نه گفت:

- چرا اتفاقا... میگویم ها روزبه، هر وقت رفتی کیش
فرصت خوبیه با حاج خانوم حرف بزنی! اگه حالش بد
شد پیش آبجی کتایونه اون می تونه مواظبش باشه!
چین به ابروی روزبه افتاد و پرسید:
- چه کار کنم؟

- خب با حاج خانوم حرف بزن دیگه! تو راه صحبت
کردن با حاج خانومو بهتر از من بلدی! بهش بگو بهروز
تصمیم گرفته موندگار بشه برای همیشه و...

روزبه ماگش را از جلوی دست عقب کشید و خیره به صورت او خیلی جدی و بدون کوچک ترین نرمشی پرسید:
د:

- من بگم؟.. چرا من بگم؟

بهروز جوری نگاهش کرد انگار حرف ناجوری شنیده:

- آره خب! پس کی بگه؟!

روزبه شاکی دوباره پرسید:

- چرا من باید بگم؟... من عرضه داشتم باشم حرف های خودمو بهش بزنم تا خیال بافی های طلایی برای کیوان نکنه.

- تو نگی، پس انتظار داری کی بگه خان داداش؟! امید ما توی این جور مسائل تویی.

شاکی، دادش بلند شد:

- امیدت به خودت باشه و به خدا! تو روزی سه دفعه تماس تصویری می گیری و با حاج خانوم حرف می زنی، چه طور یاست حالا که وقت گفتن ماجرا شده، پا پس می کشی و میندازی گردن من؟ مگه تصمیم منه تو بمونی اونجا که من جور گفتنش رو بکشم؟! من بگم و حاج خانوم یه عمر از من کینه به دل بگیره که تو خبر داشتی و نزدی توی سرش برش گردونی؟ یادت نیست وقتی همت کردن بفرستندت اون ور آب چه طور حاج خانوم و آقا جان پيله کردن به من راضیش کن بره؟! حالام حاج

خانوم پيله مى كنه كه راضيش كن برگرده و زندگى برام
نميذاره!... من نيستم برادر من! اين يك بار، به من ربطى
نداره! هر چه قدر تا الان جور زندگيت روى دوشم بوده
برام بسه! ديگه مى خوام اين بارو بذارم زمين! خسته
شدم از سنگينيش! بريدم و رسيدم ته خط! مى خوام از اي
ن به بعد خودمم زندگى كنم!... وقتى تو تصميم گرفتى
بموني اون جا، خودتم بايد همت كنى و به گوش مادرت
برسونى! خودت خوب ميدونى كه حاج خانوم با هر چى
كنار بياد با راه دور اولادش كنار نمى آد و تمام اين سال ها
اميدش به برگشتنت بوده! حالا مى خواى من براش قاصد
بد خبر بشم؟!... نه بهروز جان... (با انگشت سبابه محكم
كوبيد روى ميز)... اين يك بارو من نيستم... يعنى از اين
به بعد ديگه نيستم! ديگه كلا روى من حساب باز نكن!
ماشاله خودت آقاى دكترى، مى تونى مشكلات زندگيتو
مثل آدم هاى عاقل و بالغ برطرف كنى...
لحن ناباور بهروز را از آن سمت شنيد كه:

- دارى شوخى مى كنى ديگه؟! آره خان داداش؟!

-اتفاقا اين دفعه جدى جدى ام! بليت دارم براى هفته دوم
عيد كه برم كيش، اما براى گفتن موندن و اقامت گرفتن
تو نميرم! بهتره تو هم در جريان باشى براى چى ميرم،
دارم ميرم تا حالا كه همه جمعند بهشون بگم قراره سال
بعد درخواست انحصار وراثت بدم و مال و اموال هر كس
ى رو بسپارم دست خودش از آقا جان خدا بيامرز زمين و
ملك و املاك زيادى

مونده، اونا رو درخواست تفکیک میدم و نهایتا می مونه
چهل درصد کارخونه! مال و اموالتون دست خودتون
عرضه داشته باشید میتونید یه قرونتون رو دو قرون کن
ید، عرضه نداشتید و همه رو دادید دست باد، یه چندرغاز
از اون کارخونه دستتون رو میگیره و میتونید یه زندگی
معمولی و متوسط رو باهاش بگذرونید که محتاج نون
شب نباشید! در عوض منم تمام روز و شبم به حساب و
کتاب زندگی شماها نمی گذره و وقت پیدا می کنم
سرحساب باشم برای زندگی خودم!... کاری هم ندارم چه
طور می خوام خبر موندنتو به گوش حاج خانوم برسونی
، اما مسلما گوینده خبرت من نیستم...

- چه خودخواه شدی روزبه!

گوشی اش شروع کرد لرزیدن و نگاهش افتاد به اسم
"پرستو".

- از این به بعد روزبه همینه که می بینید. الانم یه تلفن
مهم دارم باید قطع کنم. شبت خوش برادر بزرگه!

و همزمان که با یک دستش گوشی را برمی داشت با
دست دیگر برنامه ی تماس تصویری با او را ضربدر کرد.
گوشی را به گوش چسباند: -

سلام، قطع کن الان تماس تصویری می گیرم.

- باشه..

و تماس قطع شد. روی اسم او در برنامه ی روی لپ تاپ زد و تماس تصویری برقرار شد. همزمان که ماگش را برم ی داشت با لبخند گفت:

- سلام عزیزم!

پرستو پر انرژی تر از همیشه گفت:

- سلام بر آقا جانگیری... چی شد؟ چه کار کردی؟ برنامه ت برای خانم و آقای وارطوریان دقیق چیه... وای وای روزبه، آخیل به خونم تشنه ست بابت کارایی که کردم! گفته از نظر من این قضیه منتفیه، هم خودت اینو بدون هم به گوش اون مردک قالتاق برسون... (چین افتاد به پی شانی روزبه)... گفتم که قلقش دست خودمه و نباید تکی می رفتی! نصفش حرصش گرفته چرا تا الان بی خبر بوده از اتفاقای پشت پرده... از دست تو عصبانی نیست ها... چیزی را توی دهان گذاشت و قیافه اش جمع شد و لب ها یش غنچه وقتی گفت:

- ایششش! چه قدر قره قروتاش ترشه!

- این موقع شب قره قورت نخور فشارت می افته!

- خوشمزه ست خب!.. آخ جون داره بهار می آد و فصل گوجه سبز داره میرسه... هان راستی، عکسای فرش رو تا همین جا که اومده بالا، برای ترنج فرستادم، خیلی خوشش اومده، اون یه تیکه هم که دو دست شده بود دادم آقا صفر، درستش کرد... اون چیه داری میخوری این موقع شب؟

- نسکافه!

- بد خوابت میکنه... چرا موهات نم داره... اون حوله
ست تنت؟ پاشو لباس تن کن سرما میخوری!
روزبه تی شرتش را که روی صندلی کناری بود به او نشان
داد و گفت:

- لباسم همین جاست بعد از حرف زدن باهات تن می
کنم.

پرستو فوری دست روی چشم گذاشت و با چشم بسته
گفت: - من چشممومی بندم، همین الان تنت کن! آخرای
زمستون آدم راحت تر سرما می خوره، تو هم بی خیال
سرما خوردگی با حوله نمدار نشستی این جا...
روزبه با لبخند از جایش بلند شد و کمر حوله را باز کرد و
گفت:

- من و ترنج مهمونا رو با خودمون می آریم کاشان... تو
هم اون جا بهمون اضافه شو...

و حوله را از روی دوش پایین آورد و صدای او را شنید
که:

- باشه، این جوری بهتر هم هست. (با وسوسه ی دید
زدنش، کمی لای انگشتانش را باز کرد) منم وقت دارم...
و سوت بلندش وقفه انداخت بین کلماتش و لبخند روی
لب روزبه نشست! باز هم شیطننت ذاتی اش گل کرده بود!
تا نگاه روزبه را متوجه خود دید و لحن پر توبیخ و

لبخندش را که "چشمتو درویش کن دختر!" با گفتن:

- غلط کردم، غلط کردم!

انگشتانش را چسباند به هم و رفت سراغ بقیه ی از این شاخه به آن شاخه پریدن های ذهنش که:

-دوست دارم جلوی چشم های مهمونات خودمو آدم حسابی نشون بدم که بهم بیاد رئیس کارگاه قالیبافی باشم و آبروی تو هم نره.

- تو همین که خودت باشی هیچ وقت باعث آبروریزی من نمیشی! اینو آویزه ی گوشت کن!

پرستو بی توجه به جمله ی معترضی او ادامه داد:

-می خوام جلوشون حسابی خانومانه برخورد کنم... تازه برای این که قیافه م از این حالت بچگانه دربیاد، وقت گرفتم برم آرایشگاه و قراره بدم موهامو لخت لخت کنن... روزبه روی صندلی نشست و معترض گفت:

- چه کار کنی؟! نبینم دست به فر موهاات بزنی ها...

- پس حداقل بدم رنگش کنن... دستمو بردارم از روی چشمم...

- بردار! اما من پیرسکه ی مو فرفری و مشکی رو دوست دارم!

لبخند نشست روی لب پرستو و با رونمایی از چال گونه ها

یش، دل روزبه را ضعف برد.

- تو که پرستو با موهای رنگ کرده رو ندیدی! قول میدم
اونم دوست داشته باشی!

لبخند عمیقی روی لب روزبه نشست و گفت:

- راست میگی، شاید اونم به اندازه ی این پرستو دلبر
باشه.

چشم پرستو برق زد و گفت:

- شنیدم خارجی ها مثل ما پی قر و فر نیستن از تتو بی
شتر خوششون می آد...

دست گذاشت روی گردنش و ادامه داد:

- می خوام برم بدم این جا یه مار تتو کنن.

- یا علی! می خوای چه کار کنی؟!

- دست علی همراهات فرزندم! می خوام یه مار کبرا بزنم ای
ن جا، زیر گوشم.

قهقهه خندهای روزبه بلند شد. تمام ناراحتی فکری و
فشارهای عصبی که بابت بهروز و خواسته ی نابجایش در
این یکی دو ساعت تحمل کرده بود، این دختر با حرف های
ش شسته و برده بود!

- دقیق بگو می خوای چه کار کنی؟

- په مار تتو کنم... خوشگل میشه ها، نه؟

- ملت قلب و پروانه و ستاره و گل می زنن ها... آخه

تویی که چون به عزرائیل میدی از ترس مار و عقرب، می
خواهی مار بزنی؟! اونم روی گردنت؟!... (چشمکی به روی
ش زد) اگه فکر می کنی منم مثل خودت از مار و عقرب م
ی ترسم که کاری به اون قسمت نداشته باشم، کور خوندی
دختر!

- که چی؟! -

روزبه با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ببین پیرسکه خانوم، من تارزانم، پسر جنگل! تارزانو از
مار می ترسونی؟!... اژدهام تتو کنی باز کافیه من یه جای
خلوت گیر بیارم و....

صدای بلند پرستو بلند شد که:

- صلوات...

و ریز و زیر لبی "پرروی وقیح" را نثارش کرد. خنده ی
روزبه هنوز روی لبش بازی بازی می کرد وقتی گفت:

- من تتو دوست ندارم! موها تو رنگ کن، اما تتو نکن! تتو
که کنی تا چند روز جاش زخمه و دست و پای من بسته م
ی شه!

پرستو لب و لنج آمد که:

- ای بابا! چرا لوس میشی؟! فقط یه طرف گردنمه، هر دو
طرفو که نمی زنم... هی!

و با جیغ تندی صورتش را با دو دست از خجالت پوشاند
و از پشت دستانش گفت:

- پررو، هم خودت وقیحی، هم وقاحتت مسریه اون قدر
وقیحی که بقیه رو هم مثل خودت وقیح می کنی... اصلا
منظورم اونی نبود که تو فکر می کنی ها...
روزبه با همان لبخندش گفت:

- پرستو...

- جان پرستو؟

- دلم برات تنگ شده!

کلام ساده اش پر شده بود از حس! حسی که لبخندی از
ته دلی پشت دستانش، روی لب پرستو نشاندا!

کتایون سر ملحفه را کمک مادرش گرفت و همزمان که آن
را تا میزد جواب داد:

- آره به خدا، سال بدی بود! به خصوص برای من و علی
رضا! هر دومون توی فاصله ی چند ماه پدرامونو از دست
دادیم.

- بیا اون سر ملافه رو بده من... اما به دلم افتاده سال
بعد سال خوبیه خدا بخواد!... علیرضا درمانگاهشو تا یه
ماه دیگه افتتاح می کنه! قراره بهروزم درسش تموم شه و
برگرده! علیرضا می گفت از همین الان یه جای خالی
براش گذاشته... کیوان هم خدا بخواد سر و سامون میگی

ره!... از همه مهم تر شاید این خان داداشتم از خر شی طون بیاد پایین الان با ترنج رفتن فرودگاه بین المللی استقبال مهموناشون و انگار قراره از همون جا حرکت کنن سمت کاشان. خدا رو چه دیدی! شاید توی همین سفر این دوتا هم سر عقل بیان! تا امروز همچین سفری که دو سه روز با هم تنها باشند، نداشتند. من دلم روشنه!

کتایون خوشحال گفت:

- انشالله... وای حاج خانوم خدا از دهنش بشنوه... بیا بشینید خسته شدید! خونه تکونی که تمومی نداره... چند روز دیگه تا تحویل سال وقت داریم... بشینید براتون یه چایی بیارم.

حاج خانم نشست روی مبل و گفت:

- چایی نمی خوام مادر! وای چه قدر زود گرما اومد.

کتایون درحالی که سمت اتاق خواب سورنا میرفت تا ملحفه های تا شده را در کشوی زیرین کمد دیواری اتاق او بگذارد، سر راهش پنکه سقفی را روشن کرد و گفت:

- این جا همیشه گرمه! این تازه اول گرماست! با این که هوا گرمه، اما خودم و بچه ها زندگی کردن توی جزیره رو دوست داریم...

مقابل در اتاق سورنا رسیده بود که متعجب پرسید:

- ا کیوان کجاست حاج خانوم؟!

یکی از مبل های تخت خوابشو را برای حاج خانم در اتاق

سوگند گذاشته بود و مبل دیگری را هم برای کیوان در اتاق سورنا و حالا جای کیوان خالی بود! حاج خانم کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:

- بچه م عادت داره اول صبح ورزش کنه! حتما الانم رفته کنار دریا ورزش کنه و بدوئه!... شبکه سریالاتونو شماره چنده! دیشب سریالمو ندیدم، الان تکرارشو داره... کتایون راه رفته را ملحفه به دست برگشت و کنار مادرش روی یکی از مبل ها نشست و با چشمانی که برق افتاده بود، گفت:

- حاج خانوم حالا که ترنج و روزبه کاشانن، به نظرت چه طوره باهاشون هماهنگ کنیم تا به نیابت از ما برن خونه ی مادر پرستو اینا و این دختری برای کیوان خواستگاری کنن؟!

مسئله جدی شد و حاج خانم از خیر بالا و پایین کردن شبکه ها و دیدن تکرار سریالش دست کشید کنترل را گذاشت کنارش و کاملا چرخید سمت او! کمی نگاه نگاهش کرد و بعد دو به شک گفت:

- خوب فکریه، بالاخره روزبه بزرگ تر کیوانه، خانواده ی مادری پرستو هم می شناسنش... اما آخه ما که نظر دختره رو نمی دونیم! لابه لای حرفاشون فهمیدم انگار مسئله ش با اون پسره که همو می خواستن به هم خورده، اما شاید یکی دیگه توی زندگیش باشه.

کتایون که فهمیده بود تزش ممکن است جواب بدهد، با نگاهی برق افتاده گفت:

-خب می پرسیم... الان که زوده، یکی دو ساعت بعد یه زنگ بزن به پرستو... من شماره شو دارم، ببین مزه ی دهنش چیه! بعد زنگ بزن به ترنج و باهاش جریانو در می وون بذار. به روزبه بگیم مثل هر بار می گه حالا چه عجله ای دارید! اما اگه به ترنج بگید اون قلق روزبه رو داره و متقاعدش می کنه برن با پدربزرگ و مادربزرگ دختره حرف بزنن. ما هم رفتیم تهران میریم سراغ عموش!... هان؟!... به نظرتون زنگ بزنیم؟! حاج خانم مردد گفت:

- حالا صبر کن خود کیوان بیاد...

- خود کیوان که حرفی نداره! این جوری آم، همه توی عمل انجام شده قرار می گیرن و دست دست دیگه نمی کنن... هم کیوان، هم روزبه و ترنج... خدا رو چه دیدید؟ شاید بعد از سال آقاجون عروسی جفت داداشامو با هم گرفتیم... وای! من فدای داداشام شاه داماد می شن... زنگ بزنی م حاج خانوم؟!... آره؟ زنگ می زنی دیگه؟! و با چشمانی مشتاق زل زد به دهان او!

پرستو درحالی که از شدت استرس پایش یک ریز تکان تکان می خورد و می زد سر سنگفرش پله های سرداب گفت:

- من خیلی می ترسم روزبه، کاش می بردیشون تهران یه استراحتی بکنن بعد فردا می آوردیشون کاشان!

- خودشون پیشنهاد دادن جای این که برگردن سمت تهران، یه راست بیان کاشان! میگن برای گشتن توی سرزمین وطنی اومدن و دلیلی نمی بینن این فرصت کوتاهشونو بمونن توی هتل تهران!... خودشون اصرار داشتند که از کاشان شروع کنن که نزدیک تره!... خیلی هم دوست دارند امشب رو توی کویر بگذرونن! پرستو جا خورده گفت:

- یا خدا! کویر؟!... جن میزندشون که!

- مام باهاشونیم، جن ها با ما سابقه ی دوستی دارند، به خصوص جنها تو رو خیلی دوست دارن! جن ها همین که ببینندت، می گن یا آقاعلی عباس، این دختره همونیه که اون جوری داد زد؟ بعد همه شون از ترس پا به فرار میذارن.

- هه هه هه... اصنم خنده نداشت!

اما صدای خنده ی روزبه از این لحن او، جین دیگری می گفت. پرستو درحالی که روی پله های بالایی سرداب نشسته بود و نگاهش به سبزه ای بود که ماجون کاشته بود برای سفره ی هفت سین، دستش را برد سمت دهانش و گفت:

- فکرشم نکن من شب باهاتون پیام کویر!

- می آی دختر خانوم، می آی... ما الان توی این استراحتگاه های نرسیده به قمیم! نهایت نهایت، یه ساعت و نیم، دو ساعت دیگه هتلیم! تو هم بیا اون جا...

معصومه از اتاقی که دارها در آن برپا بودند بیرون آمد. چشمش به پرستو افتاد که نشسته بود و پوست ناخنش را می کند. ترجیح داد همان جا توی چارچوب در بماند تا بفهمد چه چیزی دخترخاله ی بی غمش را این طور پری شان کرده است!

پرستو همان جا که نشسته بود، چرخى زد سمت سرداب و جای معصومه چشمش رفت سمت قناری عمو و پر از استرس گفت:

- میگم ها روزبه، میشه منو بی خیال بشید؟! آخه منو ببینند اگه ازت پرسیدن خانوم کی باشه، می خوام بگی این دختر کیه؟! اون وقت چی داری بگی؟

- میگم این خانم، پرستو بی باک، هم نابغه اند توی درس، جوری که پایان نامه شون توی مجله های اقتصادی زبان انگلیسی معتبر دنیا چاپ شده؛ هم با این سن کم کارگاه قالیبافی دارند توی کاشان؛ هم این که... با افتخار، همسر آیدند ی اینجانب هستن.

پرستو هاج و واج گفت:

- اینم میگى؟

- اینو نگم؟!

- ها! چرا بگو...

- من الان دیگه باید برم! دارن میان این طرف!

- به ترنج هم گفتی؟

- هنوز نه...

پرستو باز کنج ناخنش را برد سمت دندان ها و شاکی گفت:

نه؟!... چرا نه... مگه دیشب نگفتی میری دیدنش تا قبل از راه افتادنتون سمت کاشان همه چیزو بهش بگی -.

چه جواب می داد؟ می گفت ترنج تازه دیشب فهمیده پدرش ویلای کلاردشت را به عنوان دهان بند تقدیم کرده به برادرش! حال ترنج دیشب آن قدر بد بود که جایی برای گفتن موضوع خودشان دوتا نبود! پرستو پر از استرس ادامه داد:

- روزبه، الان تا ترنج خانواده مو ببینه اونا یه چیزی می پروئن و این یه چیزی میگه و پاک خراب میشه همه چیز. چرا نگفتی آخه بهش؟

- حالا اومدیم درباره ش حرف می زنیم... من باید برم پرستو. سعی کن قبل از اومدن ما توی لابی باشی تا خیلی هم وقت کشی نشه... فعلا خداحافظ عزیزم تا یکی دو ساعت دیگه.

و پس از شنیدن "خداافظ" او ارتباط را قطع کرد. پرستو

گوشی را گذاشت کنارش روی پله ی سنگی و بی توجه به زیر ذره بین معصومه بودن، علنا افتاد به جان ناخنش!

- چیه پیرسکه؟ چرا رنگت پریده؟!

نگاهش رفت سمت چارچوب در کارگاه قالیبافی و رو به معصومه با صدایی پر از اضطراب گفت:

- دارن توی دلم لباس میشورن! خیلی استرس دارم معصوم!

- چرا؟! به خاطر فرش ها و این مهمونا؟

-نه! این جفت تخته فرش هامون اون قدر عالی هستند که حتی اگه چشم این خانم و آقا رو نگیرن،خود روزبه هم بزنه زیرش و بگه نمی خوامشون بازم راحت می تونیم با قیمت عالی توی بازار بفروشیم... فکر نکنم مشکلم اونا باشه.

- بابت ترنجه؟

جوابش به معصومه نگاه بر و بر بود! شاید... شاید مشکل ترنج بود! یک جورهایی او اولین فرد بود از خانواده ی آن وری ها که قرار بود ماجرا را بفهمد... هر چند هنوز جزء خانواده نشده بود اما باز هم قرار بود در آینده با هم "یاده" شوند.

- نکنه هنوزم فکر میکنی سر و گوش آقای جهانگیری و ترنج می جنبه و دلت سیاه ست؟!

پرستو لبش را حالت داد و گفت:

- نه بابا! اون قضیه که منتفیه... فقط...

صدای زنگ گوشی اش وقفه انداخت توی حرف گوشی را برداشت و چین افتاد به پیشانی اش. شماره ناشناس بود.
- بله ؟!

دستش می لرزید و اشک در چشمش حلقه زده بود!
حسش بد بود! مثل کسی بود که بی خبر سیلی محکمی از دست دوستی خورده باشد! نفسش بالا نمی آمد و حالش بد بود!

- گوشت با مننه مادر؟!

پلکی زده! اشکش سر خورد! و به سختی توانست "بله" را از بین لب هایش بیرون بکشد!

- میدونم از روی شرم و حیاست که خجالت می کشی و حرف نمی زنی، اما به حرفام فکر کن! کیوانم پسر خوبیه، درآمدشم خوبه، خان داداششم حمایت مالیش میکنه...
من دلم روشنه، با هم خوشبخت میشید!

دنیايش روی سرش آوار شد... خجالت مال اول صحبت هایشان بود، آن وقتی که فکر می کرد منظور حاج خانم از آن همه مقدمه چینی ها خود خان داداشش است و... حالا فقط قلبش فشرده می شد... انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت!... مغزش پر از صدا بود! پر از هیاهو! چند دقی

قه بعد به خود آمد و گوشی را از روی گوش برداشت و جلوی چشم گرفت! برق اشک نگاهش را تار و ابری کرده بود! ارتباطش با حاج خانم قطع شده بود، اما کی، به یاد نمی آورد! خدا حافظی هم کرده بود یا نه؟!... از همان جایی که نشسته بود، روی پله های سرداب، نگاهش مات ماند به حوض کوچک آب وسط سرداب! کوب کوب دفتین می کوبید وسط سرش و صدای نقشه خوانی خانم کریمه ی!... یعنی روزبه از تماس مادرش بی خبر بود؟!... یعنی از تصمیم مادر و خواهر و برادرش اطلاع نداشت؟!... پس چرا به آنها نگفته بود که او را لقمه بگیرند برای برادرش؟!... نکند همه اش دست گرمی بود و داشت بازی چه... اشکش را با سر آستینش پاک کرد! هنوز در شوک بود اما دلیل نبود یادش نیاید روزبه چه طور همان روز اول نامزدی دروغینشان، اخطار داده بود خبرها سمت خانواده اش نرود و حالا هم با این که یکی دو ساعت دیر گر از راه می رسیدند باز هم به ترنج نگفته بود! از انتخابش جلوی خانواده اش خجالت می کشید؟!... نکند داشت بازی اش می داد؟! چشمش دنبال معصومه گشت، نبود! وقتی او باز درگیر تلفن شده بود برگشته بود به کارگاه. کاش نمی رفت و برایش یادآوری می کرد دقیقا آن روز چه گفته بود درباره ی روزبه؟!... نکند حق با معصومه بود و بازیچه شده بود در دست آن مرد؟!... نکند روزبه... نه!... مگر می شد خانواده اش قدمی بردارند، آن هم قدمی به این بزرگی و روزبه نداند و بی خبر باشد؟! قلبش الو گرفت وقتی جمله ی حاج خانم توی سرش تکرار

شد "تا آقا روزبه و نامزدش، ترنج جان اونجا هستند بیان دست بوس خانواده تون و غیررسمی صحبتا رو پیش بکشن که اگه خدا خواست بریم واسه بقیه مراسم رسمی!..." این یعنی حاج خانم به روزبه گفته بود با نامزدت، برای کیوان برو خواستگاری پرستو و روزبه سکوت کرده و...

روزبه کلافه دستی به موهایش کشید و نا امیدانه از ارتباط، گوشی را انداخت توی جیبش! نگاهش رفت سمت خانم و آقای وارطوریان که مجذوب معماری خاص ورودی هتل شده بودند! سوراخ های دایره ای روی سقف، دیوار مجاور را پر کرده بود از تابش دایره وار! یاکریم ها هم آزادانه در فضای ظاهرا مسقف برای خودشان می گشتند. روزبه از سرگرم بودن زن و شوهر و گرفتن عکس با دوربین دیجیتالشان استفاده کرد و قدم برداشت سمت ترنج:

- نمی دونم چرا جواب تلفنمو نمیده!

- حالا شاید توی لابی منتظرمون باشه.

- شاید... تو هنوز اخمات توی همه...

ترنج لبخندی زوری روی لب نشاند که از بس ناشیانه بود بیشتر به گریه شبیه بود تا لبخند! روزبه برای بار چندم شماره ی پرستو را گرفت و درگیر برداشتن و برنداشتن او بود که ترنج گفت:

- میشه با هم حرف بزنیم؟

از کنج چشم نگاهی به او انداخت، انگار بالاخره وقتش بود زبان باز کند و غم های تلنبار روی دلش را بگوید.
روزبه با سر خانم و آقای وارطوریان را نشان داد و گفت:
- اتفاقاً منم باهات حرف داشتم قبل از این که دیر بشه...
بریم مهمونامونو به بهانه استراحت راهی اتاقشون کنیم،
بعد یه صحبت دو نفره داشته باشیم.

ترنج با لحن تأکیدی گفت:

- خودمون دوتا! تنها!... از پرستو هم بخواه نباشه!
در دل به ترنج حق می داد بخواد آبروداری کند و
نخواهد کسی متوجه مشکلات شخصی اش بشود!
- باشه، تنها! بهش میگم تنهامون بذاره!
- ناراحت نشه؟

- پرستو؟!... محاله! این دختر باشعورتر از این
حرفاست!

صدای ژانت، خانم وارطوریان را شنیدند که با ته مایه ی
لهجه ی ارمنی اش گفت:

- آقا جهانگیری، قدمت این ساختمان چه قدر هست؟
و موقتا وقفه انداخت در کلامشان!

ترنج ته مانده ی لبخندهای زوری اش را هم خرج خانم و
آقای وارطوریان کرد و همزمان با بدرقه ی آنها تا جلوی در

اتاقشان گفت:

- سه چهار ساعت دیگه، بعد از در کردن خستگیتون، منتظرتون هستیم. منم اولین باره می خوام شب رو توی کویر بگذرونم و خیلی مشتاق دیدن کویرم...توی این فاصله آقای جهانگیری هم هماهنگی های لازمو کردن! آقای وارطوریان دستی کشید به سر تاس و براقش و گفت:

- تا این جای سفر، برای ما لذت بخش بوده. حتما شب خوبی هم میشه!

ترنج باز هم لبخندی زوری زد و بعد از خداحافظی کوتاهی از جلوی در اتاق آنها و از فضای داخلی که مخصوص مهمان ها بود، دور شد!

هتل سرا دو قسمت داشت، قسمتی که مخصوص بازدید عمومی بود. این قسمت در کنار جاذبه های دیدنی بنای تار یخی، غرفه های فرش و صنایع دستی هم داشت. قسمت دیگر ساختمان هم مخصوص پذیرش مهمان بود و حضور بقیه ی افراد ممنوع!

روزبه جزء افراد ساکن اتاق ها نبود و قاعدتا نمی توانست به آن سمت ساختمان برود. در عوض تا آمدن ترنج طول حیات بزرگ "سرای" را قدم رو می رفت و عصبی و نگران شماره ی پرستو را می گرفت! دو دل بود برود یا نه! از ای نجا تا خانه ی خانواده ی نعیمی کمتر از ده دقیقه راه بود،

اما ترنج خواسته بود بماند چون حرف مهمی با او داشت! هم نگران پرستو بود و هم وضع روحی ترنج خوب نبود و بالاخره می خواست قفل دهانش را باز کند و سر دلش را سبک... تصمیمش را گرفت، ترنج این همه مدت او را منتظر گذاشته و حرف نزده بود، حالا وقتش بود کمی این دختر منتظر گوش شنوا باشد تا اولش نگران ی اش بابت پرستو را برطرف کند! اصلا عاقلانه نبود در این لحظه ی مهم پرستو بماند در خانه و نیاید، جز این که اتفاقی افتاده باشد... تصمیم گرفت تا آمدن ترنج منتظرش بماند و وقتی او را دید بگوید کمی منتظرش بماند تا تک پا به خانه ی نعیمی ها سری بزند و خیالش را راحت کند و برگردد! در همین تک و تایی رفتن و گفتن بود که صدای پرستو را از لابه لای زنگ خوردن ها شنید:

- بله؟! -

ناباور و نگران توی گوشی فک زد:

- پرستو؟! -

- بله... -

- چرا صدات گرفته؟! -

- خواب بودم... -

متعجب پرسید:

- خواب؟! -

هر چیزی را می توانست در این لحظه باور کند جز این

مدل بی خیالی او را! خواب بوده، آن هم وقتی قرار بوده
بیاید این جا؟!!

- آره خوابم برده بود... رسیدید؟

تن صدای سردش نا آشنا بود برای روزبه غیرقابل باور!
دلخور از بهانه تراشی او، سعی کرد بروز ندهد فهمیده او
را با این بهانه ی بچگانه، پیچانده است، برای همین خیلی
ساده و طبیعی خودش را زد به کوچه ی علی چپ:

- عیب نداره، حتما دیشب خوابت نبرده! دوست داشتم
اونا زودتر از این باهات آشنا بشن اما الانم طوری نیست،
سه چهار ساعت دیگه که قرار شد بریم بیرون با هم
آشنا تون می کنم. من اینجا یه کم کار دارم، احتمالا یکی
دو ساعت دیگه پیام خونه تون با هم برگردیم... باشه عزیز
زم؟

- باشه... خدافظ!

نگاه روزبه افتاد به ترنج که از دو سه پله ی آن سمت
محوطه پایین آمد و نفهمید که پرستو قبل از شنیدن
"خداحافظ" او ارتباط را قطع کرده است. حالا که خیالش
کمی از جانب او راحت شده بود فکرش رفت سمت ترنج!
هر چند که به نظرش اشتباه پرستو زشت بود و در عین ب
ی مسئولیتی اما برایش پرستوی خواب آلود قابل تحمل
تر بود تا پرستویی که به خاطر مشکلی نیامده باشد.

- بریم توی کافی شاپش حرف بزنیم؟!!

جواب ترنج را با پیش کشیدن دستش به سمت سرداب داد! سردابی که به شکل ناهارخوری و کافی شاپ درآمده بود.

هر دو دست ترنج بی توجه به داغ بودن دیوارهی شیشه ای لیوان دمنوش، چسبیده بود به آن، مثل نگاه سردش. روزبه هم دست به سینه نشسته بود مقابلش و با خط تیر ابروی بالا رفته او را گرفته بود زیر نظر. ترنج زیر لب آهسته گفت "شرمنده م!" روزبه در جواب هیچ نگفت و ساکت ماند تا ادامه بدهد.

- نه فقط تو، که شرمنده همه تون شدم با این کار بابام...
میدونم بابام خودشم الان عذاب وجدان داره که ویلای ک
لاردشتتونو به اسم تورج کرده...

روزبه سرش را کج کرد و گفت:

- میشه حساب خودتو با بابات و تورج جدا کنی! من بلام
خودم با اون تورج نامرد تسویه کنم!

ترنج با هزار امید سرش را بلند کرد و گفت:

- یعنی امیدی هست که بتونی کاری کنی که قانونی ویلا
تونو برگردونه؟

- نه، همه نقل و انتقالاتش قانونیه! بابام در زمان حیاتش
ویلای رو به اسم عمو زده و مالکش عموئه و عمو هم قانون

ی زده به اسم پسرش... اون ویلا دیگه پریده! فقط نمی
دونم چه طور به حاج خانوم بگم پس نیفته! اون از این
کار بابام بی خبر بود. از اول اون ویلا مهریه ی مادرم بود!
ترنج عرق شرمش را با پشت دست پاک کرد، رویش نمی
شد چشم توی چشم شود با روزبه:

- من خیلی باهاش حرف زدم که بیا کارخونه برای تو، وی
لا رو برگردون! عمو عزت اله خان به خاطر این که بابام
بتونه وام بگیره روی ویلا، اونجا رو لطف کرده بود و از
سر اعتماد و دوستی به اسم بابام زده بوده... بابام توی
اون دنیا چه طور می خواد توی روی عمو نگاه کنه... از
هر طرف نگاه می کنیم خیانت در امانته.

- می شه بی خیال این مسئله بشی؟ این مشکل تورج با
منه، خودمم به روش خودم حلش میکنم! فقط خواهش م
ی کنم بعدها چیزی شنیدی نیای پادرمیونی.

ترنج ترسیده به او زل زد:

- نرنی ناکارش کنی... به خدا اصلا دلم برای اون نمی
سوزه، درسته که من و اون هم خونیم، اما برادر واقعی
من تویی! بهت حق میدم هر بلایی سرش بیاری، اما زن
بدبيله ای داره، بلایی سرش بیاری تا پای قصاص میره.
روزبه با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

-بچه شدی؟... روزبه جهانگیری و کتک کاری؟!... من
روش خودمو دارم برای گرفتن انتقام! حالا فکرتو از تورج
و بابات آزاد کن و از سفرت لذت ببر!

جوابش صدای پر از بغض او بود:

- نمی توانم... توی بدترین دوران زندگیم دست و پا می زنم! تمام طرز فکرم درباره ی اطرافیانم به هم ریخته!... فکر کنم بدونی درباره ی چی دارم میگم...

و نگاهی را به سختی کشید سمت صورت جدی اما مهربان او.

- از بابا شنیدم که از همه چیز خبر داری و دیگه پنهون کاری و آبروداری فایده نداره و مهم نیست... چند ماهه درگیر این مسئله ام!... یکی بهم پیام میده که حواستون به باباتون هست که براتون شریک ارث درست کرده... جدی نمی گرفتمش... هی بیشتر و بیشتر شد... باز جدی نمی گرفتمش! بابام اهل این چیزا نبود! درسته مامانم زن بی خیالیه و بیشتر سرش توی قر و فر خودش، اما چون همیشه از نظر ظاهر از بابام یه سر و گردن بالاتر بوده و از اون ورم بابام برام سمبل وفاداری و تعهد به خانواده بوده، برام قابل قبول نبود! همیشه سخنرانی های رای بابام درباره ی کانون خانواده زیبون زد همه بود... یادمه یه باری که جا خندم یه روز یکی از این مصلحین اجتماعی و مبلغین ساده زیستن زن ساده شو ول کرد و با یه مدل لباس فرار کرد! بابای منم دقیقا همین بود!... از خودم بدم اومده روزبه!... بابام تمام بتی که ازش ساخته بودم خراب کرده!... پنهانی دختری رو به عقد موقت خودش درآورده بوده و بعد از این که فهمیده تورج می دونه، عقد موقتو تبدیلهش کرده به عقد دائم!... اون دختر شش سال

از من کوچک تره با این حال، بچه شون سه ساله شه! یعنی این دختر هجده ساله بوده که این بچه رو برای بابای شصت ساله ی من زاییده... بابام با یه دختر هفده هجده ساله... چندشم میشه از فکرش... از بابام بدم می آد!... از مامانم!... که وقتی فهمید اصلا براش مهم نبود!... از تورج بیشتر از همه که توی این موقعیت فقط دنبال سوء استفاده مالی بوده از بابا و باجگیری!... از همه مون که خانواده نیستیم...

مکت کرد، صورتش را گرد غم فرا گرفته بود:

- من در نظر دیگران یه دختر جوان موفقم که اداره ی کارخونه ی فرشبافی به عهده شه و داره خوب از پشش برمیآد... (بغض کرد)... اما در واقع هیچ کس نیستم! هیچ کی توی زندگیش منو ندیده! برای هیچ کس مهم نبودم! بابام وقتی داشته همخوابه می شده با یه دختر بچه اصلا فکرشو میکرد که خودشم یه دختر داره که توی این اداره به اون اداره رفتن ها برای پیشبرد کارهای کارخونه شون، ممکنه کلی پیشنهادای رنگارنگ بشنوه؟! حتما بهش فکر می کرده، اما براش مهم نبوده... اون همه حرفی که من می شنیدم و سعی می کردم قوی باشم، کارمای کار بابام بوده با یه بچه...

نگاهش را از دمنوش و میز چوبی گرفت و سرش را بلند کرد. با همان بغض سنگین گفت:

- این همه کس و کار داشتن و هیچ کسو نداشتن از همه بدتره... بدتر از همه ی اینا...

اشکش سر خورد. دستمالی برداشت و نم کنج چشمش را گرفت:

- تو هم میدونستی داداشت می خواد موندگار بشه ، آره؟!... اون از وضعیت این روزهای من باخبر بود! از جزء به جزء ش! من چیزایی که به تو، نزدیک ترین دوستم، نمی گفتم به اون میگفتم، اما اون این مهم ترین چیز زندگیشو به من نگفت تا وقتی نصف بیشتر راهو رفت...

روزبه دستش را از سر سینه برداشت و کمی پیش کشید، ساعد دست راستش را گذاشت روی میز و کمی خم شد تا تسلط کامل داشته باشد به چهره ی او و گفت:

- من برای خانواده ت هیچ کاری نمی تونم بکنم! در حیطه ی کمک فکری من نیست! نه میتونم بهت بگم بمون پاشون نه می تونم بگم پشت پا بزن به همه و برو برای خودت زندگی کن! مثل من، مثل رطب خورده است! من خودم رطب خانواده مو خوردم و پاگیرشونم و نمی تونم ازشون دل بکنم، پس نمی تونم به تو بگم بهترین کار اینه که ولشون کنی کسایی رو که توی انتخاباشون تو جایی نداری... اما در مورد برادر خودم می تونم کمکت کنم... می تونم بهت بگم تو حیفی ترنج!... حیفی دختر!... نمون پای این آدم خودخواه و بی خیال!... این جوری نگام کن...

- روزبه... تو الان...

روزبه خیلی جدی گفت:

- دقیقا می دونم الان دارم چی میگم... برادر من براش
تو یه درصد هم مهم نبود...

دست گذاشت روی دستش که روی لیوان دمنوش بود!

- تو شش ساله نشستی پای کسی که از بچگی دوستش

داشتی، اونم با یه وعده سرخرمن رفت پی زندگی

خودش! نمی گم بهروز اون ور آب پی خوش گذرونی

خودشه و دور و برش شلوغه! اتفاقا من شاید به پاک

بودن خودم نتونم قسم بخورم، اما در این مورد به پاک

بودن بهروز قسم میخورم... اتفاقا مشکل هم همین

جاست که بهروز اون قدر سرشو گرم کرده به درس و

کتاب و دانشگاه و آزمایشگاه که اصل زندگیش شده اونا و

تو یه گوشه ای از فرعش هستی! تو کجای تصمیم گیریش

بودی دختر؟! تو و بهروز برای من به یه اندازه عزیز هستی

د، اون برادر بزرگ ترمه، تو بهترین دوستم از دوران بچگی

م که جای خواهر کوچکترم داری!... نمون پای این آدم

جز این که بخوای یه آدم بی تفاوت مثل مادرت شریک

زندگیت باشه یه نگاه به خودت بنداز، یه نگاه به بهروز! تو

خیلی از اون سرتری! شخصیت و روحیه ی بزرگ تو کجا

و ظرفیت کوچیک و محدود اون کجا... تو از همه جهات

از اون برتری داری!... مهم تر از همه چیز، تو یه دختر

خودساخته ای! من الان پشت بهروزو خالی کنم محکم می

خوره زمین، تو این جوری نیستی! به هیچ کس تکیه ندار

ی!... نکن! زندگیتو حروم بهروز نکن... بهروز لیاقت تو رو نداره ترنج!

اشک های ترنج دلش را آتش می زد! اما این دختر احتیاج داشت به شنیدن این حرف ها، حتی اگر بی رحمانه بود. دست روی گونه ی خیس ترنج کشید و همزمان که با انگشت شست اشکش را پاک می کرد، گفت:

- یه بار بهت گفتم نفرت دارم از این که خانوم های زندگی م، گریه کنن!

ترنج دستمالی برداشت و سریع اشکهایش را پاک کرد. قله ی از دم نوشش سر کشید و فرصت تنفس به خودش داد و لحظه ای بعد گفت:

- روزبه من واقعا کیس خوبی نیستم برای همسفری تو و مهمونات... پرم از انرژی منفی... منو معذور بدون...

روزبه با اخم ابرو کشید تنگ دل هم، "یعنی چی؟!"

- بذار برگردم تهران!... برم و حسابی به حرفات فکر کنم... شاید مجبور باشم همه ی آدم هایی که تا الان توی زندگیم بودنو ببوسم و بذارم کنار.

- بری تهران؟!... نه... حال روحیت خوب نیست

و کاملاً پس کشید و سرجایش درست نشست.

- حالم برای موندن این جا هم خوب نیست. تو و پرستو هستین، کاری کنید به این پیرزن پیرمرد هم خوش بگذره،

جدا از منفعتی که بهمون میرسونن آدمای نازنینی هستن!
اون قدر عاشقانه از پنجاه سال زندگی مشترکشون میگن
که تمام نداشته های منو به چشمم می کشن!

- می خوای توی این ایام تعطیل عید بری تهران چه کار؟!
- پس چه کار کنم؟!

روزبه کمی نگاه نگاهش کرد!

- بیا برو کیش!

جا خورده گفت:

- کیش؟! فکر می کنی روم میشه با کاری که تورج با ویلا
تون کرده، توی چشم حاج خانوم نگاه کنم!

-فعلا ماجرای ویلا مسکوت و قرار نیست کسی بفهمه،
پس مشکلی با چشم توی چشم...!

رفت توی حرفش:

- مشکلم خودمم! من نمی تونم که...

اون این بار روزبه رفت توی حرفش:

-حرفمو ننداز زمین و برو کیش. می دونم رابطه ت با
بچه ها، به خصوص سورنا خوبه! فکر کنم بتونه یه کم
فکرت رو از حال و هوایی که توشی دربیاره به کتایون هم
میگم حواسش بهت باشه.

لبخند پر غمی روی لب ترنج نشست:

- خودمم دوست داشتم برم پیش کتایون... اما الان بلیت

گیر نمی آد برا جزیره.

روزبه گوشی اش را درآورد و با گفتن:

- بذار ببینم چه کار می تونم برات بکنم! یه دوست دارم که توی این کاره و ممکنه بتونم کمکمون کنه.

صندلی اش را عقب کشید و سر پا ایستاد که در جا نگاهش گرد شد! اشتباه ندیده بود؟! کسی که با سرپا شدن او، فوری از روی پله های بالایی جست زده و رفته بود، چه قدر آشنا بود!... سایه ای محو دیده بود از دختر ی با یک دنیا موی فرا!

تقه ای به در چوبی ورودی زد و با گفتن "یا الله" بلندی قدم به سرسرای خانه گذاشت. نگاهش به عمو افتاد. با لبخندی پر از احتیاط دستی به عنوان سلام بالا برد و گفت:

- سلام عموجان! روزتون خوش!

- سلام جوون!... روز تو هم خوش پسر! بیا کاهو سکنجبین!... این... اینه

! دومادمون اومده، براش شربت سکنجبین خیار بیار!

ابروی روزبه بالا پرید و لبخند روی لبش نقش پررنگ تری به خودش گرفت! این همان پیرمردی بود که تا هفته پیش چشم دیدنش را نداشت؟! چه یک دفعه ای خلق و خویش

برگشته و مهربان شده بود!

از سر مردم داری و خانواده داری ذاتی اش پیش رفت و کنار او، روی تخت چوبی نشست و گفت:

- این چند روز هوای کاشان چه قدر خوبه!

پیرمرد همزمان پر کاهویی سمت او گرفت و با نگاهی به آسمان نیمه ابری گفت:

- ماه بعد فصل گلاب گیریه، اون وقت هوا بهترم می شه... جوون میگن تو خودت، خودت نیستی و رئیس خودتی! نه به اون زینب کرثوم شدنت، نه به این دار و تمبکت!... شنفتم میگن خرت خوب میره و مثل دوماذ آش آلوی مرضی، عباس اصفونی، چس به نفس نیستی!... راست میگن؟!

روزبه سری کج کرد، یعنی "شاید راست بگن!" چشم پی رمرد برق زد و گفت:

- پیرسکه ی ننه مرده ی ما، دختر معقول و خوبیه! مبارکتون باشه... اما ما رسم نداریم دختر زیاد عقد بمونه. این جمله آخری را خود روزبه هم می دانست که چنین چیزی نیست و پیرمرد دارد الکی می گوید! عمو پر کاهوی دیگری زد توی ظرف سکنجبین و همزمان که سمت او می گرفت، سرش را برد سمت او و بیخ گوشش طوری که انگار می ترسید کسی از راه برسد و بشنود او چه خیالاتی توی سر دارد، آهسته گفت:

- زودی عقدش کن و از این جا بیره ش! نذار این جا

بمونه! بعد بیا با هم شریک شیم! اینجا رو می کنیم
مهمون خونه و ازش پول درمی آریم، مثل بقیه مردم!
روزبه کاهو را از دست او گرفت و با لبخند وعده ی روی
هوا داد که:

- سعی مو می کنم، اما قول نمیدم!

چشم پیرمرد برق زد و گفت:

- چه معنی داره زن از شوهرش دور باشه! حتما ورش دار
با خودت ببره ش... از همون اول می دونستم گلت با بقیه
فرق داره و آش آلو نیستی!

- من کوچک شمام... حالا با اجازه ی شما که بزرگتر مایید
، با پرستو خانوم کار داشتم!

- صاحب اجازه ای... .

و صدایش را سرش انداخت:

-اینه!... این... برای دومادمون شربت سکنجبین خیار نی
اوردی!

تقه ای زد به در اتاق توی سرداب که مثلا اتاق مدیریت
بود. جواب نشنید... دوباره در زد و دستگیره را کشید پاییه
ن. نگاهش چرخى زد توی اتاق، نبود. در را بست و رفت
سمت کارگاه. بافنده ها مشغول بودند اما تا قامت او
نشست در قاب در، خودشان را جمع کردند و صدای تق تق
کوبیدن کاردک و کوب کوب دفتین بلندتر شد. نگاهش

چرخى زد بين آنها تا رسيد به انتهای سالن و با قدم های کشیده به آن سمت رفت. پرستو نشسته بود پشت دار فرش نصف و نیمه ای و کاردکی هم در دست داشت، اما نگاه خیره اش به گل نصف و نیمه بود و هیچ تکان نمی خورد!

- پرستو، چرا تماس میگیرم جواب نمیدی؟

پرستو که انتظار شنیدن صدای او را نداشت، سر جایش پرید بالا! کمی همان طور سیخ نشست و کم کم برگشت. با گره ای در ابرو و نگاهی خصمانه او را برانداز کرد و گفت:

- اه! تو اینجا چه کار می کنی؟

هر چه قدر سعی می کرد لحن و رفتارش مثلا دوستانه و مثل سابق باشد، دلخوری تند و تیزی را می شد در نگاهش حس کرد! نگاه روزبه تیز شد روی او، ابرویش کج شد و آن قدر بر و بر نگاهش کرد تا پرستو نگاهش را با همان دلخوری از او گرفت. نگاه پرستو نشان می داد حاضر است بلند شود و با دندان هایش او را تکه تکه کند، اما با ناشیگری تمام سعی می کرد خود را آرام نشان بدهد. روزبه نگاهی به ساعت مچی انداخت و گفت:

- این همه دارم زنگ میزنم تو جای این که پاشی بیای هتل، نشستی پشت این دار و دخیل بستی؟.... پاشو یه ساعت بیشتر وقت نداریم، باید تا دیر نشده بریم سمت

مرنجا ب!... من توی حیات پیش عمو هستم تا تو بیای! یه لباس و کفش راحت بپوش و دو سه دست لباس راحت بپوش ی احتیاط بردار تا توی کویر اذیت نشی.

و راه آمده را برگشت! با این که دلش بی تابی می کرد برا ی پاک کردن ذهن او از برداشت اشتباهش، اما این حق را نمی داد به پرستو که این طور او را بیاید و برای خودش داستان بافی کند و احتمالا او را به قاضی ببرد و محکومش کند! حق نمی داد به پرستو به خاطر برداشت اشتباهش برای او سگرمه هایش را بکشد تنگ دل هم و اخمش کند! حق خودش می دانست کمی هم او سرسنگین برخورد کند تا حساب کار را دست پرستو بدهد!... حداقل به اندازه ی فاصله ی کوتاه تا رسیدن به کویر!

ده دفعه رفت سمت در تا بگوید "اصلا او نیست، دورش را خط بکشد!" باز هم نتوانست و راه رفته را برگشت.

- چه ته پیرسکه؟ میشه بهم بگی؟

برگشت سمت معصومه و گفت:

- معصوم من باید چه کار کنم؟

- چی رو؟!

چی رو؟!... همین دیگه... همین که

زبانش نمی چرخید بگوید امروز چه ها شنیده و دیده!... این وسط کلی سوال در مغزش رژه می رفت و....

معصومه از جایش بلند شد. مانتوی اسپرت ارتشی پرستو را از روی جالباسی برداشت. آن را سمتش گرفت و گفت:

- برو پرستو! معلومه که جواب سوالای تو ذهنت پیش من نیست، پیش یکی دیگه ست. برو از خودش پرس. من مطمئنم که آقای جهانگیری آدم منطقی هست و جواب سوالاتو درست میده!... برو، آینده ی شغلی این همه بافنده به رفتن تو بستگی داره و امید ماجونی برای این که فقط دو سه تا از اتاق هاش درگیر باشه، نه عمو خونه شو از حالت خونه دربیاره.

پرستو مانتو را از او گرفت و گفت:

- اگه برم و بفهمم یه نفر از سادگیم سوء استفاده کرده چی؟... معصوم من تحملشو ندارم ها! میزنم داغونش می کنم قبل این که خودم داغون شم!

- برو، حداقل این جوری زودتر می فهمی ازت سوء استفاده شده و پا پس میکشی... اما الان وقت پا پس کشیدن نیست.

پرستو پیش رفت، بی هوا معصومه را کشید در آغوش و گفت:

- چه خوبه که تو رو دارم میرم، اما یه پوستی از این مرد می کنم حالش جا بیاد تا یادش بره می خواست بیاد خواستگاری من برای...

"داداش قلتشش!" خورد ادامه نداد. فوری کوله پشتی سفری اش را برداشت و سمت در رفت.

از دم در با هم و شانه به شانه بیرون زده بودند، اما تا "هتل سرا" دریغ از کلمه ای حرف! مقابل در ورودی، روزبه سری برای مسئول پشت گیشه تکان داد و مرد ساده و راحت گذاشت آن ها رد شوند. پرستو با تعجب نگاهی به مرد انداخت و همزمان که هم پای روزبه از روی سکوی دور تا دوری، قدم به محوطه ی باز می گذاشتند، پرسید:

- چرا ورودی نگرفت ازمون؟

روزبه هم مهر سکوت تلخش را شکاند و پرسید:

- مگه باید می گرفتن؟

- آره خب؟ من که سر ظهر اومدم، ازم گرفتن!

روزبه کامل روی پاشنه چرخید سمت او و رودرویش ایستاد و با گارد بسته ابرویش را داد بالا و پرسید:

- سر ظهر؟ مگه تو امروز اومدی اینجا؟

چشم پرستو گرد شد! قدمی عقب رفت و گفت:

- ها؟!... ها؟!... نه! نه!... منظورم اون موقع است که با هم اومدیم.

روزبه بی اعتنا به صورت سرخ شده و دست و پای گم شده و توجیهات روی هوای پرستو، با دست لابی داخلی را نشان داد و گفت:

- خیلی وقت حرف زدن نداریم. خانم و آقای وارطوریان

گفتن دو سه دقیقه دیگه توی لابی منتظرند تا بریم سمت کویر... تو توی لابی باش تا من برم لباس عوض کنم.

و بدون کلام دیگری، راهش را کشید سمت محوطه ی "از پذیرش افراد غیر ساکن معذوریم." و تعجب پرستو را چند برابر کرد! روزبه این جا ساکن شده بود؟! چه طور؟! هفته پیش که اتاق خالی نداشتند! چه طور اتاق خالی گیر آورده بود؟! با همین پس زمینه ی فکری سمت لابی رفت. همان زن و مردی که آن روز پشت رسیشن بودند، این بار هم با هم شیفت داشتند. لبخندی به رویشان زد و نشست روی کاناپه و پا انداخت روی پا! آنقدر که ذهنش را دیدار با ترنج مشغول کرده بود حول و حوش خانوادگی وارطوریان نبود! خودش امروز سر ظهر آن دو را با هم دیده بود، از آن فاصله نمی توانست حرف هایشان را بشنود، اما دیده بود روزبه چه طور اشک های او را پاک می کرد! روزبه به آن دختر چه گفته بود که او آن طور اشک می ریخت؟!... نکند حرف هایی که آن شب روزبه درباره ی ترنج و بهروز به او گفته بود دروغ بود و ترنج به جای بهروز، واقعا خود روزبه را دوست داشت و این مرد، با بی رحمی او را با خود آورده بود این جا تا با چشم خودش ببیند او و پرستو همدیگر را می خواهند و... پوفی کشید! نه چنین چیزی نمی توانست باشد... چه چیزی... اصلا چرا روزبه با او سرسنگین بود! اگر قرار بود کسی از کسی طلبکار باشد او بود نه روزبه! او حق داشت بابت حرف حاج خانم پشت تلفن طلبکار باشد!

حاج خانم به او گفته بود حالا که روزبه و نامزدش تا آن جا آمده اند بد نیست درباره ی امر خیری با خانواده ات صحبت کنند و بعد هم سخنرانی غرایبی کرده بود در باب کمالات و فضایل کیوان!... حاج خانم را بی خیال! روزبه اینجا چه کار می کرد؟!

نتوانست بیشتر از این مقابل کنجکاوی اش ایستادگی کند! بلند شد و سمت رسیپشن رفت. موهایش را محکم بسته بود تا توی دست و پایش نباشد، اما مثل همیشه چند تار پریشان و سرگردان توی صورتش پخش بود. آنها را کنار زد و رو به زن پشت پیشخوان پرسید:

- سلام خانم، آقای روزبه جهانگیری این جا ساکنن؟

زن که چهره ی نمکی او را از دیدار قبل به خوبی به یاد داشت، لبخندی به رویش زد و گفت:

- بله عزیزم. اشتباه نکنم هفته پیش با هم اومدین دو تا اتاق دبل پلاس رزو کردید.

پرستو هاچ و واج گفت:

- اما اون اتاقو که...

حرفی برایش نیامد! این حرف یعنی چه؟!... چه طور می شد؟ روزبه و ترنج توی یک اتاق دبل پلاس... مگر شدنی بود؟!... آنها که نسبتی با هم نداشتند.

- خانم پرستو شما یید؟!!

سرش برگشت و نگاه حیرانش نشست توی صورت زن و
مرد سال بالا...

مردی که راهنمایشان بود، پیش تر از آنها سوار ماشین جیپ
پش می رفت و روزبه هم با ماشین آفرود کیوان، پشت
سرشان. دیروز با کیوان تماس گرفته بود که مهمان هایی
دارند که علاقه دارند بروند بیابان و جای ماشین خودش،
ماشین شاسی او را که توی پارکینگ است می برد! ماشین
سخت جان کیوان ساخته شده بود برای چنین فضاهاي
سخت و زمختی! پرستو ذاتا آدمی نبود که چون کلی علا
مت سوال توی ذهن داشت، سفر و روز به این خوبی را به
خودش زهرمار کند! همراه با آهنگ شادی که به واسطه ی
کابل آیوایکس از گوشی او و باندهای ماشین کیوان پخش
می شد، سر و تن می جنباند و خانم و آقای وارطوریان را
هم با خودش هم پا کرده بود! تا پیش از این، فکر می کرد
با آدم های جدی و خط کشی شده قرار است دیدار داشته
باشد، اما حالا می دید از جنس خودش هستند، دل زنده و
شاد! نگاهش رفت سمت روزبه که پشت فرمان نشسته
بود و لبخندش رنگ واقعی گرفت! نیمی از دل زنده بودن
این لحظاتهش ناشی از معرفی روزبه بود. توی لابی بودند
وقتی روزبه با سر و لباسی متفاوت از همیشه به جمع آنها
اضافه شد! تیپی کاملاً اسپرت، چیزی که تا به آن روز کمتر
از او دیده بود! با دیدن او در سویی شرت مشکی و شلوار
ارتشی و پوتین مخصوص کویرنوردی، برق سه فاز از

سرش پریده بود! سابقا او را چندین بار بدون کت و شلوار و پیراهن همیشگی دید زده بود اما دیدنش در این سر و تیپ جدید که هیکل ورزیده اش را بهتر از همیشه نشان می داد چیز دیگری بود! با این حال این همه تفاوت ظاهری او چیزی نبود که اتفاقات صبح و تلفن حاج خانم را از یادش ببرد و دلچرکینی اش را پاک کند. از دستش ناراحت بود تا وقتی او پیش آمد و جلوی چشم خانم و آقای وارطوریان، دست انداخت دور شانه ی او و او را به عنوان "همسر آینده اش" معرفی کرد! آن لحظه حسی مثل جریان خون زیر پوست قلبش، قیلی ویلی شد تا نوک پایش و باز فوران زد سمت قلبش!... با این که ته قلبش او را باور داشت، اما گیج بود و نمی دانست اطرافش چه خبر است! آن حرف چه بود؟! همان که با ترنج هم اتاق شده بود! صحبت خواستگاری برای کیوان چه می خواست این وسط؟ هنوز زیر فشار ندانسته هایش بود که همگی عزم آمدن به کویر کرده بودند، آن هم بدون ترنج! انگار نبودن ترنج و ماندنش در اتاق برای همه عادی بود جز او!

خانم وارطوریان که برخلاف سنش، زن شاداب و پر هیجان ی بود خود را پیش کشید و به ارمنی شروع کرد حرف زدن بیخ گوش همسرش که روی صندلی جلویی کنار روزبه نشسته بود. همین فرصت خوبی داد به روزبه تا نگاه از مسیر و جیب مرد راهنما بردارد و بدهد به پرستو :

- می خوامی برات سانروفو باز کنم؟

چشم پرستو تازه به سانروف افتاد و با هیجان سر را تکان

داد و او دگمه ای را زد و در بالای سرشان آهسته آهسته کنار رفت و فوری پرستو سرپا شد! لبخندی در نگاه مهربان روزبه نشست، عاشق همین صفت پرستو بود! می دانست الان توی سرش پر از سوال است و توی دلش کلی گلایه از او، اما همین که همه ی آنها را پس می زد و از لحظاتهش لذت می برد برایش عالمی داشت.

دم غروب بود که رسیدند به کاروانسرای نزدیک دریاچه ی نمک. ماشین را گوشه ای خارج از کاروانسرا پارک کردند. پرستو با دیدن شتر، فوری پیاده شد و گفت:

- آخ جونم! من تا حالا شترسواری نکردم، شما چه طور خانوم وارطوریان؟

خانم وارطوریان لبخندی به او زد و گفت:
- به من بگو ژانت.

- راستش اومدم چند باری بهتون بگم ژانت جان... اما خب این ژ و ج پشت هم توی دهن راحت نمی چرخه و حس می کنم لهجه م برمی گرده به فرانسه!

و جوابش قهقهه خنده ی آقای وارطوریان بود و لپی که از او کند. پرستو هاج و واج به این حرکت او نگاه کرد و بعد سرش رفت سمت روزبه و طلبکار به او نگاه کرد، انگار او به پیرمرد گفته بود لپش را بکند!

خانم و آقای وارطوریان پیش افتادند و پرستو با همان قی

افه ی متعجب، از روزبه پرسید:

- این چه زود پسرخاله شد!... این چه کاری بود کرد؟
نکنه از این آدماست که دستش هرز می ره؟!... این قدر
پوست دنبه بودن هم خوب نیستا، اگه آخیل بود پوستشو
می کند!

روزبه همزمان که ساک خودش و کوله ی او را روی دوش
می انداخت، گفت:

- درسته اصالتا ایرانی اند، اما توی فرهنگ دیگه ای بزرگ
شدن و نمیشه بهشون ایراد گرفت!
پرستو معترض گفت:

- همین؟!!

- همین! می خوای برم دستشو بشکنم؟

- من که اصلا خوشم نیومد از این کارش.

روزبه در ماشین را بست و پیش آمد. دست انداخت دور
شانه ی او و گفت:

-منم خوشم نیومد، پس بچسب به خودم تا دم دستش
نباشی... عینک آفتابیتو بزن چشمت توی کویر اذیت نشه!
پرستو با شانه زد زیر دست او و گفت:

- تا تکلیف یه چیزایی روشن نشده، جایگاه تو هم مثل
آقای وارطوریانه... یه غریبه ای که دستش هرز میره!
و بی اعتنا به سگرمه درهم کشیدن روزبه، با قدم های

درشت رفت سمت در ورودی کاروانسرا!... مهم ترین چیز در ذهنش در حال حاضر دلیل عدم همراهی ترنج با آنها و هم اتاق شدن آن دختر با روزبه بود! اول باید تکلیف این مسئله را روشن می کرد بعد می گفت چرا نه خود او و کی وان؟!

هنوز آثار مراسم چهارشنبه سوری توی حیاط شنی کاروانسرا به خوبی مشخص بود. گوشه ای هم با بریا کردن بساط سفره ی هفت سین، پیشاپیش رفته بودند به استقبال عید. کاروانسرا شلوغ بود و چند تور گردشگری هم آمده بودند. مردی هم که قرار بود راهنمای آنها باشد، گوشه ای مشغول تخمه شکستن بود. صدای آقای وارطوری ان را شنید که:

- آقای جهانگیری میگو کارگاه قالببافی داری؟

سه تایی، با خانم و آقای وارطوریان نشسته بودند لب سکوی دورتادور حیاط مربع شکل کاروانسرا و منتظر روزبه بودند که رفته بود کارهای رزرو اتاقشان را انجام بدهد. با این سوال آقای وارطوریان برق افتاد توی نگاهش، انگار اولین قدم را برداشته و توانسته بودند این کلکسیونر بزرگ را کنجکاو کنند درباره ی کارگاه با فاصله از آقای وارطوریان نشسته بود کنار ژانت تا دست او به گونه اش نرسد و در پاسخش با لبخند و چشمی که برق افتاده بود، گفت:

- درسته! منم و یه کارگاه که هفت هشت تا بافنده داره... قبل از آشنایی با آقای جهانگیری، کارگاهم خیلی چنگی به

دل نمی زد، اما این مرد قشنگ زیر و رو کرد کارگاهمو.
شن ریزه توی کفش کتانی اش رفته بود و پایش را اذیت
می کرد! ژانت با کنجکاوی پرسید:

- ما چند ساله که آقای جهانگیری رو می شناسیم، شاید
هفت هشت سالی بشه و یکی از آدم هایی هست که عشق
به فرش توی وجودشه! حتما تو هم همچین خصلتی داری
که باعث... باعث... باعث... کلمه ش چی بود مانوک؟!
به جای مانوک، پرستو جواب داد:

- تفاهم؟

- درسته تفاهم... عشق به فرش باعث تفاهمتون شده؟

نگاه پرستو از این فاصله روی قد و بالای او چرخید، هر
چه قدر هم از او دلخور بود باز هم دلیل نبود که از دیدن
دلش ضعفه نگیرد!

- یه جورایی هم آره، هم نه... عشق این مرد به فرش اص
لا با من قابل مقایسه نیست! عشقش به هنر فرش بافی و
اطلاعاتش زمین تا آسمون با من فرق داره... من تازه دارم
شاگردیشو می کنم!... من فقط مدرک دانشگاهی دارم، ای
ن آدم عشق داره و تجربه...

نمی شد روزبه جهانگیری را دوست نداشت! نمی شد دیدن
دلش و دلش ریشه نرفت برایش!... لب و لنجش آویزان
شد! از طرفی هم نمی توانست از یاد ببرد صبح حاج خانم

پای تلفن به او چه گفته بود!

روزبه رسیده بود مقابل آن سه و سایه انداخت بین آنها و تابش خورشید زمستانی. آقای وارطوریان پرسید:

- چرا معطل کردی؟

- یکی از اتاق هایی که ما رزرو کردیم دست یه خانواده بوده که بچه نوزاد دارند و انگار ماشینشون خراب شده و نتونستن اتاق رو تحویل بدن. مسئول کاروانسرا خواهش کرد چند ساعتی بهشون وقت بدیم برای تحویل اتاق، منم گفتم موردی نداره. تا ما بریم یه دوری بزنیم و غروب کوی رو ببینیم و کمی بیابون گردی کنیم، اونا هم اتاقو خالی کردن.

حین حرف زدن نگاهش افتاد به گونه های سرخ و آفتاب سوخته ی پرستو عرض همین نیم ساعت، کلاه حصیری که روی سرش بود، برداشت و همزمان که روی سر پرستو می گذاشت، ادامه داد:

- فعلا همه ی وسایلو میذاریم توی یکی از اتاق ها تا بعد.

مرد راهنما برای بار چندم تذکر داد:

- خانوم کفشاتونو بپوشید!

پرستو حرصی از تذکرها ی پی در پی او زیر گوش روزبه گفت:

- این کاسگو داره روی اعصابم میره ها! به اون چه کفشامو درآوردم!

روزبه که متوجه منظورش نشده بود متعجب پرسید:

- کاسگو؟! -

- آره دیگه، کاسگو... به اون این جوری تخمه می شکنه یه کاسگو!

و بر لج مرد، بلند، جوری که به گوش او برسد گفت:

-چه حس خوبیه شن زیر پای آدم وول میزنه تو هم اون پوتینا رو دربیار روزبه...

مرد راهنما شانه ای از بی خیالی بالا انداخت و همچنان که تخمه میشکست، گفت:

- فقط شن نیست... این جا نمکه زیر پاتون... کف پا رو می سوزونه.

- هیچی نمیشه... روزبه نمی دونی چه قلقلکی می ده کف پا رو... می خوام چند تا عکس پوستری بگیرم از پاهام روی شن ها و بذارم توی پیجم! قبلایه سلبریتی گذاشته بود، آخ اگه بدونی چه قدر بهش حسودیم شد!

ژانت هم که وسوسه شده بود کفشش را دریاورد، دست سمت پشت کفشش برد که روزبه در ظاهر رو به مرد، اما در واقع رو به دیوار پرسید:

- آقای بیدگلی، شما پک مداوای مار و عقرب گزیدگی ام همراهتون دارید دیگه؟ آخه شنیدم اینجا مار و عقربم زیاد داره!

پای پرستو از حرکت ماند. فوری با گفتن "یا آقاعلی عباس! چرا زودتر نگفتی؟" کتانی هایش را که با کمک بندهای به هم وصل شده اش، ورکشیده بود به گردن، درآورد و پا کرد! خانم وارطوریان هم بی خیال کفش درآوردن شد. مرد دو سه بار تف تف کرد تا پوست تخمه ای که چسبیده بود به لبش، بیفتد و حین جویدن، با سر دوردست را نشان داد و گفت:

- آره داریم همیشه با خودمون... الان شبه اگه می خواین جزیره ی سرگردانو ببینید فردا صبح باز بیاین این جا! قشنگی های این کویر یکیش همین دریاچه ست که توی روز به خاطر انعکاس نور خورشید به جلوه دیگه داره، یکی هم جزیره ی سرگردانشه... قدیما وقتی کاروان ها از این جا رد می شدن فکر می کردن این جزیره توی این دریچه نمک خشک حرکت می کنه و سرگردونه... ژانت متعجب پرسید:

- واقعا حرکت می کنه؟!

پرستو فوری قدمی به روزبه نزدیک شد و همزمان که شنیده هایش را از ته مغزش بیرون می کشید، گفت:

-منم از یکی از دوستای قدیمی عموم، حاجی آرونی شنیده ام که توی این جزیره قدیما جن بوده...

روزبه با لبخند فرو خورده ای دست انداخت دور شانه ی او و همزمان که بوسه ای روی حجم موهای او می زد، با صدای آرامی که فقط به گوش خود پرستو می رسید

گفت:

- تا من پیشتم از هیچ جنی نترس عزیزم!

پرستو با گفتن "تو خودت بیشتر از جن ها ترس داری! خدا رو شکر بیابونه و دار و درخت نداریم اینجا!" شانه اش را تکان داد تا از دست او بیرون بیاید که مرد راهنما باز پوست تخمه ای تف کرد و گفت:

- خونه ی جن ها توی بیابونه، هر جای بیابون ممکنه جن داشته باشه، کاری به جزیره مزیره نداره.

پرستو که بیشتر از این دور بودن از روزبه را جایز نمی دید، تند چسبید به او و دست انداخت دور کمرش مبادا فاصله ی کوچکی بینشان باشد و جن ها از همان فاصله تردد کنند و آهسته گفت:

-بفرما، هی من می گفتم منو با خودت و این دوتا ندید بدید نیار بیابون، آخه بیابون چی داره جز و جن، گیر دادی که باید بیای... روزبه، جون هر کی دوست داری بیا قالشون بذاریم و بریم! اون تخته فرش رو هم خودم با قیمت بالا می فروشم و همه شم میدم به تو، من اصلا یه قرون نمی خوام... من می ترسم!

جواب روزبه فقط لبخندی بود و دست حمایتی دور شانه اش! دستی که لحظاتی قبل خود این دختر پس زده بود.

نشسته بودند بین جمعیتی که با تور آمده بودند دور آتش

و بساط سیب زمینی و قارچ و چای آتشی به راه بود. عده ای آواز می خواندند و عده ای با دست زدن همراهی اشان می کردند. دختر و پسر جوانی هم که خواهر و برادر بودند با زدن گیتار و تنبک گروه را هدایت می کردند.

پرستو همان طور که نشسته بود، درحالی که پاهای زخمی و سوخته اش را با روسری اش بسته بود، همزمان که با آنها بلند بلند می خواند تن و دستش را تکان می داد "تو همانی که رگ خواب مرا می دانی / تو همانی که به درد دل من درمانی / باورت کردم و گفתי تا ابد می مانی / دیدی آخر که تو رفتی و من جا ماندم..."

روزبه کمی خم شد، انبر را برداشت و از میان خاکسترهای کنار زغال های افروخته، سیب زمینی پخته ای بیرون کشید. فوتی روی آن کرد، کمی این دست به آن دست دادش تا از داغی اش کاسته شود و بتواند آن را دست بگیرد. همین که کمی خنک شد، بی آن که متوجه باشد چه طور زیر ذره بین مادر پسر و دختر هنرمند است، آن را پوست کند و گرفت سمت پرستو. پرستو که کلا دلخوری اش فراموش کرده بود با لبخند سیب زمینی را از او گرفت و با سر به نمکدان که به روزبه نزدیک تر بود اشاره کرد. روزبه دستش را دراز کرد و نمکدان را برداشت روی آن پاشید. پرستو سیب زمینی را گرفت سمت دهان خود روزبه. او گاز کوچکی به سیب زمینی زد و خود پرستو باقی سیب زمینی را یک جا گذاشت توی دهان و مشغول رقص و آوازش شد... "درددل توبه کردی و شکستی / ددردل با چه

رویی عاشق هستی تو امید به هر که بستی..."

زن به دختر و پسرش اشاره کرد دست از زدن بکشند و رو به آن دو، مشتاق پرسید:

- ما همه مون توی این دو سه ساعت خوب خودمونو به هم معرفی کردیم، شما دوتا نمی خواین سرنوشتتون رو بگید؟!

پرستو کنجکاو از شنیدن سرگذشت بقیه سر بلند کرد و وقتی دید نگاه همه به روی او و روزبه است، متعجب گفت:

- ما؟!

ژانت که سر ذوق آمده بود، گفت:

- منم دوست دارم بشنوم شما دوتا چه طور عاشق شدید و کی به هم گفتید همو دوست دارید!

پرستو با لبخند خودش را کشید سمت روزبه و آویزان شد به بازویش و گفت:

- این آدم داشت زندگیشو می کرد، من یهو خراب شدم سر زندگیش.

روزبه درحالی که مشتی شن توی دست داشت و مرتب از کف این دست به کف آن دست می ریخت، سرش برگشت سمت پرستو و با لبخند به نیم رخ او که به خاطر حرارت و شعله ی آتش سرخ شده بود، گفت:

- راست میگه، من داشتم زندگیمو می کردم! یه زندگی بی خود و بی نمک! عینهو سیب زمینی بی طعم... گیر کرده بودم توی روزمرگی های یه آدم معمولی! یهو یه روز یه گوله نمک، با موهای فرفری و لبخند قشنگش پرت شد جلوی ماشینم و بعد از اون طعم و نمک داد به زندگیم دختری از جمع، هیجان زده گفت:

- یعنی مثل این فیلم ها آشناییتون با یه تصادف شروع شد؟

پرستو ابرویی برای روزبه بالا انداخت و گفت:

-همچین تصادف تصادف هم نه... گفتم که، آقامون سرش به زندگی لوس و بی نمک خودش گرم بود که یهو یکی از آسمون پرت شد توی بغلش...

نیشش تا بناگوش برای روزبه باز شد و ادامه داد:

- تا آقامون به خودش بیاد، یهو دید من نومزدش کردم و همه چیز تموم شده... من نومزدش کردم اونم با این ترانه که... گفتومش آهای ماه پیشانو جان، گفت... (تن صدای ش نازک شد)... جون جونوم... جون جونوم آخ، جون جونوم...

یک ساعتی می شد که روی شن های کویر دوتایی با فاصله ی یک متری دراز کشیده بودند. به غیر از آنها چند نفر هنوز گوشه ای سمت شعله ی آتشی بودند و صدای

خنده ی چند جوان دیگر هم با فاصله شنیده می شد!
پرستو خیره به آسمان ناب و پرستاره‌ی کویر، بالاخره
سکوت بینشان را شکست و زیر لب آهسته صدایش زد:

- روزبه؟

- جانم؟

- کی پیشنهاد داد شبو تا صبح، اینجا کنار آتیش روی شن
ها و توی سرما سر کنیم؟!

روزبه دست به سینه و با پایی که روی پای دیگر افتاده
بود، چشم به ستاره ی دنباله داری داشت که برای لحظه ا
ی درخشید و زود گم و گور شد.

- هان؟ نگفتی کی پیشنهاد داد؟!

روزبه آهسته جواب داد:

- فکر کنم پیشنهاد یه دختری بود به اسم پرستو بی باک،
ملقب به پیرسکه بی کله که قسم خورد از جن نمی ترسه
و می خواد همین جا زیر آسمون شبو به صبح برسونه.

پرستو فوری بلند شد نشست و گفت:

- اون دختر غلط کرد! جنو بی خیال، پاشو که یخ زدم...
آخ...

روزبه روی آرنجش نیم خیز شد و نگاهی انداخت به او که
پایش را چسبیده بود!

- بابای بابای پامو درآوردم... پس اون سلبریتی هایی که عکس پابرهنه روی شن میذارن قضیه شون چیه؟ پامو تو ی کفشمم نمی تونم بکنم؟

روزبه سراغ باز کردن بند پوتین هایش رفت و همزمان گفت:

- اونا برای یه دقیقه، نه نهایتاً ده دقیقه پابرهنه می گردن! نه مثل تو دو ساعت بدون کفش روی نمکزار راه برن... بیا کفشای منو بپوش، چون بزرگ تره کمتر پاتو اذیت می کنه، نهایتاً توی پات لق می زنه.

- پس تو چی؟

- جورابام کلفته! تا کاروانسرا هم پنج دقیقه بیشتر راه نیست.

و کفش ها را جفت کرد جلوی پای او و خود سر پا شد. نگاه خیره ی پرستو به کفش های او بود وقتی بی هوا پرسید:

- چه جوری با ترنج هم اتاق شدی؟

چنان یک دفعه ای پرسیده بود که روز به جا خورد! نگاه ی به او انداخت که پایین پایش نشسته بود و قصد تکان خوردن نداشت!

پرستو سر کج کرد، بالاخره حرفی را که روی دلش و نوک زبانش سنگینی می کرد به زبان آورده بود و کمی سبک شده بود! در تاریکی شب، خیره به صورت روزبه سوالش

را تکرار کرد:

- تو مگه نگفتی چیزی بین تو و ترنج نیست؟!... اگه چی زی نیست پس چه طور به تو و اون با هم اتاق دادن... اص لا ترنج چرا باهامون نیومد؟!... تو چرا اشکاشو پاک می کردی؟

روزبه روی سرپنجه مقابلش نشست و بد اخم و عنق، مچ پای او را گرفت و پایش را هل داد توی کفش و گفت:

- بدم میاد از آدم هایی که بد قضاوت می کنن! بیشتر از اون بدم می آد از آدمایی که با بد قضاوت کردنشون روز خودشون و شخص مقابلشون رو حروم می کنن وقتی می تونن سوالی که قراره آخر سر پرسن، به راحتی همون اول پرسن... پاشو بریم...

و پای بعدی را هم هل داد توی کفش و زیر بازوی او را گرفت و بلند کرد. پرستو با خشونت بازویش را از دست او بیرون کشید و با گفتن:

- بد قضاوت کردن؟!... خیلی پررویی به خدا! دم خروسو باور کنم یا قسم حضرت عباس تو...

و با قدم هایی مثل اتند، با پایی که لنگ می زد و فرو می رفت توی شن، سمت کاروانسرا راه افتاد.

همین که در پشت سرشان بسته شد، وحشت زده برگشت رو به عقب! فکر همه چیز را می کرد جز این یکی!

- روزبه؟

روزبه که می دانست چه در سر او می گذرد و از طرفی بابت حرف های چند دقیقه پیش، هنوز از دست او دلخور بود، با "هوووم" نجسبی سمت ساکش رفت.

- ما اینجا چه کار می کنیم؟... یعنی من... تو... مگه نه این که دوتا اتاق رزرو کرده بودی، برای خانوما جدا و آقایون جدا... حالا...

روزبه بی اعتنا به جا خوردن او، مسواک و خمیر دندان و حوله اش را از گوشه ی ساک برداشت و گفت:

- اون مال زمانی بود که قرار بود ترنج هم باهامون بیاد! حالا که ترنج نیومده، خانواده ی وارطوریان به خیال این که ما از این حرفا نداریم با هم، رفتن اون اتاق... من که نمی تونستم بهشون بگم نرید... می خوام برم بیرون مسواک بزنم، نمی آی؟

- نه بابا! سمت روشویی یه جوریه، آدم هول ورش می داره انگار که از ما بهترونی داره نگاش می کنه، من همین گوشه کنار با آب معدنی مسواکمو میزنم... ببین روزبه... می گم ... اوووم... ممکنه صبح مسئول این جا بهمون گیر بده! بالاخره قانونه به زن و مردی که با هم نسبت قانونی ندارن اتاق ندن و...

روزبه سر پا شد. حوله را انداخت روی دوشش و گفت:

- دم صبحه دختر، شدیدا خوابم می آد! صبح بیدار شدم، اگه بهمون گیر دادن یه فکری براش می کنم. تو بگیر بخواب تا من برم دست و رومو بشورم، از توی ماشین هم یکی دوتا پتوی اضافه بیارم. پتوی این جا رو ننداز روت معلوم نیست قبل ما روی کی بوده.

و در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. روز خسته کننده ای گذرانده بود و بیشتر از همه فکر پرستو درباره ی رابطه ی او و ترنج اذیتش کرده و انرژی اش را گرفته بود! انتظار داشت پرستو عشقش را باور داشته باشد و کسی را بین خودشان نداند که انگار این طور نبود! تنها قسمت خوب امروز هم، این جا بود که پیش بینی اش درست از آب درآمده و خانم وارطوریان جذب شیرین زبانی ها و آواز خواندن های پرستو شده بود و مشتاق که ببیند کارگاه دختری پر انرژی مثل پرستو چه جور جایی است و پرستو هم قول ناهار را از آنها گرفته بود.

یک ربع بعد، با دو سه پتویی که توی دست داشت، تقه ای به در اتاق زد. پرستو از سر ظهر انرژی زیادی سوزانده بود و انتظار داشت تا او برود و برگردد این دختر خواب رفته باشد، اما عقل و ادب حکم می کرد در بزند و بعد وارد شود! وقتی صدای او را شنید که در جواب در زدن او گفت "بیا داخل!" فهمید که حدسش درباره ی او درست نبوده.

با ذهنی پر از سوال و خسته دستگیره را هل داد و در را باز کرد. سرش بلند شد و کپ کرد! پایش ماند همان جا می

ان چارچوب! با نگاهی گرد شده خوب او را برانداز کرد! این چه ریخت و قیافه ای بود؟! مانده بود در دو راهی که بابت فکر منحرف او بخندد یا بابت تصویری که این دختر از او دارد به حال خودش گریه کند!

قدم به اتاق گذاشت، در را پشت سرش بست و شاکی و طلبکار پرسید:

- این چه ریخت و قیافه ایه برای خودت درست کردی دختر؟ استتار کردی؟

پرستو هر چه لباس توی کوله اش داشت، تن کرده بود. موهایش را هم کاملاً جمع کرده بود و دریغ از یک تار مو بیرون از شال و روی تمام آنها، چادرنمایی که توی اتاق بود سر کرده و خودش را لای آن حسابی پیچانده بود! پتوهایی که کنج اتاق روی هم بودند لوله کرده و با آنها اتاق را مرزبندی کرده بود و سنگر کشی! بالشی این سمت سنگر، بالشی هم برای خودش آن سمت گذاشته بود. قدمی سمت سنگر روزه برداشت و با دستی که توی دستکش پوشانده بود، دست دراز کرد برای گرفتن پتو و گفت:

- تو با خودت چی فکر کردی آقای جهانگیری که به اتاق مشترک گرفتی؟ البته که تو توی گرفتن اتاق مشترک انگار ید طولانی داری... فکر کردی بچه گیر آوردی و احمق! تو اگه چارشنبه سرخی، من خودم سیزده صفرم.

روزبه پتو را داد دستش و خسته گفت:

- اگه معذبی از بودنم، می تونم برم بیرون بخوابم...

- بد فکری نیست.

روزبه خم شد بالش را بردارد و همزمان گفت:

- شنیدم میگن کویر مرنجاب به غیر از مار و عقرب، گرگ و شغال هم داره، صبح استخونامو تحویل دادن ببر کیش برسون دست مادرم.

- ها نه... نه نمی خواد بری، همین جا بخواب... فقط برقو خاموش نکن...

و خودش به سختی زیاد دراز کشید! با آن همه لباسی که تن کرده بود، نشستن و بلند شدنش مثل زن های حامله شده بود! روزبه بی آن که به او نگاه کند، بالش را انداخت روی فرش و دراز کشید. ساعدش را گذاشت زیر سرش. نگاهش چسبیده بود به سقف اتاق کاروانسرا! با این که مرمت شده بود هنوز کهنه بود و قدیمی!

یک ستاره هم زیادش بود، اما باز هم لنگه کفشی بود در بیابان... با سری که در آن کلی علامت سوال بود، سکوت طولانی بینشان را شکست آن هم با صدایی که در آن دلخوری آشکاری موج می زد:

- تو واقعا از من می ترسی؟!

انتظار شنیدن جواب نداشت! فکر می کرد تا الان خوابش برده، اما پرستو غلتی زد رو به سنگر پتوها و گفت:

- اگه به جای کویر، توی جنگل بودیم آره پسر جنگل! خدا

رو شکر که این جا بیابون خداست و تا چشم کار کنه هیچ
درخت و گل و گیاهی دیده نمی شه!

لبخند کمرنگی روی لب روزبه نشست، این دختر با شیرین
زبانی و حاضرجوابی هایش نمی گذاشت از دستش
ناراحت بماند، پس نباید می گذاشت او هم ناراحت باشد
از دست او! دل به دریا زد و گفت:

- ترنج بعد از ظهر رفت اصفهان!

پرستو فوری بلند شد و نشست. خیره به او پرسید:

- چی؟! کجا؟! ... چرا؟!!

روزبه همچنان خیره به سقف گفت:

- رفت اصفهان، براش بلیت کیش گرفتم و رفت پیش کتا
یون اینا. وقتی می خواست اتاقو تحویل بده، من جاش
اتاقو گرفتم! پرستو که داشت زیر آن همه لباس می پخت
از گرما، چادر را انداخت و گفت:

- تو که همیشه می اومدی خونه ما، چرا اونجا اتاق گرفتی
ی؟ ماجون بفهمه ناراحت می شه!

- می خواستم به خانواده ی وارطوریان نزدیک باشم.
درسته که اونا برای ما حکم پول و فروش عالی رو دارند،
اما بالاخره مهمونمون هستن! شاید کاری داشته باشند که
نزدیکشون باشم بهتر باشه.

سر روزبه برگشت سمت پرستو که همچنان نشسته بود. با
نگاه مهربانی به روی او گفت:

- درباره ی من هیچ وقت فکر بد نکن! اونم در مورد ترنج!... قرار نیست هر زن و مردی با هم حرف می زنن همدیگه رو به چشم مخالف ببینن! می تونن همو به چشم دوتا انسان و دوتا دوست هم ببینن! ترنج برای من یه دوسته... من توی زندگیم فقط یه نفرو به چشم جنس مخالف خودم می بینم که عجیب موافق قلبمه.

لب و لنج پرستو آویزان شد و گفت:

- یعنی منو دوست داری؟

روزبه با لحن محکمی گفت:

- عاشقتم دخترا!

-حالا که تو عاشقمی، میشه به حاج خانوم بگی جای ای

نکه زن کیوانتون بشم، زن تو بشم؟

برق به تن روزبه وصل کردند و از جا پرید. "چی؟! مسئله

جدی شده بود! متعجب پرسید:

- چی چی گفتی؟!

پرستو با همان لب های آویزان، گیرهی زیر گلوی شالش را

باز کرد و گفت:

- حاج خانوم امروز زنگ زد بهم...

- خب؟!... با تو ام پرستو!

-همین دیگه...

سر پرستو بلند شد و نگاهش را دوخت به صورت او:

- من فقط تو رو دوست دارم روزبه! دوست داشتن جمله ی درستی نیست، چون من خیلی ها رو دوست دارم...
ماجون، عمو، معصوم، آخلیل، حاج خانوم، حتی پارسا و ک
پیوان... من همه ی آدما رو دوست دارم، اما تو رو یه جور
دیگه دوست دارم... می شه نامزدت بمونم برای همیشه؟
لبخند تلخی روی لب روزبه نشست:

-نه، نمی خوام نامزدم بمونی! در اولین فرصت می خوام
برم کیش و این بساطو جمع کنم، تو رو نزدیک تر از اینها
می خوام دخترا!

پرستو بغضش را پس زد و از جا بلند شد. برق را خاموش
کرد و توی نور کمرنگی که از بیرون می تابید به اتاق،
کورمال کورمال برگشت سر جایش. در این فاصله روزبه
باز دراز کشیده و چشم بسته بود. پرستو کاپشن و مانتو و
دستکشش را کند و شال را هم گذاشت بالای سرش. دراز
کشید و رو به پتوهای لوله شده، روی پهلو خوابید. تنها
صدا، صدای جیرجیرکی بود که لای درز دیوار جا خوش
کرده بود.

- روزبه؟!

- هوووم!

کمی پتو را کشید کنار تا صورت روزبه را ببیند:

- بهم حق بده امروز ناراحت شده باشم از دستت!... روتو

بکن این ور...

روزبه با همان چشم بسته غلت زد سمت او و با صدایی
نچسب گفت:

- بهت حق نمیدم!

- حق بده!... اگه بابت تماس مادرت بهم برنمی خورد...
اگه بابت این همه راحت بودن خودت و ترنج ناراحت نمی
شدم باید به عشقم شک می کردی!... فکر کن تو بیای ببین
ی من دارم اشکای پارسا رو...

چشم روزبه تند باز شد و با نگاه تندش خواست او ادامه
ندهد، اما پرستو ادامه داد:

- ببین خودتم دوست نداری همچین چیزی رو...

- رابطه ی من و ترنج، با رابطه ی تو و پارسا کاملاً فرق
داره.

- فرق نداره! تو حسی به ترنج نداری، منم حسی به پارسا
ندارم... چه طور تو می تونی غیرتی بشی، من نباس بشم
؟!... دستتو می دی بهم؟

روزبه متعجب پرسید:

- چه کار کنم؟!

پرستو سر پتوی لوله شده را کمی پایین تر کشید و باز هم
گفت:

- دستتو بده به من!

روزبه کنجکاو دستش را سمت او دراز کرد. پرستو انگشتانش را حلقه کرد دور انگشتان او و با صدایی خواب آلود گفت:

- این جوری که دستتو بگیرم، خیالم راحت‌تره که تا صبح مواظبتم نچرخه روی اون دنده! امروز خیلی دنده چپی و بد اخلاق بودی! دوست دارم فردا از دنده راست باشی... پس فردا هم... دوست دارم همه ش از دنده ی راست بلند شی...

و با همان حالت خواب آلود دست او را پیش کشید و گذاشت زیر گونه ی خود. نگاه روزبه در تاریک و روشن اتاق روی صورت معصوم و شیرین او می گشت که باز هم خواب آلود و با چشمان بسته گفت:

- روزبه؟!!

- جون دلم؟

- من امروز شترسواری نکردم...

روزبه با گفتن "فردا می ریم شترسواری!" دستش را از زیر گونه ی او رد کرد و او را کشید روی بازویش و آهسته پی شش کشید و با وجود پتوهای لوله شده سر او را کشید تنگ سینه اش. صدای خواب زده ی او را شنید که:

- روزبه؟!!

- هوووم؟!!

- فاصله دو متریمون باید حفظ شه وگرنه فردا آخلیل
منو میکشه!

روزبه بوسه ای نرم روی موهای او زد و زیر لبی گفت:
- حواسم هست.

- روزبه؟!

- هوووم؟!

با همان صدای پر از خواب و منگ در بغل او گفت:

- میگم آ چه گناه بزرگی کردی که خدا با فرستادن من تو
ی زندگیت می خواد ازت انتقام بگیره؟!

لبخند روی لب روزبه رنگ گرفت و دستش رفت لای موها
ی پر چین او: -

فکر کنم دبل کبیره بوده!

- اوهوم... منم فکر کنم...

سکوت بینشان طولانی شده بود و فکر کرد بالاخره او
خوابش برده که باز هم میان خواب و بیداری با صدای
کشداری گفت:

- روزبه؟!

- هوووم؟!

- به مامانت میگی منو نده به کیوان؟

لبخندی نرم زد و بوسه اش نشست روی پیشانی

او:

- حتما... تو فقط مال خودمی... تو رو به هیچ کس نمی دم نمک زندگیم!

روی پا بند نبود از خوشحالی! اگر روزه اخطار نداده بود که خودت را بعد از شنیدن پیشنهادشان "محکم بگیر، انگار نه انگار بازی را پیشاپیش برده ایم!" دوست داشت جیغ بکشد و از خوشی نه فقط، ژانت جان جانان را بدون سختی تلفظ فرانسوی اش در آغوش بچلاند که گونه ای آقای وارطوریان را دو انگشتی بکند و بیوسد! حیف که روزه با نگاه چپی که به او انداخت مانع شد. ماجون و عمو هم حسابی تحویلشان گرفته بودند با چند مدل غذای سنتی و اصرار به اصرار که موقع تحویل سال سر سفره ی آنها باشند که آنها تشکر کردند. قول هفت سین را به دوستی در اصفهان داده بودند و تا یکی دو ساعت بعد راهی آنجا بودند. دم رفتن با روزه قرار گذاشته بودند برای هفته بعد که به تهران برمی گشتند، قراردادی بابت جفت فرش های زر و ابریشم "پیرسکه" ببندند!

تا در پشت سرشان بسته شد، پرستو آهسته آهسته شروع کرد شمردن! "یک... دو.." همین طور شمردنش را پیش رفت تا رسید به ده! همین که مطمئن شد آنها به اندازه ی کافی از در دور شده اند، با جیغ شادی پرید هوا... عمو که انتظار چنین چیزی را نداشت، ترسیده سکندری رفت و خورد به دیوار و قهقهه ی خنده ی ما جون و پرستو را

بلند کرد. روزبه که سخت سعی می کرد خنده اش را پنهان کند لب گزید برای پرستو و برای کمک به پیرمرد قدمی برداشت سمتش و زیر بازویش را گرفت. داد پیرمرد بلند شد:

- ای زهر هلال!... آماس یه ساعته!... حناق بزنه به صدات!... زهله ت بترکه که زهله مو ترکوندی!...

پرستو بی توجه به نفرین های ادامه دار او با "هو هو" کردن و لی لی کردن این پا و آن پا و مشت هایی که به نوبت هوا می رفتند از سرسرا گذشت و از روی سکوی جلوی در، پرید توی حیاط! دستان ماجون برای شکر رفت سمت آسمان! این موفقیت بزرگ را مدیون دامادشان بودند و سماجت دختر خودشان که پای دامادشان را کشانده بود به این جا! روزبه همزمان که زیر بازوی پیرمرد را گرفته بود، کمکش کرد تا از پله ها پایین برود! دلش برا ی عمو می سوخت، دیگر مگر این که خواب مهمان پذیر شدن خانه را می دید! موفقیت نوه اش، شکست بزرگی برایش بود!

نگاه روزبه پی پرستو بود و شادی اش! باید تا قبل از تحویل سال خود را می رساند به کیش و به عنوان اولین کار در سال جدید، ماجرای خودش و پرستو را سر و سامان می داد! ترنج خبر به گوشش رسانده بود که این جا خبرها ی خوبی از سمت حاج خانم و کتایون به گوش نمی رسد و کمر همت بسته اند برای زن دادن کیوان!... صبح هر کار ی کرده و به هر دری زده بود بلیت هواپیما از هیچ شهری

برای کیش گیر نیاورده بود. فقط یک پرواز جای خالی داشت، آن هم عسلویه به کیش بود که تا بخواهد خود را به عسلویه برساند هواپیما پریده بود. تا وقت داشت باید خود را می رساند به بندرعباس، از آن جا شاید راه دریایی پیدا می کرد!...

ماجرای کیوان و پرستو داشت زیادی فشار می آورد به سلسله اعصابش، قبل از این که کیوان بخواهد رام آنها شود و خوابهای طلایی ببیند باید چرتش را می پراند و این بازی را تمام می کرد! شاید حاج خانم میشنید ضربه ی بدی می خورد، آن هم بعد از شنیدن اقامت بهروز! به خصوص که تصوراتش درباره ی او و ترنج نقش بر آب می شد، اما لازم بود پرونده ی پرستو و کیوان را برای همیشه می بست تا خودش بیشتر از همه دیوانه نشده بود! پرستو را می خواست و بیشتر از این نباید دست دست می کرد... این دختر، دینی بود که دنیا به او طلب داشت و او برای وصول کردن طلبش یک دقیقه هم تحمل نداشت!

چند دقیقه مانده بود به تحویل سال و همه نشسته بودند روی مبل های دور هفت سین. کتایون برای بار آخر نگاهش روی سین های هفت سین گشت. حس می کرد چی زی کم دارد، مرتب می شمرد و می شمرد... "سبزه، سیب، سیر، سماق، سنجد، سکه..."

- حاج خانوم، چي کمه سر سفره؟ انگار یه سین نداریم...

سورنا روی پای علیرضا نشسته و دوتایی کارتون نگاه می کردند. وقتی کتایون این سوال را پرسید نگاه علیرضا کنده شد از آید سورنا و از کنار سر پسرش نگاه کنجکاوی به هفت سین انداخت.

حاج خانم هم نگاه نگاه کرد:

- همه چیز که هست... سیر و سماق و سنجد و سبزه و سیب و سکه و اسفند...

کتایون دست به کمر بالای هفت سین ایستاده بود و گفت:
- اسفند که جزء هفت سین نیست!

کیوان هم کنجکاوی رفت سمت خواهرش ایستاد و با انگشت هفت سین را شمرد. علیرضا باز سرش رفت توی آید و درحالی که نگاهش به بارش کوفته قلقلی بود، گفت:
- سرکه...

- سکه که هست!

- سکه نه، سرکه...

رنگ از روی کتایون پرید و گفت:

- وای! سرکه توی خونه نداریم که!

ترنج با لبخند نگاهش روی سفرهای گشت که کتایون با خوش سلیقگی و در طبقات خاص چیده بود و گفت:

- عیبی نداره، یه کم از سرکه ترشی که دیشب سر سفره شام گذاشته بودی، بذار.

کتایون متعجب به او نگاه کرد و گفت:

- میشه؟! -

- چرا نشه... زود بیار که پنج دقیقه دیگه تا تحویل سال
مونده.

کتایون فوری روی پا چرخید و هنوز دو قدم برنداشته بود
که زنگ در خانه بلند شد.

- سوگند درو باز کن ببین کیه این موقع؟ بدو مادر، نکنه
آدم بد قدمی باشه اول سالی برامون بدشگونی بیاره!
سوگند دگمه تصویر در باز کن را زد و ذوق زده گفت:

- داییه مامان... دایی روزبه!

سورنا با جیغ خوشحالی اش از روی پای علیرضا پایین پر
ید و سریع دوید سمت در، سوگند هم دوید تا خودش در
را باز کند و او ضایع شود که جیغ سورنا بلند شد!

نیش کتایون باز بود و در حالی که نگاهش پنهانی روی
روزبه و ترنج می گشت، زیر گوش حاج خانم گفت:

- قرار نبود بیاد ها، اما دیده ترنج این جاست خودشو به
آب و آتیش زده تا رسونده.

هنوز حاج خانم فرصت نکرده بود جواب بدهد که صدای
غرش توپ بلند شد و هیاهوی اهالی خانه و بیشتر از همه
علیرضا و بچه هایش و بعد هم روبوسی و تبریک عید
گفتن. روزبه داشت با علیرضا روبوسی می کرد که گوشی
اش روی میز لرزید و زنگ خورد. سوگند که از همه به میز

نزدیک تر بود، تند گوشتی را برداشت و میان هیاهوی دی
گران، بلند گفت:

- دایی دایی جون، یکی بهتون زنگ زده به اسم...
و سعی کرد به سختی فینگلیش روی صفحه را بخواند
"نو... نوم... زدم..."

بعد انگار کشف ب
زرگی کرده باشد بلند گفت:
- به اسم نومزدم...

یک باره سکوت همه جا را گرفت!
نگاه ها از سوگند چرخید رو به روزبه که لبخند گنگی رو
ی لب داشت! فکر نمی کرد تغییر اسم "پرستو" توی گوشتی
اش به "نومزدم" که خود پرستو دیشب انجام داده بود ای
نجا و این طور از راه رسیده و نرسیده، برایش دردسر
درست کند! این دختر خودش هم که نبود، کارهایش
دردسرساز بود برای او... دردسری که اول و آخرش پیش
پایش بود!

حاج خانم که باور نکرده بود شنیده هایش را، دوباره
برگشت سمت سوگند و مه و مات پرسید:
- کی زنگ زده؟

روزبه قدمی برداشت سمت سوگند. گوشتی را از او گرفت

و بی اعتنا به نگاه دیگران، ارتباط را وصل کرد:

- جانم!

و روی مبل نشست. صدای شاد و پر انرژی پرستو را از آن سمت خط شنید که:

- سال نوت مبارک چارشنبه جون!

- سال نو تو هم مبارک عزیزم!

و نگاهش از بالای چشم روی تمام حاضرین گشت که بالا ی سرش ایستاده و زل زده بودند به او.

آمده بود همه چیز را یکسره کند و دیشب تمام مسیر تا بندر را فکر کرده بود سر صحبت را از کجا شروع کند که تلفن او همه ی نقشه هایش را رسیده و نرسیده و بدون آمادگی قبلی، نقش بر آب کرد. صدای شاد پرستو پیچید توی گوشش:

- روزبه، روزبه، روزبه جونم عیدی لطفا! شماره کارت می دم عیدی رو کارت به کارت کن.

صدای خنده ی پرستو بلند شد و ادامه داد:

- معصوم التماس دعا داره و میگه عیدی منم بده!

چشم، حتما... سال خوبی، هم تو داشته باشی و هم دخترخاله ت. به بقیه هم از طرف من تبریک بگو -...

پرستو مکثی کرد و بعد با تردید گفت:

- چرا یه جوری حرف می زنی؟... فکر کنم بد موقع زنگ

زدم... آره؟!... حاج خانوم اینا اون جان؟!

روزبه کنج لبش را خاراند و همزمان که نگاهش روی
حضار شاخ در آورده می گشت، گفت:

- سلام دارن خدمتتون!

- ای خاک به سرم! گند زدم باز... خدافظی خدافظ... ها
فقط یه چیزی روزبه... دلم حسابی برات تنگ شده... زود
ی بیا، خب؟!

سر روزبه علنا بلند شد و چشم توی چشم حاج خانم گفت:

- دل منم برات تنگ شده! در اسرع وقت با خانواده
خدمت می رسیم برای امر خیر.

- بهترین کار! بوس بهت! ستاره بچینی!... من برم، بعدا
تصویری تماس بگیر صورت ماهتو ببینم پسرم!

و پشت بندش برای او بوس ابداری فرستاد که لبخند را
نشاند روی لب روزبه و در دل خدا را شکر کرد که صدای
گوشی اش پایین بود و بقیه نمی توانستند صدای صحبت
کردن هایشان را بشنوند!

- باشه تماس می گیرم. فعلا خداحافظ.

و ارتباط قطع شد. گوشی را گذاشت جلوی چشمش کنار سرکه ی
ترشی مخلوط و پا انداخت روی پا و درحالی که دستانش
را گذاشته بود روی دسته های مبل، نگاهش روی تک به
تک آنها گشت. بالاخره کتایون نتوانست جلوی زبانش را
بگیرد و متحیر پرسید:

- کی بود روزبه؟! -

دختری که قراره به زودی عروس خونه م بشه.
همزمان که همه ی نگاه ها حیران و متحیر چرخید سمت
ترنج، سورنا جیغ خوشحالی کشید و پرید هوا:
- آخ جون! آخ جون! می خوایم بریم عروسی!

علیرضا در جا او را بغل زد و سعی کرد ساکتش کند. جو
اصلا مساعد نبود. حاج خانم همان طور که نگاه روی ترنج
داشت، زیر پایش خالی شد و دست انداخت به بازوی کی
وان و اهسته روی مبل نشست. ترنج بیشتر از این نمی
توانست سنگینی نگاه ها را حس کند، برای همین مجبور
شد پیش قدم بشود! با لبخند واقعی و ته قلبی خود را زد
به ندانستن و پرسید:

- جدی میگی؟!... بهت تبریک می گم خان داداش...
نگفته بودی زبل!

و چشمکی برای روزبه زد و لبخند نشان روی
لب خان داداش! کتایون متحیر و جا خورده و کمی دلخور
گفت:

- اینجا چه خبره روزبه؟!... ترنج؟!... یکی بهم بگه چی
شده دقیقا!

سر روزبه برگشت سمت خواهرش و خیره در صورت او
گفت:

- خبرهای خیر. با اجازه ی بزرگ ترها می خوام سر و سامونی بدم به زندگیم... مدتیہ دختری اومده توی زندگی م که کنارش روز و شبام رنگ و بوی دیگه ای گرفته. با خودشم حرف زدم و فهمیدم احساسمون دو طرفه ست و باهاش قرار گذاشتم که با شماها صحبت کنم و بریم خواستگاریش

حاج خانم که تازه تازه داشت می فهمید او چه می گوید، تند و با پرخاش گفت:

- می فهمی چی میگی روزبه؟! تو این همه سال دختر مردمو گذاشتی سر کار و حالا... خاک بر سر من بکنن با این پسر بزرگ کردنم! وقتی تو این جور تو زرد از آب درمی آی چه انتظاری من از بهروز دارم!... وقتی با اون دختر قول و قرار میذاشتی فکر کردی من از این به بعد چه جوری باید توی روی عمو ناظمی و زنش نگاه کنم!... (با دست ترنج را نشان داد)... چه جوری توی روی این دختر که مثل قرص ماه می مونه نگاه کنم!... خدا مرگ منو برسون نبینم این روزها رو...

روزبه با گارد بسته خواست چیزی بگوید که ترنج مهلت نداد:

- زن عمو جون این چه حرفیه!... من و خان داداش چه ربطی داریم به هم؟!.. خان داداش ما بعد چند سال عاقل شده و می خواد زندگیشو سر و سامون بده باید خوشحال باشیم همه... زن عمو جون روزبه برای من همی شه مثل داداش بزرگ تر بوده! شما بزرگ ترها شاید با

خودتون خیال بافی هایی کرده باشید، اما اون جوری نبوده که شما فکر کردید... تقصیر خان داداش هم نیست، من از مهربونیش سوء استفاده کردم... تمام این سال ها به مرد دیگه توی زندگی من بود که موقعیت ازدواج باهاشو نداشتم و روزبه جان خودشو سپر بلای من و اون مرد کرد تا کسی پا پی نشه و زیر فشارم نذاره برای ازدواج... اما خدا رو خوش نمی آد که به خاطر من بیشتر از این از زندگی خودش بزنه.

حاج خانم ناباور گفت:

- دروغ میگی!... ترنج...

اشک توی چشم ترنج حلقه بست و گفت:

- نه به جون مامان بابام! من یه مرد دیگه رو دوست داشتم! اگه این جوری نبود و من و روزبه همدیگه رو می خواستیم همون پنج سال پیش می رفتیم سر زندگیمون و الان بچه مون با سورنا همبازی بود! خان داداش طفلی خودشو پاسوز ما کرده بود... من و مردی که...

بغضش پررنگ تر شد و اشکش سر خورد و ادامه داد:

- مردی که تازه فهمیدم چند مدته دور از من و وطن مرده و من این مدت خبر نداشتم... پس حالا دیگه دلیلی نیست که ساکت بمونیم. طفلک خان داداش هم حق زندگی داره...

روزبه برای ترنج پلک روی هم گذاشت و برداشت! می دانست دختر بیچاره جان کنده تا تصمیم به این سختی

گرفته، اما بهترین تصمیم بود! حیف بود دختری مثل او خودش را پاسوز مرد بی مسئولیت و خودخواهی چون بهروز آن ها بکند! حتی اگر تا آخر عمر تنها می ماند بهتر از بودن کنار مردی بود که زمان تصمیم گیری عشقش برایش کمترین نقش را داشت! کتایون همزمان که شروع کرد شانه ی مادرش را ماساژ دادن، متعجب گفت:

- یعنی چی... آخه... یهو این جوری خبر به آدم می دید فکر نمی کنید آدم هول میکنه... یعنی شما جدی جدی همدیگه رو دوست ندارید؟

علیرضا نشست کنار روزبه روی مبل کناری. کیوان هم سمت دیگر و دست برد سمت ظرف آجیل و مستی چهارمغز برداشت و نگاهش را به برادر بزرگ ترش دوخت. نمی گفت، اما روش مقتدرانه ی او را دوست داشت! بدون هیچ پیش زمینه ای اسم دختری را توی گوشی اش به اسم نامزدش سیو کرده و حرف هایش را هم با آن دختر زده و حالا آمده بود از منظر بالا با خانواده اش حرف می زد. روزبه با لبخند رو به ترنج گفت:

- ترنجو من همیشه دوست داشتم و دارم، اما مثل خواهر کوچکترم. خواهر کوچکتری که حواسش به برادر بزرگترش بوده که دلش رفته جای دیگه و خبرایی رو که در نبود من این جا گفته می شد، به گوشم می رسوند... سرش برگشت سمت کیوان و نگاهش تیز شد و تند و غی

ردوستانه گفت:

- کیوان؟! -

- جانم خان داداش؟! -

- تو خجالت نمی کشی سر و گوشت دور و بر نامزد
داداش بزرگ ترت می جنبه و به مادرت و خواهرت می گ
ی برن خواستگاری اون؟!... اگه فکر می کنی من به این
راحتی دست از پرستو می کشم و میدونو برای تو خالی م
ی کنم، کور خوندی! بهتره بشینی سر جای خودت بچه تا
خودم ادبت نکردم و ننشوندمت سر جات!

مغز پسته پرید ته حلق کیوان و به سرفه افتاد و لبخند
نشست روی لب روزبه... حاج خانم هاج و واج گفت:

- پرستو... تو هم اون دختر و می خوای؟! -

کیوان فوری لیوان را از دست علیرضا گرفت، قلیپی خورد
تا از شر سرفه راحت شود و با حالتی که انگار ته گلویش
سوخته بود، گفت:

- مگه من قراره برم خواستگاری پرستو خانوم؟!... کی
؟!... من چشمم یه دختر دیگه رو گرفته ها...

کتایون هم وا رفت کنار مادرش و مه و مات گفت:

- این جا دقیقا چه خبره؟! -

علیرضا با لبخندی گفت:

- انگار خبرای خیره...

و بلند شد و با گفتن "مبارک باشه داداش!" اولین نفر بود که برای تبریک و روبوسی با روزبه پیش قدم شد!

دو هفته قبل

- چه کار کنیم معصوم؟ باهامون بیاد، بگیم کیه؟ اون یکی شونو من بستم بیخ ریشم، این یکی رو چه کار کنم؟

- بدبخت شدیم پیرسکه، از اون بدپيله هاست! باهامون بیاد شباهت ظاهریش به آقای جهانگیری تابلوئه! معلومه نسبت دارند، بعد یه چی از دهن ماجون اینا درمی آد و... پرستو پرید توی حرفش:

- روزبه سرمو می بره و خونمو می خوره! از اول شرط کرده بود خانواده ش چیزی نفهمند از دروغمون... وای وای وای معصوم! اگه بفهمه روزبه شاگرد جهانگیریه، یا اونا بفهمن روزبه خود جهانگیریه و... بدبخت شدم! چه کار کنم...

نگاه معصومه رفت سمت ماشین، درمانده لبش را گزید و گفت:

- باید راستشو بهش بگیم!

- من نمی تونم!

معصومه نگاهی کلافه به او انداخت و گفت:

- من میگم!

و سمت ماشین کیوان راه افتاد. تقه ای به شیشه ی ماشین سمت راننده زد و با این کار کیوان را متوجه خود کرد. کیوان سوئیچ را چرخاند، تا حدی که بتواند شیشه را پایین بدهد و پرسید:

- تصمیمتون رو گرفتید؟

معصومه با نگاه ساده ای که روی او انداخت، رک و پوست کنده گفت:

- آقای جهانگیری، من دو راه دارم برای پشیمون کردن شما از بردنمون به کاشان. یه راهش آسمون ریسمون به هم بافتن و راست و دروغ سر هم کردنه و نشون بدم که همه چیز خوب و گل و بلبله، اما ما نمی خوایم بریم کاشان و دلمون دوباره هوای تهرانو کرده!... یه راه دیگه هم گفتن حقیقته که ما می خوایم بریم کاشان، اما درست نیست با شما بریم. کاشان شهر کوچیکیه با فرهنگ خاص خودش! همه همدیگه رو میشناسن. ما همین جوری که راه صاف خودمونو بریم برامون حرف درمی آرن بعضی ها، وای به این که شما رو هم همراه ما ببینن! تهران نیست که کسی کاری به کسی نداشته باشه. هنوز دخترخاله ی من بابت برادر شما و حضورش داره عقوبت پس میدن. ما خوشحال میشیم بابت لطفتون یه روزی مهمونمون بشید کاشان و جبران محبت کنیم، اما این جوری نه... بودن شما کنار ما فقط باعث دردسرمون میشه. خوشحال می شمیم ما رو برگردونید تهران تا خودمون فردا بریم کاشان...

فهمیدید چی گفتم...

معصومه حرف می زد و کیوان از آن فاصله ی نزدیک، خیره بود به چشم های ساده و معصوم و زیبایی بکر و حرف های بی آرایشش... زیر چشم و پلکش تیک عصبی زد... رگ های مرده ی متصل به قلبش، یک دفعه به شدت خون پمپاژ کردند... بعد از صدف به عشق اعتقاد نداشت و حالا... مسخره بود "عشق در یک نگاه"... و در مسخره ترین حالت زندگی اش داشت دست و پا می زد!

- ما رو برمیگردونید تهران دیگه؟

سرش را کج کرد... در این لحظه او هر چه می گفت انجام می داد!

روزبه ماشین دویست و هفت آلبالویی رنگ پرستو را گوشه ای پارک کرد و بی اعتنا به غر زدن های پی در پی او گفت:

- به من ربط نداره پرستو! خودت میدونی و خودت اگه نتونی چکاتو ازش پس بگیری! برو این پولو بهش بده و چکا رو بگیر، به قرون سود و نزولم بهش نمیدی... برو ببینم حریف این مردک نزول خور هم می شی یا زبون درازی هات فقط واسه منه... اونا، مردک دیلاق توی حجره شه.

پرستو با چشم هایی وق زده ناباور پرسید:

- خودم تنهایی برم؟!

- پس انتظار داشتی منم باهات پیام؟!

عصبانی گفت:

-خدایا ببین من میخوام به کی شوهر کنم! آخه گنده بک،
تو رو با خودم آوردم تا هوامو داشته باشی و حقمو بگیری
ازشون! این مردک از تهران پا شده اومده این جا به اسم
سمساری، نزول میده به مردم محلی و دولایهنا باهاشون
حساب می کنه! پای تلفن بهش گفتم دارم می آم پولتو
پس بدم گفت با سود دو ماهه ش باید پس بدی! میگم من
تازه یه هفته ست ازت گرفتم میگه به من چه... حاضر نی
ست چک هامو برگردونه!

روزبه کمر بند او را باز کرد و گفت:

- زود باش برو... وقتی من برات غریبه بودم و نگفتی
بهم پول لازمی، باید فکر این جاشم می کردی!... حتی
بهم نمی گی اون همه پولو برای چی می خواستی... زودی
برو... برو چکاتو بگیر که اگه نگیریشون همین فردا می رم
شکایتتو به آقا خلیل می کنم! من حریفتم نمی شم، اون م
یشه.

و کمر بند ایمنی خود را هم باز کرد تا راحت تر خم شود و
در ماشین را برای او باز کند و بعد با ابرو اشاره زد پیاده
شود. پرستو خشمگین انگشت تهدید برایش تکان داد و
گفت:

- میرم، اما برگردم برای تو برمی گردم و همچنین دنده به

دندهت کنم تا یادت بره برای من دنده چپ باشی.

روزبه بی اعتنا به تهدید او گفت:

- این جا نزدیک بازاره و جای پارک سخته میرم ماشینو بجا کم پایین تر پارک می کنم، تو هم چکاتو گرفتی بیا اون جا.

پرستو غرغرزان پیاده شد و در را محکم به هم کوفت. روزبه لبخند محوش را با خاراندن کنج لبش پاک کرد و کمی جلوتر، به اندازه شش هفت مغازه پارک کرد. این درست که شیر ماده ی "گرسنه"ای را انداخته بود به جان مردک نزول خور، اما دلیل نمی شد بی خیال باشد و بگذارد همسرش با سر پر باد کار دست خودش بدهد! عقل می گفت "بگذار خودش خرابکاری اش را درست کند اما مواظبش هم باش." هنوز سوئیچ را نچرخانده بود که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به اسم تماس گیرنده انداخت و لبخندی فاتح روی لبش نشست:

- به به! کی افتخار دادن به ما زنگ بزنی... لطف دارید شما... چی شده؟ چرا آب روغن قاطی کردید؟!... نه بابا؟!... اه... جدی؟!...

از ماشین پیاده شد:

- کی من؟!... از کی حرف می زنی؟!...

سخت سعی می کرد نزنند زیر خنده:

- منوچهری دیگه کیه؟!...

یک دفعه جدی شد:

- همین که تا الان جنازه ت نکردم برو خدا رو شکر کن پوست دنبه! از قدیم گفتن ندزد و نترس، اونقدر دزدیدی که از سایه خودتم می ترسی... آره تورج جان درست حدس زدی، من به منوچهری گفتم بیاد سراغت و کک انداختم توی تنبون صفدری ... حalam اگه میخوای هم شرکت سر جاش بمونه هم زنت خبردار نشه از کثافتکاریات، نه فقط بابت برادرزنت به پر و پای ترنج نمی پیچی که اقدام می کنی برای برگردوندن ویلای حاج خانوم به خودش، اون شصت درصد کارخونه هم برمیکردونی به خواهرت وگرنه به روز سیاهت می نشونم! هیچ راه پس و پیشی نداری...

گوشش به عجز و لابه ی او بود و همزمان با قدم های کشیده سمت حجرهی آن مردک راه افتاد.

- باشه، فقط دو هفته! تمام نقل و انتقالات رو انجام بده تا با صفدری حرف بزنم بی خیال شکایتش بشه... باشه... یک دفعه صدای عربده و شکستن چیزی بلند شد. پایش م یخ زمین شد... پرستو؟!... خودش هم نفهمید چه طور ارتباط را قطع کرد و هنوز از شوک درنیامده بود که پرستو با کیف زیر بغل، مثل فرفره از مغازه بیرون زد و دو سه مرد، که سر یکی از آنها خونین بود، دنبالش دویدند... پرستو بی وقفه می دوید و سه مرد هم دنبالش! تا چشمش به روزبه افتاد، داد زد:

- بدو روزبه... بدو... بدو چک و سفته ها رو ازشون گرفتم.

و رسیده و نرسیده به روزبه چنگ انداخت به انگشتانش و او را دنبال خود کشید. روزبه همان طور که هم قدم با او می دوید، شوکه پرسید:

- چه کار کردی ؟!

- با زبون خوش چک هامو نداد، با زبون ناخوش گرفتم ازش... تو فقط بدو...

و لابه لای نفس های پر شتابش با گفتن "بدو تا گیرشون نیفتادیم!" پا سریع تر کرد. با عجله و بین جمعیت می گذشتند و سه مرد که دست یکی از آنها چماق بود، دنبالشان!

- ندو، وایسا تا حساب کارو بدم دستشون!

- نه روزبه، واینستا... فقط بدو، چماق دارن... بیا این ور، سمت بازارچه!

و روزبه را دنبال خود کشاند توی بازار مسقف و سه مرد هم دنبالشان. از بین جمعیت می دویدند و برای خودشان راه باز می کردند و همزمان از عابرائی که به آنها تنه زده بودند، فحش می خوردند. روزبه پیچید توی لاین کناری بازارچه مسقف و در اولین فرصت خودشان را انداخت توی حمام خان! ابتدا بی اعتنا به مرد جوان که مرتب می

گفت:

- آقا ورودی... آقا ورودی یادتون رفت...

از پله ها پایین رفتند. روزبه فوری دست پرستو را رها کرد. از جیبش تراولی در آورد و گذاشت کف دست مرد جوان و گفت:

- این ورودی، بقیه شم بذار توی جیب خودت! فقط ما رو ندیدی این جا... شتر دیدی، ندیدی...

و سریع برگشت سمت پرستو که کیف را محکم گرفته بود توی بغل. روزبه بازوی او را بین انگشتان آهنین خود گرفت و او را دنبال خود کشید سمت داخلی حمام. پرستو را چسباند بیخ دیوار و خودش هم از کنج دیوار نگاهی به بیرون انداخت. پرستو چنگ انداخت به پولوشرت مارک لا گوست سرمه ای او و زیر لب گفت:

- خدایا غلط کردم! خدایا غلط کردم... غلط کردم...

روزبه برای آرام کردن او، دست پشت سرش گذاشت و سرش را چسباند به سینه. با گفتن "نترس دختر!" سعی کرد آرامش کند. انگشتانش پشت سر او منقبض شد؛ از کنج دیوار، چشمش به همان مرد نزول خور سرشکسته افتاده بود که داشت از پله ها پایین می آمد و پشت سرش نوچه هایش...

- آقا ورودی... آقا ورودی بدید...

- ورودی دیگه چیه؟... یه زن و مرد نیومدن این جا؟

پرستو زیر لب دست و پا شکسته شروع کرد آیه الکرسی خواندن و بیشتر فرو رفت توی سینه ی روزبه.

-نه... می بینید که این جا هنوز هیچ مشتری نیومده، حا لا ورودی بدید...

مرد رو به دو همراهش گفت:

- بریم، انگار اینجا نیستن! کسی ورودی نمی ده برای قایم شدن... زود باشید بریم تا فرار نکردن!

چشم روزبه با قدم های آنها بود که رفتند

پرستو ترسیده پرسید:

- رفتن؟!

روزبه نگاه از آن سمت دیوار گرفت و داد به شیشه های الکل و مار و عقرب های و لبخند روی لبش نشست! کلی خاطره برایش زنده شده بود! خاطره ی دختری با بوی الکل!... پرستو حتی حاضر نبود سرش را از توی سینه ی او بیرون بیاورد وقتی با سماجت پرسید:

- رفتن روزبه؟!

روزبه لبش را گزید تا خنده اش بلند نشود و آهسته گفت:

- هیسسس! هنوز این جان!

پرستو ترسیده تر از قبل، بی اعتنا به کیفی که زیر بغل داشت، تا جایی که می شد فرو رفت در آغوش او. دستان

روزبه دور تنش حلقه زد! هنوز هم کارهای این دختر برای
ش جذاب بود و دلخواستنی! به جذابیت و دلخواه بودن
خودش. اگر این قدر می ترسید، پس آن بی کله بازی های
ش چه بود؟! قدمی برداشت سمتش و پرستو چسبیده شد
به دیوار. سرش خم شد، نه فقط مثل آن خاطره موهایش
بوی الکل نمی داد که عطر خاصی هم داشت، بینی اش لا
به لای چین و شکن موهای او و نفس عمیقی کشید و عطر
مو و تنش را برد به ریه هایش... بینی اش از روی موهای
او سر خورد پایین... تمام تن پرستو مور مور شد و
چشمانش را بست!... رد گرم نفس او نشست روی لاله ی
گوشش و آهسته رفت پای گردنش... "شلق" صدای
خوردن کیف کف زمین، روزبه را به خود آورد و کمی عقب
کشید و دستان پرستو هم از دورش کنده شد... نگاهش تو
ی صورت سرخ شده ی دخترک گشت و حظ کرد از شرم
قشنگی که روی گونه های گل انداخته اش نشسته بود. برا
ی عوض کردن جو میانشان، با انگشت شست و سبابه
تلنگری زد پای گردن پرستو و سوال تکراری این چند
مدتش را پرسید:

- خدایی این چیه پای گردن به این دلبری تتو کردی؟

نیش پرستو باز شد و همزمان که می نشست روی
سرینجه تا کیف را بردارد، جواب تکراری همیشگی را داد:

- سر مار...

- دمش کو؟

- آستانه تحمل و نشستنم زیر دست تتو کار تا همین جا بود! از بس جیغ کشیدم و وول زدم، از سالن انداختم بیرون.

روزبه خم شد کمکش کاغذهای پخش و پلا را بردارد و همزمان گفت:

- کاش یه کم از منم حساب می بردی! به ماجونت بگو روزبه گفته من اگه جهاز نخوام و به جاش زنمو بخوام ببرم باید کی رو ببینم اخه! بهش بگو زنم کله ش پر باده و تا من چشم از روش برمیدارم خرابکاری میکنه... بعدش تو یه چیزای دیگه میگفتی زمان نامزدی غیرواقعیمون ها! میگفتی این جا رسمه همین که عقد کردن پسرو خونه دختر اسکان می دن... میدونی من چه قدر امید بسته بودم به این رسمتون که اصرار داشتم همون دو ماه پیش، توی اردیبهشت عقد کنیم اما هنوز هیچی به هیچی! تازه عموتم سایه مو با تیر میزنه که چرا دوست وارطوریان هم سفارش فرش داده و نمی تونه خونه رو بکنه مهمون پذیر و تفنگ سر پرش رو برای من گذاشته... این سفر که رفتم برای تحویل جفت تخته فرش

"پیرسکه"، اگه میدونستم تا برگردم تو می ری سراغ این مردک نزول خور، می زدمت زیر بغل و با خودم می بردمت، حالا هر چه قدر آقا خلیل مخالفت می کرد که دختر عقدیمون حق نداره باهات بیاد سفر...

سرش بلند شد و نگاهش باز هم افتاد به پای گردن او که پیش چشمش بود و به سر مار و حرصی گفت:

- آقا خلیل بذاره یا نذاره، من از این به بعد هیچ سفری تنهایی نمی رم، چون همین که میرم و کمی ازت دور می شم یا خودتو به این شکل های عجیب غریب درمی آری یا پای این آدم های عوضی رو باز میکنی به زندگیت!

پرستو که تا الان نیشش باز بود، یک باره آن را از صورت جمع کرد و نگاه ترسیده اش بالا آمد و گفت:

- نکنه الان این مردک بی همه چیز بره خونه ماجون اینا و شکایت و شکایت کشی؟! مامور نبره برام؟

روزبه نگاهی به برگه ها انداخت و با ابرویی بالا برده گفت:

- مگه احمق باشه با این مدارک نزول خوریش بره شکایت... اما حتما میره برای عمو و ماجون گردن کشی که اونم غمت نباشه، عمو په دولول بکشه براش دمشو میذاره روی کولش! عصری هم خودم میرم باهاش تصفیه حساب می کنم.

پرستو ترسیده گفت:

-حالا چه کار کنیم؟

لبخند روی لب روزبه نشست و با نگاه مهربانی گفت:

- بریم دیزی بخوریم... شواهد نشون میده خیلی گرسنه ای که زدی سر مردمو شکوندی.

و باز نیش پرستو تا آخر باز شد.

- من فقط قفسه پشت سرشو هل دادم تا دستم به کیفش برسه. سر خودش به چس بند بود...

چین افتاد بین ابروی روزبه و حین سرپا شدن گفت:

- الفاظ عمو رو استفاده نکن، خوشم نمی آد... پاشو...
و دست کمک سمتش دراز کرد.

در سکوت بعدازظهر نشسته بودند روی نیمکت کنار حوض آبی. تیمچه خلوت بود و اکثر مغازه ها بسته بودند، تا چند ساعت بعد هم باز نمی کردند. روزبه رو کرد به مردی که توی اتاقک چای خانه ی امین الدوله بود و گفت:

- عموجان دو تا چایی دیگه می آری؟

- به روی چشمم!

پرستو با نگاهی به قمری هایی که زیر طاق پرواز می کردند، گفت:

- بعد اون گوشت لوبیا، این چایی حسابی می چسبه!

روزبه سرد و نجسب، بدون آن که جای نرمشی گذاشته باشد، گفت:

- نگفتی اون پول رو چرا از اون مردک نزول خور گرفتی!

سر پرستو چرخید سمتش و با این چرخش، لک سیاه پای گردنش که مثلا سر مار بود محو شد خود را به مظلوم تریه ن شکل ممکن در آورد و دو سه پلک دلبرانه برایش زد و

گفت:

- برای کمک به معصوم می خواستم...

روزبه متعجب گفت:

- کمک به معصوم؟!... معصوم برای چیش بود؟

- برای جهازش...

- جهاز؟ مگه قراره شوهر کنه؟

نیش پرستو باز شد و با چشمانی برق افتاده گفت:

- تو توی عقد ما حس نکردی دور و بر معصوم و کیوان
خبراییه؟

-خب چرا... حدسایی زدم، اما خب...

- اما خب نداره! انگار این دوتا قول و قراراشونم گذاشتن
حتی... دوست نداشتم جهاز دخترخاله م وقتی قرار بود ب
یاد توی خانواده ی جهانگیری، کمتر از جهاز من باشه...
ماجون جیبشو برای من خالی کرده بود، بعد منم خودم با
فروش اون تخته فرش و وضع مالیم خوب شده بود، آخیلی
هم کم نذاشته برام... به معصوم که رسیدیم جیب ماجون
خالی شده بود... همین طور جیب خودم...

-پرستووو... چی میگی؟ متوجه نمی شم! اون همه پولی
که بابت فروش تخته فرش و گیرت اومد چه کارشون کردی
؟ بعد مگه کیوان چیزی خواسته...

پرستو فوری گفت:

- نه... نه به خدا... نه به جون شاهین! نری به کیوان
بدبخت پيله كنى ها! اون چیزى نگفته هاى من خودم
دوست نداشتم... معصوم اگه بفهمه من اين پولو نزول
گرفتم هيچ وقت منو نمى بخشه... من جيبمو براى اون
نخ هاى ابريشمى خالى كردم و مجبور شدم به خاله مرضيه
ه هم كمك كنم! خاله ي طفليم يهو كليه هاش از كار افتاد!
اصلا آمادگى پيوندو نداشت... از كجا مى تونست اين
همه پول جور كنه براى پيوند كليه ش؟!!

- چى مى شنوم پرستو؟!... تو پول دادى به خاله ت براى
پيوند كليه ش؟!!

پرستو لب ورچيد:

- دعوام نكن تو رو خدا! ميدونستم دعوام مى كنى بهت
نگفتم ديگه...

- آخه دختر خاله ت آدم بى پولى نيست، فقط زرنكه و
بلده چه طور تو رو سركيسه كنه... براى معصوم خرج كرد
ى درست، حسرت رو درك مى كنم كه معصوم برات مثل يه
خواهر عزيزه... بهم ميگفتى منم كمكت مى كردم جورى
كه خود معصوم و كيوان نفهمند كه توقع كنن از اين به
بعد هم هى زير پر و بالشون رو بگيرم... اما درك نمى كنم
چرا به خاله ت كمك كردى! اونا خودشون كلى ملك و زمي
ن دارن...

- تا مى خواستيم وايستيم اون ملك و زميناشون به

فروش برسه بعد بره برای پیوند، مرده بود

- پرستو؟! -

- جانم!

-خیلی خنگی که میذاری بقیه ازت سوء استفاده کنن!

لب پرستو آویزان شد و روزبه با لبخند گفت:

- یه خنگ دوست داشتنی که هر چه قدر بیشتر

میگذره بیشتر دوست دارم این روزها بگذره و ماجونت ب

ی خیال وسواسش برای خریدن جهاز بشه تا این جشن
لعنتی رو بگیرم و برای همیشه ببرمت برای خودم... از این
به بعد دیگه بدون اطلاع من کاری نکن دخترا!

پرستو با نگاهی پر از ندامت، همزمان که با انگشتر حلقه
اش بازی بازی می کرد و آن را دور انگشت می چرخاند،
گفت:

- به خدا نمی خواستم بدون خبر تو کاری کنم... خیلی ی

هویی شد... تو که میدونی من چه آدم یهویی کاری
هستم... یهویی یه کاری می کنم بعد مثل خر توی گل می
مونم... بعد از این که یهویی به خاله پول دادم... یا بعد از
این که یهویی از این مردک نزول خور پول گرفتم چون م
ی دونستم تو ناراحت می شی چیزی بهت نگفتم وگرنه
من غلط کنم بدون خبر از تو کاری بکنم... بگو می بخشی
م... بگو... زود باش بگو که هنوزم دوستم داری و ازم
ناراحت نشدی...

روزبه با لبخند موهای او را پریشان کرد و گفت:

- توی این یه سال آشناییمون مگه من کار دیگه ای جز دوست داشتن تو هم کردم؟

نیش پرستو باز شد و روی نیمکت نیم چرخی زد سمت عقب و دهان باز کرد تا از مرد قهوه چی بپرسد چه شد چایشان که لب های داغ روزبه بی هوا نشست زیر گوش مخالفش... جایی که هیچ مار و سر ماری مزاحم نبود...

نفس پرستو بند آمد و پلک هایش بسته شد! دلتنگ بوسه هایش بود! دو سه روز بود که از هم دور بودند... از صبح هم که روزبه آمده بود درگیر این مردک نزول خور بودند و بینشان شکرآب... روزبه همان جا زیر گوشش گفت:

- آدرنالین زندگی بی نمک منی دختر! ممنونم برای بودن...

و قبل از این که مرد قهوه چی یا کس دیگری، حس خصوصی بینشان را ببیند آهسته پس کشید و سر پا شد و سمت دکه چایخانه رفت.

- عمو این چایی ما چی شد؟!

- الانه که کتری جوش بیاد!... داداش مال تهرونی دیر گه؟!... دیدم با خانومتون این ورا زیاد می آین، این دفعه که اومدید می تونید یه دارویی برای من از تهرون بگیرید بیارید؟ پسرم مریضه و باید حتما این دارو رو بخوره، این

جا هم داروش گیر نمی آد!

- حتما... چه دارویی هست؟! نسخه داری؟...

روزبه سرگرم صحبت با مرد بود که پرستو از جا بلند شد. کفش هایش را از پا کند و به آهستگی قدم گذاشت روی لبه ی لیز حوض و وقتی توانست تعادلش را حفظ کند، گوشی اش را به شکل میکروفون جلوی دهان گرفت و بلند شروع به خواندن کرد:

- قلبمو با آرزو دوباره درآمیختی / از روزی که اومدی شهر و به هم ریختی / از روزی که اومدی زندگی آغاز شد / هر چی در بسته بود به روی من باز شد...

صدای قل قل آب و یاکریم ها پیچیده بود زیر صدایش... لبخند روی لب روزبه نشست وقتی از پشت میکروفون خیالی اش او را نشان داد:

- از روزی که اومدی زندگی سامون گرفت / عشق به مرگ آشنا تو سینه باز جون گرفت / از روزی که اومدی مرغ دلم پر گرفت...

صدای بال بال زدن قمری های زیر طاق بلند شد زندگی اش با حضور این دختر رنگ گرفته بود به زیبایی و شکوه همین تیمچه!

- عشق که در میزنه اونو جوابش نکن...

در را برایش باز کرده و جوابش نکرده بود!

جیغ پرستو با صدای "مواظب باش!" روزبه همزمان شد!

دیر شده بود و تا او بخواهد به خود بیاید پایش لیز
خورده و افتاده بود توی حوض!

پایان

بیست و چهارم فرودین نود و نه
ساعت چهل و هفت دقیقه بامداد